

زربلیسکا

قیام در اردو گاه مرک

ژان فرانسوا اشتاینر

با مقدمهٔ سیمون دوبووار و تفسیری از فرانسوا ژیرو

ترجمه: دکتر مهدی سمسار

انشتات بران



از این کتاب سه هزار جلد در چاپخانه‌ی تهران اکونومیست چاپ شد

چاپ اول - پانیز ۱۳۴۵

انتشارات جوانه - شرکت با مسئولیت محدود

تهران - خیابان شاهرضا . روبروی سینما رویال . شماره‌ی ۵۵۵ - تلفن ۳۰۴۷۲۸ - تلگرافی : جوانه



ژان فرانسوا اشتاینر

قیام در اردوگاه مرگ
ترجمه: یسکا

ترجمه :

دکتر مهدی سمسار

یادداشت مترجم

در ترجمه کتاب بی نظیر ژان فرانسوا اشتاینر «تربلینکا» ، قیام در يك اردوگاه مرگ ، ، هیچگونه احساسات خاصی را هنما و محرك مترجم نبوده است جز علاقه او به شناساندن اثری که همانقدر بخاطر واقع بینیش مورد توجه جهانیان قرار گرفته است که بخاطر واقعیت وحشتناک ماجرای که در آن تعریف و توصیف شده است .

اعتقاد من بر آن است که هموطنان ما باید آن واقع بینانی را تحسین کنند و این واقعیت را از نزدیک بشناسند. آنچه ژ.ف. اشتاینر در این کتاب با قلمی محکوم کننده - هم برای یهودیان و هم برای کارگزاران نازیسم - بیان میکند ، واقعیت است ، اتفاق افتاده . صدها هزار تن قربانی آن شده اند ، بسیاری از مجریان آن هنوز زنده اند و تنی چند از به قربانگاه رفته ها نیز که از زیر ساطور جلا دگر یخته اند هنوز حیات دارند این ماجرای زندگی آنهاست ، ماجرای واقعی از يك حقیقت وحشتناک ، حقیقتی که از گمان و وهم در میگذرد و قبول آن چندان آسان نمی نماید .

لیکن دلیلی هست که این واقعیت را قبول نکنیم؟ فرانسوا - ژیر و منتقد ادبی فرانسوی در تفسیری بر کتاب تربلینکا در مجله «اکسپرس» پاریس میپرسد : « چرا باید وجود اردوگاه های نابودی - تجمعی آلمان را بصورت واقعه ای فرورفته در ژرفای زمان و بازگوشده در تاریخ باور داشته باشیم در حالی که بازماندگان این اردوگاهها هنوز در میان ما بسر میبرند ؟ » و من میخواهم با فراتر بگذارم و از خوانندگان ایرانی این کتاب سؤال کنم که ما چرا نباید این حقایق را قبول کنیم وقتی که بیست سال پس از پایان بزرگترین کشتار تاریخ ، می بینیم همان فلسفه ای که میلیون ها یهودی را به اتاق های گاز فرستاد ، در لباسی دیگر و عنوانی دیگر در ممالک مشترك المنافع همان کشورهای که - افتخارشان نبرد با نازیسم و تعقیب جانور درنده تا آخرین کنامش (۱) بوده است ، علناً و آشکارا ، نه تنها در زمینه فکری گسترش یافته است و میباید بلکه در عرصه عمل نیز با سرو صدای فراوان چهره نکبت بار خود را نمایانده است .

۱ - اشاره به گفته چرچیل درباره تعقیب رد پای هیتلر

تا آخرین پناهگاهش در سالهای آخر جنگ . - م

مگر هیتمار و فلسفه ناسیونال سوسیالیستی او که بنیان
نژادی آن از افکار نیچه آلمانی و هوستن استوارت چمبرلین
انگلیسی و کنت دو گویبنوی فرانسوی ریشه گرفته بود چه می گفت که
امروز رهبران فرقه کوکلوکس کلان ممالک متحد امریکای شمالی
و آقای جرج والاس استاندار یاغی و سیاه کش ایالت آلاباما ،
یا مرحوم « هندریک وروورد » ، افریقای جنوبی و جانشین او
آقای « وورستر » ، و بارغار هر دوی ایشان آقای یان اسمیت در
رودزیا نمی گویند ؟ مگر کسی میدانده که اگر روزی جنگ در
گرفت و رهبران فرقه آدمکش کوکلوکس کلان دستشان به جایی
بند شد ، تمامی سیاهان را به کوردهای آدم سوزی نخواهند
برد و اتاق های گازی بزرگ تر و مساماً مدرن تر از اتاق های گاز
آشویتس و تر بلینکا و بوخنوالد و ماتهاوزن نخواهند ساخت ؟
مگر کسی میتواند ادعا کند که اگر هندریک وروورد مقتول یا
جانشین او . توپ و تانک و تفنگ هیتمار . یا یک صدم تسلطی را
که او بر اروپای عصر خود داشت بر قاره مسکونی خویش داشتند
و نبوغ و قدرت صنعتی ملتی همانند ملت آلمان نیز پشت سرشان
بود ، سراسر خاک افریقا را قتلگاه سیاهان این قاره پهنور
نمی ساختند ؟ سیاهانی که مالک اصلی افریقا هستند و هیچ یک
از نسبت هایی نیز که در آلمان قبل از جنگ یا در حال جنگ بر
یهودیان می بستند به آنها نمی چسبد . مگر کسی میتواند ادعا کند
که اگر دو گل ، بردهان آرتش سری پوزه بند نمیزد و ملت فرانسه
به اربابان فرانسوی کشتزارهای الجزایر اجازه تر کتازی میداد .
آنها سراسر خاک این کشور افریقایی را با خون دحقانان زحمتکش
الجزایری رنگین نمی ساختند ؟

بحث بر سر یهودی بودن یا نبودن نیست ، بحث بر سر آن
است که فلسفه نژادی با همه جنایاتش که ننگ آن دامن بشریت را
چسبیده است در همین زمان ما با قدرت حدت و شدت تمام
جریان دارد و گروهی انبوه از زورمندان جهان به روشی و یا
در زیر پرده از آن حمایت می کنند و حتی بعضی از دولت های
مدعی دموکراسی و حتی « کارگری » ، آنقدر در مقابل جسارت های
نژاد پرستان نظیر « یان اسمیت » ، کوتاه می آیند و با جنگ زرگری
در صدد لاپوشانی جنایات ایشان هستند که گاه این توهم پیش
می آید که نکند در زیر پرده خود آقایان کارگردان و صحنه پرداز
این ماجراها هستند . در چنین اوضاع و احوالی بیپرده است
اگر فقط دامن هیتمار و فلسفه او را بچسبیم و همه طعن و لعن دارا

نثار اوسازیم و از کار یکا تورهای بیقواره هیتلر که امر وزد در بسیاری
ممالک کیابیا دارند غافل بمانیم.

کتاب ژان فرانسه و اشتاینر، گوشه‌ای نه، باید گفت صحنه
وسیع‌تری از جنایات ننگین تبعیض نژادی را با قلمی بی تأثیر و سرد
ولی محکوم‌کننده نقاشی کرده است. بی تردید این نخستین اثر
جامعی است که بر مبنای عینی و مشاهدات خود در بنیان، در باره
اردوگاه‌های آدم‌کشی نازیان و مکانیسم آذ در جهان نشر شده است.
شاید این اثر نه برای طرفداران راسیسم و نه حتی برای خود
یهودیان، چندان خوشایند نباشد. لیکن بی تردید برای همه
کسانی که طالب حقیقت‌اند جالب و آموزنده است. در اینجا
باز هم می‌خواهم از نوشته «فرانسوا ژر پرو» در اکسپرس مدد بگیرم
و بیهیمن بگویم: «این کتاب بگونه‌ای است که هر کس آنرا برای
خواندن بدست گیرد دیگر از دست نخواهدش گذاشت، آنرا
خواهد خواند، نه «بخاطر» موضوعی که در آن بحث شده است،
بلکه «علیرغم» موضوعی که در آن مورد بحث قرار گرفته است!»،
در ترجمه کتاب بعثت علاقه مؤسسه ناشر به طبع فوری آن
و بخاطر فرصت کم. شتاب زیاد بکار رفته است و مسلماً لغزش در
آن کم نخواهد بود. امید است اگر بچاپ دوم رسید باراهنمایی
خوانندگان محترم از این لغزش‌ها جلوگیری شود.

تفسیر فرانسواز ژیرو بر کتاب ژان فرانسوا اشتاینر (۱)

از شماره ۷۷۳ مجله هفتگی «اکسپرس»، چاپ پاریس . هفدهم آوریل ۱۹۶۶

چرا باید وانمود سازیم که وجود اردوگاههای نابودی دستجمعی آلمان را در حد واقعه‌ای باور داریم فرو رفته در اعماق زمان و باز گو شده در تاریخ ، چیزی در ردیف قتل عام فرقه مذهبی آلبی (۲) که بر سر میز شام از آن سخن میگویند ۱۹

بازماندگان این اردوگاهها در میان ما بسر میبرند .

اشباح مردگن هنوز با دادگاهها سر و کار دارند و فرزندان شان با مشورت های طبی روان شناسان .

هنوز هم محدودترین و بی سروصدا ترین سیاحان ، نمی توانند در اسرائیل سفر کنند ، بی آنکه گاهگاه ، نگاههای زنان متبسم و آرام را بگونه ضربت سر - نیزه ای بر سینه خود حس نکنند ، زنانی که چشمان شان بشما میگویند که وقایع غیر قابل توصیفی دیده اند .

ما همگی ، بازیکنان حیرت انگیزترین صحنه های انحطاط و انسان ، بوده ایم ، صحنه هایی که لعن آن را چشیده ایم ، تحمل کرده ایم ، انکار کرده ایم و یا با آن بمبارزه بر خاسته ایم .

و اما جوان ترها ، آگاهانه یا ناخود آگاه ، اینك همه شان می دانند که يك ملت میتواند دچار جنون شود ، که این جنون نا آشکار در همه جاهست .

و حالا ، با سثنای چند تنی . آن هم بعلل مختلف و غالباً غامض و پیچیده ، چه کسانی حاضرند بمیل خود ، این زخم زشت و نفرت انگیز را بر پیشانی قرن بیستم ، رودر رو بنگرند ؟ نوشتن چیزی درباره این زخم ، يك عمل فردی است . کاری است که نویسنده آن بدلائلی که خاص خود اوست به آن «نیاز»

۱ - Francoise Giroud از نویسندگان و منتقدان معاصر فرانسه - م .

۲ - اشاره به يك فرقه مذهبی بنام «کانار» هاست که در قرن دوازدهم میلادی در ناحیه «آلبی» واقع در جنوب فرانسه سکونت داشتند و یاپابنوسان سوم فرمان جنگ با آنها را صادر کرد - م .

دارد. بدیهی است نیازهایی که شارلوت دلبو (۱) را بنویشتن «هیچیک ازما باز نخواهد گشت» یا پطرویس (۲) را به نوشتن «تعلیم» یا ژان فرانسوا اشتاینر را به پدید آوردن این اثر وادار ساخته‌اند، همه یکسان نبوده‌اند.

پطرویس، سوئدی، پسر یک یهودی کاتولیک شده و بزرگ شده آلمان در یک اثر اتوبیوگرافیک که چند سال پیش نشر شد می‌گوید: «من برای این بزرگ شده بودم که نابود شوم و خودم این را نمی‌دانستم. می‌مبایستی خود را از بین می‌بردم و قربانی می‌ساختم و از آنجا که نه زندانی شده بودم، نه به قتل رسیده بودم و نه در روی میدان نبرد جان سپرده بودم، حداقل احساس می‌کردم که مقصرم».

«سیمون دوبووار» در مقدمه خود بر کتاب تربلینکا می‌نویسد:

«ژان فرانسوا اشتاینر، با رنج‌وشکنجه روحی، «یهودی بودن» خود را تحمل کرده است. در تمامی داستان‌هایی که خوانده بودم میلیون‌ها یهودیان مرده اردوگاهها و در میان آنها پدرش و قسمت عمده‌ای از افراد خانواده‌اش به صورت قربانیان بی ارزش، به او نشان داده شده بودند، آیا حق نبود که آنها از اجرای این نقش سرباز میزدند؟ ناراحتی‌هایی که در بازگویی وقایع مشهود بود، کوششی که برای لاپوشانی این وقایع در زیر پرده‌ای از فراموشی بکاررفته بود؛ این تصور را بوجود می‌آوردند که آنها هیچ عذری نداشته‌اند؛ آیا واقعاً قابل بخشش نبودند؟ اشتاینر مصمم شد که آنها را در درون بگردد؛ یا تا ژرفای خجالت و شرمساری به پیش رود یا لکه‌آنها را از دامن خود بزداید.

«... داستان تربلینکا که براساس گواهی‌های نوشته شده و ملاقات و گفتگو با بازماندگان اردوگاه ساخته شده این غرور را به او بازگردانده است.»

۱ — CH. Delbo

۲ — پیس «تعلیم» بقلم پطرویس Peter weiss در بازده صحنه بصورت آواز نهیه شده و در بسیاری از ممالک اروپا از جمله در ۱۲ تئاتر آلمان شرقی و غربی نشان داده شده است. این پیس صحنه‌هایی از بازداشتگاه آشویتس را ترسیم می‌کند — م.

بهرتر از این نمی‌توان گفت که ژ. ف. اشتاینر، «نیاز» داشته است که «خودش» عصیان تربلینکا را بنویسد، این نوشتن برای او یک وسیله «درمان» بوده است. چون «پیروزی گتو» اثر اتویو گرافیک «مارک دوورژتسکی» و «درس» های نفرت و کین، از «لئون پولیا کوف» و بطور کلی، نبودن هیچگونه قیامی در بازداشتگاههای غیر یهودی، کافی بود تا نشان دهد که چه کسی باید در این ماحرا «احساس شرمساری» کند. در ریزه کاریهای این منطق، آنجا که هر کس میخواهد بداند کدام طرف، قاتلان یا مقتولان، «معذور» بوده‌اند، صرف نظر از جنبه دردآور واقعه، قطعاً نکات منقلب کننده‌ای وجود دارد.

آیا باید خود ژ. ف. اشتاینر را نیز «معذور» داشت که کتابش، چنین توفیق بزرگی بدست آورده است و او از قبل قتل عام تربلینکا، بدین صورت منافع مادی و شهرت و نام آوری می‌یابد؟

بگذریم. بحث از یک کتاب است. و این کتاب بگونه‌ای است که هر کس آنرا برای خواندن بدست گیرد، دیگر از دست نخواهد گذاشت. آن را خواهد خواند، نه «بخاطر» موضوعی که در آن بحث شده بلکه با جرأت میخواهم بگویم «علیرغم» موضوعی که در آن مورد بحث قرار گرفته است؛ نه بخاطر تجلیل محترمانه‌ای از قربانی‌شدگان، بلکه برای آنکه پای یک داستان مسحور کننده و التهاب آور در میان است، داستانی که با یک احساس تند و دراماتیک ساخته و پرداخته شده، بروی صحنه آمده و در اطراف چند «پرسناژ» نظم و قوام یافته است. لحن بیان، سرد و روشن است، به هیچ فرد خاصی نظر ندارد و در جستجوی آن است تا بکمک تضاد آشکاری که میان بی تفاوتی نوشته و هیجان و شور محتوی آن وجود دارد، اثر خود را بر خواننده بگذارد، و به این هدف رسیده است.

زمانی در لهستان، بازداشتگاهی وجود داشت که کارش کشتن یهودیانی بود که با قطار به آنجا آورده میشدند، کشتن بیست هزار نفر در هر روز. و بتصور نمی‌گنجد که تا چه اندازه، حتی برای سازمانهای بی نقص و عالی آلمانی و تکنیسین‌های لایق آن! کشتن بیست هزار انسان در هر روز، دشوار است. واقعاً مسئله‌ای است. آنجا هزار نفر بودند که بعنوان کارگران دائمی دستگاه کار می‌کردند. و بعد فرمان رسید که نعش‌ها را نابود سازند تا هر گونه اثری از تربلینکا ناپدید شود. و بتصور در نمی‌گنجد که تا چه اندازه دشوار است از بین

بردن پانصد هزار جسد! يك هنرمند متخصص لازم است.
بخاطر احساس این ضرورت که حد اقل يك تن برای ادای شهادت از
تربلینکا خارج شود، که يك تن بگوید «تربلینکا» بی وجود داشته است، کار-
گران «دائمی» اردوگاه طرح عصیان ریختند و توفیق یافتند تا آن را قبل از
آن که خودشان نابود شوند، برپا سازند. ششصد تن گریختند و از آن میان
چهل تن باقی ماندند.

خوب، می توان به سفسطه پرداخت و اشتاینر را برسر تسهیلاتی که برای
خویش در نقل قول ها فراهم ساخته است و یا برسر هر نکته دیگر انتقاد کرد.
آنچه بریک فرد بشری میرسد همواره ذاتاً و اساساً با خود او مشابهت دارد.
هر تبعید شده، هر یهودی، در سرگذشت غم انگیزی خاص خود و مشابه خودش زیسته
است و با گذشته فاصله ای خاص خودش گرفته است.

لیکن در اینجا، تنها چهل تن بازماندگان «تربلینکا» هستند که حق دارند از
این کتاب انتقاد کنند و آنها از خود نمی پرسند که این کتاب «خوب» است. این
فراموش نشدنی است.

ف. ژ



مقدمه

نوشتۀ : سیمون دوبووار

در زمان دادرسی «آیسمن» «سابرا» های جوان اسرائیل با نفرت و خشم از خود می پرسیدند که چرا یهودیان گذاشتند تا آنها را کوفتند و از به گفتار گاه ببرند ؟ « در اروپا هم ؛ بسیاری از یهودیان نسل جوان، که «نازیسم» را نشناخته اند، همین را از خود می پرسند . نکته اینجا است که در دنیای اردوگاهها ، همه اقوام و ملت ها وضع و روشی مشابه هم داشته اند ، نظم حاکم بر اردوگاهها که به وقت بوسیله اس اس ها طرح ریزی شده بود، فرمانبری بی چون و چرای محکومان را تضمین میکرد . « روسه ، بسال ۱۹۴۷ در «روزهای مرگ ما» می نویسد ، « پیروزی اس اس ها مستلزم آن بود که قربانی شکنجه غده ، بر اعتراض بسوی چوبه دار رود ، وجود خود را انکار کند ، خوب گفتن را چنان فراموش سازد که حتی هویت خویش را نیز تایید نکند . وحشتناک تر از دیگر گونگی ایرانسان ها که همچون هروسکانی بسوی مرگ میرفتند، چیزی نمی توان یافت، از میان زندانیان روسی، کمونیست های عضو حزب و کمیسر های سیاسی را جدا کرده بلافاصله مرگ کشند، آنها با وجود تعلیمات ایدئولوژیکی و نظامی هر چند عهامت خود را در مردن ظاهر می ساختند لیکن امکان هیچگونه مقاومتی برایشان وجود نداشت . این نوع توضیح و توجیه مطلب برای ژ . ف . اشتاینر کافی نبوده است . او بارنچو هکنجه روحی، « یهودی بودن » خود را تحمل کرده است، در تمامی داستان هایی که خوانده بود، میلیون ها یهودیان مرده اردوگاهها - و در میان آنها پدرش و قسم عمده ای از افراد خانواده اش - را بصورت

قربانیانی بی ارزش به او نشان داده بودند، آیا حق نبود که آنها از اجرای این نقش سرباز مزدند؟ ناراحتی هایی که در بازگویی بعضی وقایع مشهود بود، کوششی که برای لاپوشانی این وقایع در زیر پرده ای از فراموشی بکار رفته بود، این تصور را بوجود میآوردند که آنها هیچ عذری نداشته اند، آیا واقعاً قابل بخشش نبودند؟ اشتباهی مرمع شده که واقعیت را رودررو ننمود، یا تازرفای خجلت و شرمساری به پیش رود و بالکه آن را از دامن خود بزداید. شرط می بندم که این شهادت موجب آن خواهد شد تا او از جانب کسانی که خاموشی، احتیاط و پنهانکاری ها شان در قلب ها آشوب و اضطراب برپا ساخته، متهم به ضد یهودیگری شود. و با وجود این حق با او بود که به حقیقت اعتماد کرد و برنده شد، داستان «تربلینگ» که بر اساس گواهی های مکتوب و ملاقات و گفتگو با بازماندگان اردوگاه، ساخته شده، این غرور را به او بازگردانده است.

در تربلینگ يك «سوندر کومان دو» مستقر شده بود که در اصل از یهودیان ورشو ترکیب یافته بود و بعد قسمت عمده ای از افراد آن قتل عام شده و جای خود را به تازه واردان داده بودند؛ آنها هزار نفر بودند که زیر فرمان آلمانی ها و در کادر مراقبت محافظان اوکرائینی، عملیات قتل عام و بازگرفتن اشیاء متعلق به یهودیان را که اردوگاه بخاطر آن نظم و نسق یافته بود، انجام میدادند. گروه انبوهی از آنها مرك را ترجیح دادند؛ یا با امتناع از آزمودن شانس خویش در مسابقات انتخاب، یا از طریق خودکشی. لیکن چگونه، دیگران رضایت دادند که با، داختر این قیمت، ادامه حیات دهند؟ اتحاد پیوستگی یهودیان صاحب عنوان و برجسته با آلمانی ها و تشکیل «جودر را» ها، واقعیتی آشکار است که درك آن بهوات میسر تواند بود؛ در تمامی ادوار و در همه کشورها باستانای موارد نادر، صاحبان عناوین و القاب با فاتحان ساخته اند و همکاری کرده اند، این کار طبقه آنهاست. لیکن در تربلینگ با وجود آنکه نسبت به بعضی از یهودیان کمتر از دیگران بد رفتاری میشد. این اختلاف طبقاتی حاکم نبود؛ و نه حتی میان افراد کومان دو ها و کسانی که روی سکوی ایستگاه از واگون ها پیاده میشدند تا از آنجا به اتاق های گاز راه نمایی شوند. پس؟ آیا باید، همانطور که در بعضی از کتاب های درسی اطفال اسرائیلی دیده میشود، از يك «طرز تفکر

خاص گتو، صحبت بمیان آورد؛ یا از حالت ارثی تسلیم و رضا، یا از اسرار روح یهودی و ساده اوحی های دیگر؛ کتاب اشتاینر حق این روان شناسی بی پایه را از طریق تشریح و توصیف صحیح وقایعی که اتفاق افتاده است، چنانکه باید و شاید ادا کرده است.

در این دنیای شگفتی ها که دنیای ما نام دارد، مجموعه افرادی که با وجود پراکندگی خویش در شرایط مشابهی زندگی میکنند و سارتر این مجموعه ها را «ردیف ها» مینامد رفتارشان بگونه ای است که دسته ای دشمن دسته دیگر میشوند و در نتیجه همه با خود بخمومت بر میخیزند. مثلاً وقتی حادثه وحشتناکی در يك نقطه اتفاق می افتد، مردم یکدیگر را لگدمال می کنند، خفه می کنند، می کشند و حادثه ای را که ممکن بود با ترك بموقع محل، مهار کرده یا حتی از آن اجتناب کنند، توسعه میدهند و شاید هم از بیخ و بن، خود آنرا میسازند و میپردازند همینطور است در سفته بازی ها و در تراکم وسایط نقلیه و قطع عبور و مرور در خیابان ها. نا زمانی که کارگران در طبقه خود بصورت مجزا باقی مانده بودند، کارفرمایان از هر گونه تسهیلاتی برای استثمار آنها برخوردار بودند، هر کارگر، کارگر دیگر را بمنزله رقیبی مبنی بر است که آماده است تا با قبول مزد بخور و نمیری با استخدام کارفرما در آید. در نتیجه او هم میکوشید تا نیروی کار خود را به بهای ناچیز تر و پائین تری عرضه کند. برای آنکه احقاق حق امکان پذیر گردد، ضرورت داشت که این کارگران اجتماعی تشکیل دهند که در آن برخلاف آن حالت اول، هر کدام دیگری را آدمی بدانند مثل خودش. مهارت و کاردانی آلمانی ها در این بود که یهودیان را «ردیف ردیف» کرده و مانع آن میشدند تا این ردیف ها به دسته ها تبدیل شوند. در گتوی ویلنا و در بقیه نیز همین تاكتيك عمل میشد - اس اس ها، مردم را به دو دسته افراد فاقد حقوق اجتماعی و افراد ممتاز تقسیم کردند و تنها دسته اول بودند که بازداشت های دسته جمعی را تحمل میکردند؛ لیکن همان دسته دوم نیز تا مرحله نابودی نهایی پیوسته در حال تقسیم شدن بود. معذک در همان جا هم، يك طرح مقاومت ریخته شد که بهولت درهم شکست. این طرح به هیچ امیدي نمی پیوست و حتی اگر تمامی گتو، امسخر می ساخت، بمباران گتو، آنرا درهم فرو میریخت؛ و بهمین جهت نیز هز جمع کوچکی به آن نمی پیوستند.

وقتی «تکنیسین» ها به نخستین «انتخاب» های خود پرداختند باز هم همین روش ردیف بندی محرك آنان بود تمامی کسانی که امیدزنده ماندن داشتند ، ضمن مشاهده توده ای که خود جزئی از آن بشمار می آمدند بخود میگفتند: «اگر من سرباز زنم، افراد دیگری بجای من این کار را خواهند کرد و من بخاطر هیچ خواهم مرده و در واقع ، ابزار انسانی عظیمی که آلمانی ها در اختیار داشتند نمی تواند منحصرأ از قهرمانان تشکیل یابد. هر کس پیشربینی میکرد که دیگران سر به اطاعت خواهند گذاشت و بهمیردلیل هر کس میکوشید تا مانند دیگران سرفروود آورد این دام بهیچ صورت بی اثر نمیشد مگر آنکه از پیش دستور مقاومت داده شده و هر کس اطمینان داشته باشد که همه فرمان را اجرا خواهند کرد. لیکن هیچیک از این حقایق با وضع موجود ، بدلائل زیاد، تطبیق نمیکرد.

نخستین دلیل آنکه وضع آنچنان تازگی و حشمت آوری داشت که مدتی طولانی هیچکس نمیخواست حقیقت آن را باور داشته باشد و همگامیکه یهودیان غفلت و با خشونت در مقابل آن قرار گرفتند به وحشتی شبیه همان وحشت ناشی از يك حادثه ناگهانی دچار آمدند و هیچ وسیله ای در دست نداشتند تا روش و عکس العمل خود را هم آهنگ و مرتبط سازند. برای آرمایش نا آشکار این هماهنگی، موقعیت هایی بدست می آمد «تکنیسین» ها مسابقات حذفی ترتیب میدادند، مسابقه دوبا شکم، یا دوبدن با چهار دست و پا. سه چهارم مسابقه دهندگان که زودتر میرسیدند زندگی خود را نجات می دادند و يك چهارم بقیه کشته میشدند. برای لحظه ای هیچکس از جانمی جنبید، رگبار ضربات تازیانه ها شروع می شد، مسابقه دهندگان می دانستند که اگر سرسختی کنند همه قتل عام خواهند شد، چند نفر تصمیم میگرفتند که دویدن را آغاز کنند و بلافاصله بقیه هم بدنبال آنها شروع میکردند.

آنچه را «سپاه» های جوان اسرائیلی در نیافته اند این است که باین یهودیان قبلا عملیات قهرمانی و قهرمانی گری آموخته نشده بود، در حالیکه تمامی تعلیم و تربیت خود این جوانان از دوران کودکی در این جهت سیر کرده است که قهرمانی گری را بصورت شجاعت نظامی در روحشان وارد سازند مردان تربلینکا آدمهایی

بودند غیر نظامی که هیچ چیز آنان را آماده مقابله بایک مرگ اجباری و اغلب بیرحمانه نساخته بود و چون در ماه‌های نخست، بسرعت تمام کلیه افراد اکیپ‌ها نابود ده و جای خود را به اکیپ‌های تازه‌ای میدادند، آنها حتی فرصت آن را نداشتند که طرح مقاومتی بریزند. معجزه اینجاست که با وجود این، بعضی از میان ایشان بفکر قیام افتادند و توفیق یافتند که زندانیان را با هم متحد سازند. پس از مرحله حسیض غم‌انگیزی که بدون هیچ‌گونه پنهانکاری در نخستین قسمت کتاب توصیف شده است، اشتاینرما را در مقابل يك صمود فوق‌العاده بنظراره میخواند.

سیر تحول روحی زندانیان درست در جهت عکس تسلیم و رضاست هر چند وجود چند بزدل و بی‌حمیت کفایت میکرد تا يك «ردیف» تمام روشی فاقد شهامت پیش گیرند، لیکن وقتی یک دسته پدید می‌آید، وجود چند قهرمان کافی است تا تمامی افراد، اعتماد متقابل خود را بیکدیگر از سر گیرند و تهور خود را بدست آورند هم بستگی، در آغاز از کوششی که چند تن برای جلوگیری از خودکشی‌ها بکار بردند، پدید آمد؛ و بعد از طریق بوجود آوردن - در شرایط فوق‌العاده پرمخاطره - يك شبکه فرار که هدف آن کمتر نجات جان افراد بود تا آگاه ساختن جهانیان از حقیقت وحشتناک «تر بلینکا». يك کمیته مقاومت پدید آمد، و با آنکه تحقق آن غیر ممکن بنظر میرسید موفق شد طرح قیام مسلحانه را تهیه کند. از آن لحظه به بعد زندانیان در عرصه فداکاری و شهامت بر قیامت برخاستند. «هوف جودن» ها با آنکه از بعضی امتیازات برخوردار بودند به برادران محروم تر خود پیوستند و برای کمک به ایشان، خطرات بزرگی تحمل کردند. دو نفر از مردان اردوگاه شماره يك داوطلبانه قبول کردند که به دوزخ اردوگاه شماره دو وارد شوند و درست برده‌ای را که در آنجا محبوس بودند در قیام وارد سازند، برای رسیدن باین مقصود، آن دو تن بطور عمد در کار خود مرتکب اشتباه شدند که ممکن بود عقوبت آن حتی شکنجه و مرگ باشد نه انتقال به اردوگاه شماره ۲. عدم امکان تهیه اسلحه، بقیه خون‌های فراوان و رنج‌های گران تا حدی کمتر شد با وجود نا کامی‌ها و وسوسه‌های نومیدی، کمیته خوب پایداری کرد. شهامت خارق‌العاده کمیته را

نمی‌توان فقط بعلت نزدیك شدن زمان انهدام اردو گاه توجیه کرد ، نخستین کوشش برای قیام - که بی آنکه آلمانی‌ها بویی از آن ببرند ناگهان جهت و مسیر خود را تغییر داد - خیلی قبل از بازدهی تملر صورت گرفت که طی آن نر بلینکا را محکوم ساخت تا در فاصله‌ای کوتاه از روی زمین محو شود . از سوی دیگر ، اعضای کمیته زندگی خود را فدا ساخته بودند ، نقش آنها این بود که آلمانی‌ها را آنقدر در اردو گاه نگاه دارند تا زندانیان از سمت جنگل فرار کنند

آنچه آنها با شور و شوق طلبش بودند این بود که با کشتن «اربابان» آلمانی‌ها؛ خود را از چنگ بردگی خلاص سازند؛ این بود که به دنیا نشان دهند که قوم یهود ننگ نداشته است تا او را همچون گله گوسفندان به کشتار گاه ببرند.

من شخصا ، وقتی در سال ۱۹۴۵ آنهمه گواهی‌های سوزان و پرهیجان درباره اردو گاه‌ها گرد آوردم ، از شنیدن این جمله ملامت کننده و سرزنش آمیز حرت کردم . داستان ساعتی که قیام بنا گهان در گرفت و به نهایت شدت رسید ، باید در جزئیات خوانده شود . نه تنها کمیته ، بلکه جمع کثیری از زندانیان ، فداکاری را آنچنان بحد کمال رساندند و بی سروصدا قهرمانی کردند که نسبت دادن حالت تسلیم و رضا به ایشان خطاست . وقتی می‌بینیم که آنها قادر به چنین جنبشی بوده‌اند ، بنابراین نباید ناتوانی ایشان را در مقابل جلادان به يك ضایعه و نقص پنهانی روحی یا يك نفرین ابدی و اسرار آمیز نسبت داد . این کتاب بوضوح نشان میدهد که این ناتوانی ناشی از اوضاع و احوال محیط بوده است . آنچه باید موجب حیرت ما شود این نیست ، بلکه ما جرای نهایی است .

نویسنده این کتاب ، مدعی آن نیست که کاریك مورخ را انجام داده است . صحت هر جزء از کتاب را گواهی‌های کتبی یا شفاهی که خود او بدست آورده و یا با گوینده مواجه شده است ، تضمین کرده است .

لیکن او نوعی صحنه سازی را بخود اجازه داده است ، مخصوصا گفتگوهای پرسناژها را خود تنظیم کرده است . چون مسلما از متن آنها مطلع نبوده و فقط مضمون آنها را میدانسته است . شاید بر او خرده بگیرند که نوشته اش فاقد صلابت و سختی است ؛ لیکن اگر او داستان را با همان حرکات زنده اش برای ما نقل نمی‌کرد از وفاداریش

نسبت به حقیقت کاسته می‌شد.

لحن بیان کاملاً غیرعادی است، نه تأثر نه تحقیر، بلکه يك سردی حساب شده و گاه حتی يك شوخی حزن انگیز. هر اسرود لهره با همان پیش پا افتادگی روزانه و تقریباً معمولی اش بازگو شده است. نویسنده با صدایی که از هر گونه انعطاف زیاده از حد افسانه‌سرباز می‌زند؛ يك دنیای فاقد افسانیت را توصیف می‌کند، و با وجود این؛ در این دنیا پای انسان‌ها در میان است؛ خواننده حقیقت را فراموش نمی‌کند و این تضاد در درون او يك بی‌زاری روحی عمیق تر و پایدارتر از هر گونه هیجان پدید می‌آورد. لیکن، این بی‌زاری، وسیله‌ای بیش نیست. اشتاینر قبل از هر چیز خواسته است همه چیز را بفهمد و بفهماند و کاملاً به هدف خود رسیده است.

سیمون دوبووار



بیاد کامی کوهن که بمن حیات داد
و اونس اشتاینر که عشق را بمن آموخت.
ژ . ف . اشتاینر

زیبایی

وقتی سازندگان «رایش هزار ساله» (۱) که میخواستند امپراتوری خود را از وجود یهودیان پاک سازند، توفیق کوچ دادن تمامی آنها را نیافتند، به نابود ساختنشان همت گماردند.

هجوم بر اتحاد جماهیر شوروی در ژوئن سال ۱۹۴۱، این مسئله را يك گسترش واقعی داد. در سرزمین‌های اشغالی «ورماخت» (۲) در لهستان اوکراین، بیلوروسی و ممالک ساحل دریای بالتیک، چندین میلیون یهودی می‌زیستند. و در نتیجه رایش فوهرر اس.اس هاینریش هیملر فرمان داد تا سرزمین‌های تازه‌یی را که رایش سوم در راه پیشروی خویش بسوی شرق، گشوده است زیر «معالجه» قرار دهند.

عملیات می‌بایستی در دو مرحله آغاز شود. مرحله‌ی نخست: جمع‌آوری یهودیان در «گتو» (۳) ها و مرحله‌ی دوم: نابود ساختن گتوهایی که بدین صورت خلق شده بود. بر طبق عقیده‌ی «تکنیسین» ها، یهودیان نژاد پستی بودند که بی‌مقاومت، باید تن به قتل عام خویش دهند. سیستم بکمال رسیده‌ی نازی، کمترین امکان برای يك عصیان باقی نمی‌گذاشت.

و چنین بود که دوران «گتو» نخستین مرحله‌ی «راه حل نهائی» (۴) آغاز گشت.

۱- هیتلر دربدو زمامداری به مردم آلمان وعده‌ی يك امپراتوری هزار ساله داده بود - م.

۲- ارتش آلمان.

۳- Guetto نامی است که به محلات تجمع و سکونت یهودیان در شهرها داده شده بود و اصل آن از روسیه تزاری است - م.

۴- منظور از راه حل نهائی Solution Finale نابود ساختن دسته جمعی یهودیان بود - م.

جمع آوری یهودیان عملاً با هیچ مشکلی مواجه نشد. احساسات ضد یهود در موطن خود ایشان آنچنان بود که حتی یهودیان اغلب، این عملیات را با رضایت خاطر استقبال کردند.

«ویلنا» برای اهالی لیتوانی يك پایتخت و برای یهودیان «اورشلیم لیتوانی»، بیت المقدس تبعید بود: شهری که انتشارات «تالمود بابل» (۱) آن شهرت داشت، در آن بزبان خالص عبری صحبت میکردند و از فرانسه و آمریکا برای آموختن زبان بدانجامیآمدند.

ویلنا بعنوان يك مركز بزرگ روحانیت یهودی در سراسر جهان یهود شهرت داشت. لیکن این شهرت که از ماوراء بحار گذشته بود، در خود شهر از حدود محله یهودی نشین پافرا تر نمیگذاشت. برای لهستانی ها و لیتوانی هایی که «رویلنامی» زیستند د کترهای ریشوی حامل کتاب ها و قوانین دینی فقط جهود های کثیفی بودند که در روزهای «پو گروم» (۲)، آنها را میسوزانند، میزدند و شکنجه میدادند.

باستثنای بعضی روابط شخصی و خصوصی، «پو گروم» های فصلی، در طول قرون، تنها عامل ارتباط دو جامعه ی متمایز شهر بود. یکی از شبها، «کفار» شهر صلیب سیاهی روی در خانه های یهودیان نقش میزدند و یهودیان آگاه میشدند که روز موعود فرداست. آنگاه طومارهای دعا را پنهان میکردند به خانه های خود پناه میبردند و عبادت می پرداختند. پو گروم های کوچک، يك روز و پو گروم های بزرگ يك هفته طول می کشید. یهودیان هر گز از خود دفاعی نمیکردند و عصبانی ظاهر نمی ساختند. سال خوردگان در آن يك عقوبت خدایی میدیدند و دیگران يك بلای طبیعی، مثل رگبار در مناطق موخیز یا ملخ مراکشی در کشتزارها! همه يك چیز را می دانستند: اینکه «کفار» قوی تر اند

۱ - Talmud کتاب بزرگ ادبیات مذهبی یهود و در حقیقت تکمیل کننده ی «تورا» است تالمود را می توان تعلیمات شفاهی و «تورا» را تعلیمات نوشته ی دین یهود دانست و مخصوصاً تالمود تحلیل کننده ی تعلیمات تورا در مورد ده فرمان حضرت موسی است تالمود مرکب از دو بخش مهم میشنا Mishna و Gemara است. تالمود بابل مجموعه ی تعلیماتی است که در مدارس نهاروئا، سورا، ماهوزا و پومپودیتاور بابل داده شده و به دوزبان عبری و آرامی نوشته شده است - م. ۲ - Pogrom در اصل يك لغت روسی است و منظور از آن يك سلسله عملیات ضد یهودی است که در ژمن تزارهای روسیه انجام میشد و توام با غارت و قتل عام یهودیان بود و ماموران تزار نیز اغلب آنها را تشویق میکردند. پو گروم های بزرگ یکی بسال ۱۸۸۲ در نیژنی نووگورود و دیگری در ۱۹۰۳ در کی شین نو اتفاق افتاد - م.

و عصیان نتیجه‌یی جز تند کردن آتش خشم‌ایشان نخواهد داشت . مادران به فرزندان خود می‌آموختند : اگر کافری ترا زد ، سرخود را خم کن ، چون حداقل جانت را نجات خواهی داد .

این حق شکنجه بصورت نوعی حق طبیعی و عادی درآمد. بود که هیچکس فکر اعتراض به آن را نیز در سر نمی‌پروراند . واقعیه بود که نسل به نسل ، در هر دو جامعه‌ی شهرمورد قبول قرار گرفته و تعلیم داده شده بود .

بدین ترتیب بود که وقتی در بهار سال ۱۹۴۱ ، سپاهیان هروس در مقابل فشار هولناک هجوم آلمان‌ها شهر را ترك کردند ، یهودیان به خانه‌های خود پناه بردند و در انتظار پوگروم نشستند چون می‌دانستند که کفار بدین ترتیب حادثه‌ی تازه را جشن خواهند گرفت. این قانون بازی بود.

روی این موضوع که حضور آلمانی‌ها چه اثری پدید خواهد آورد بحث فراوانی در گرفته بود و بسیار نادربودند کسانی که دلیل خاصی برای ترس از آینده داشته باشند. یکی از این افراد دکتر «یاکوب ویکودسکی» یکی از رؤسای جامعه‌ی یهودی شهر بود . لیکن روزی که او به دانشجویان گفت : «ابرهای تیره انبوه شده‌اند، ایام دشواری در پیش خواهد بود، آیامی توانید روح تعالیم ما را بخاطر آورید؟» بسیاری گمان بردند که زیادی سالهای عمر فکر پیرمرد مقدس را ضایع و تباه ساخته است او در آن زمان هشتاد و شش سال داشت. دلیل بزرگ خوشبین‌ها سخنان معروف ژنرال لودندورف (۱) بود که در سال ۱۹۱۷ بزبان عبری خطاب « به یهودیان عزیزم در لهستان ، ایراد شده بود. بحث وجدل بسیار بود ولی نتیجه‌یی بدست نیامد.

سپاهیان آلمان ، روزها و شبهای دراز در شهر رژه رفتند و هیچ واقعه‌یی روی نداد. «کفار» که از جلوه‌ی تابناک این همه عظمت و قدرت وحشت زده و مسحور مانده بودند برخلاف یهودیان بخانه‌های خویش خزیدند و در انتظار مقاصد اربابان تازه ماندند. این مقاصد از دیوانه‌وارترین آرزوهای ایشان نیز در میگذشت. این روز ژوئن ۱۹۴۱ مظهر پیدایش يك همکاری پرثمر میان هوس و تکنیک ، اراده و کاردانی ، سنت و تشکیلات ، کینه‌غیر عقلایی و محاسبه‌ی خشک و خالی از عاطفه بود .

« تکنیسین » های راه حل نهایی در کامیون‌های حمل و نقل و رماخت وارد « ویلنا » شدند .

۱ - ژنرال لودندورف یکی از بزرگترین فرماندهان آلمان در جنگ جهانی اول بود که بعدها با هیتلر همداستان شد و شخصیت او مورد بهره برداری حزب نازی در دوران مبارزه برای کسب قدرت قرار گرفت - م .

بی لحظه‌یی درنگ، آنها به اجرای نخستین اصل برنامه پرداختند : محصور ساختن یهودیان در گتو . لیکن برای آنکه این اصل بدون هرج و مرج فرجام یابد، بفکر افتادند که از همکاری و کمک خود یهودیان بهره‌مند شوند و برای این منظور خواستند « وضع روانی، مناسبی پدید آورند .

تا آن زمان، « پوگروم » ها محصول بعضی فانتزی‌های عوامانه و توأم با آشوب و هرج و مرج‌های بیحد بود . بی‌تردید کار با علاقه صورت میگرفت، البته خانه‌هایی با آتش کشیده میشد، چند جهود لعنتی را بدارمی‌آویختند؛ لیکن این تشریفات چنان عادی و معمولی شده بود که یهودیان دیگر از آن ترس نداشتند . آنها در مقابل لحام گسیختگی این کینه، فقط نفرتی بیحد ظاهر میساختند و در انتظار گذشتن ماجرا میماندند.

این هرج و مرج کودکانه، کار « تکنیسین » ها نبود. از نظر آنها، پوگروم بخودی خود يك « پایان » بشمار نمی‌رفت بلکه وسیله‌یی بود که در یهودیان آرزوی پناهنده شدن در پشت دیوارهای يك « گتو » را زنده میساخت بنابراین لازم بود که تمایلات طبیعی خود مردم را رهبری کرد و آن را با تشکیلات مجهز ساخت .

نخستین اقدام، ایجاد واحدهای اختصاصی « پوگرومیست » ها بود . به این واحدها اسم دهان پر کن ایپاتین گاس (۱) یا « نخبه‌ها » داده شد و اعضای آن را به او نیفورم‌های نظامی ملبس می‌ساختند . حتی کاروسواس در جزئیات را تابدا نجا کشاندند که به این افراد سرعت دروس ضد یهود نیز آموختند جنبه‌ی مضحك موضوع بخوبی آشکار بود، زیرا میخواستند به لیتوانی‌های جوانی که ضد یهودیگری ایشان شاید از خود قوم یهود نیز مسن‌تر و قدیمی‌تر بود بیاموزند که چرا باید از یهودیان متنفر باشند!

مقدمات چند روزی بطول انجامید و این زمان برای یهودیان کافی بود تا خاطر آسوده دارند و خوشبین‌هایشان بگویند : « می‌بینید ! من بشما گفته بودم ! ملت بزرگی مانند ملت آلمان ! ببینیم ! » .

خوشبین ها روز چهارم ژوئیه را نیز بمسخره می‌گرفتند در این روز نخستین دستور ها صادر شد، در این دستور ها به یهودیان توصیه شده بود که روی

کنف چپ خود يك پارچه‌ی مربع شکل نصب کنند و در میان آن روی زمین‌ه‌ی زرد- رنگ حرف «ج» را با پارچه‌ی سیاه بدوزند ، از معاشرت با غیر یهودیان خودداری کنند ، اشیاء متعلق بخود را نفروشند ، از ترن یا هروسيله‌ی نقلیه‌ی عمومی استفاده نکنند و از ساعت ۱۸ به بعد در بازار نمانند .

نخستین پوگروم ، فردای همان روز در «شني پی شوک» یکی از حومه‌های شهر صورت گرفت . کنیسه‌ی محل آتش زده شد و یهودیان را که گردهم جمع شده بودند و ادارا ساختند تا در اطراف آن برقص پردازند . آنها مدتی دراز رقصیدند و بعد مات وخسته بسوی مقصد نامعلومی برده شدند روزهای بعد در آرامش گذشت . پوگروم شني پی شوک ، دستورهای قبلی را از خاطرها برده بود . وزندگی دوباره جریان عادی خود را پیش گرفت .

امید ، آهسته آهسته به قلبها باز میگشت که ناگهان در هفدهم ژوئيه پوگروم عام بوقوع پیوست و با غافل گیری ، درست در همان هنگام که امیدها دوباره زنده شده بود ، یهودیان را بدام انداخت . وحشت وآشوب بپا شد و معذلك ، وقتی پس از گذشتن واقعه به آن اندیشیدند معلومشان شد که این پوگروم بی دلیل نبوده است . صبح آن روز يك يهودی را كتك زده بودند او فرار کرده بود . بنا بر این یهودیان نتیجه گرفتند که وقتی كتك میخورند حق گریختن ندارند . محله یهودیان را در تمام مدت شب جست وجو کردند و صبحگاه هفتصد نفر را در میدان انتهای محله گرد آورده . به آنها دستور دادند بزانو بنشینند ، سپس بروی زمین بخزند و آنگاه مانند قورباغه جست وخیز کنند و سرانجام در حالیکه دستهارا روبالا نگه داشته بودند با حرکات ژیمناستیک همه را بسوی زندان «لو کیشکی» حرکت دادند . رنج کشیدن کارآنان بود و هنگامی که از مقابل «کافران» که با تحقیر به ایشان می نگرستند عبور میکردند چهره‌ی سخت و نفوذ ناپذیر بخود گرفته بودند . آنها هرگز باز پس نگشتند و نگرانی گنگی یهودیان را فرا گرفت ، همه به ساختن مخفیگاههایی در زیر پلکان ، در اتاقهای زیر شیروانی ، سردابه‌ها ، گنجه‌های دیواری و یا به بالا آوردن دیواری در میان اتاقها پرداختند . محله‌ی یهودیان ، شب هنگام ، همچون کندوی زنبور عسل در تب و تاب بود و زمزمه‌ها و صداهاى خفه با برآمدن روز قطع میشد .

آرامش جای طوفان را گرفت ، مخفی گاهها يك احساس امنیت خیالی پدید آورده بودند و یهودیان اعتماد پیدا کردند . وقتی «تکنیسین» ها به ایشان دستور دادند که از میان خود يك شورای یهود . «جودن رات (۱)» برگزینند

بسیاری گمان بردند که زندگی دوباره راه عادی خود را در پیش خواهد گرفت و پوگروم ها فقط رشوه‌یی بوده است که از طرف اشغال گران به اهالی لیتوانی داده شده است. وقتی به «جودن رات» دستور رسید که اسامی کلیه یهودیان را ثبت کند ، همه بدون اشکال خود را معرفی کردند .

و بعد بازداشت های دستجمعی بوسیله ایپاتین گاس ها از سر گرفته شد لیکن این بار نه به شدت پوگروم های سابق ، این بازداشت ها آخرین عواملی بود که مانع میشدند تازندگی راه تقریباً معمولی خود را پیش گیرد. و آنگاه وقتی شایعه ای ایجاد يك گتو بر سر زبان ها افتاد بسیاری اندیشیدند: « در داخل گتو زندگی محقر و تنگی خواهیم داشت لیکن در صلح و آرامش خواهیم زیست و دیگر بازداشت نخواهد بود » .

این مقدمات دوماه طول کشیده بود بی آنکه عصیانی برانگیخته شود و یا شدت عمل بیهوده‌یی صورت گیرد .

« تکنیسین » ها « عملیات گتو » را با مراقبت فراهم آوردند: ۱۷ خیابان مرکب از ۵۰۰ خانه که جمعاً ده هزار اتاق داشتند برای سکونت دادن شصت هزار تن یهودی شهر انتخاب شد. با توجه به این نکته که در آن سرگشتگی عمومی خانواده های یهودی نخواهند توانست دوستانه و با توافق گرد هم جمع شوند پیدا است که يك اتاق برای شش نفر بی نظمی بزرگی بوجود می آورد بدیهی است اسامی این ۱۷ خیابان و تاریخ شروع عملیات را سری نگاهداشته بودند با وجود این بمنظور تحريك انتظار ، شایعاتی در گوشه و کنار می پراکندند . سرانجام - و این بزرگترین نشانه اصالت عملیات بود - « تکنیسین » ها مصمم شدند که در دوران انتقال ، نخستین « مشکل فکری » را در مقابل یهودیان بگذارند .

تکنیک مشکل فکری ، که از آن پس مورد استفاده ی بسیار قرار گرفت بر اساس آشنایی تقریباً کامل با قوه ی ادراك و شعور یهودیان که پرداختن به جزئیات را بر جنبه عملی قضایا ترجیح میدهند ، بنیان گذاشته شده بود . تکنیک این بود که یهودیان ، بطور متناوب در مقابل يك مسئله ی حل نشدنی قرار داده شوند. يك انسان معمولی در مقابل يك مسئله ی غامض بیشتر متمایل به راه حلی است که اسکندر بکاربرد : او گره « گوردیوس » را با ضربت شمشیر بدو نیمه ساخت و مسئله را با انکار اصل وجود آن حل کرد (۱). در حالیکه ادراك یهودیان

۱ - در اینجا به يك افسانه ی تاریخی اشاره شده است بمردم فنیقی وحی رسیده بود که نخستین کسی که با گاری خود وارد شهر شود بیادشاهی خواهد رسید و بر اساس این الهام غیبی گوردیوس کشاورز به سلطنت رسید و گاری خود را وقف —

و مخصوصاً ادراکی که از تعلیمات تالمود بهره گرفته باشد نقضی در جهت عکس این مطلب دارد. تالمود میگوید: « آنچه برای من جالب است خود پاسخ نیست بلکه من میخواهم بدانم که این جواب مربوط به چه سئوالی است » این ادراک غیر عملی که اغلب پیوستگی خود را به واقعیت بکلی ازدست میدهد تقریباً به نحوه ی طرح يك مسئله و چگونگی حل آن بیشتر از خود آن مسئله اهمیت میدهد.

« مشکل فکری » مورد نظر تکنیسین ها ساده بود. هدفشان این بود که هنگام راه پیمایی بسوی گتو، بر سربازی از چهار راه ها ستون یهودیان را بدو قسمت کنند. یکی از شاخه های ستون بسوی گتو که یهودیان هنوز محل آن را نیز نمی دانستند میرفت و شاخه ی دیگر... چهار راه در نقطه یی انتخاب شده بود که خیابان پس از يك سراشیبی طولانی روبه سربالایی میگذاشت، تاییهودیان از دور تقسیم صف را ببینند و زمان کافی داشته باشند تا از خود بپرسند: « به چپ؟ راست؟ بسوی گتو؟ یا بطرف مقصد ناشناس؟ ».

این مقصد ناشناس، روز دوم سپتامبر، چند روز قبل از انتقال به گتو اسمی پیدا کرد. در آن روز شانزده عضو جودن رات را به آنجا بردند. برای نخستین بار یهودیان مقصد را شناختند: پونار (۱). این اسم محلی بود در حاشیه ی جنگل و در هفت کیلومتری ویلنا. آنوقت بخاطر آوردند که دهقانان گفته بودند که از آنجا صدای گلوله شنیده اند و در آن موقع پنداشته بودند که آنجا میدان تیراندازی است.

چنانکه گویی دست تصادف نیز با « تکنیسین » ها همراه است، بصورتی غیر مترقبه، این راز تاریک تر و عمیق تر شد. دختر یکی از شانزده تبعیدی جودن رات بنام « روت بارشتین (۲) » پس از آنکه يك روز تمام در انتظار ماند تا ببیند چه بر سر پدرش آمده است. هنگام خارج شدن از عمارت جودن رات نخست بگریه افتاد یکی از سربازان ورماخت به او نزدیک شد و کلمه « پونار » را بزبان آورد و در حالی که متأثر شده بود به دختر ك قول داد که برای دیدن

خداوند ساخت که موجب پیروزی او شده بود و در این گاری گری که دهنه اسبها را به چرخ می پیوست چنان هنرمندانه زده شده بود که دوسر آن بهیچوجه معلوم نبود. يك الهام غیبی دیگر چنین پیش بینی میکرد که هر کس این گره را بگشاید امپراتوری آسیا از آن او خواهد بود و اسکندر بایك ضربت شمشیر گره را پاره کرد بی آنکه بخود زحمت حل مسئله و باز کردن گره را بدهد - م.

Ponar - ۱

Ruth Barstein - ۲

بار آقای شتین به پونار برود و روز بعد برای او خبر بیاورد . خبر این واقعه بسرعت در محله یهودیان منتشر شد و روز بعد وقتی سرباز بازگشت ساختمان جودن رات تقریباً پرازیهودیان شده بود . سرباز سراسیمه تعریف کرد که اون توانسته است وارد پونار شود و حتی افسران ارشد نیز این کار را نمی توانند بکنند . بدین صورت پونار بصورت راز و حشمتناکی همچنان در پس پرده ماند . همانطور که تکنیسین ها پیش بینی کرده بودند استقرار یهودیان در گتو با هرج و مرج فراوان پایان رسید . ثلث افراد از يك گتوی کوچک تر انزیت بسوی پونار اعزام گشتند و دیگران گمان میکردند که « خوب جان بدر بردیم ! » در حقیقت بی آنکه هنوز نامی از مرگ بزبان آید همه به مردن عادت کرده بودند . تکنیسین ها بطریقی نامحسوس فکر مرگ را در همدی افراد بوجود آورده بودند بی آنکه هیچکس به قیام و عصیان بیندیشد . محققاً مردن قطعی بنظر میرسید لیکن ظاهر پراز آشوب حوادث در هر کس این فکر را بوجود می آورد که اومی تواند شخص خود را نجات دهد و این کار فقط بخود او بستگی دارد وقتی در جلو میدیدند که جمعیت به دوشاخه تقسیم می شود هر کس از خود می پرسید که راه درست کدام است و آنگاه باتکاء دلیل مبهمی که بیشتر زائیده ی خیال بود تا منطق ، راهی را انتخاب میکرد . کسانی که موفق میشدند بخود می گفتند : « من حق داشتم » و دفعات بعد نیز کافی است خوب فکر کنیم تا به مقصود برسیم . زندگی آنها يك قمار شده بود : تاق یا جفت ! لیکن قماری که آنها نمیخواستند واقعیت غم آور آن را قبول کنند . چون زندگی قابل تحمل نیست اگر هر لحظه اطمینان بمرگ وجود داشته باشد !

چند روز پس از استقرار در گتو صبح زود دکتر دوورژتسکی (۱) از صدای خراش های نامحسوسی که بر در اتاقش وارد می آمد بیدار شد . او باتفاق زنش در این اتاق زندگی میکرد . هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود و ساکنان منزل همه در خواب بودند .

هنوز برای باز کردن در ، نگران و مردد بود که صدای زنی راشنید که او را باسم مینامید صاحب صدا التماس میکرد :

« دکتر باز کنید ! من هستم » پسپا آرانوویچ (۱) ' از پونار گریخته ام .

وقتی دکتر در را گشود ، زنی را دید که مانند يك دهقان لیتوانی لباس پوشیده و دسته گلی بدست دارد . دکتر میخواست در را بروی زن ناشناس ببندد

که ناگهان متوجه صورتش شده که وحشت بکلی آنرا تغییر شکل داده بود .
بالحن خصمانه پرسید :

– شما که هستید، چه میخواهید ؟

او، پسیا آرانوویچ را خوب میشناخت ، دوران کودکی ، جوانی و حتی ازدواج او را دیده بود . زن جوان بسیار زیبایی بود که هیچ گاه خنده از لبانش محو نمیشد . این زن دهاتی کثیف که دیوانه هم بنظر میرسید نمی توانست پسیا باشد . زن گفت :

– من مجروح شده ام .

آنگاه ، دکتر گذاشت تا او وارد اتاق شود ، او را نشانده و بعد روی چراغ الکلی کوچکی که موفق شده بود باخود به گتو بیاورد به گرم کردن آب پرداخت و پرسید :

– نام پسیا را از کجا میشناسید ؟

– ولی دکتر ، من خود پسیا آرانوویچ هستم ، من از پونار فرار کرده ام و یک زن دهاتی این لباس و دسته گل را به من داد تا بتوانم تغییر قیافه دهم و به ویلنا بیایم . ایپاتین گاس ها بگمان آنکه من یکی از دهاتیان این حوالی هستم مزاحم ورود من به گتو نشدند و یک نفر به من گفت که شما در اینجا زندگی میکنید . من به اینجا آمدم تا شما معالجه ام کنید و ضمناً بشما بگویم که پونار اردوی کار نیست ! آنها در آنجا تمام یهودیان را می کشند ! دکتر دوورژتسکی باملایمت در حالیکه کوشش میکرد مخاطب خود را برسر عقل آورد گفت :

– تمام یهودیان ! گوش کن ، این غیر ممکن است . چرا همه یهودیان را میکشند ؟

زن به دست خود حرکتی داد و چهره اش حالتی کودکانه بخود گرفت دکتر با حیرتی که لحظه به لحظه افزون میشد او را نگرین آری حالا بخوبی او را می شناخت . احساس کرد که او به حرف زدن نیاز دارد گفت :

– خوب ، حالا هرچه را دیده یی برای من تعریف کن .

– وقتی مشاهده کردیم که سیل جمعیت به دوشاخه تقسیم میشود همه از خود می پرسیدند : « چه خبر است ؟ این کارچه معنایی دارد ؟ » شوهرم به من گفت که بعضی ها امشب در رختخواب خود سر بر بالین نخواهند گذاشت . من اول معنی حرف او را نفهمیدم آنگاه او اضافه کرد که حالا وقتی است که نباید ، خود را فریب دهیم . او میخواست که من و دختر کوچکمان راه چپ را انتخاب کنیم و او بسمت راست برود . ولی من نمیخواستم . من گفتم اگر قرار است ، بجای دیگری

تبعید شویم بهتر است همه باهم باشیم. اوبه من پاسخ داد: «خدا کند برای کسانی که در انتخاب راه اشتباه می‌کنند فقط خطر تبعید در میان باشد» نه پدانشتم چه میخواست بگوید ولی رفته رفته ترس در من آغاز شد. در جستجوی علامت و نشانه‌ی کوچکی بودیم تا راه سلامت را از روی آن انتخاب کنم. همچنان جلو می‌رفتیم و چهارراه نزدیک تر میشد. جمعیت ساکت شده بود، هر کس حس میکرد که آینده‌اش در سر این چهارراه تعیین خواهد شد. بی اراده، راه چپ را برگزیدیم. آنجا چند تن آلمانی و افراد پلیس انتظامی را دیدیم که با چهره‌های غیر قابل نفوذ، بی حرکت ایستاده بودند. گروه آنان همچون تیغی جلوكشتی بود که جمعیت در بر خورد با آن مانند آب شکافته میشد. اولین سربازی که در طرف برنده‌ی این تیغه قرار گرفته بود يك آلمانی واقعی، بلند، مو خرمایی و بسیار زیبا بود. مارا با لبخندی کوتاه و حالتی بیگانه مینگریست و نگاهش روی هیچ کس متوقف نمیشد...»

صدای پسای خفه و آهسته شده بود. دیگر ترسی نداشت. او واقعه‌ی را تعریف میکرد که در دنیایی دیگر و در يك زندگی دیگر اتفاق افتاده بود. مادام دوورژتسکی برخاسته و جای آماده کرده بود. پسبا به فنجان چای که جلوی او گذاشته بودند دست نزده بود.

... این سرباز آلمانی، مرا مسحور کرده بود: چه زیبا، چه دست نیافتنی و چه قدر با ما متفاوت بود. بانگاه او را می‌کاویدم و میکوشیدم تا از خطوط چهره‌اش دریابم که کدام راه بهتر است. شوهرم چیزی زمزمه کرد که نفهمیدم چیست. و با صدایی خفه و عجولانه تکرار کرد «بسمت راست. راست، زود» و من قبل از آنکه بخود آیم به این سمت هل داده شدم. وقتی متوجه شدم که دیدم آن سرباز آلمانی پشت سرم است. شوهرم گفت که وقتی دید سرباز آلمانی با حالتی ترحم آمیزی سیل جمعیتی را که بسوی چپ می‌رفتند مینگرد، دریافت که باید سمت راست را انتخاب کرد.

«خیابان باریک تر میشد و ما با سرعت بیشتری راه می‌رفتیم. اینک فریادهایی از عقب می‌شنیدیم. يك نفر میگفت: «مارا به زندان لوکیشکی می‌برند» همه ما این نکته را مثوجه شدیم ولی هیچکس جوابی نداد. چهره‌ی شوهرم تیره و درهم شده بود. گفت: «خدا کند اشتباه نکرده باشم» وقتی مقابل زندان رسیدیم. حرکتمان آهسته تر، غیر مصمم تر و خسته تر شده بود. اندیشیدم: «آری، درست است. اشتباه کرده‌اند. خوب حالا چه خواهد شد؟» صدایی زمزمه کنان گفت: «خود را نجات دهیم» لیکن صداها بی دیگر در جواب او گفتند: «که بکجا برویم؟ بهتر است صبر کنیم و به بینیم چه میشود

همیشه وقت باقی است، هیچکس میل عصیان نداشت. کسی برضد يك چيز ناشناخته قیام نمی کند .

ناگهان جمعیت را لرزشی فرا گرفت . صدایی درهمه جا دويد، «راه ادامه می یابد ، ستون دوباره حرکت عادی خود را پیش گرفت . شوهرم بازوی مرا فشرد و تبسم کنان نگاهم کرد و گفت: « ما بیش از اندازه عصبی هستیم، تعبیر و تفسیرهای بیهوده می کنیم ، » .

« سرانجام بجایی رسیدیم که گمان میکردیم گتو است. آنقدر کوفته بودم که همه چیز برایم بی تفاوت بود . دختر کوچکم در بفلم بخواب رفته بود. شوهرم مرا بسوی خانه یی کشاند و به اتاقی داخل شدیم. این اتاق را قبلا اشغال کرده بودند لیکن ما دیگر توانایی راه رفتن نداشتیم. پنجره ی اتاق شکسته و در داخل آن مبل و حتی صندلی یافت نمیشد من روی زمین نشستم و بخواب رفتم .

« وسط شب، صدای صحبت های در گوشی از خواب بیدارم ساخت. شوهرم وعده یی از مردان دیگر جلوی پنجره بودند. هر چند آهسته صحبت میکردند لیکن جروبخت آنها هیجان زیادی داشت.

یکی میگفت - باید فرار کرد .

و دیگری پاسخ میداد - تکلیف زن ها چه میشود ؟

- مردها مواعظ اطراف را بر خواهند داشت و زنهام آنها را تعقیب خواهند کرد .

- و همه ما کشته خواهیم شد .

- بهر حال ما که کشته میشویم. آنها گتورا محاصره کرده اند. همه ی ما را دوباره باز خواهند گرداند .

- ولی آیا شما دلیلی دارید که یهودیان را در پونا می کشند ؟

- پس چرا آنها را به داخل جنگل میبرند ؟

« کسی که صحبت از قیام میکرد صدایی بهم داشت و زبان عبری را بالهجه ی او کرائینی حرف میزد. من فقط سایه ی کوتاه و تنومند او را میدیدم . او در من حس اعتمادی ایجاد میکرد.

صدای دیگری پرسید - چرا یهودیان را می کشند ؟

- و چرا لیتوانی ها آنها را می کشند ؟

- آنها ما را نمی کشند، ما را میزنند. آنها فقط یهودیانی را می کشند که از خود دفاع کنند .

« بحث و گفتگو تبدیل به مشاجره شده بود. آشکار بود که مردها

نمیخواهند دست به عصیان بزنند.

« نمی‌شود اینکار را کرد . کسی چیزی نمیداند . شاید میخواهند مارادر يك كارخانه‌سری بكار بگذارند یا به حفر گودال وادار سازند ، آنها تابه آن حد نمی‌توانند احمق باشند که افرادی را که برایشان مفید هستند بکشند .
يك او کرائینی با اعتقاد کامل گفت - فاشیست‌ها وحشی هستند .
- تمامی جهان با ما دشمن‌اند شاید هیتلر از دیگران خطرناکتر باشد ،
لیکن اوهم روزی جنگ را خواهد باخت . من میخواهم زنده بمانم و این روز را ببینم .

- مثل يك برده ؟

« او کرائینی این سؤال آخر را با لحنی مخصوصاً توهین آمیز ادا کرده بود . کسی که مخاطبش بود با ملایمت زیاد و اندوه فراوان پاسخ داد :
- حتی مثل يك برده ، آنچه مهم است زنده ماندن است . بهتر است قهرمانی را به « پولاک » ها واگذاریم . ما باید زنده بمانیم تا تعریف کنیم که انسان می‌تواند چه کارهایی با انسان‌های دیگر بکند . شاید این تصمیمی است که خداوند درباره‌ی ما گرفته است .

- و اگر شما کشته شوید ، چه کسانی شهادت خواهند داد ؟

- دیگران تعریف خواهند کرد که ما چگونه مردیم . اگر میخواهید فرار کنید بکنید . شما قوی بنظر میرسید و موفق خواهید شد .
او کرائینی پاسخ داد : - من باشما خواهم ماند .
« دیگران خارج شدند ، او در گوشه‌ی اتاق دراز کشید ، شوهرم باز گشت و من خوابیدم .

« روز بعد ، صبح زود از خواب بیدار شدیم . من با او کرائینی صحبت کردم . او برایم تعریف کرد که در آرتش سرخ افسر بوده است و هنگام عقب نشینی آرتش او در ویلنا مانده است تا يك گروه پارتیزان تشکیل دهد . او صورت بسیار زشتی داشت لیکن بنظر میرسید که قدرتی فوق العاده دارد . وقتی از او پرسیدم که بین ما چه میکنید پاسخ داد که او تصمیم گرفته است در میان‌هم-دینانش بماند تا آنها را متشکل سازد .

« بعد از ظهر ، چندین خانه بمحاصره درآمد و تمامی کسانی که در آنها زندگی میکردند برده شدند . نوبت ما فردا صبح رسید . پباده بسوی پونا حرکت کردیم . سرباز روسی درست عقب سر من بود . شنیدم که میکوشید تا همسفرش را متقاعد سازد . میگفت :
- یا حالا یا هیچوقت .

شخصی جواب داد:

– بنظر میرسد که آنها فقط پیرها و علیلها را می‌کشند. اگر ما در صدد فرار برآئیم قطعاً کشته خواهیم شد در حالیکه در آنجا باز هم شانس داریم.

« این خجلت‌آور بود، لیکن همه‌ی ما مثل او می‌اندیشیدیم. سربازروسی حق داشت اما او متوجه اصل مطلب نبود.»

دکتر دوورژتسکی بسوی جلو خم شد و با صدایی بسیار ملایم پرسید:

– متوجه کدام مطلب نبود؟

بنظر میرسد که پسیا از عالم رؤیا خارج میشود. دکتر را نگریست.

– خوب، همین علاقه به زیستن و زندگی کردن. ما از مرگ هراسی نداشتیم. لیکن میخواستیم زنده بمانیم. دکتر، شما، شما این را میفهمید؟

دکتر دوورژتسکی، با نا باوری به او پاسخ «آری» داد تا مبادا ناچار باشد بحثی در این خصوص شروع کند و او را از ادامه‌ی داستان باز دارد. آهسته گفت:

– تعریف کن، پسیا، ادامه بده.

–...ستون ما آهسته پیش میرفت و صدای سرباز شتاب بیشتری می‌یافت. سرم را برگرداندم و دیدم که او پانسمانی روی پیشانی دارد. مسلماً هنگام بازداشت دستجمعی او را کتک زده بودند.

« – تعداد قراول ها زیاد نیست ، آنها را بکشیم و سلاح هایشان را بگیریم! »

« – و آنوقت به کجا خواهیم رفت؟ »

« – به جنگل . »

« – و چگونه بازن ها و فرزندانمان در آنجا زندگی خواهیم کرد ؟ »

« – ما حق نداریم اینطور بمیریم . »

« – هیچکس باو پاسخ نداد ، »

باخشی دیوانه وار گفت : قیام کنید !

« من باز هم به عقب نگریستم . همراهانش دعای « شما اسرائیل » را زمزمه میکردند خطوط صورتش درهم رفته و در چشمان کوچک نزدیک به هم او گویی شعله یی میسوخت . میخواستم به او بگویم که باز هم بهتر است منتظر بشویم که ناگهان فریاد زنان به کنار صف پرید و در حالیکه افرادی را که بین او و نزدیکترین قراول فاصله بودند از سر راه دور میکرد، خود را بروی نگهبان انداخت و تفنگش را گرفت . »

فریاد او ستون را متوقف ساخته بود ، لیکن هیچکس نمیدانست چه
واقعه یی اتفاق افتاده است . نگهبان ها دور شده و ما را نشان گرفته
بودند .

« سرباز آهسته عقب عقب میرفت و از نگهبان بعنوان سپری استفاده
میکرد . تفنگش را در هوا تکان میداد و بمانهیب میزد که خود را بروی قراولهای
دیگر بیندازیم و نگذاریم مثل يك گله گوسفند ما را بسوی کشتارگاه ببرند .
لیکن تمام مردان سربزیر انداخته و دعای شما اسرائیل را زمزمه میکردند .
« سرباز فریاد میزد :

– یهودیان ! این جلادهای نازی را بکشید ! آنها را به بینید ! میترسند ،
از ما میترسند !

« قراولان نمی دانستند چه بکنند . در این وقت يك اس اس جلو آمد
تفنگش را بدست گرفت ، با طمأنینه نشانه گرفت و شلیك کرد . قراولی که
سپر سرباز روسی بود فریادی کشید و بروی خود چرخید . سرباز او را گرفته
بود اس اس گلوله دوم و بعد سوم را شلیك کرد . سرباز روس جرأت تیراندازی
نداشت چون ما پشت سر اس اس بودیم . بسوی ما فریاد زد بزمین بخوابیم ،
لیکن هیچکس از جای خود نجنبید .

« شوهرم زیر لب زمزمه کرد :

– چرا این کار را کرد ! اینکار بیهوده است ، بهر صورت او خواهد مرد و
ما هم همینطور ، خوب ، دیگر چرا ؟

« صدای سرباز ، ضعیف تر شده بود . ظاهراً گلوله های اس اس از بدن
قراول گذشته و به او آسیب رسانده بود . اس اس با تفنگش ، همچنان آماده تیر-
اندازی ، جلو میرفت و از آن پس همه چیز به سرعت گذشت سرباز سپر انسانی
خود را بزمین انداخت ، به عقب جستن کرد و پابفرار گذاشت . اس اس ایستاد ،
تفنگ را بشانه گذاشت ، نشانه گرفت و با آرامشی شگفت شلیك کرد . بانخستین
گلوله سرباز بلرزه درآمد و بادومی بخاك افتاد وقتی میخواست برخیزد
گلوله سوم به او رسیده بود . پیکرش آخرین تکان خود را خورد و بعد بی حرکت
در غلتید .

« اس اس به دو یهودی فرمان داد تا جسد را بردارند و در رأس ستون
آنها همچنان بروی زمین بکشانند .

« دوباره براه افتادیم . مردان برای سرباز مقتول نماز میت خواندند .
دختر خرد سالم به گریه افتاده بود و در میان گریه از من پرسید :

« – ماما ، ما کجا هستیم ، من میترسم .

« و من همچنانکه او را در بفل تکان میدادم گفتم :

– طفلك عزيزم ، نترس ، اینجا راهی است که به بهشت می پیوندد .
بخواست ، طفلكم ، بهشت آنقدر زیباست . »

دکتر باهیجان گوش میداد ، لیکن داستانی که بصورت يك خواب برایش تعریف میشد ، در نظرش جنبه ی تقریباً غیر واقع یافته بود . ناباوری اش مخصوصاً وقتی بیشتر شد که پسیا داستان پونا را تعریف کرد .

– ما با دو مردی که در جلو نعشی بدنبال خود می کشیدند و دیگران که بدنبال آنها آواز میخواندند همچون ستونی از تشییع کنندگان جنازه بودیم ، جاده خاك آلود بود و با هر قدم غباری از گرد و خاك بارتفاع چند سانتی متر بهوا بر میخاست . وقتی جنگل از دور آشکار شد مردان آواز را بلندتر کردند صداهای گنگ مبدل به زمزمه ی نامفهومی شد که از آن میان گاه صدایی رساتر و زیباتر توأم با عشقی ملتسمانه شنیده میشد : « افتخار بر خداوند گار بزرگ ما ، افتخار ابدی ، نامش مقدس باد ، صدا ، درشت و تند بر میخاست و بعد فوراً پائین میآمد و به زمزمه های گنگ می پیوست . ما با افکار خود به روح سرباز مقدسی پیوسته بودیم که سرش در بر خورد با هر سنگ جاده بیلا میپرید .

« من نزدیک شدن جنگل را ندیدم و ناگهان فریاد ، شلیک و سیم های خاردار بود همراه بارایحه ی وحشتناك . توقف کردیم . نمیدانستم چه وضعی پیش خواهد آمد . دخترم را در بازوان فشردم و چشمهایم را بستم . فقط وقتی آنها را باز کردم که شوهرم بامن وداع میکرد . او بسیار آرام بود و با تمام وجودش بمن مینگریست . گفت :

– مرا ببخش ، اشتباه کردم .

« مردان پنج نفر پنج نفر پیش میرفتند ، توقف میکردند و خم میشدند صدای شلیک گلوله شنیده میشد و آنگاه ناپدید میگشتند .

« دیگر هیچکس جلوی من نبود و من نیز بنوبه ی خود جلو رفتم . ترسی نداشتم ، اصلاً دیگر زنده نبودم ، ناگهان ، درپیش پای خود ، گودال عظیمی پر از جسد دیدم صدای شلیک را نشنیدم لیکن دردی در بازوی خود حس کردم . خود را بجلو انداختم و بخاطر دارم که میگفتم : « آری من مرده ام ، و آنگاه از هوش رفتم . »

دکتر دوورژتسکی زنی را که ظاهراً معجز نما شده بود مینگریست . او تب داشت . گمان برد که هذیان میگوید یا دیوانه شده است . او نمیتوانست این قصه ی پراز وحشت را که بنظر میرسید از يك روح شکنجه شده بیرون آمده است باور کند . به او گفت :

– آرام باش ، پسیا ، تو تب داری و در حالت کابوس بسر برده یی

لیکن پسیا سخنان او را نشنید . . .
- چشمهایم را باز کردم ، تاریک بود و سرد . کوشیدم تا بخود حرکتی
دهم لیکن نمی توانستم .

دکتر به همسر خود اشاره کرد که آب گرم بیاورد . میخواست پانسمان
مختصری را که بر بازوی پسیا بود باز کند . بازویش چنان خشک بود که
نمی توانست آنرا از بدنش بکنار آورد .

و دختر کم خفه شده بود . نمیدانم چگونه جسدهایی را که بروی من
افتاده بودند بلند کردم . بخاطر دارم که میخزیدم . در آنجا سیم خاردار بود
و توانستم از زیر سیمها بگذرم . آنچنان میترسیدم که باز هم تآمدتی طولانی
روی زمین خزیدم . بعد برخاستم و بدویدن پرداختم . آنوقت بود که يك زن
دهاتی را دیدم . او بمن این لباس و دسته گل را داد ، تکه پارچه پی بروی
بازویم گذاشت و بمن گفت بعنوان يك زن دهاتی که گل فروشی میکند به گتو
بازگردم .

وقتی به اینجا رسیدم پرسیدم که شما کجا هستید ، هیچکس نمیدانست
دیگر بخاطر ندارم که چگونه به اینجا رسیدم لیکن اطمینان داشتم که
همین جاست .

صورت پسیا آرام شد و در حال بزمین افتادن بود که دکتر دوورژتسکی
او را گرفت . بروی زمین خواباند و بالاپوشی برویش انداخت .
به زنش گفت : زن بیچاره را کتک زده اند او از تب میسوزد ولی باید
دید این داستان را از کجا ساخته و پرداخته است ؟
همسرش پاسخ داد :

- زندگی ما برای اطفالی مانند او سخت و ناگوار است .
دکتر شروع به باز کردن بازوی پسیا کرد و دید که جایش قرمز است
و آنگاه بازویش را از بدن دور کرد و گفت :
- او مجروح شده است .

زنش با ظرف آب نزدیک شد و بازوی پسیاروئی زانوان خود گذاشت
در بالای عضله ی فوقانی سوراخ سیاه و بد منظری دیده میشد . زمزمه کرد :
- گویی يك گلوله این سوراخ را بوجود آورده است .
دکتر دستمالی در آب خیس کرد و برای پاک کردن زخم سر خود را
پائین آورد .

در ته زخم چیزی وول میخورد . بازهم بیشتر خم شد و ناگهان با
وحشت تمام زمزمه کرد :
- « اما ، اینها مورچه های قرمز جنگل اند !

دکتر دوورژتسکی مدتی طولانی بهت زده ماند و قادر به ادای کلمه‌یی نبود نخست به‌هیچکس جز تمامی آن کسانی که رفته بودند و باز نمی‌گشتند نمی‌اندیشید . از این حقیقت اندوه عمیقی حس کرد .

با صدای بلند از خود پرسید : چرا ؟ چرا آنها را کشتند ؟
 آنگاه همه‌ی بازداشت‌ها را از آغاز بخاطر آورد ، صورت کسانی را که برده شده بودند در ذهن خود مجسم ساخت . آیا آنها می‌دانستند ؟
 زنش آهسته‌آهسته او را صدا زد :

— مارك ! چه بر سر ما خواهد آمد ؟

دکتر با نگاهی استفهام آمیز به شوهرش نگریست و ادامه داد :
 — معنی این کارها چیست ؟ چرا آنها ؟ من هیچ نمی‌فهمم . مگر آنها چه کرده بودند ؟ چرا آنها را قتل عام کردند و چرا از ما صرف‌نظر کرده‌اند ؟
 با حالتی گیج و بی‌توجه پاسخ داد ،

« اما ، من نمی‌دانم . من نمی‌فهمم . آنگاه خود را در میان توده انبوه مردم در حال حرکت بسوی گتو بخاطر آورد . ناگهان متوجه شد مثل اینکه نوری در مقابلش آشکار شده باشد .

صدایش کمی میلرزید .

— ولی ، آنها انتخاب نشده بودند !

— منظورت اینست که ...

زن جرأت نکرد که جمله خود را تمام کند .

— آری ، همه ما محکوم هستیم .

زن با صدایی که از ترس میلرزید تکرار کرد :

- چه برسر ما خواهد آمد .

دکتر دوورژتسکی برخود مسلط شد .

- باید به همه خبر داد تا هیچکس تسلیم رفتن نشود و آنوقت باید تصمیم

گرفت : یا باید در گتو مقاومت کنیم چون در هر حال چیزی از دست نخواهیم داد یا آنکه در صدد فرار بر آئیم . ولی موضوع را بعداً بررسی خواهیم کرد . فعلاً موضوع اساسی این است که هر چه بیشتر بتوانیم افراد را مطلع کنیم تو مراقب حال پسیا باش تا من بروم ماجرای او را برای همه تعریف کنم . خبر ها در گتو زود منتشر میشوند . از حالا تا امشب همه از ماجرا آگاه خواهند شد .

دکتر دوورژتسکی هر چند طبیب جوانی بود لیکن در گتو شخصیتی بشمار می آمد . در حال پائین آمدن از پلکان خانه ، به فعالیت های خود از ابتدای ورود آلمانی ها به ویلنا می اندیشید . متوجه شد که او بگمان آنکه کار درستی انجام میدهد در حقیقت شریک آنها بوده است . راستی چند تا از برادران هم دین او که اینک در یکی از گودالهای پونار بروی هم افتاده بودند قربانی خیانت او شده بودند ؟ او اینک آنها را میدید و با اعتماد تمام سخنانشان را می شنید و میدید که مانند یک راهنما در اطراف او جمع شده اند . اندیشه کرد : « خدای من اگر پسیا به خانه من نیامده بود من همچنان این بیگناهان را بسوی مرگ میفرستادم ، حس مسئولیت او را بلرزه در آورد لیکن چون قبل از هر چیز یک مرد عمل بود ، از غصه بیهوده خوردن امتناع کرد .

وقتی از کوچه خارج میشد حساب میکرد که با چند نفر صحبت خواهد کرد و فکر کرد : « ده یا حداکثر پانزده نفر مخصوصاً اینکه باید آنها را بر حذر دارم که دست بکارهای احمقانه نزنند و در انتظار رسیدن دستور بمانند ، فکر اینکه آشکار ساختن قتل عام یهودیان در پونار ممکن است موجب برانگیختن قیامی شود فقط در ذهن او رسوخ یافته بود . او تصمیم گرفته بود حقیقت را با احتیاط و ملاحظه بیان کند و بدروغ بگوید که کمیته یی برای بررسی اوضاع و اتخاذ تصمیم های لازم مشغول کار شده است ، همچنان که با قدمهای بلند راه میرفت این افکار در مغزش زیرورو میشدند . گتو آرام و کوچه خالی بود ، بخود گفت . « حتماً همه به میدان جودن رات رفته اند و تصمیم گرفت که او هم به آنجا برود ، فکر کرد که « بدین ترتیب میتوانم در آن واحد با چند نفر صحبت کنم ، »

میدان در حدود چهارصد متر با خانه او فاصله داشت ، قدم هارا تندتر

کرد و در عین حال نطق خویش را در ضمیر حاضر میکرد : « دوستان من ،
آنها مارا فریب داده اند ، پونار يك اردوگاه نیست .. »
- سلام ، دکتر !

صدایی رشته افکار او را از هم گسیخت . این پیر مردی بود که به او
سلام گفته بود و جلوی در روی يك صندلی نشسته بود ، دکتر او را نمیشناخت
در آنوقت تردید کرد و میخواست براه خود ادامه دهد . پیر مرد گفت :
- دکتر من معتقدم که شما حق داشته اید . از وقتی به گنوآمده ایم
مثل اینکه آرامش بهمه جا بازگشته است . دیروز حتی از بازداشت هم خبری
نبود .

دکتر دوورژتسکی که متوجه بود پیر مرد این سخنان را بیشتر بخاطر
شنیدن مطالبی در تأیید امیدواری خویش میگوید نه از روی اعتقاد واقعی ،
احساس کرد که وظیفه باو حکم میکند تا حقیقت را آشکار سازد : « بهتر است
که خود من این موضوع را باو بگویم ، ظاهراً چنان اعتمادی بمن دارد که
خواهم توانست او را از نومیدی کامل و شاید دست زدن به حماقت باز دارم ،
و شروع کرد :

- گوش کنید ، باید مطالبی را بشما بگویم ، موضوع بسیار مهمی
است .

پیر مرد با صدایی شادمانه پرسید :
- چه مطلبی ؟

- اینکه من فریب خورده بودم و شمارا هم فریب دادم ...
پیر مرد ناگهان بانگاهی که از يك اندوه و نومیدی عمیق حکایت میکرد
به او نگرست و آنگاه چهره اش درهم رفت ، دکتر متوجه این تغییر حالت شد
ولی در آن لحظه معنای آنرا در نیافت . با احتیاط ادامه داد :

- پونار يك اردوگاه نیست .
از سخن گفتن باز ایستاد . در چهره پیر مرد هیچ چیز خوانده نمیشد
گویی نمی فهمید که دکتر چه میگوید .
- من بشما دلگرمیهای بیهوده میدادم . لیکن شما خوب می فهمید که
هیچکس نمی توانست تصور کند ...

سکوت پیر مرد او را ناراحت میساخت . احساس میکرد که در حالت او
چیزی هست که او قادر به درکش نیست . بناراحتی تکرار کرد :
- هیچکس نمی توانست آنرا تصور کند ، چون نامعقول است ، چون

فقط جنون می‌تواند چنین نقشه‌یی را بوجود آورد . و آلمان در نظر ما همیشه مملکتی بسیار متمدن بوده است . نه ، حالا دیگر هیچ تردیدی نیست، دیروز صبح زن جوانی به خانه من آمد ، او از پونار گریخته بود . این کار او معجزه‌یی بوده است . دیگران همه قتل عام شده‌اند . .

دکتر صدای خود را پائین آورده بود ، گویی می‌خواست روی معنای این جمله آخر تکیه بیشتری بکند و در حالیکه روی هر کلمه فشار می‌آورد تکرار کرد :

- بقیه همه قتل عام شده‌اند .

پیرمرد تکان نخورد . دکتر لحظه‌یی اندیشید که شاید او کر است فریاد زد :

- قت . . . ل - عا . . . م !

باز هم پیرمرد حرکتی نکرد و در اینجا بود که دکتر دوورژتسکی را شکی و حشتناک در میان گرفت . بخاطر آورد، آن نومییدی و اندوه بی‌حدی را که در نگاه پیرمرد دیده بود و بعد چهره او را که چگونه عضلات آن ناگهان بلرزه افتاده بودند. لیکن سکوت پیرمرد او را عصبانی ساخته بود و این بار تصمیم گرفت ملاحظه را کنار بگذارد:

- پونار، یعنی مرگ ! تمامی کسانی را که به آنجا برده‌اند نابود کرده‌اند و ما هم نابود خواهیم شد! همه ما را قتل عام خواهند کرد !
دکتر که از شدت عمل خود حیرت کرده بود ، از گفتن باز ایستاد
آنگاه دهان پیرمرد باز شد و با صدایی که مانند يك كودك سماجت از آن آشکار بود گفت :

- درست نیست!

دکتر دوورژتسکی بهت زده به او نگریست . پس، او از آغاز این را میدانسته است: بنابراین او بلافاصله و شاید هم قبل از انتقال به گتو این حقیقت را دریافته بود. لیکن حقیقتی که برای سن او ، بیش از حد وحشت انگیز بود، و او تصمیم گرفته بود که ادای امیدواری را در بیاورد. آنگاه دکتر بناگاه دریافت که مرتکب چه حرکت ناپسندی شده است. به پیرمرد نگاه کرد تا از او عذرخواهی کند و بعد گفت :

- نه ، درست نیست . و راه خود را ادامه داد .

آهسته‌تر راه میرفت و دوباره به صحنه‌یی که میان او و پیرمرد گذشته بود اندیشید، لیکن این بار مسئله را به شکل دیگری میدید. درك میکرد که

دچار يك كورى مضاعف شده، كه بسيارى از افراد حقيقت را حدس زده بوده‌اند ليكن ترجيح مي‌داده‌اند كه در حالت عدم اطمينان بمانند. اين عدم اطمينان وسيله‌ي بود براي حفظ ضعيفان در مقابل نوميدي و او بخود حق نمي‌داد كه اين آخرين وسيله را نيز از ايشان بگيرد. بنا بر اين مصمم شد كه از پونا ر صحبت نكند مگر با افراد قابل اطمينان.

در ميدان جودن رات بايك و كيل دعاوي كه در مدرسه با او همكلاس بود برخورد كرد. او را كناري كشيد و آنچه را پسيا تعريف كرده بود براي او باز گفت.

و كيل به او گفت:

- چه لزومي دارد كه محيطي توام با وحشت و ترس بوجود آيد ؟
وظيفه ما اين است كه افراد را مطمئن و دلگرم سازيم .

- ولي چطور مي‌توان دلگرمشان كرد وقتي همه را قتل عام مي‌كنند ؟
- مگر چه كسي اين موضوع را به تو گفته است ؟ يك دختر نيمه ديوانه . بهر حال نمي‌توان فقط بخاطر كابوس يك زن، قيامي بپاساخت كه زندگي همه ما را در معرض خطر قرار دهد. تا وقتي كه كاملا اطمينان نداشته باشيم نبايد دست بهيچ كاري بزنيم!

دكتر دوورژتسكي به او پيشنهاده كرد كه شخصاً شهادت پسيار را گوش كند. و كيل اول امتناع كرد ليكن سرانجام در مقابل اصرار دكتر رضاييت داد .

و كيل كه يكي از اعضاي جودن رات بود طرفدار نظم و آرامش بود او يك يهودي خوب و مرد شرافتمندي بود ليكن معتقد بود كه اين ماجرا خطر برانگيختن اغتشاش و آشوب دارد و او مصمم بود كه آن را در نطفه خفه سازد. البته او اين فكر را مي‌كرد كه يهوديان كشته شده‌اند ليكن نه آنقدر مرتب و از روي نقشه كه دوست ايام تحصيلش تعريف كرده بود. اين دختر ديوانه بوده و يا حد اقل در صدد آن است كه در گتو وحشت توليد كند ولي هيچكس نمي‌تواند قصه‌اش را باور داشته باشد.

بدون اداي كوچكترين كلمه‌يي به خانه دكتر رسيدند. دكتر دوورژتسكي خود را شكست خورده مي‌پنداشت و در اين لحظات از خود مي‌پرسيد كه آيا اصولاً اين كار به زحمت ادامه دادنش ميارزد؟! نخست پيرمرد و بعد از او دوست سابقش هريك به شيوه خود و با دلائي كاملاً متفاوت به او فهمانده بودند كه آنچه مهم است حقيقت نيست بلكه اميد است.

وقتي وارد اتاق شدند گويي ضربتي بر دكتر وارد آمد پسيا در اتاق

یادداشت های هیجان انگیز خود می نویسد : « شاهی بود که (۱) صلاحیتش را رد کرده بودند ».

تکنیسین ها از حوادث ناگواری که در گتو برسر پسیا آرانوویچ آمده بود بارضایت خاطر بسیار آگاه شده بودند . این بهترین دلیل موفقیت فوق العاده دو ماه کوشش و نشانه یی از کمال و بی نقصی روش ایشان بود . رضایت آنها مخصوصاً از این جهت بیشتر بود که ویلنایک گتوی پشاهنگ و آزمایشی نیز بشمار می آمد و نخستین ضربت آزمایشی ، ضربتی استادانه بود . تاکنون سی هزار یهودی کشته شده بودند و نفس هیچکس در نیامده بود . آرامشی کامل بر سراسر شهر حکمفرما بود .

هر کس بجای ایشان بود ، چنین می اندیشید که کار تمام است و تمامی گتو حاضر برای نابود شدن است . لیکن آنها وسواس بکمال رساندن کار و دقت فراوان در بی نقصی و جلادان داشتند . آنها بحق می اندیشیدند که در این زمینه ، قدم های نخستین ، دشوارترین آنها نیستند بلکه آنچه دشوارتر است قدم های آخر است و زمانی خواهد رسید که یهودیان ناگزیر خواهند بود به حقایق و بدیهیات تسلیم شوند و آنوقت ، در زیر فشار نومیدی ممکن است دست به اقدامات پیش بینی نشده یی بزنند که کار آنها را مشکل خواهد ساخت و در میان ساکنان یهودی لهستان که هنوز زیر « معالجه » قرار نگرفته اند تخم وحشت و آشوب خواهد پراکند .

ولی تکنیسین ها نمیخواستند به هیچ « ریسک » بیهوده یی دست بزنند و مصمم شدند که نه تنها وضع موجود را حفظ کنند بلکه در جهش شدت دادن آن نیز اقدام نمایند آنها برای آنکه یهودیان را تا حد یک جنازه بزیراطاعت و فرمانبرداری در آورند به سیستم « مشکل فکری » خود ، سیستم های دیگری که اصالت چندانی نداشتند نیز اضافه کردند : سیستم نفاق افکنی و فریب .

گروهی از ساکنان گتو در سازمان های آلمانی کار میکردند . آنها به این دسته گواهینامه کار دادند و به آنها گفتند که در مواقع بازداشت های دسته جمعی فقط کافی است که آنها این گواهینامه ها را ارائه دهند بنا بر این گتو به دو قسمت شد : دسته یی که گواهینامه کار داشتند و در احساس امنیتی که از آن حاصل میشد به خواب میرفتند و دسته یی که گواهینامه نداشتند و دائماً خود را در خطر ، تنها و فراموش شده میدیدند . بازداشت ها از سر گرفته شد و دامن « بی گواهینامه » - هارا گرفت . برای برگزیدگان این کار مقدمه بدنامی بود . آنها باتکان دادن

۱ - « پیروزی در گتو » نوشته دکتر دوورزسکی ، ترجمه ارنولد مندل - انتشارات فرانس آمپیر .

نبود و زنش نیز روی زمین پشت به دیوار نشسته بود. زن وقتی صدای آنها را شنید سر خود را بلند کرد لیکن توانایی تبسم کردن نداشت. دکتر بسوی او دوید و با ملایمت او را از جا بلند کرد. زن خیلی خسته بنظر میرسید و دکتر جرأت نکرد از او درباره پسیا سؤال کند.

زن با صدایی یکنواخت آنچه را که اتفاق افتاده بود برایش حکایت کرد. معلوم شد همسایه‌ها به اتاق او آمده‌اند و او از پسیا تقاضا کرده است که آنچه را دیده است برای ایشان تعریف کند. در آغاز همه با او همدردی کرده بودند لیکن وقتی او به ماجرای پونار رسیده بود یکی از زن‌ها که قسمتی از خانواده‌اش طرف راست را انتخاب کرده بودند او را به دروغ‌گویی متهم ساخته بود. پسیا اصرار کرده بود که راست میگوید و آنگاه همه او را وادار به خاموشی ساخته و از او پرسیده بودند که آیا معتقد نیست که در اینجا هر کس برای خود غصه‌یی دارد و نباید کسی بر این زخم‌ها نمک پاشد؟ پسیا به گریه پرداخته و آنها از اتاق خارج شده بودند. پس از رفتن همسایگان نیز پسیا مدتی دراز گریه کرده و دائماً تکرار کرده بود: «من نمی‌خواهم موجب ناراحتی آنها شوم! چرا با من اینطور رفتار کردند؟» وبعد تصمیم گرفته بود از خانه خارج شود و مادام دوورژتسکی نیز نتوانسته بود مانع او شود. ظاهراً او حالا در گتو سرگردان است و نه تنها بستگان خود را از دست داده بلکه هم کیشانش نیز او را طرد کرده‌اند. دکتر پرسید:

— هنگام عزیمت هیچ نگفت؟

همسرش پاسخ داد: «چرا» او گفت که هیچ کس از پونار باز نخواهد گشت.

وکیل بی آنکه کسی متوجه شود از اتاق خارج شد. دکتر مدتی هم چنان غرق تفکر باقی ماند. او احساس میکرد که مغلوب سازمان وحشتناکی شده است که در آن قربانی‌ها بی آنکه متوجه باشند هریک جلادان خویشانند. اندیشید که این حادثه، يك حادثه منحصر بفرد و بی سابقه است. بنابراین تصمیم گرفت خاطرات خود را یادداشت کند و زنده بماند تا روزی بتواند آنچه را که دیده است برای دیگران باز گوید.

او پس از این روز، يك بار پسیا را دید. او در یکی از کارگاههای خیاطی گتو کار میکرد و بنظر میرسید که همه چیز را فراموش کرده است و با دیگر کارگران مشغول خنده و تفریح بود، او دیگر هرگز جرات نکرده بود داستان خود را برای کسی تعریف کند. او همانطور که دکتر دوورژتسکی در

گواهینامه‌های خود در جریان يك بازداشت دستجمعی از هم‌کیشان خود بریدند و احساس داشتن يك سرنوشت مشترك را با قوم و امت خویش ازدست دادند. لیکن بزودی برگزیدگان نیز در میان خود تقسیم شدند و گواهینامه‌ها دوتنوع شد: گواهینامه‌های عکس دار و بی عکس آنها از خود می‌پرسیدند که کدام يك بهتر است. اکثریت نتیجه گرفت که «با عکس»، چون عکس حالت رسمی‌تری به گواهینامه می‌دهد. تکنیسین‌ها تعداد زیادی گواهینامه عکس دار توزیع کردند و از میان «بی عکس‌ها» جمع معدودی را بازداشت کردند. «با عکس‌ها» اندیشیدند که «بازی را بردیم!» در این وقت بود که گواهی-نامه‌های عکس دار نیز حذف شد و جای آن را گواهینامه‌های سفیدی گرفت که مهر اداره کار و پونار، روی آن خورده بود. کلمه پونار لرزشی در همه برانگیخت و گواهینامه‌های «سفید» طرفدار زیادی پیدا نکرد... تا آنکه يك بازداشت دوم از میان «بی عکس» ها و همه «بی گواهینامه» ها صورت گرفت و «سفید» ها را که تعدادشان ناگهان روبه افزایش گذاشت معاف داشت. آنوقت «سفید» ها نیز بنوبه خود به دودسته تقسیم شدند: سفیدهای باقید کلمه «کارگر متخصص» و بدون قید این کلمه.

چون برای بدست آوردن صفت «متخصص» فقط کافی بود که هر کس بگوید در چه رشته‌یی تخصص و صلاحیت دارد بنابراین انتخاب آسان بود. بعضی ها گمان بردند که قید تخصص يك حيله است و بنابراین گواهینامه‌های بدون عنوان را ترجیح دادند. جمعی دیگر استدلال ساده‌تری کردند و بخود گفتند که چون يك کارگر متخصص آدم مفیدی است بنابراین او را از بازداشت معاف خواهند کرد. و آن وقت در انتظار رأی نهایی ماندند. ولی این رای در جهتی صادر شد که هیچکس انتظار آن را نداشت و آشکار ساخت که مسئله خیلی غامض‌تر از آن است که بفکر آنها رسیده بود. تکنیسین‌ها اعلام داشتند که معلوم شده است بعضی از کارگران متخصص خود را معرفی نکرده‌اند در حالیکه عده‌یی دیگر که در هیچ کاری تخصصی نداشته‌اند از حسن نیت کارفرمایان شان سوء استفاده کرده و خود را در دسته متخصصین قرارداد داده‌اند. و بنابراین با کمال سوء نیت اعلام داشتند که «در نتیجه تمام گواهینامه‌ها باطل است».

يك بازداشت دستجمعی بناگهان بر سر ساکنان گتو فرود آمد و نومیدی بر همه جا مسلط شد. و این نومیدی مخصوصاً از آن جهت شدیدتر شد که بسیاری از افراد گتو خود را مسئول و مقصر حس می‌کردند و با ساده لوحی فوق العاده می‌اندیشیدند: «آنها بما اعتماد کرده بودند ولی ما رفتار بدی کردیم!»

در این وقت بود که جودن رات اعلام کرد که بزودی کارت‌های زرد برای خانواده‌ها توزیع خواهد شد. یهودیان می‌اندیشیدند: «بازی را بردیم، معلوم شد که منتخبین ما ارزش واهمیتی نزد اشغال‌گران دارند».

در حقیقت این کار فقط حيله تازه‌یی بود برای آنکه یهودیان را وادار سازند که همه کارها را خودشان انجام دهند. تکنیسین‌ها نه از جنبه زیبایی شناسی و نه از جهت علاقه به بازی و وقت‌گذرانی بلکه از این جهت دست به این کار زده بودند که بین خود و ساکنان گتو يك دريچه‌ی اطمینانی بگشایند تا وقتی که احتمالاً ساکنان متوجه شدند که مسخره‌شان کرده‌اند تمامی خشم و کینه خود را بر سر این دريچه اطمینان ببارند. این استدلال کاملاً درست بود: هر کس از خیانت خودی بیشتر کینه بدل می‌گیرد تا از قتل و جنایت دشمن.

دومین مرحله عملیات نیز مانند نخستین آن آغاز شد: سه هزار گواهینامه برای بیست و سه هزار تن افراد باقیمانده گتو صادر شد و یهودیان دوباره به «برگزیدگان» و «مردودان» تقسیم شدند.

نخستین بازداشت‌ها را فقط مردودان تحمل کردند و بعد يك نوع گواهینامه دیگر خلق شد: گواهینامه‌های «گلی رنگ»، خانوادگی. این بار در توزیع گواهینامه سخاوت بیشتری بکار رفته بود و برای همه‌گی گواهینامه وجود داشت. باز هم هر کس از خود می‌پرسید که کدام گواهینامه تأمین بیشتری بوجود می‌آورد. بعضی از «زرد» ها گمان بردند که چون گواهینامه‌های «گلی» تازه‌تر اند ارزش بیشتری دارند و در نتیجه گواهینامه‌های زرد خود را با گواهینامه‌های گلی کسانی که برخلاف آنها اندیشیده بودند عوض کردند. بعضی‌ها فکر کردند که عاقلانه‌تر اینست که اصولاً گواهینامه‌یی نگیرند و خود را پنهان کنند و بعد همه در انتظار بازداشت جدید مانند تا ببینند برد با کدام طرف بوده است. بازداشت بعدی با شدت فراوان اجرا شد و گروه زیادی از میان زردها و گلی‌ها به کشتارگاه رفتند.

این بازداشت راه عبور به مرحله سوم را هموار ساخت. گواهینامه‌ها به تمام رنگهای طبیعی قوس و قزح درآمدند، زرد، گلی، بعد آبی. بعد سبز و بالاخره قرمز تا آنکه همه جای خود را به يك پاسپورت منحصر بفرد قرمز رنگ دادند که بین تمامی افرادی که ثبت نام کرده بودند توزیع شد لیکن نمره‌های پاسپورت به دو نوع بود: بالاتر از ده هزار و پائین‌تر از آن باز هم همان سرگشتگی همیشگی پدید آمد: کدام بهتر است، بالاتر یا پائین‌تر؟ تکنیسین‌ها خود به این سؤال جواب داده بودند: «کمتر از ده هزار من

برندهام و بالاتر از ده هزار تو بازنده‌یی « ولی هیچکس این حقیقت را نمی‌توانست درك کند .

همراه با برقراری گواهینامه خانوادگی « مشکل فکری » واقعاً بصورت سلاحی مخوف و جا'نگاه درآمده بود . درحقیقت مسئله دیگر این نبود که کسی جان خود را نجات دهد و یا شاید بمیرد ، مسئله این بود که مسئولیت از آن پس گسترش می‌یافت و تمام خانواده و حتی دوستان را متوجه میشد . وقتی گواهینامه های خانوادگی منتشر شد مسئله این بود که آیا هرکس باید اسامی والدین خود را نیز ثبت کند و بدین ترتیب آنها را موجوداتی بی مصرف و نان خورهای بیفایده معرفی نماید یا نه . بسیاری از افراد که اعتمادی نداشتند ترجیح دادند که از ثبت نام خودداری کنند لیکن يك بازداشت دستجمعی که متعاقب آن انجام شد تمام کسانی را که نامشان ثبت نشده بود در میان گرفت و بازی بدین ترتیب باخته شد . آنگاه همه هجوم آوردند تا نام والدین و حتی دوستان خود را هم بعنوان والدین خویش ثبت کنند . لیکن در بعضی از کماندوهای کار کسانی که نامشان بعنوان والدین ثبت شده بود بازداشت شدند و بازی بار دیگر باخته شد! آنگاه باین نکته توجه کردند که این کماندوها خوب نبوده‌اند و با عجله برای ثبت نام خانواده روی گواهینامه کماندوهای « خوب » به این کماندوها رو آوردند . کارگران بهترین کماندوها که به خدمت شخصی و خصوصی آلمانی‌ها در آمده بودند یکوقت دیدند که هر کدام خانواده‌یی در حدود بیست تا سی نفر دارند ! روز چهارم دسامبر ۱۹۴۱ - والدین حقیقی یا قلابی کارگران این کماندوها همگی به پونا اعزام گشتند . در آن روز محروم ترین ایشان که نتوانسته بودند اسم خود را ثبت کنند معاف شدند . بنا براین وسوسه در همه پدید آمد که اصولاً اسامی والدین خود را ثبت نکنند . ولی باز هم از خود سؤال میکردند که آیا در بازداشت آینده کسانی را که ثبت نام نکرده‌اند بدام نخواهند انداخت ؟

کودکانی که کمتر از ۱۶ سال داشتند و نامشان روی گواهینامه‌های کارگری ثبت شده بود مجبور نبودند کاری را که برای ایشان دشوار بود و بسختی می‌توانستند آنرا تحمل کنند انجام دهند . ولی از طرف دیگر این مسئله وجود داشت : آیا باید نام يك سیزده ساله را در ردیف اسامی کمتر از شانزده ساله ها نوشت و بدین ترتیب او را يك نان خور بی‌فایده معرفی

کرد یا آنکه او را بیش از شانزده سال معرفی کرد و به کارهای شاق گماشت ؟

هنر فوق العاده « تکنیسین » ها در این بود که برای هر کس امکان تقلب کردن را بوجود آورده بودند . مثلاً برای ثبت نام افراد خانواده هیچگونه توضیحی در باره وضع خانوادگی شخص خواسته نشده بود و اشخاص مجرد ، بیوه و یتیم می توانستند نام مادر یا يك دوست زن خود را بعنوان همسر خود ثبت نمایند . لیکن دیگران ناگزیر بودند دست به انتخاب خطرناکی بزنند که بهر صورت آنها را خرد و نابود میساخت .
« ما کیاول که اطلاعی نداشت از كودك پرسید : کدام را ترجیح میدهی پاپا یا ماما ؟ »

حالا تکنیسین ها از یهودیان ویلنا میپرسیدند : کدام را ترجیح میدهید مادرتان یا زنتان را ؟ اگر زنتان را ترجیح میدهید مادرتان را بما بدهید و اگر مادرتان را میخواهید زنتان را بدهید .
به این سؤال چه پاسخی باید داد ؟
یهودیانی که میخواستند این موضوع را آزمایش کنند تیر به قلب خود میزدند . یکی از آنها گفت :
- مادر یکی است ولی زن زیاد است .
دیگری میگفت :

- من مادرم را بیشتر دوست دارم لیکن زنم مادر فرزندان من است و فرزندانم به او احتیاج دارند .

و تورات به این سؤال پاسخ داده است :

- بهمین دلیل است که مرد باید پدر و مادر خود را ترك کند .
ولی پاسخ چه فایده‌یی می‌توانست داشته باشد ، آنها همه باخته بودند :
« کمتر از ده هزار ، من میبرم و بیشتر از ده هزار تو میبازی ، زنت را من میبرم ، مادرت را تو میبازی » ۱ .

در حقیقت یهودیان ویلنا ، قبل از مرگ به صلیب کشیده شده بودند .
مقدمات در شرایط تحسین آمیزی پایان می‌رسید و تکنیسین ها خود را آماده محو کامل گتو میساختند که ناگهان خبر یافتند که بك جنبش مقاومت در داخل گتو پدید آمده است .

دختران جوانی در ایستگاه « مالکینیا » بازداشت شدند ، آنها از ورشو می‌آمدند و میخواستند به ویلنا بروند . نزد این دختران پیامی یافتند که خطاب

به « سازمان متحد پارتیزان‌ها » فرستاده شده بود. این دختران در زیر شکنجه مردند بی آنکه کلامی بر زبان آورند.

گتو ، تبدیل به يك « انبار باروت » شده بود و تکنیسین‌ها بلافاصله بازداشت‌ها را قطع کردند. کوچکترین حادثه‌یی ممکن بود موجب برانگیختن قیامی شود که خطر سرایت به گتوهای ورشو، لیتوانی، اوکراین و بیلوروسی را نیز دربرداشت.



واقعه از شب آخرین روز ایام « بخشش بزرگ » آغاز شده بود. کنیسه‌هایی که خود یهودیان بطور موقت در گتو بوجود آورده بودند در تمام اعیاد مرکز نماز و دعا‌های طولانی و لعن و نفرین بود. در این روزهای راز و نیاز با ذات باری تعالی، یهودیان و یلنا دیگر از امیدهای بیهوده خود دست برداشته بودند. آنها فارغ از همه چیز، بی هیچگونه پیرایه در مقابل خداوند ظاهر شده و مالا مال از ترس بالتماس و تضرع خود را به اراده او سپرده بودند: « صدای مرا گوش کن، اشک‌هایم را ببین، از من دفاع کن و به من بگو: «ترا می‌بخشم» ما در میان دستهای توهستیم، همچون خاک رس در دست‌های کوزه‌گر، همچون سنگ در دست‌های سنگ تراش، همچون چکش در دست‌های نجار و همچون سکان کشتی در دست‌های ملاح. ما بدین گونه در اختیار تو و در دست‌های توهستیم، تو! که برکت میدهی ».

و بعد واپسین روز « بخشش بزرگ » رسید، روزی پر خشم در پائیزی تیره، که سکوت خاکستری رنگش تهدید کننده بود. در ساعت دعای تمامی گتو بصورت کنیسه‌یی پهناور درآمده بود و در یک بیخودی صوفیانه بخود می‌لرزید: قاری چنین خواند « تمامی شهرها بنایی مستحکم دارند، شهر مقدس به اعماق زمین فرو رفته است، و جمعیت، رنج دیده، ملتمس و بخود پیچیده بلرزه در افتاد. حالت بیخودی جمع وقتی به منتهای خود رسید که دعای پایان مراسم جشن ازدرون شاخ گوسفند طنین افکند. در این وقت از تمامی گتو که امیدی لجام گسیخته و وحشی به هیجانش درآورده بود فریادی برآمد که آلمانی و لیتوانی‌ها را لرزاند: « سال آینده در اورشلیم ».

آن شب هزاران تن بازداشت شدند و در میان سکوتی یخ زده که هنوز از بقایای تب و تاب ساعات گذشته سنگین و همچون اندوه دوردست بود، از گتو بخارج برده شدند. صدایی جز گریه خفه شده تنی چند که باطنینی گنگ پراکنده میشد، شنیده نشد.

همان شب، دسته‌های افرادی که پنهانی بدور هم گردآمده بودند از راه فاضل‌آب بخارج اگورفتند تا با «مردخای تننبوم» که در جنگل، نخستین هسته آنچه را که بعدها به «سازمان متحد پارتیزان ها» تبدیل شد تشکیل دهند. هیچیک از شرکت کنندگان بیش از بیست سال نداشت. آنها همه عضو سازمان جوانان صیونیست بودند و از روز ورود سپاهیان آلمان بی توجه به آنچه در اطرافشان میگذشت خود را مخفی کرده بودند. آنها معتقد بودند که آنچه بر سر یهودیان می‌آید به ایشان مربوط نیست چون زندگی آنها و تمام فعالیتشان باید در جهت سرزمین اسرائیل باشد.

مدت جلسه کوتاه بود. مردخای از آنها سؤال کرد: «اگر هیچ فرد یهودی در جهان نماند دیگر صیونیسم چه معنایی خواهد داشت؟» «این نخستین بار بود که مسئله در این فرمول خلاصه شده بود. مردخای از هر کدام خواست که راجع به این موضوع فکر کنند و وضع خود را بر اساس جوابی که باین سؤال میدهد روشن سازد. و آنگاه بسوی جنگل بازگشت.

چند هفته بعد در یکی از صومعه‌های اطراف ویلنا نخستین جلسه جنبش «هاشومرات زائیر» تشکیل شد. شاید گروهی مذاکرات را آغاز کرد.

— ما اینک به پایان دورانی رسیده‌ایم که در طی آن تمام کوششمان در راه نجات افراد نهضت بکار میرفت. آیا ما حق داشتیم چنین رفتار کنیم؟ آیا باید همچنان سر نوشت قوم خود را نادیده بگیریم؟

«آبا کووئر» که از آن پس نقش مهمی بر عهده گرفت نخستین کسی بود که باین سؤالها پاسخ داد:

— من بیلانی تنظیم خواهم کرد. شما همه ماجرای پسیا آرانوویچ، دختر جوانی را که از پونار گریخته بود شنیده‌اید. ما پس از او شاهدان دیگر نیز داشته‌ایم. دیگر نمی‌توانیم چشمان خود را بهم بگذاریم و گمان داشته باشیم که تبعید شدگان هنوز هم در قید حیات‌اند. حقیقت این است که آنها را به پونار برده‌اند، یعنی بسوی مرگ.

آباکوونر باصدایی خشك و بی تأثر سخن میگفت . سخنان خود را با حرکات سرو بدن همراه میکرد و هریك از جملات کوتاه و بریده اش آخرین بازمانده امیدها را جارومیکرد .

...و حتی اگر این تمام حقیقت نباشد، تمامی حقیقت از آن هم وحشتناك تر است . نابود ساختن چندین هزار یهودی مقدمه نابود کردن میلیونهاست . یعنی فناء کامل ما .

« من نمی فهمم چرا ویلنا در شرف نابود شدن است در حالیکه «بیالیستوك» هنوز در آرامش و صلح بسر میبرد . قاصدهایی که به این منطقه فرستاده ایم در بازگشت بکلی خون سردی خود را از دست داده اند و از خود می پرسند که آیا ما خواب ندیده ایم . در این شهر آرامش بحد نهایت است . درورشو و تمام شهرهای لهستان نیز وضع همین است . من نمیدانم چرا جریان باین صورت درآمده است ، چرا بیالیستوك را انتخاب نکردند و ویلنا را معاف نداشتند و یا اصولا چرا همه شهرها را يك زمان و باهم زخمی ساختند . ولی يك چیز برای من روشن است : اینکه درس ویلنا فقط در خود ویلنا قابل انطباق است . پونا را برای آلمانی ها يك هوس نیست . ستاره زرد اختراع کماندان تور محل نیست . تمام اینها جزئی از يك سیستم کامل اند . بقیه جز ما کیا و لیسم چیزی نیست . ما اینك در مقابل مکانیسمی قرار گرفته ایم که خوب روی هم سوار شده و ما نمی توانیم کلید آن را بیابیم . »

در شب بخشش بزرگ ، هر کس با این مسئله مواجه بود لیکن هر چند واقعیت پونا را همه قبول کرده بودند معذك نمیخواستند باور کنند که آنها در مقابل نابودی قوم یهود قرار گرفته اند . هریك از جملات آباکوونر ، بطریقی رنج آور آزارشان میداد .

...آیا راهی برای فرار هست؟ نه . اگر قبول کنیم که این سیستم ، یکپارچه و بهم پیوسته است بنابراین فرار از جایی به جای دیگر يك خواب و خیال و مانند هر خواب و خیال دیگر ابلهانه است . چون چه کسانی از ویلنا میگریزند تا به بیالیستوك یا ورشو بروند؟ جوان ها ، کسانی که سریع تر و سالم ترند ! در حالیکه افراد ضعیف و سالخورده ها و کودکان در شهر خواهند ماند و محکوم به نابودی خواهند بود . و زمانی که فاجعه به شهرهایی رسید که ما به آنجا پناه برده ایم ، ما دیگر جز مردمی ریشه کن شده و سرگشته که بیغیرتی رها ساختن هم کیش و هم خون نیز آنها را خرد و شکسته ساخته است چیزی نخواهیم بود شاید ما تا کنون پیش از حد مرتکب سستی و بی غیرتی شده باشیم . بنابراین

نخستین جواب ما باید این باشد: «فرار هیچ نتیجه‌ی نخواهد داشت».

«قوم یهود از چه شانس‌ها و امکاناتی می‌تواند استفاده کند؟ باید به این سؤال هم هر چند پاسخ آن تند و خشن باشد، پاسخ داد: هیچ، یهودیان هیچ شانس برای فرار ندارند. شاید چند ده نفر یا چند صد نفر موفق به فرار شوند لیکن برای تمامی قوم ما؛ برای میلیون‌ها یهودی که در سرزمین اشغال شده آلمان بسر می‌برند هیچ شانسی وجود ندارد. پس چه باید بکنیم وقتی می‌بینیم که از طرفی قادر به فرار نیستیم و از طرف دیگر آنها مارا نابود می‌کنند؟».

آباکوف و در لحظه‌ی این سؤال را بحالت تعلیق گذاشت و بعد در حالیکه لحن دیگر به بیان خود داده بود گفت:

– برای ما راهی نمی‌ماند جز آنکه قبل از مرگ آماده مبارزه شویم.

سکوتی طولانی و رنج آور حکم فرما شد. حقایقی وجود دارند که به دشواری می‌توان قبولشان کرد. بعضی‌ها هنوز نمی‌توانستند این راه حل را بپذیرند.

«یاکوف نخستین کسی بود که توانست پاسخ دهد:

– زندگی ما سراسر وقف سرزمین اسرائیل است و اینکه ما هنوز در غربت و تبعید بسر می‌بریم چیزی جز يك حادثه نیست. یهودیت اروپا اینک دوران فاجعه آمیزی می‌گذراند ولی روزی که ما وارد نهضت شدیم ارتباط خود را با این یهودیت بریدیم. ما برای کار کردن و مبارزه کردن در سرزمین اسرائیل بزرگ شده‌ایم نه در اینجا. ما همه چیز خود را، شادی‌ها مان، شب‌ها مان آسایشمان و حتی خانواده‌هایمان را در این راه فدا ساخته‌ایم. من بی‌غیرت نیستم ولی می‌پرسم: آیا ما حق داریم سرزمین اسرائیل را بخاطر نبرد بیهوده اینجا رها کنیم؟ آیا ما افرادی سازنده هستیم یا خیال پرورانی رمانتیک؟ از نظر من آینده قوم یهود در سرزمین اسرائیل است و ما بارفتن به این سرزمین خواهیم توانست قوم خود را نجات دهیم...

«روز کا کورزاك، سخنان او را قطع کرد و گفت:

– یاکوف، می‌خواهم سؤالی از تو بکنم: «وقتی کودکان اسرائیل از تو پرسیدند زمانی که هزارها و میلیون‌ها تن از برادران ما قتل عام میشدند توجه میکردی به آنها چه جواب خواهی داد؟».

یاکوف مردد ماند و گفت: – خوب، من ...

– به آنها خواهی گفت: «ما فقط جان خود را نجات دادیم، ما سلطان مخفیگاهها شده بودیم؛ البته این کار يك کار قهرمانی نبود لیکن کار مؤثری بود» اینطور نیست؟

یاکوف آهسته پاسخ داد:

– نه، روزکا، تو منظور مرا درك نكردى ؟ من ترسى ندارم ، نه من و نه هيچكس ديگر . من بغيرت هم نيستم ولى اين مرگى كه آبا به ما پيشهاد ميكند مرگى بسيار بيهوده و پوچ است .

آنها بيش از بيست سال نداشتند ولى چنان از مرگ سخن مى گفتند كه گويى يك سرباز پير يا يك فيلسوف اند . ليكن اين مرگ نه يك امكان بود و نه يك لاف و گراف . يك حقيقت محض بود كه از چگونگى انتخاب آنها نتيجه ميشد و پيداىست كه اين انتخاب بسي دشوار بود .
روزكا ادامه داد :

– يا كود ، توحق دارى كه فقط به آينده بينديشى ، چون زمان حال براى ما مرده است ، ليكن تهديد دو گانه يى بر قوم ما سنگينى ميكند . يك تهديد جسمى كه همان مرگ و نيستى است و يك تهديد اخلاقى ناگوار كه از چگونگى و نوع نابود شدن ما نتيجه ميشود . اگر يك يهودى نيز عليه اين تهديد قيام نكند ديگر چه كسى ميخواهد بازهم يهودى بماند ؟ اگر ما تن به تسليم دهيم چگونه مى توانيم جوانانى را كه درس رزمين اسرائيل بجهان خواهند آمد قوى و باشاهت سازيم ؟

اين ما هستيم كه بايد اين شجاعت را به آنها بدهيم . ما بايد براى شرافت قوم خود مبارزه كنيم و فقط با اين صورت است كه مرگ ما بيهوده نخواهد بود .

در اين وقت همه خاموش شدند و هر كس كوشيد تا مرگ را در نظر خود مجسم سازد . ناگهان « اوك بور كاس » گلوى خود را خاراند و با صدائى خفه اش گفت :

– مردن ! من داوطلب هستم .
او هفده سال داشت ليكن سى ساله بنظر ميرسيد . بلند و قوى بنيه بود ، بدنش را قشرى از موى سياه پوشانده بود هرگز كسى او را خسته و متاثر ندیده بود . بخاطر قدرت بدنى اش او را « گاوئر » نام داده بودند .
... و اگر هم مجسمه يى از من درس رزمين اسرائيل بسازند بدم نمى آيد ولى مرتكب حماقت هم نبايد شد ...

لحن عاميانه اش با آنچه ديگران مى گفتند تفاوت داشت .
... گرچه مادر مقابل آينده قوم يهود مسئوليت ولى در برابر بيست هزار يهودى ساكن گتوى ويلنا نيز مسئوليت داريم . مطابق عقيدة آبا همه از بين خواهند رفت من فكر ميكنم كه او بهتر از من اين وقايع را مي فهمد ولى هنوز او هم اطمينان قطعى ندارد . نبايد با دست زدن به بعضى اقدامات وسيله يى

برای نابودی قوم خود شویم ، چون ممکن است تاریخ ما را نبخشاید .
آنگاه اوک با طرح مسایل عملی تر ، از بحران محیط کاست و مذاکرات
جنبه عمومی تری بخود گرفت .

بعد آباکوونر که مردی نازک اندام و جدی بود رشته سخن را بدست
گرفت :

- اطمینان به این نکته که قوم ما محکوم به نابودی است نکته بی است
که آن را فقط آخرین فرد یهودی می تواند برای دیگران نقل کند و این
شخص هم فقط در صورتی این وظیفه را انجام خواهد داد که تا حد مرگ
مجروح شده باشد . و معذک این امروز است که ما باید یکی از دوراه را
انتخاب کنیم : یا خود را و یهودیان گتو را برای نبرد آماده سازیم و یا آنکه
خویشتن را در اختیار مهاجم بگذاریم .

اوک پرسید :

- ولی اگر یهودیان نخواستند به نبرد پردازند ؟

- این وظیفه ماست که اراده مبارزه کردن را در آنها بوجود آوریم .
ما آنها را از عالم خواب و خیال بدر خواهیم آورد و در مقابل این انتخاب قرار
خواهیم داد : مردن در بدبختی و بی شرافتی یا مردن در حال نبرد و مبارزه .
اوک زمزمه کنان گفت :

- من همیشه از میان دو راه حل ، راه حل سومی را انتخاب میکنم .

آباکوونر پرسید : چه میگوی ؟

- هیچ . پدرم اغلب این نکته را تکرار میکرد : من از میان دوراه حل ،
همیشه سومی را انتخاب میکنم .

فکر مقاومت مسلحانه زاده شد . جوانان صیونیست اینک دلیلی می یافتند
که اگر برای زنده ماندن کافی نبود حداقل برای مبارزه کردن بود .
در حالیکه بعضی از افراد بانهضت های صیونیستی دیگر و با کمونیست ها تماس
میکرفتند آباکوونر ماموریت یافت که به جوانان سازمان داده نشده ، و بطور
کلی تمام کسانی که می توانستند در گتو دست به مبارزه بزنند پردازد . این
وظیفه دشوار بود چون برای آنکه افراد را مصمم به نبرد سازند لازم بود که
اول امید را از دل ایشان بیرون کنند . ولی در مقابل از بین بردن امیدها و
آرزوهای این افراد چه چیزی می توانستند به آنها بدهند ؟ يك مرگ شرافتمندانه !

این هدیه ناچیز بود ولی آباکونر آنقدر باایمان و عقیده سخن گفت که فکر دفاع از خود درگتوشکل گرفت و رشد کرد .

نخستین جلسه عمومی در شب سی و یکم دسامبر ۱۹۴۱ تشکیل شد . برفی که از یک هفته پیش لاینقطع می بارید همه چیز را پوشانده بود و خود گتو نیز تمیز بنظر می رسید . از قسمت آراین نشین شهر صدای فریادها ، خنده ها و آوازا بلند بود ، قطعاتی از « هورست وسلاید » (۱) گاهگاه بگوش میرسید و همچون تازیانه بی برافرادی که پنهانی به خانه شماره ۲ کوچه «استرافوم» محل تشکیل جلسه میرفتند فرود می آمد اینها جمله « وقتی خون جهود زیر چاقوهای مافوران کند» رامی شنیدند ، پشت خود راخم میکردند و سررا کمی پائین می آوردند ، گویی سردی تیغه چاقو را بر روی گلویشان حس میکردند . احساس ناتوانی نیز دیگر خشمشان را برنمی انگیخت . آنها رنج فراوان کشیده بودند ، خود را موجوداتی خرد شده میدیدند که بازیچه یک نیروی شیطانی اند نیرویی که بحد بی نهایت از آنها قوی تر است . آنها به این جلسه میرفتند تا خود را کمتر تنها حس کنند ، تا برای چند ساعت جمعی را بدور خود ببینند و کمی حرارت بگیرند .

آباکونر سخت به هیجان آمده بود . تالار بسرعت پرمیشد . تا آنوقت دو یست جوان حاضر شده بودند و همه ایستاده و متعجب بایکدیگر آهسته و ترسان صحبت میکردند . در سراسر تالار صدای پیچ پیچ بگوش میرسید . در آنها همه چیز از بدبختی ، ترس و دلهره سخن میگفت ، از کاسکت بزرگشان که تاروی چشمها رامی پوشاند و از چهره لاغر و مخصوصاً چشمهایشان که گرسنگی آنها را بزرگ ساخته و ترس خاموششان ساخته بود احساس محبت فوق العاده ای او را بسوی ایشان میکشاند و از خود می پرسید که آیا شهامت آن را خواهد داشت که این جمع را از عالم خواب و خیال بدر آورد و آیا بهتر نیست که بگذارد تا آنها در ریاضت لجوجانه خود آرام بمیرند . در نظر او آنها بیکدیگر هم خیلی نزدیک و هم بسیار دور بودند ، نزدیک از جهت فلاکت و بدبختی و دور از جهت تسلیم و رضایشان . لیکن امکان این همه رنج و شکنجه در او عصیانی برانگیخت و نزد خود اندیشید : « یهودیان عادت دارند که بیش از حد رنج ببرند و این همان چیزی است که ما را نابود خواهد ساخت ، او تصمیم خود را گرفته بود . آری از همه این جوانان مردان مبارزی خواهد ساخت . سخن خود را چنین آغاز نهاد :

۱ سرود رسمی حزب ناسیونال سوسیالیست آلمان که بعداً یکی از دو سرود رسمی آلمان نازی شد - م .

- برادران یهودی (صدایش را چندان بلند نساخته بود لیکن شدت آن چنان بود که همه را خاموش ساخت) . دیگر به حرف کسانی که ما را فریب میدهند گوش نکنید از شصت هزار یهودی اورشلیم نمیتوانی بیش از بیست-هزار تن باقی نمانده اند . کجا هستند صدها مردی که هنوز آنها را به تبعید میبرند و کجایند زن و کودکانی که در آن شب توطئه و تحریک برده شدند ، کجا هستند هزاران نفری که در شب بخشش بزرگ بازداشت شدند و کجایند تمامی آن کسانی که هرگز به گتو نرسیده اند ؟ هیچیک از این افراد هرگز باز نخواهند گشت چون آنها را به پونار برده اند و پوناری یعنی مرگ ...
سخن را قطع کرد و چشمانش سراسر تالار را پیمود همه اورامی نگریسته اند ، بیحرکت ، لال و غیر قابل نفوذ .

- ... دست از خیالات واهی بردارید ! کودکان شما ، شوهران شما و زن های شما مرده اند ! پوناریک اردوگاه ترانزیت نیست ، هیچکس از آن زنده خارج نمی شود . هیتلر می خواهد تمامی یهودیان اروپا را نابود سازد و اینک از یهودیان نمیتوانی شروع کرده است . ماضیف و بی سلاحیم ولی آیا بهمین خاطر باید بگذاریم تا همه چون یک گله گوسفند به کشتار گاهمان ببرند ...
این مثال تمام تالار را بلرزه در آورده بود .

- فقط یک وسیله برای پاسخگویی به قصاب مانده است : قیام ! دیگر نگذاریم حتی یک یهودی از گتو خارج شود ، ضربت را با ضربت و خون را با خون پاسخ دهیم ، اقلاً از شرافت خود دفاع کنیم زیرا زندگی ما دیگر به ما تعلق ندارد .

بهت و حیرت تالار را فرا گرفته بود ، هیچکس نمی توانست سخن بگوید اکنون همه چشم ها می درخشیدند لیکن در بعضی از آنها درخشندگی تیره قطرات اشک دیده میشد . آباکوف و نرکه خود باندازه شنوندگانش بهیجان آمده بود همچنان مبهوت بود ، نمی توانست بداند که در بازی برنده شده است یا بازنده و بی حرکت در انتظار رأی حضار مانده بود ناگهان صدای آوازی تنها و مردد برخاست بنظر آباکوف و نرچنین رسید که هیچکس این آواز را دنبال نخواهد کرد ، ولی بدن بال آن صدای دومی و تقریباً بلافاصله سومین صدا و سرانجام معجزه بوقوع پیوست . تمامی تالار بهیجان در آمد ، این دیگر آواز دستجمعی نبود بلکه یک فریاد بود . آواز به فریادی از کینه ، به فریاد یک امید وحشی و سبع تبدیل شده بود این پاسخی بود به آن آواز دیگر .
روز بعد ، محیط تازه ای برگتو حکم فرما شده بود ، هریک از حاضران

جلسه شب پیش ، خود « مبلغ » فکر مقاومت شده بودند ، بعضی ها با نظر موافق و سمپاتی به سخنانشان گوش میدادند و برخی نیز در اندیشه بودند که این ماجرا سرانجام شومی خواهد داشت . این دسته ماجرای غم انگیزی را که قوم یهود میگذرانند يك تنبيه خدایی می دانستند و فکر میکردند که این جوانان صیونیست که از شرافت قوم یهود سخن میگویند و حتی به خداوند نیز ایمان ندارند يك عده جوان ولگرد غیرمسئول اند . آنها چه چیز در باره شرافت قوم یهود و رسالت آن می دانستند ؟ ولی اکثریت ساکنان گتوییش از آن خرد و مضمحل شده بودند که این سخنان را گوش کنند یا بدان بی توجه بمانند برای این اکثریت فقط يك چیز بحساب میآمد : زنده ماندن و بعد از دیگران ماندن و این حس هر قدر که تهدید بمرک بیشتر میشد در آنان قوی تر میگشت .

بموازات این فعالیت تبلیغاتی تماس هایی با سایر سازمان ها گرفته شد این سازمان ها عبارت بود از پوئال صیون (حزب کارگر صیونیست سوسیالیست) بودند (سوسیالیست غیر صیونیست) تبار (جوانان صیونیست افراطی) و کمونیست ها .

روزیست و سوم ژانویه دریکی از اتاق های زیرشیروانی خانه شماره ۶ کوچه رودنیستسکی نخستین مجمع عمومی مقاومت تشکیل شد .

نخست از آرامش سایر گتوها و شکاکي یهودیان سخن بمیان آمد تصمیم گرفته شد که پیامی برای تمام گتوها بفرستند تا به آنها اعلام خطر کنند و بر حذرشان دارند که لااقل تجربه ویلنا بیفایده نباشد ، دو خواهر بنام های « سارا » و « رزسیلبر » که تیپ کامل بلوند بودند و به یهودیان شباهتی نداشتند مامور رساندن این پیام شدند و بازداشت همین دو خواهر هنگام بازگشت به ویلنا بود که تکنیسین ها را از وجود يك جنبش مقاومت در داخل گتو آگاه ساخت .

بحث وجدلی طولانی بر سر این نکته در گرفت که آیا باید در داخل گتو به نبرد پرداخت یا در داخل جنگل . ایده آلیست ها میخواستند در داخل گتو به جنگ پردازند تا بدین وسیله یهودیان را به آخرین جنبش زندگی بر سر دفاع از شرافت خویش و ادار سازند ولی رئالیست ها فکر میکردند که نبرد در داخل جنگل آسان تر خواهد بود .

سرانجام يك کارگر کمونیست که بزودی فرمانده ستاد سازمان متحد پارتیزان ها شد بنام « ایتزاک ویتنبرگ » پیشنهاد کرد که همگی تا انهدام

قطعی گتو در آن بمانند و آخرین نبرد را در آن انجام دهند و بعد در حالیکه حداکثر « غیر نظامی » ها را بدنبال می کشند از راهی که قبلاً آماده شده است فرار اختیار کنند . او گفت : من بعنوان يك کمونیست فکر میکنم که نبرد در داخل گتو عقیده نادرستی است ولی بعنوان يك یهودی ، خود را با برادرانم متحد و یکدل میدانم ،

ولی چگونه باید فهمید که گتو چه وقت منهدم و محو خواهد شد ؟ آنها تصمیم گرفتند دختر جوانی را که تیپ نژاد آریین داشت در مرکز کار گشتاپو بکار بگمارند . این طرح تاحدی جسورانه بود و شاید بهمین جهت هم بود که به موفقیت انجامید .

وقتی ویتنبرگ از يك دختر جوان خوشگل و تیپ آریین سخن میگفت همه به « هاناران » اندیشیدند . کمتر مردی در جامعه یهودی ویلنا تا حدی عاشق این دختر نبود . او از آن چنان زیبایی برخوردار بود که فقط مردمانی می توانند آن را بوجود آورند که در يك نوع انزوا و عدم اختلاط جنسی زندگی میکنند . وجاهتی اسرار آمیز و نا آگاه از خود ، شادمانه و ساده ، درخشان و باوقار . بعضیها این زیبایی را يك زیبایی فاسد میدانستند چون بیش از حد خالص بود . او دختر منحصر بفرد خانواده بود و مادرش وقتی او را بدینا آورد خود از دنیا رفت . پدرش جزء نخستین کسانی بود که به پونار برده شدند و دختر پس از آن ماجرا ناپدید شده بود . اخیراً فهمیده بودند که او در قسمت آریائی شهر زندگی میکند و یکی از اهالی غیر یهودی لینوانی بنام « روتکناکس » او را بنزد خود برده و نامش را بعنوان دختر خود ثبت کرده است . وقتی با و پیشنهاد کردند که در مرکز کار گشتاپو وارد شود او پذیرفت و چشمانش حالتی تقریباً ترسناک بخود گرفتند . ایتزاک ویتنبرگ شخصاً مأمور شده بود که این موضوع را به او پیشنهاد کند . او از لحنی که دخترک برای ادای پاسخ بخود گرفت وحشت زده شد و به او گفت :

— هانا ، این کار بسیار خطرناک است .

دخترک مدتی دراز در او نگریست ، برای نخستین بار چشمانش حالت چشمان يك زن را بخود گرفته بود .

دختر پاسخ داد :

— من خطر را دوست دارم . هیچ خطری نمی تواند آنچه را که آنها با پدرم کردند از خاطر من دور سازد .

— ولی هانا ، تو هنوز دختر جوانی هستی !

— من دیگر هیچ چیز نیستم . نه دختر ، نه زن . من دیگر چیزی

جز کینه و نفرت نیستم ، من فقط بخاطر انتقام زنده مانده‌ام . من به سرزمین اسرائیل نخواهم رفت ، هرگز کسی را دوست نخواهم داشت ، فرزندی بدنی نخواهم آورد و در خانه‌ای سکونت نخواهم گزید .

ویتنبرگ مرد خشنی بود که کمتر چیزی متأثرش میکرد . او میدانست مبارزه‌ای که در پیش گرفته و قیامی که انتخاب کرده است به چیزی جز مرگ پایان نخواهد گرفت . او این فداکاری نهائی را از همه کسانی که بر آنها فرمانروائی داشت طلب میکرد لیکن با وجود این در ته قلب خویش امید مبهمی نسبت به زندگی ، نسبت به انسان و نسبت به آینده محفوظ داشته بود . او آماده مردن بود لیکن اغلب میگفت : « بعد ، و « دیرتر » ... ولی هانا ، او حساب خود را با دنیا بسته بود و یگر انتظاری از هیچکس نداشت .

ویتنبرگ متأسف شد که این مأموریت را با و سپرده است .
با سراسیمگی با و گفت :

– گوش کن هانا ، تو خود را نابود میسازی ، بهتر است تو به جنگل بروی و در آنجا بکار پردازی .

– ايتزاک ، دیگر جنگلی وجود ندارد ، دیگر هیچ چیز وجود ندارد دنیا مرده است .

– تو نمی‌توانی با چنین روحیه‌ای این مأموریت را انجام دهی . تو خیلی زود خود را لو خواهی داد .

هانا بایی حوصلگی سخنش را قطع کرد و گفت :

– مگر تو نمی‌خواهی که من روز انهدام و محوگتورا بتو اطلاع دهم بسیار خوب من چند روز قبل از این تاریخ بتو خبر خواهم داد . بامید دیدار ، ايتزاک .

ویتنبرگ لحظه‌یی چند او را نگریست و بعد برای آنکه چیزی گفته باشد زمزمه کرد :

– بامید دیدار ، هانا ! معذک مواظب باش .

یکماه بعد دخترک را دید . او بلوندی بود که يك اونيفورم آلمانی به تن داشت و باتفاق يك افسر اس . اس از گتو « بازدید » میکرد .

ویتنبرگ گمان کرد که او را نشناخته است لیکن وقتی از نزدیک دخترک میگذشت شنید که با صدایی درشت که همچون چشمانش عمیق بود از افسر می‌پرسید :

– این یهودیها ، هرگز از خود دفاع نمی‌کنند ؟

افسر زیر لب غرید :

- نمی توانند ، خیلی ترسو و بی عرضه اند .

ویتنبرگ در این لحظه از آنها گذشته بود ایکن احساس کرد که نگاهی بروی او سنگینی میکند . سر خود را برگرداند . هانا او را با چشمانی که هیچ چیز از آنها خوانده نمیشد مینگریست .

چند روز بعد ، سازمان صد در صد نظامی مقاومت بنیانگزاری شد . سازمان از يك ستاد پنج نفری تشکیل میشد . مسن ترین افراد ستاد ینی ویتنبرگ بیست و سه سال داشت . لشکریان دو تیپ و هشت بخش که هر کدام سه دسته ۵ نفری در اختیار داشتند تقسیم شده بودند : دو فرمانده تیپ عضو ستاد اصلی بودند . هر تیپ می بایستی يك بخش ذخیره عمومی در اختیار ستاد کل بگذارد . فرمان فقط يك ماده داشت : از لحظه ای که استقرار قوا اعلام میشود ، هر فرد باید موضعی را که برای او در نظر گرفته شده در صورت نداشتن سلاح گرم با سلاح سرد و در صورت نداشتن سلاح سرد با دست خالی اشغال کند .

ضمن بحث یکی از اعضاء پرسیده بود :

- و عقب نشینی استراتژیک ؟

ویتنبرگ جواب داده بود :

- ما استراتژی نمی کنیم ، ما جنگ میکنیم .

البته این جواب درستی نبود ولی همه کس معنی آنرا درك میکرد . آنها جنگ میکردند برای پیروز شدن و نه برای زنده ماندن ، بلکه برای آنکه فریاد خود را به آینده ، به تاریخ به انسانها و به خداوند هر کدام مطابق اعتقاد و ایمان خویش برسانند .

نزدیک بود مسئله اسلحه را فراموش کنند که یکی از آن میان غرق در افکار و خیالات خویش ، پرسید :

- و با چه چیز جنگ خواهیم کرد ؟

آبا کوونر در حالیکه هفت تیری بروی میز میانداخت گفت :

- با این ! بارون گلدشتاین آن را از يك آلمانی که دیگر به آن احتیاجی نخواهد داشت دزدیده است . ما باید اسلحه را از جایی بدست آوریم که در آنجا وجود دارد !

پس از نخستین مرحله آمادگی و ایجاد گروه های اختصاصی ، راهنمایان ، دینامیت گذاران ، مین گذاران ، استقرار يك پست گیرنده ، تنظیم و تهیه يك روزنامه مخفی بنام « پرچم آزادی » ، تهیه سلاح های کوچک و انفجاری

سازمان تصمیم گرفت که حمله را آغاز کند . خرابکاری وسیله‌ای بود که افراد را بحالت جنگ درپیاورد و درعین حال بی صبری ایشان را تسکین دهد. این سلسله عملیات متضمن يك رشته عملیات ضربتی بود که توأم با جسارت و مهارت انجام میشد . زمانی رسید که دیگر تانکها حرکت نمی‌کردند ، توپها نمی‌فریدند ، انبارهای بنزین منفجر میشدند ، کارگاههای تهیه پوست میسوختند و انبارهای باروت بهوا می‌پریدند، و بالاخره يك روز نوبت به ترنی رسید که حامل مهمات برای جبهه بود . انفجار ترن تمامی شیشه‌های شهر را شکست صدها لهستانی ولیتوانی دستگیر شدند لیکن پرونده بجائی نرسید .

گشتاپو در صدد بستن پرونده سوء قصد بود که در همین وقت تیپ مالکینیا ، بازداشت سارا و رز سیلبر را اعلام کرد .



ماجرای «مقاومت» ، تکنیسین‌ها را در مقابل مسئله تازه‌یی قرار میداد. آنها بمعنی واقعی کلمه ، از این واقعیت نگران نبودند چون می توانستند گتوی ویلنارا بی آنکه حتی يك نفر تلفات بدهند و فقط با گلوله باران ساختن آن در زیر آتش توپخانه ، مبدل به خاکستر سازند . البته ، این موضوع مضحك بود که علیه یهودیان از قوای توپخانه کمک بخواهند ولی این نکته هم مسلم است که مضحك کسی را نمیکشد . می توان گفت که تکنیسین‌ها بیشتر دچار سراسیمگی شده بودند : این ماجرای ناراحت کننده و پر زحمت موجب میشد که آنها اصولا استراتژی خود را که بر اساس « حسن نیت » قربانیان بنیانگزاری شده بود تغییر دهند . این حسن نیت بود که همه کارها را بجریان میانداخت : کار جلادان را آسان میساخت و مرگ قربانیان نیز از برکت آن براحتی میسر میشد . از طرفی استدلال تکنیسین‌ها چندان غیر منطقی نبود : چون بهر حال یهودیان باید همگی بمیرند چه بهتر که این مرگ با سرعت ، بدون جنجال وبدون عصیانهای بیهوده و بطور خلاصه بدون بی نظمی وآشوب صورت گیرد . چون از طرف دیگر تکنیسین‌ها که از هیچ باک نداشتند ، مردمی آشتی ناپذیر بودند . « نظم و سرعت عمل » شعار آنها بود وببرکت آن ، قربانیان آنها می توانستند به يك مرگ سریع باکمترین درد ورنج ممکن اطمینان داشته باشند . این اطمینان نیز بر اساس استدلالی پایه گزاری شده بود که مانند استدلال اول منطقی بود . « چرا باید یهودیان را قبل از مرگ شکنجه داد درحالیکه حیوانات هم این شکنجه را نمی بینند . لیکن باستثنای چند مورد که آنرا هم باید به ضعف طبیعت بشری نسبت داد ، تکنیسین‌ها آدمهای مبتلا به « سادیسم » نبودند آنها... « تکنیسین » بودند .

بنابراین آنها بعنوان افراد طرفدار سرعت عمل ، مسئله‌یی را که جنبش

ناگهانی مقاومت پدید آورده بود مورد بررسی قرار دادند . در روشی که تاکنون اجرا شده بود يك نکته قابل دفاع وجود داشت و آن آسانی و حتی راحتی رویه‌ای بود که بوسیله آن دو سوم ساکنان گتو نابود شده بودند . بنابراین متدی که چنین نتیجه‌ای از آن بدست آمده بود نمی توانست متد بیفایده و بدی باشد .

بنابراین آنها تصمیم گرفتند همین روش را تعقیب کنند ولی آنرا با شرایط جدید کار منطبق سازند . اساس این روش جدید خلع سلاح اخلاقی قربانی بود از طریق ایجاد آشفته‌گی وعدم اطمینان . خلع سلاح ، قربانی را به حالت تسلیم های جزئی وبعد تسلیم های بزرگتر و سرانجام گذشتن از مرحله سوم و مراحل پس از آن و بالاخره تا بجایی میکشاند که محکوم با اطاعتی کامل و بی قید و شرط سر خم سازد و انفجار گلوله‌ای را در مغز خویش قبول کند .

از این زاویه دید ، می بینیم که مسئله بهیچوجه این نبود که هسته مقاومت درهم شکسته شود بلکه این بود که قدرت و نفوذ آن بروی توده یهودی گتو از میان برود . برای این کار لازم بود که توده را بجایی کشاند که خودشان « چوپانان بدکار » خود را طرد کنند . حالا اگر علاوه بر طرد کردن آنها را تسلیم میکردند این دیگر ایده آل بود . چون بدین ترتیب توده نه تنها خود را از سپر خویش محروم میساخت بلکه از نظر اخلاقی تا بدان حد تنزل میکرد که مرگ در نظرش يك مجازات عادلانه جلوه مینمود .

پس از آنکه این اصله ورد قبول قرار گرفت ، به اجرای آن پرداختند . نخستین کاری که می بایست بشود ، بازگرداندن اعتماد بود به گتو و برای این کار لازم بود که بمردم بقبولانند که تبعیدها پایان یافته وزندگی سیر عادی خود را در پیش گرفته است .

بدین ترتیب بود که « یاکوب گنس » رئیس پلیس یهودی گتو ومرد قوی جودن رات از طرف تکنیسین ها دعوت شد و اینها به او گفتند : « یاکوب عزیز ، دوران بازداشت ها اینك پایان یافته وما به یهودیان شما برای تولیدات جنگی خویش نیازمندیم ، آنها را بکار وادارید وما هم قول میدهم که دیگر هیچگونه تبعیدی در میان نخواهد بود ، وبعد اورا به ریاست جودن رات منصوب ساختند .

یاکوب گنس آدمی آشوبگر بود . از خانواده حقیری برخاسته بود و میزان فرهنگ و دانائیش سخت محدود بود . زندگی اداری خود را در

ابتدای اشغال ویلنا بعنوان يك پليس يهودی شروع کرده بود . وقتی نخستین جودن رات پس از آگاهی برنقشی که قرار بود بازی کند ، خود را منحل کرد ، ياکوب گنس افراد پليس را بدور خود گرد آورد و دريك سخنرانی ساده لوحانه به ایشان توضیح داد که وظیفه آنها این است که در پست خود بمانند و نظم را برقرار سازند تا این کار بدست آلمانی ها و لیتوانیها نیفتد . ترقی سریع و سرگیجه آور او از همین نطق شروع شد . وضع خاصی که او بعنوان يك « مسئول » بخود گرفته بود موجب شد که در جودن رات دوم او را بریاست پليس منصوب دارند . برای اجرای این وظیفه ، اورهبری و هدایت پليس را هنگام بازداشت ها برعهده گرفت و يهودانی را که عازم پونار بودند دم در گتو شماره میکرد . ظاهراً در این کار چنان خوش خدمتی نشان داده بود که تمامی افراد گتو از او نفرت داشتند و تحقیرش میکردند . او از این موضوع بسختی رنج میبرد و سرانجام يك روز برای تطهیر و موجه ساختن خویش در يك جلسه شبانه بحث ادبی حضور یافت . و پس از آنکه گارد محافظ خود را جلو در قرارداد وارد تالار شد و جمعیت با سکوت خصمانه‌یی او را استقبال کرد . ياکوب گنس گفت :

– بسیاری از شما مرا يك فرد خائن میدانند و عده‌ای هم از خود می‌پرسند که من به چه منظور دريك جلسه بحث ادبی گتو حضور یافته‌ام . من ، گنس ، پناهگاه‌های زیر زمینی را که يهودیان در آن پنهان شده‌اند تا از تبعید شدن در امان بمانند منفجر میکنم ، من ، گنس ، در دسر فراوانی تحمل میکنم تا برای ساکنان گتو مدرک و گواهینامه تهیه کنم . چون من گنس ، به محاسبه خون يهود اهمیت میدهم نه به شرافت يهود . وقتی از من هزار يهودی میخواهند : من آنها را تسلیم میکنم چون در غیر این صورت آلمانی‌ها خود شخصاً به این کار خواهند پرداخت و آن وقت دیگر به هزارتا قانع نخواهند بود بلکه هزارها و هزارها خواهند خواست . من با تسلیم کردن صديهودی هزارتا و با دادن هزار يهودی ، ده هزارتای آنها را نجات میدهم .

« شما ، شمائی که به ادبیات و مسائل ذوقی پرداخته اید شما بازشتیهای گتو آلوده نشده‌اید . شما پاك و طاهر از گتو خارج خواهید شد . البته اگر شانس خارج شدن داشته باشید – و آنوقت می‌توانید بگوئید : « وجدان ما پاك و آرام است » من ، ياکوب گنس ، اگر از گتو خارج شدم ، آدمی آلوده و کثیف خواهم بود و از دستهایم « خون خواهد چکید » .

از آن روز ببعد بود که او را « مسیح دروغین » نام دادند .
 یاکوب گنس ، بعنوان مرد قوی جودن رات به تمام مسائل اداری
 گتو علاقه و توجه نشان میداد و ذوق نویسندگی اش در روزنامه گتو بنام
 « اخبار گتو » شکوفان شده بود . یکی از مقالات او که پس از متوقف ساختن
 بازداشت ها انتشار یافت ، موجب شد که تکنیسین ها او را انتخاب کنند .
 او در این مقاله نوشت : « چه از طریق اداره کردن گتو و چه از راه
 کماندوهای کار ، وظیفه ما این است که ثابت کنیم این عقیده ، که ما استعداد
 ولایت کارکردن نداریم ، سر تا پا غلط است . ما باید ثابت کنیم که برای
 افزایش تولید ، موجودات لازمی هستیم و ممکن نیست که در وضع کنونی
 جنگ بتوانند جای ما را بدیگران بپردازند . اکنون در گتو چهارده هزار
 کارگر وجود دارد . ما باید هدف خود را عدد شانزده هزار بگیریم . باید
 از میان کارگران انتخابی صورت گیرد تا قادر باشیم راندمان مشترک کار
 خود را افزایش دهیم و این راندمان بهمان نسبت حق ما را نیز برای زیستن
 افزایش خواهد داد . در نتیجه ، کارگران ما در خارج از گتو باید کارهای
 خود را هرچند آسان تر و راحت تر باشد رها کنند و کارهای مفیدتری انتخاب
 نمایند . این بنفع همه است » .

گنس ، هنگام خروج از گشتاپو ، بسیار شاد بود . او مطمئن بود که
 آلمان ها متوجه اخطار ضمنی مقاله اخیر او شده اند . او ، یعنی یاکوب گنس ،
 سرانجام توفیق یافته بود که حرف حساب را به مغز ظالمان فرو کند . او
 نجات دهنده جدید امت خویش بود و از آنجا که تصمیم داشت فرمانروایی
 خود را سخاوتمندانه شروع کند همان شب ضیافت بزرگی برپا ساخت که
 در طی آن افراد پلیس دسته گل های بزرگی را که خودشان در روز چیده
 و گرد آورده بودند به او هدیه کردند . مجلس جشن در تمام شب ادامه
 داشت و جامه های فراوان سلامتی « یاکوب گنس » نجات دهنده یهودیان ،
 نوشیده شد .

صبح روز بعد ، آلمانی ها یک غاز بعنوان هدیه برای او فرستادند و
 قاصد باو گفت : « آقای گنس ، یا گانز ، فرق نمیکند ، این غاز سمبول
 شما خواهد بود » (۱) گنس بی آنکه جنبه مسخره آمیز موضوع را متوجه
 شود به تشکر و سپاسگزاری پرداخت . دستور داد قفس بزرگی در مقابل جودن-

۱ - کلمه غاز Oie هم در زبان فرانسه و هم در زبان آلمانی Gans
 شخص احمق و کودن هم معنی میدهد - م .

رات تهیه کنند و يك پليس را اختصاصاً بمراقبت غاز گماشت و سخن چينان همه جا شهرت دادند كه وضع تغذيه غاز گنس از افراد تنگدست گتو بهتر است. همان روز گنس اعلاميه هايي درباره انتصاب خود به ديوارهاي گتو نصب كرد و از اين موقعيت براي نشر نخستين اعلاميه «سلطان يهوديان» استفاده كرد. در اين اعلاميه همه چيز بود : از عفو عمومي تا آرامش و وعده هاي كريمانه به اعضاي سازمان مقاومت . اعلاميه با جمله هاي آغاز ميشد كه از آن پس شعار گنس شد :

« دستور العمل گتو عبارت است از : كار ، انضباط و نظم . هيچيك از ما نبايد كار را تحقير كند و در سراشيبی هايي افتد كه به جنايت پيوندند. من با تكيه بر روح حسن تفاهم مجموعه گتو، دستور داده ام كه همه افراد زنداني را در منطقه گتو آزاد سازند . من يك عفو عمومي بزرگ اعلام ميكنم و بدينوسيله فرصتي به گناهكاران ميدهم تا زندگي شرافتمندانه اي آغاز كنند. معذلك ، اين نكته را بايد همه بدانند كه در مبارزه عليه عناصر جنايتكار و عمليات آنان، در صورت لزوم ، از دست زدن به شديد ترين اقدامات باك نخواهم داشت.

امضاء : ياكوب گنس ، رئيس جودن رات

ورئيس پليس .

در اين دنياي مضحك و محكوم ، يك ديكتاتوري تجربه ديده زاده شده بود .

بعد، گنس بفكر « پشتيبان » هاي رژيم خود افتاد ، يعني بفكر پليس ها دستور داد او نيفورم هاي جديد و كپي هايي كه دور لبه آنها نوارهاي طلايي دوخته شده بود براي شان تهيه كنند و براي خودش او نيفورم يك دريا سالار را انتخاب كرد اما كپي را نگاه داشت منتهي دستور داد پنج ردیف نوار طلايي روی آن بدوزند .

گتو ، ابتدا در مقابل اين خيمه شب بازی حيرت زده ماند ولی بعد چون آرامش حكمفرما شده بود، رفته رفته به گنس ايمان پيدا كردند و حتي يهودياني كه از شهر فرار کرده بودند دوباره براي كار كردن باز گشتند . افراد جنبش مقاومت در مقابل اين كمدي تبسمي بلب می آوردند . آنها گنس را بيش از آنچه خطرناك بدانند ، مضحك و مسخره می دانستند .

و گتو همچنان در آرامش بخواب رفت. اراده زنده ماندن در کسانی که زیاد از حد رنج کشیده‌اند آنچنان قوی است که دوباره امیدها از سر گرفته شد. بهار زودرس بود، روزها بیش از پیش دراز و بیش از پیش گرم میشدند. کابوس از خاطرها میرفت و پوناردیگر چیزی جز يك رویای دوردست نبود. کوئی موافقتنامه‌ای پنهانی و ضمنی همه را وادار میساخت که دیگر از ناپدید شدنشان سخنی بمیان نیاورند.

دوران بهشت، مدتی مدید بطول انجامید. تکنیسین‌ها که از هیچگونه فداکاری امتناع نداشتند گنس را بریاست تمام گتوهای لیتوانی و روسیه سفید گماشتند و باین مناسبت نیز سروصدای فراوان برافراشتند. امپراتور تازه که کار خود را سخت جدی میگرفت پلیس‌هایش را به تمامی گتوهای قلمرو امپراتوری خویش گسیل داشت تا آنها را مطابق گتوی ویلنا سازمان دهند: «کار، انضباط و نظم» ویلنا پایتخت مقوائی این امپراتوری قراضه شده بود.

تمام این ماجرا، موجبی برای سرگرمی و تفریح تکنیسین‌ها بود، ولی مسئله امحاء گتو پیشرفتی نمیکرد. افراد نهضت مقاومت که اسیر آنها میشدند قبل از آنکه به بازرسی بروند خودکشی میکردند. آنها بر روی کمر بند خود يك نارنجك آماده انفجار داشتند و هر لحظه فقط با فشار شکم می‌توانستند آنها را منفجر سازند، آنها متعصبین خطرناکی بودند.

تکنیسین‌ها چیز زیادی از آنها نمیخواستند، فقط يك اسم، اسم رئیس، همین برای آنها کافی بود. آنها میدانستند که اگر از دستگیرشدگان نام و نشانی افراد سازمان را بخواهند چیزی بدست نخواهند آورد، بستگی‌های متعدد خانوادگی این افراد را با همه ساکنان یهودی گتو مربوط میکرد. ولی اگر فقط رئیس یعنی یکنفر را از میان بیست هزار نفر میخواستند با کمک گنس ممکن بود او را بچنگ آورند ولی این رئیس نیز بعنوان شخص رئیس برای آنها جالب نبود، آنچه برای آنها مهم بود این بود که گتو او را تسلیم کند، که گتو به او خیانت کند. خیانت‌هایی وجود دارد که پس از آن دیگر آدم نمی‌تواند سربلند کند. تکنیسین‌ها این نکته را میدانستند و همان را میخواستند. سرانجام، شانس بروی آنها تبسم کرد. یکی از پارتیزان‌های لیتوانی نام رئیس را بر آنها فاش ساخت: ایتزاك ویتنبرگ.

«ماشین جهنمی» از مدتی پیش آماده کار شده بود و آنها کاری نداشتند جز آنکه بر آن کبریت بزنند و بادعوت از یاکوب گنس آتش را روشن ساختند به او گفتند:

- گنس عزیز، ما باهم توافق‌هایی کرده بودیم ما بدقت به این توافق عمل

کردیم و بآن احترام گذاشتیم ولی شما بدبختانه این ملاحظه‌کاری و رعایت را نداشته‌اید

گنس بشدت وحشت زده شده بود و از آنچه اتفاق می‌افتاد چیزی نمی‌فهمید. سراسیمه از تکنیسین‌ها تشکر کرد که بوعده خود عمل کرده‌اند، اطمینان داد که تمام اهالی گتو با شوق فراوان کار می‌کنند و از تحمل هیچ زحمتی ابا ندارند و سرانجام نتیجه گرفت:

– اگر اتفاقی افتاده است که برای شما ناخوش آیند بوده است. خواهش می‌کنم به من بگوئید، من بلافاصله آنرا منظم و مرتب خواهم کرد. تکنیسین‌ها همین انتظار را داشتند:

– یا کوب گنس، یهودی و پسر یهودی، شما هم مانند تمام امت خود آدم حيله گری هستید.

آنها دست روی نقطه حساس گذاشته بودند. گنس از زمانی که به مقام تازه خود رسیده بود همواره می‌خواست چنین وانمود کند که از «درستکاری» اربابان خود پیروی میکند لیکن چون نمی‌دانست که مخاطبانش از این مقدمه چه نتیجه‌ای می‌خواهند بگیرند، نمی‌توانست جز مقداری سوگندهای پیش‌پا افتاده درباره شرافت و امانت خود، آنهم زیر لب چیزی بیان کند.

تکنیسین‌ها مدتی او را در همان حالت اضطراب و سراسیمگی گذاشتند. و هنگامیکه دیدند عرق به پیشانی‌ش نشسته است دریافتند که وقت مناسب فرارسیده است. بنابراین بایبانی کاملاً رسمی وجدی گفتند:

– البته، در آنچه که مربوط به کار است جای آن دارد که کمال ستایش خود را از مدیریت و سازمان شما بیان داریم ...
صورت گنس شکفته شد ...

– ... لیکن ما هم اکنون خبرنگاری شنیده‌ایم که یابی‌لیافتی شمارا ثابت میکند یا حيله گری شمارا که بنوبه خود بهمان اندازه ناگوار است. در این لحظات، گنس حالت حضرت ابراهیم خلیل را در مقابل پروردگار یافته بود و حاضر بود پسر خود را قربانی سازد تا حسن نیت خویش را بر اربابان و صاحب اختیاران خود ثابت کند و تکنیسین‌ها این موضوع را احساس کردند.

– ... ما شنیده‌ایم که يك ماجراجو در صدد است که گتو را علیه ما برانگیزد ...

گنس، در نقش يك مرد حیرت زده و متعجب گفت:

- يك ماجراجو؟ هيچكس چنين جرأتی نخواهد داشت !
 - ماحتی نام او را هم ميدانيم :
 گنس كه وسيله‌ای برای رهایی خود از دام یافته بود مانعی ندید كه
 بیشتر در عمق آن فرو رود .
 - خواهش ميكنم نام اين شخص را به من بگوئيد ، من فردا او را
 تحويل خواهم داد .
 تكنيسين‌ها بالبخندی كه از آشتی قريب الوقوع حكایت ميكرد به او
 پاسخ دادند :
 - گنس عزيز ، ماچيزی جز اين از شما انتظار نداشتيم . اسم اين مرد
 ايتزاك ويتنبرگ است .
 وقتی ياكوب گنس به گتو بازگشت ، سيل دشنام را بسوی سازمان
 مقاومت سرازير ساخت . « اين احمق‌ها نزديك بود تمام سياست مرا آلوده و
 واژگون سازند ، به سرعت راه ميرفت و زير لب غرغر ميكرد : « سرانجام
 توانستم از مصيبت جلوگيری كنم و آنهم بخاطر روابط دوستانه‌ای كه با آلمان‌ها
 دارم . ولی ويتنبرگ از اين ماجرا سالم نخواهد جست من اين كار را موضوعی
 مربوط به شخص خودم تلقی خواهم كرد ، پليس‌هایی كه همراه گنس بودند
 نام ويتنبرگ را از زبان او شنيدند و یکی از آنها ب سرعت به ويتنبرگ خبر
 داد كه جريانی اتفاق افتاده است .
 ويتنبرگ بمحض شنيدن اين خبر افراد ستاد مقاومت را دعوت كرد .
 شب فرا رسیده بود و آرامش عمیقی برگتو حكومت ميكرد . همه احساس
 كردند كه دوران « جنك پشت پرده » پايان یافته و بزودی نزاع واقعی
 درگير خواهد شد . چند لحظه‌ای از شروع جلسه نميگذشت كه قاصدی از
 طرف گنس رسيد و اطلاع داد كه او مایل است بلافاصله با ويتنبرگ ورؤسای
 اصلی جنبش ملاقات كند . اين دونفر كه می‌توان گفت بموازات هم دومقام عالی
 گتو بودند يكدیگر را می‌شناختند و حتی تماس‌هایی هم با يكدیگر داشتند ليكن
 اين دعوت در آن اوضاع و احوال مشكوك بنظر ميرسيد . رهبران مقاومت كه
 خطری در آن احساس كردند ابتدا می‌خواستند دعوت را رد كنند ليكن ويتنبرگ
 اصرار كرد . او بادويست و پنجاه مرد كاملاً تعليم دیده‌ای كه برای هر كار آماده
 بودند خود را صاحب اختيار گتو حس ميكرد . بنا بر اين تصميم گرفت كه حالت
 آماده باش را اعلام كند و آنگاه برای دیدن گنس كه منتظر او بود به‌جودن-
 رات برود .

در ظرف ربع ساعت هریک از افراد درسپرست خود بودند. در مقابل این سرعت عمل احساس غروری ویتنبرگ را در میان گرفت. دو گروه اختصاصی دستوریافته بودند که در اطراف ساختمان جودن رات موضع بگیرند و بی سروصدا پلیس‌های یهودی این محل را خلع سلاح کنند. مقارن همین زمان ویتنبرگ با اتفاق ستاد خود بملاقات گنس آمد. اتاق گنس پر از افراد پلیس بود.

گنس گفت: ایتزاک ویتنبرگ، من تورا بازداشت میکنم و آنگاه به پلیس‌ها اشاره‌ای کرد.

ویتنبرگ هیچگونه مقاومتی نشان نداد.

گنس که خود را آماده مشاجره و نزاع ساخته بود چنان از این حرکت متحیر شد که ناچار زیر لب چند کلمه بعنوان عذرخواهی ادا کرد. - مرا ببخش، آلمان‌ها از وجود تو مطلع شده‌اند و تهدید کرده‌اند که اگر تورا تسلیم نکنم گتورا ویران خواهند ساخت. یک نفر در مقابل بیست هزار نفر. من انتخاب خود را کرده‌ام.

ویتنبرگ از گنس متنفر بود، لیکن می‌دانست که اگر گنس هم نبود بالاخره آلمان‌ها یک نفر را پیدا میکردند که همین کارها را انجام دهد. آدم بی‌سروپا در ویلنا کم نبود. ویتنبرگ او را تحقیر میکرد لیکن میدانست که گنس آدم شرافتمندی است که فکر میکند اقداماتش برفع قوم یهود است، همانطور که خود او هم چنین می‌اندیشد، منتهی در راه خدمت به این قوم، یکی همکاری را برگزیده است و دیگری مبارزه را.

ویتنبرگ خواست آخرین شانس را به گنس بدهد و او را از اشتباه مخوفش که موجب کشاندن یهودیان به پستی و مرگ خواهد شد بازدارد.

- گوش کن، گنس، من میدانم که تو گمان میکنی کارهایت در خیر و صلاح قوم یهود است، لیکن بخطا میروی، چون آلمان‌ها همه ما را محکوم کرده‌اند. سستی‌ها و خیانت‌های تو ممکن است پایان کار را بتأخیر اندازد لیکن این پایان اجتناب ناپذیر است. ما همواره رنج بسیار کشیده‌ایم و پوگروم همچون جیره روزانه ما بوده است لیکن آنچه اکنون میگذرد با بالاترین مصیبت‌هایی که ممکن بود بر ما وارد شود فرق دارد. قبلا ما را از روی کینه و بی‌نقشه و هدف می‌کشتند، لیکن امروز بدون کینه ولی با نقشه و هدف نابود می‌سازند و خطر در اینجا است. کسانی که در مقابل ما قرار گرفته‌اند دیگر انسان نیستند بلکه ماشین‌اند...

گنس که از بچنگ آوردن زندانی خویش شادمان بود بزرگ‌منشانه

به گوش کردن سخنان او راضی شده بود .
 - ... اگر بازهم از ما نفرت داشتند ممکن بود بکوشیم تا سخنان ما را گوش کنند ، اگر آنها از نظر خاصی ما را مورد ملامت قرار میدادند ممکن بود بکوشیم تا آنها را به اشتباه خود واقف سازیم ، ولی آنها دیگر آن نفرتی را که مثلاً ممکن است از عنکبوت داشته باشند نسبت به ما ندارند و تنها گناه و خطای ما در نظر ایشان این است که چرا ما وجود داریم و زندگی می‌کنیم . گنس ، ما همه مرده‌ایم ، تو ، من ، پسر تو و پسر من . فقط موضوع تاریخ این مرگ در میان است . لیکن ما يك چیز را هنوز می‌توانیم نجات دهیم : شرافتمان را .

گنس متأثر شده بود : خود را به و یتنبرگ خیلی نزدیک حس میکرد چون همدردی او نسبت به قوم یهود نیز بهمان اندازه و یتنبرگ عمیق و بزرگ بود .

با بیانی محبت آمیز باو جواب داد :

- ایتزاک ، شاید آینده بتو حق دهد ، ممکن است نام مرا با لعن و نفرین یاد کنند و باوجود این من بطور مبهم حس میکنم که تو براه خطا میروی . تو از شرافت مانند يك بیگانه صحبت میکنی نه همچون يك یهودی . برای يك یهودی شرافت عبارت است از تکریم و تعظیم خداوند همانطور که موسی فرمان داده است ، در اسپانیا ، وقتی کفار از ما خواستند که خدای خود را انکار کنیم ما برای در آتش سوختن از خوارها هیزم بالا رفتیم . لیکن امروز ، آنچه مورد تهدید است شرافت ما نیست زندگانی ماست .

بحث و مناظره در باره معنای شرافت ، بین دو مردی که میرفتند تا به دشمنان خونی یکدیگر مبدل شوند و از هم اکنون این دشمنی پدید آمده بود ، يك چیز غیر عادی بود . اوضاع و احوال بگونه‌ای بود که برای زنده ماندن یکی ، دیگری می‌بایست زندگی را ترك گوید : گنس می‌مرد اگر و یتنبرگ را تسلیم نمی‌کرد و ویتنبرگ می‌مرد اگر گنس او را تحویل میداد .

- ... بنابر این ، ایتزاک و یتنبرگ ، من می‌گویم که حق با تو نیست که تو هنگام بحث از شرافت یهودی دچار خطا میشوی . در اینکه چرا خداوند این مجازات را بر امتش تحمیل کرده است من چیزی نمیدانم لیکن آنچه میدانم اینست که خداوند نمی‌تواند بخواهد که تمام امتش نابود شوند چون اگر چنین بخواهد « حرف » خود را پس گرفته و « اتحاد » خویش را در هم شکسته است . بهمین دلیل است که من وقتی برای نجات زندگی یهودیان حتی تا پای خیانت هم به پیش می‌روم ، میدانم که از فرامین « او » اطاعت

کرده‌ام . موسی یهودیان را از چنگال فرعون و « استر » آنها را از چنگ
« امان » نجات داد و حالا هم شاید خداوند مرا انتخاب کرده باشد .
ویتنبرگ با حیرت در او نگریست و احساس کرد که خشم سراسر وجودش
را فرا میگیرد :

– گنس ، تو دیوانه‌ای ! دیوانه غرور ! تو دردست آلمانی‌ها بازیچه‌ای
بیش نیستی و آنوقت خود را نجات دهنده قوم یهود پنداشته‌ای !
گنس با عزت نفس لکه‌دار شده و ضربت دیده ، فوراً بصورت همان
« دیکتاتور » گتو درآمد و در حالیکه برمیخواست گفت :
– شاید من دیوانه باشم ولی بهر حال فرمانروای گتو هستم . ویتنبرگ
با تحقیر گفت :

– حتی آن هم نیستی .

گنس زوزه کشان فرمان داد :

– او را ببرید .

پلیس‌ها در مقابل اعتماد و اطمینانی که از چهره ویتنبرگ خوانده
میشد مردد ماندند .

ویتنبرگ در حالیکه به پنجره‌های ساختمان نزدیک میشد و آنها را
میکشود گفت :

– نگاه کن و ببین که فرمانروای گتو کیست .

وقتی گنس بکنار او آمد و از پنجره به بیرون خم شد سوتی از میان
لبانش خارج شد ، از تمام گوشه‌های تاریک خارج ساختمان سایه‌هایی پدیدار
میشدند . گنس بسرعت عقب رفت .

ویتنبرگ اشاره‌ای به افراد ستاد کرد و همگی به سوی در رفتند . وقتی
از در خارج شدند گنس با نفرت و کینه گفت :

– ویتنبرگ من تو را از بین خواهم برد ! یا تو یا من !

اعلان جنگ داده شده بود . ستاد نهضت مقاومت آماده‌باش عمومی را
اعلام کرد .

گنس آن شب بخواب نرفت . میدید که ستونهای سیاستش بخاطر يك
نفر ، فقط يك نفر ، فرو میریزد در حالیکه قبلاً چهار هزار تن مانند او
در پونا رنابود شده‌اند . وجود يك نفر در مقابل چهار هزار نفری که مرده‌اند
و بیست هزار تن دیگری که بسوی مرگ میروند چه ارزشی دارد . جان خود
او ارزشی نداشت چون آنرا قبلاً به امت خود هدیه کرده بود لیکن آن همه
کوششی که بیاد میرفت و گتو که بخاطر این احمق نابود میشد ، چه ؟ در

حالیکه این جوان اگر میخواست به جنگ و جدال پردازد می توانست به جنگل پناه ببرد . از آنجا که گنس نمی توانست روی افراد پلیس خود حساب کند بهتر آن دید که تمامی افراد کتورا به تعقیب و یافتن ویتنبرگ وادارد ، لیکن این نوشته « مائیمونید » را بخاطر آورد و لحظه ای لرزه بر اندامش افتاد : « وقتی بت پرستان باو میگویند : یکی از افراد خود را بما بدهید تا اورا بکشیم واگر ندهید همه شما را خواهیم کشت همه رضایت به نابودی میدهند تا آنکه باراده خویشان جان هیچیک از افراد اسرائیل را به بت پرستان تسلیم نکنند . »

در حالیکه طول و عرض اتاق را در مقابل معاون خویش که تردید و دودلی های ارباب خود را بیهوده می دانست ، می پیمود زیر لب دائماً تکرار میکرد :

– غیر ممکن است ، غیر ممکن است .

معاونش ناگهان پرسید :

– تو گفتی « جان هیچیک از افراد اسرائیل » ؟

گنس توقف کرد و پرسید :

– آری ، چرا ؟

– ولی آنچه آنها از تو می خواهند جان او نیست بلکه جسم اوست ! گنس با محبتی نا مفهوم در حال تبسم به او نگریست و بعد دوباره بفکر فرو رفت و سؤال کرد :

– گمان میکنی که مردم این تفسیر را از تو خواهند پذیرفت .

– آنها آنقدر میترسند که از نزدیک این مسئله را بررسی نخواهند کرد .

گنس آنگاه بقیه شب را صرف تهیه نطقی کرد که قرار بود روز بعد برای ساکنان کتو ایراد کند تا آنها ویتنبرگ را تسلیم اوسازند .

روز بعد ، از صبح خیلی زود ، افراد پلیس سراسر شهر را پیمودند تا باهالی اطلاع دهند که در میدان جودن رات گرد آیند . شایعه مربوط به اینکه آلمانی ها ویتنبرگ را خواسته اند قبلا همه جا پراکنده شده بود و تمامی مردم در وحشت و ترس بسر میبردند .

وقتی گنس کنار پنجره دفتر کار خویش ظاهر شد ، همه سرها را بلند کردند و سکوتی عمیق برقرار شد .

گنس نخست به تاریخچه گتو پرداخت . بازداشت‌های وحشتناك ، پدر و مادران ناپدید شده ، ترسی که بر همه جا حکومت داشت ، و بعد آرامشی که از چند ماه پیش در گتو پدید آمده بود همه را يك يك بر شمرد و آنگاه در حالیکه لحن غم‌انگیزی بخود میگرفت گفت :

– امروز ؛ این آرامش در معرض تهدید قرار گرفته است . در معرض تهدید فقط بخاطر يك نفر . (در اینجا همه سرها را بزیر انداختند چون قبلا میدانستند) من به این مرد و همه دوستانش اخطار کردم و راه درست وظیفه شناسی را نشان دادم ، لیکن آنها نخواستند به سخنانم گوش فرا دهند به آنها آزار نرساندم چون آنها هم مانند ما یهودی هستند ، لیکن امروزه عدم توجه آنها بحقایق و منطق زندگی سرتاسر گتو را با خطر مواجه ساخته است . من دیروز این مرد را بنزد خود خواستم و از او خواهش کردم که برای نجات گتو خود را تسلیم کند . او امتناع کرد ، شاید گمان داشت که زندگی او از زندگی همه ما گران‌بها تر است .

جمعیت قبلا میدانستند که گنس از آنها چه خواهد خواست و نفس‌ها در سینه‌ها حبس شده بود ، گنس لحظه‌ای جمعیت را از نظر گذراند تا آنها را متوجه ناراحتی و تأثیری سازد که در درون خود او وجود دارد و بعد ناگهان با صدایی تغییر یافته ، خشك و بی‌اثر چنین گفت :

– دیروز مرا به گشتاپو دعوت کرده بودند . گشتاپو بمن دو پیشنهاد کرده است : یا ویتنبرگ یا گتو ؛ و امروز نوبت شماست که انتخاب کنید . يك نفر یا بیست هزار نفر . قبل از فرا رسیدن شب . چند نفر فریاد زدند «مرگ بر ویتنبرگ» ، لیکن باین شعار جوابی داده نشد .

چند دقیقه پس از پایان سخنرانی ، ویتنبرگ بخانه‌ای آمد که ستاد عملیات در آنجا قرار داشت . همه مردم قبلا از جریان باخبر شده بودند ، در خیابان ، تمام کسانی که با او برخورد میکردند نگاه خود را از او برمیکرفتند ، ویتنبرگ رنگ پریده بود . وقتی در جای خود قرار گرفت گفت :
– مردمان بیچاره !

هیچکس جوابی نداد .

– آنها ما را رها کرده‌اند . این دیوانگی است که علاقه به زیستن تا بدین حد حتی روشن‌بین‌ترین افراد را کور و نابینا ساخته باشد .

ناگهان چشمان خود را بجمع دوخت و با لحنی تند و تهاجمی پرسید :
حداقل میتوانم روی شما حساب کنم ؟

همه به او پاسخ مثبت دادند .
بسیار خوب ، حالا ما باید تاكتيك حمله را طرح كنيم .
يك نفر گفت :

– ما تنها هستيم . قيام ديگر معنایی ندارد چون تمام اهالی گتو عليه
ما هستند .

ويتنبرگ سخنش را قطع کرد و گفت :

– بهر حال اين گتو روزی نابود خواهد شد . امروز بشود يا شش ماه
ديگر بی تفاوت است . بهتر است خود را آماده اجرای نقشه پيش بينی شده بكنيم .
ديگری گفت :

– مردم ما را مسئول قتل عام خویش خواهند دانست .

– به درك . آنچه من ميخواهم اين است كه يهوديان قيام كنند .

در همین لحظه یکی از شیشه‌ها با صدای گوشخراشی شکسته شد و فریاد
هایی بگوش رسید . «ويتنبرگ آدم بزدلی است ، او جان خود را برزندگی
گتو ترجیح میدهد» در کوچه ، يك دسته ولگرد در مقابل خانه گردآمده بودند ،
معاونش به او گفت :

– گوش کن ، ايتزاک ، بهتر است تو در اینجا نمایی چون اگر ترا
اینجا پیدا کنند ما ناچاریم برای حفظ تو تیراندازی كنيم و من اطمینان ندارم
كه افراد ما قادر باشند بروی يهوديان تیراندازی كنند .
ويتنبرگ پاسخ داد :

– حق باتو است . من تغییر قیافه میدهم و از راهرو مخفی خارج
خواهم شد .

يك جامه زنانه سیاه و يك روسری برایش آوردند هنگام پوشیدن
لباس کلمه‌ای سخن نگفت ولی وقتی اتاق را ترك ميكرد ، بسوی رفقاییش
برگشت و درحالیكه بآنها می‌نگریست بالحنی بی‌تأثر گفت :

– بهتر است يك نکته را كاملاً بين خودمان حل كنيم . من هرگز خود
را تسليم نخواهم كرد .

همه سر خود را بزیر انداختند و پاسخی ندادند .

وقتی ويتنبرگ خارج شد يك نفر بسوی پنجره رفت تا به جمعیت بگوید
كه ويتنبرگ در خانه نیست و میتواند برای بازرسی بداخل بیایند و آنگاه به
جای خود بازگشت و نشست .

سکوت مدتی دراز ادامه داشت .

جوان‌ترین افراد پیشنهاد کرد که افراد ستاد بخیا بان بروند و باهم خودکشی کنند .

وسکوت دوباره برقرار شد .

ویتنبرگ جرأت نداشت که بخانه خود بازگردد و درحالی‌که دسته هفت‌تیر خود را در دست می‌فشرد همچنان در کوچه‌های گنو سرگردان بود .
ظهر آن روز معاون گنس اعلام داشت که آلمان ها تانك و هواپیما خواسته‌اند . این خبر در تمامی گتومنت‌ش‌رشد . در این لحظه کوچه‌ها مملو از جمعیتی بود که حیران بهر سو می‌دیدند . شکار انسان آغاز شده بود .

ساعت دو بعد از ظهر اعلام شد که تانك ها رسیده‌اند . ونیمی از گتوبه پناهگاه‌های خود پناه بردند .

وقتی دکتر دوورژتسکی به خانه خود باز می‌گشت بازن و طفل ویتنبرگ برخورد کرد . زن گریه می‌کرد . او در همان هنگامی که پلیس یهودی وارد خانه‌اش میشد تا بعنوان گروگان بازداشتش کند موفق به فرار شده بود .
با التماس به دکتر گفت :

– مرا پنهان کنید .

پسرش ، دکتر را باچشمان درشت خود که اندوهی جانکاه در آن موج می‌زد نگریست .

دکتر آنها را به مخفی‌گاه خانه‌اش آورد . سایر ساکنان خانه بی آنکه آنها را بشناسند ، خصمانه نگاهشان می‌کردند . لیکن دکتر به آنها اطمینان داد که خودش مسئول آنها خواهد بود .

غوغا و سرو صدای کوچه تا بداخل مخفی‌گاه نفوذ می‌کرد . هیچکس جرأت حرکت کردن نداشت .

ناگهان ازمیان همه‌ها صدایی برخاست :

– یهودیان همه خانه‌ها ! اگر در ظرف یکساعت دیگر ویتنبرگ تحویل داده نشود گتو ویران خواهد شد . او را جستجو کنید . او بصورت يك زن تغییر لباس داده است ، لباسی سیاه دارد و روسری بسرش بسته‌است . یهودیان همه خانه‌ها...

صدا دور شد و جای آن را فریادهای نفرت و کینه گرفت . درمخفی‌گاه يك زن گفت :

– خداوندا ، کاری‌کن که او را ببابند .

خانم ویتنبرگ به چهره دیگران نگریست ، در صورت همه رضایت و

هم آهنگی گنگی با این ارزو خوانده میشد . صورت پسرش را به سینه خود فشرد . چشمان او مرده بودند . گریه خشکی در گلویش ترکیب .

ویتنبرگ در حالیکه سعی میکرد خود را از نظرها پنهان سازد بدنبال سیل جمعیت روان بود احساس میکرد که بدامش انداخته اند . ناگهان دو پلیس را دید که بسوی او جلو می آیند . بعقب برگشت ، دو پلیس دیگر راه بر او بستند . بازهم دو قدم دیگر برداشت و ناگهان هفت تیر خود را بیرون کشید . شلیک کرد و بسوی جلو حمله آورد . پلیس ها که غافلگیر شده بودند فرصت عکس العمل نیافتند و او هر دو را روی هم بزمین انداخت . لیکن دو پلیس عقبی ، سر بدنبال او گذاشتند و فریاد زدند :

« این ویتنبرگ است ، او را بگیرید ! » و جمعیت زوزه کشان بدنبالش بدویدن پرداخت . ویتنبرگ بعقب برگشت و بروی تعقیب کنندگان شلیک کرد . آشوب و غوغا فزونی گرفت .

سرانجام مصمم شد به ستاد نهضت بازگردد . تا رسیدن به محل ستاد موفق شده بود تعقیب کنندگان را پراکنده سازد ، لیکن در بدن خود شکستگی احساس میکرد . خود را به اتاقی رساند که در آن افراد ستاد جنبش مقاومت جمع شده بودند . معاونش بسوی او آمد ، او را نشانده و گفت :

– ایتزاک تو باید خود را تسلیم کنی .

ویتنبرگ نمی توانست تنفس خود را منظم کند . ناگهان به یاد گفته های هانزاران افتاد : « ایتزاک جنگل وجود ندارد ، دیگر هیچ چیز وجود ندارد ، دنیا مرده است ، حالا پی میبرد که منظور او چه بود چه رویاهایی در خیال پرورده بود ! شرافت ، قهرمانی ، هیچ کدام دیگر معنایی نداشت . دیگر جایی نبود جز برای کینه و نفرت ، کینه ای عظیم و سیراب نشدنی که هیچ چیز نمی توانست خلع سلاحش کند . ولی او در همین حال نیز کینه ای حس نمی کرد . برای کینه ورزیدن باید زنده ماند در حالیکه او دیگر مرده بود . چشمان خود را باز کرد . تنفسش عادی شده بود . با صدایی دوردست گفت :

– شما حق دارید ، ماحتی حق آنرا نداریم که در حال دفاع از خود بمیریم . ما جوانان و لگردی بودیم ، واقعیت تاحد بی نهایت از ما قوی تر است . و بعد در حالیکه بازهم صدای خود را ضعیف تر می ساخت بالحنی بی تفاوت گفت :

– بروید گنس را پیدا کنید .

در فاصله سکوت ممتدی که بدنبال این جمله پدید آمد، معاونش کپسول زهری به دستش داد.

وینبرگ چشمان خود را باز کرد، گویی از عالم رویا خارج میشد. در حالیکه کپسول را به جیب میگذاشت گفت:

- متشکرم.

وقتی از کوچه‌های گتو عبور میکرد، کسی وجود نداشت. يك اتومبیل گشتاپو دم در انتظار او را می‌کشید. در حالیکه برای داخل شدن به اتومبیل خود را خم کرده بود به سرعت دست خود را بدهان برد. صدای خرد شدن يك جسم شیشه‌ای بگوش رسید. دربان در را بشدت بست و اتومبیل بحرکت درآمد.

دکتر دوورژتسکی در خاطرات خود نوشت: «شب، یهودیان از مخفی گاه‌های خویش بدرآمدند. شرمساری گویی سنگینشان ساخته بود. و آنگاه زندگی گتوجریان یکنواخت خود را درپیش گرفت، لیکن از آن روز دیگر کسی جرأت نداشت در چشمان دیگران بنگرد،»

چندی بعد، گتوی ویلنارا نابود کردند.



هرچند «گتوی پیشاهنگ»، ویلنا در «معالجه مقدماتی» یهودیان يك موفقیت بشمار می‌آید، لیکن پونار موجب رضایت کامل «تکنیسین» ها نشده بود. ضعف سیستم سرعت آشکار شده بود و در نتیجه سیستم مزبور محکوم بود که فقط در بازداشتگاه‌های كوچك محلی از قبیل «بابی‌یار» (۱) برای «معالجه» یهودیان «کیف» یا در «یانووسکا» برای معالجه یهودیان «لووف» با اجرا گذاشته شود.

عدم کفایت این سیستم از دو جهت فنی و روانی، زاده روش اجرای آن بود: تیرباران کردن، از يك سو بازده ناچیزی داشت و از سوی دیگر میان جلاد و قربانی روابطی بوجود می‌آورد که بر روی روحیه جلاد اثرات ناگوار و زیان‌بار می‌گذاشت.

خود روش تیرباران کردن نیز میان تکنیسین‌ها اختلاف نظرهایی بوجود آورده و آنها را به دو مکتب تقسیم کرده بود: «کلاسیک» ها و «مدرن» ها. دسته اول طرفدار اعدام بوسیله جوخه اعدام از فاصله ۱۲ قدمی و سرانجام رها ساختن تیر خلاص بسوی محکوم بودند ولی دسته دوم اعتقاد داشتند که این ابزار کلاسیک با شرائط و مقتضیات تازه سازگار نیست و شلیک گلوله رادر پشت سر ترجیح میدادند و سرانجام این روش بمناسبت سرعت اثرش مورد قبول قرار گرفت و در این زمان بود که مسائل روانی با شدت تمام خودنمایی کردند.

وقتی يك جوخه سرباز دست به اعدام دسته جمعی می‌زنند هیچيك از افراد نمیدانند چه کسی را کشته‌اند لیکن سیستم جدید برعکس شخص فاعل را مشخص می‌ساخت و هر جلاد برای «خود» قربانی‌هایی داشت، بنابراین دیگر بحث از

این نبود که فلان جوخه عده‌ای را اعدام کرده است بلکه بحث از این بود که فلان سرباز فلان شخص را کشته است. گذشته از آن، به جنبه فردی این کار يك نزدیکی فیزیکی نیز اضافه شده بود چون جلاد در کمتر از يك متر فاصله با قربانی خویش قرار میگرفت. البته، اوصورت محکوم را نمیدید لیکن این نکته آشکار شد که پشت گردن‌ها نیز مانند صورت، افراد انسانی را مشخص می‌سازند. همین تعدد و تراکم پشت گردن‌ها با حالت‌های ملتسم، مغرور و ترسان، پهن یا ضعیف و رنجور، مودار یا صاف، بزودی برای جلادان غیر قابل تحمل شد چون نمی‌توانستند احساس گناهکاری را از خویشان دور سازند. هزاران صورت کور و ابهام‌آمیز، در خواب آنها را آزار میدادند و حیرت‌آور اینکه دشواریهایی که پیش می‌آمد از ناحیه جلادان بود نه محکومان. و با گزیر «تکنیسین» ها این مشکلات را جدی گرفتند.

بدین ترتیب بود که بی‌شك برای نخستین بار در جهان، این مسئله خود نمایی کرد که چگونه می‌توان میلیون‌ها فرد بشری را نابود ساخت. امروزه راه حل این مسئله برای مایك امر بدهی است و دیگر کسی این سؤال را از خود نمی‌کند. لیکن در سال ۱۹۴۱ وضع بکلی چیز دیگر بود. چند مسئله مشابه تاریخی از قبیل نابود ساختن بومیان امریکای جنوبی بوسیله اسپانیولی‌ها یا امریکائی‌ها در ممالك متحده امریکا، یا آرامنه بوسیله ترك‌ها در آغاز قرن اخیر، فایده و نتیجه‌ای نداشت. در هیچیک از این سه مورد طرح تکنیکی تازه‌ای ارائه نشده بود و عملیات محدود به دار کشیدن هزاران نفر یا تیر باران کردن دسته جمعی بود که همانطور که دیدیم این کارها، کار «تکنیسین» ها نبود. می‌بایستی يك ماشین کشتن اختراع کرد. تکنیسین‌ها با وسواس و علاقه آشکار به نظم و متد، «مقررات» مربوط به آن را تدوین کردند. این روش باید چنان محرمانه باشد که هیچگونه نگرانی بین قربانیان و کنجکاو در میان شاهدان پیش نیارد، و شدت اثرش متناسب پروژه های عظیم گردانندگان عملیات «راه حل نهائی» باشد، علاوه بر آن در این ماشین می‌بایستی کار دستی به حداقل برسد و در عین حال برای قربانیان مرك آرامی فراهم آید.

ماه‌ها گذشتند تا آنکه سرانجام «اورکا!» (۱) افسانه‌ای تکرار شد. طراح شخصی بود بنام «بکر» (۲). او در تصور خود کامیونی را مجسم

۱ - Eureka! همان کلمه «یافتم» است که ارشمیدوس پس از کشف

قانون خود بزبان آورد - م.

۲ - Becker.

کرده بود که روی آن يك تانك تخلیه که در آن بدون منفذ بسته میشد قرار داده شده بود . در این کامیون قربانیان بوسیله اکسید دو کربن کشته میشدند ، بکر که قبل از تسلیم طرح خود از طریق سلسله مراتب اداری ، تجربیاتی روی این دستگاه انجام داده بود حساب کرده بود که با رعایت تناسب‌هایی بین سیلندر موتور کامیون و حجم داخلی اتاق کامیون که قربانیان در آن زندانی‌اند ، در فاصله ده تا پانزده دقیقه بوسیله موتوری که با سرعت متعادل کار کند ، زندانیان در حالت خواب آرامی درمیگذرند . بنابراین پیشنهاد شده بود که در فاصله ۱۵ کیلومتری محل بازداشتگاه‌های یهودیان گودالهایی حفر شود تا کامیونها با سرعت چهل کیلومتر در ساعت پس از ۵ تا ۱۰ دقیقه به گودالها برسند . در این طرح رعایت بعضی جزئیات نیز در نظر گرفته شده بود از قبیل نقاشی کردن پنجره‌هایی در داخل کامیون برای فریب دادن چشم بمنظور تقویت حس زودباوری قربانیان حتی در آستان مرگ . «بکر» تأکید میکرد که با استفاده از سیستم اختراعی او قربانیان خواهند مرد بی آنکه هیچکس حتی خود ایشان متوجه شوند .

سادگی و عقلایی بودن این پروژه بلافاصله توجه تکنیسین‌ها را جلب کرد و فوراً به اجرا و تحقق آن پرداختند ؛ نخستین کامیونهای گاز در آغاز بهار ۱۹۴۲ بکار افتادند . لیکن دوران کوتاه خدمت آنها برای بکر بیچاره توأم با يك رشته سرخوردگی بود .

هنوز یکماه از جانشینی کامیونهای گاز بجای تفنگ نگذشته بود که سیل شکایت بر برلین فرو ریخت شکایتی که در تمام گزارشها تکرار شده بود این بود که کامیونهای گاز قربانیان را بوضع بدی بدیار نیستی میفرستند در گزارشها قید شده بود که پس از گشودن در کامیون منظره‌ای چنان وحشت‌آور بوجود می‌آید که اس . اس‌ها برای مقابله با این «شوک» ناچارند ابتدا خود را مست سازند . بکر که تمام شکایت‌ها را به احواله داده بودند و عزت نفس خود را بعنوان يك مخترع لکه‌دار میدید ، مصمم شد که شخصاً به محل برود و آنچه در آنجا دید او را معتقد ساخت که کشتن انسانها دشوارتر از آن است که در مخیله شخص میگذرد . در اینجا نیز علت ، نه سوء نیت قربانیان ، بلکه ضعف طبیعت بشری جلادان بود . رانندگان کامیونهای «او» که از نوع سفری که برای مسافران خود تهیه میدیدند ناراحت بودند مسافت تعیین شده را با فشار تمام بر روی پدال گاز طی میکردند تا هرچه زودتر محموله شوم خود را تحویل دهند . بهمین جهت بود که قربانیان بجای آنکه در حالت خواب آرامی بمیرند با تحمل شکنجه‌های وحشتناک درمیگذشتند و

پس از مرگ آن منظره شومی را که موجب شکایت جلادان شده بود پدید می‌آوردند .

بکر ، بعد از آن که مدتی کوشید تا رانندگان را برسر عقل آورد و به آنها توضیح داد که هم به نفع قربانیان و هم بسود رفقای خود آنهاست که با سرعت کم مسافت را طی کنند و نتیجه نگرفت در صدد برآمد که در اختراع خود تغییراتی بوجود آورد و اتاق کامیون را روی استوانه‌هایی که حرکت نوسانی دارند سوار کند ولی باتشکر باو فهماندند که بیش از این بخود زحمت ندهد .

ماجرای رانندگان ، در مقامات عالی‌تر تأثیر بسیار بدی بجا گذاشته بود و آنها نتیجه گرفته بودند که اینهمه سرمایه‌گذاری بخاطر روشی که بهیچ وجه نتوانسته بود مسائل روانی حاصل از تکنیک تیرباران کردن را از میان ببرد ، کار بی‌فایده و عبثی است . ستاره بکر رفته رفته رو به تاریکی میرفت و هنگامیکه فرمان انهدام گتوی ورشو صادر شد بکلی خاموش شد . گتوی ورشو مرکز عظیم تجمع بیش از شش صد هزار یهودی بود و نابود ساختن آن نیاز به وسائل و ابزاری بهمان اندازه عظیم داشت . کامیون بکر که برحسب مدلهای مختلف از ۱۵ تا ۲۰ جای بیشتر نداشت هرگز نمیتوانست این کار را بانجام برساند و «تکنیسین» ها ناچار به جستجوهای تازه پرداختند لیکن این بار کار خود را از صفر شروع نکرده بودند چون فعلاً دوپرونده مربوطه به تجربیات بازداشتگاه محلی مانند پونار و کامیون بکر در اختیار داشتند . این دوپرونده را در مقابل هم گذاشتند . تکنیسین‌های پونار ، مسئله تنظیم و ترتیب دادن اجساد را با سپردن آن بدست یهودیانی که اختصاصاً برای همین کار انتخاب شده بودند ، حل کرده بودند . لیکن این کار فقط در کادر يك سازمان ثابت امکان پذیر بود . بکر ، نیز بنوبه خود مسئله روانی ناشی از پشت گردن محکومان را با اختراع کامیون حل کرده بود . راه حل اصلی در دومرحله بنا گهان آشکار شد : يك « محقق » که متأسفانه تاریخ نام او را ثبت نکرده است باین فکر رسید که باید کامیون نوع بکر را در بازداشتگاه نوع پونار قرار داد . این راه حل ، که تمامی مسائل تئوریک را حل میکرد درعین حال به مسئله «راندمان» نیز توجه کرده بود کوچکی و تنگی اتاقك بی‌منفذ بکر برای این بود که بتوانند آنها را ازجایی بجای دیگر ببرند ، لیکن از لحظه‌ای که دیگر لازم نبود اتاق بسوی یهودیان برود بلکه این یهودیان بودند که خود بسوی اتاق می‌آمدند هیچ چیز مانع آن نمیشد که این اتاق را بزرگ کنند و هیچ اجباری نیز وجود نداشت که آن

را روی چرخهای يك کامیون بگذارند ، در حقیقت آنچه لازم بود ساخته شود يك اتاق بی منفذ بود که بوسیله يك موتور به آن گاز رسانده شود . پس نخستین اتاق گاز جهان از این لحظه متولد شده بود . البته هنوز تا اتاقهای گاز فوق مدرن بازداشتگاه «آشویتس» که با گاز سیکلون ب تغذیه میشد راه دور و درازی در پیش بود لیکن بهر حال راه باز شده بود و بقیه هر چه بود مسائل جزئی تر بود چنانکه هر چند نخستین کالسه موتوردار از نظر شکل ظاهری بیشتر شبیه کالسه های کلاسیک سابق بود تا اتومبیل های مدرن امروزی ولی از نظر تکنیکی بیشتر به اتومبیل ها امروزی نزدیک بود تا به آن کالسه ها . با تولد اتاق گاز دوران آماتور یسم و ابتکار و خطاهایی که با هر نوسازی پیوسته است پایان گرفتند و « راه حل نهائی» وارد عصر تکنیک شد . ماشین بکمک انسان آمد و تکنیک جای حسن نیت را گرفت . يك سیستم تقریباً بی نقص پدید آمده و دنیای تازه ای در حال تولد بود .

در دوران قبل از جنگ ، روی خط آهن سیدلک - مالکینیا (۱) ، نه چندان دور از محور بزرگ خط آهن ورشو - بیالستوک ، يك ایستگاه کوچک فراموش شده وجود داشت با نامی عجیب و زیبا : تربلینکا (۲) . این ایستگاه در منطقه ای ماسه ای ، هموار و مرطوب که جنگل های کوچک کاج و مرداب ها جابجا آنرا قطع میکردند تنها افتاده بود . نزدیکی به خط سرحد منطقه نفوذ شوروی و آلمان بر اساس قرارداد ۲۸ سپتامبر ۱۹۳۹ موجب شد که هنگام فراهم آمدن مقدمات هجوم به شوروی در ژوئن سال ۱۹۴۱ این نقطه نیز از دنیای فراموشی بیرون آید و موقعیت استراتژیک آن سبب شد که در آن وقت بعضی از روسای نظامی آلمان از آن دیدن کنند . دست تصادف خواسته بود که در این بازدید چند تن از تکنیسین ها نیز حضور داشته باشند و بلافاصله شیفته موقعیت این منطقه اسرار آمیز و بی سکنه شوند . بدین ترتیب آنها در اوت ۱۹۴۱ در نزدیکی يك محوطه ریگزار و ماسه ای که يك رشته از خط آهن سیدلک - بیالستوک به آن میرسید يك اردوگاه مختلط کار برای یهودیان و لهستانی ها بوجود آوردند .

Siedlec—Malkinia — ۱

Treblinka — ۲

در بهار سال ۱۹۴۲ وقتی موضوع ایجاد يك اردو گاه بزرگ برای نابود ساختن یهودیان ورشو در دستور قرار گرفت تکنیسین ها بیاد این ایستگاه گمنام در آن سرزمین دوردست افتادند .

يك بازرسی سریع از محل نظر آنان را متوجه سرزمینی بمساحت بیست هکتار ساخت که از جنوب به راه آهن فرعی محوطه دیگری محدود بود در قسمت شمال راه آهن سیدلک - مالکینیا آنرا از اطراف جدا میکرد و يك برآمدگی مورب و پوشیده از درخت های کاج تمامی منطقه را از نظر نامحرمان پنهان میساخت .

از آنجا که تاریخ شروع انتقال یهودیان ورشو برای روز نهم ماه «آو» تعیین شده بود که از نظر تاریخی مصادف با تاریخ یادبود انهدام معبد بابل بود و با بیست و دوم ژوئیه سال مورد بحث ما تطبیق میکرد ، بنابراین کارها سرعت آغاز شد .

قسمت عمده کارها به زندانیان اردو گاه کار محول شد آنها از نقطه پایان خط آهن فرعی که بریگزار میرسید يك خط دیگر احداث کردند، يك ردیف ساختمان های چوبی و آجری بنا نهادند و يك ساختمان بتنی محتوی سه اتاق گاز ایجاد کردند و گودال های بزرگی در زمین حفر کردند . زندانیان در اطراف تمامی این ساختمان ها يك رشته سیم خاردار کشیدند و آنگاه همگی اعدام شدند و جای خود را به یهودیانی دادند که تکنیسین ها مخصوصاً برای یافتن آن ها به قریه های مجاور مانند وانگرو ، استوسک و وینگروفسکی رفته بودند . این یهودیان که در اصل برای اداره کردن امور اردو گاه ، نقل و انتقال اجساد و نگاهداری تأسیسات انتخاب شده بودند نخستین هسته طبقه تازه ای را تشکیل دادند که محکوم بودند نمیرند و شاهد رنج و درد قوم یهود و محو آن باشند . برای این جمع که شاهد و شریک این نابودی بودند فقط يك چیز اهمیت داشت و آن: زنده ماندن، زنده ماندن بهر قیمت و بدون توجه به این قیمت بود : این گروه که زیر تأثیر تربیت و شرائط خاص زندگی خویش در گتو، از نظر اخلاقی و روحی خرد شده بودند بخاطر زنده ماندن آماده هرکاری بودند . لیکن اراده برای زیستن در این یهودیان پدیده ای بود برتر و قوی تر از تظاهر ساده غریزه بقا و تکنیسین ها با عدم درک این واقعیت مرتکب نخستین اشتباه خود شدند .

برای يك یهودی، «زیستن» فقط يك «اراده» نیست ، يك «وظیفه» است و این وظیفه را «اسحق نیسنبوم» خاخام ورشو و یکی از رهبران یهودیت

لهستان بصورتی قطعی بیان داشته است . تکنیسین‌ها در اجرای برنامه شکست اخلاقی و روحی یهودیان ، در گتوی ورشو تعداد زیادی کارخانه‌های اسلحه‌سازی بوجود آورده بودند و از طرفی یهودیان برای فرار از بازداشت احتیاج به گواهی نامه کار داشتند و برای بدست آوردن این ورقه ناچار بودند در یکی از این کارخانه‌ها وارد شوند و بدین طریق دشمنان خود را در تهیه و تدارك سلاح و ادوات جنگی یاری دهند . چه باید کرد؟ كمك به دشمن بخاطر زنده ماندن یا قبول مرك و رهایی از بدنامی كمك به دشمن ؟ پاسخ این سؤال را از خاخام اسحق نیسنبوم خواستند و او گفت : «زیستن» يك وظیفه است. وقتی آنها بروح ما حمله می‌کنند، ماشادمانه برای تقدیس نام پروردگار به‌سوی مرك می‌رویم. لیکن امروز که آنها باجسم ما کار دارند وظیفه ما تقدیس زندگی است .»

بدون تردید در روش توده یهودیانی که ناگوارترین پستی‌ها را بر خویشان تحمل میکردند و دست به قیام و عصیان نمی‌زدند ، يك نوع سستی مشاهده میشود لیکن این سستی ویی‌همتی بیشتر ظاهری است تحقیقی و این نکته را پایان غم‌انگیز ماجرای که در همین کتاب تعریف شده است باثبات خواهد رساند . علاوه بر شرائط وحشت آوری که در نتیجه ضد یهودیگری بی‌انعطاف و خشن موطن خود یهودیان و نیز در اثر دانش تکنیسین‌ها بوجود آمده بود ، توده یهودی دلیل قانع‌کننده و کافی‌ای برای قیام ننمیدید . قیام و عصیان که صیونیست‌های جودن‌رات بنام حفظ شرافت قوم یهود پیشنهاد میکردند نزد یهودیان انعکاس عمیقی پیدا نمیکرد؛ قوم تورات احترام بخود را در سطحی فوق‌العاده بالا قرار میداد بعقیده اوقیام ممکن است از نومیدی ، از احساس اینکه دیگر چیزی وجود ندارد و زندگی معنای خود را از دست داده است ، نیز نتیجه شود و در این صورت این قیام ، قیامی نیست که بخاطر چیزی یا برای ایده‌آلی صورت گرفته باشد ، بلکه قیامی است برضد عدم ! در حالیکه يك یهودی ، يك یهودی واقعی که منحصرأ از تعالیم یهود بهره گرفته باشد ممکن است نسبت به اندوه و دلهره حساسیت نشان دهد ولی نومیدی هرگز بر او دست نخواهد یافت .

«هاناران» پس از آنکه يك افسر اس.اس را کشت، کشته شد .
ایتزاک ویتنبرگ نیز مرده بود چون همان کسانی که او بخاطر آنها میخواست جان خود را فدا کند، به او خیانت کردند .

آبا کوونر باتفاق باقیمانده سازمان نهضت مقاومت موفق شد گتو را پس از انهدام ترك گوید . او در جنگل‌های لیتوانی به مبارزه آشتی ناپذیر و نومیدانه پرداخت تا به آلمانی‌ها ، لهستانی‌ها ، پارتیزانها ، یهودیان و به تاریخ‌وهم به‌شخص خودش ، ثابت کند که یهودیان بزدل و بی‌حمیت نیستند . لیکن ، آن دشمن واقعی که او برضدش به‌جنگ برخاسته بود در درون خود او وجود داشت و او باهمان سرسختی که دیگران به زندگی چسبیده بودند به مرگ چنگ زده بود .

کسانی که میخواستند زندگی کنند ، متوجه شده بودند که خوار و حقیر ساختن یهودیان برای تکنیسین‌ها يك وسیله‌است ، و در نتیجه باید علیه مرگ بمبارزه برخاست نه علیه این وسیله . این انتخاب در حقیقت قمار خطرناکی بود و راه را برای انکار این نکته که یهودیان شريك عملیات آلمانی‌ها در طرح نابود ساختن قوم یهود شده‌اند ، باز می‌گذاشت و خطر این انتخاب در بدنام ساختن یهودیان باندازه‌ای بود که دیگر هیچ فرد یهودی حاضر نمیشد نام یهودی بروی خود بگذارد و اگر چنین روزی میرسید پیروزی تکنیسین‌ها کامل می‌شد .

نخستین کاروان که در شب بیست و دوم ژوئیه از ورشو حرکت کرده بود صبح روز بیست و چهارم به تربلینکا رسید . يك روز زیبای تابستان بود ، هوا رفته رفته گرم میشد که يك ردیف مرکب از بیست واگن انشعاب راه آهن محوطه محصور را پشت سر گذاشت و آهسته وارد محوطه تربلینکا شد . بمحض پیاده شدن مسافران ، مردان را از زنان و کودکان جدا ساختند و این دسته را مانند اشیاء پس ندادنی بعد از لخت کردن بزیر دوش بردند و ماجرأ بسرعت و بی هیچگونه حادثه اتفاق افتاد .

درمورد مردان ، جریان قدری طولانی‌تر شد چون او نترستوم فوهرر (۱) اس . اس ماکس بی‌یلاس (۲) میخواست دویست نفر آنها را برای کمک به کار ماشین انتخاب کند . او می‌توانست دویست نفر اول یا دویست نفر آخر و یا

۱ - Untersturmfuhrer در درجات نظامی اس . اس این درجه معادل

درجه ستوان یکمی ارتش دشمار می‌آمد - م .

۲ - Max Bielas

دویست نفر را بطور تصادفی انتخاب کند ولی در این صورت کار بدون انتخاب صحیح انجام گرفته بود . در حالیکه او میخواست این دویست تن برده دارای مشخصات دلخواه باشند : تمایل فراوانی به زیستن داشته باشند ، از نظر بدنی افراد مقاومی باشند و بالاخره بتوانند کار کنند . او بدین ترتیب صفات اصلی آخرین یهودیان ، یعنی یهودیان مرگ را تعیین کرده بود و برای تحقق و انجام این انتخاب ، چهار آزمایش استعداد را در نظر مجسم ساخته بود .

آزمایش نخست يك آزمایش ساده و بمنظور آن بود که هرچه بیشتر از تعداد افراد بکاهند . بنا بر این دستور داده شد که هرکس هنری دارد قدمی بجلو بگذارد ! اکثریت افراد متوجه شدند که اشخاص کارآمد و هنرمند که آدمهای مفیدی هستند شانس آنها دارند که بیشتر از دیگران با آنها خوش رفتاری شود و چون برای اثبات این هنرمندی هیچ مدرک و گواهینامه‌ای نیز خواسته نمیشد ، بنابراین فقط کسانی از جای خود تکان نخوردند که زندگی در گتو آنها را خرد و شکسته ساخته و دیگر امیدی به هیچ چیز نداشتند این دسته را بسوی اتاقهای گاز بردند که چند لحظه قبل زناشان «دوش» گرفتن خود را تمام کرده بودند .

آزمایش دوم که منظور از آن مشوب ساختن افکار رقیبان و جدا ساختن افراد دروغگو و تنبل بود . بیار مشکل تر بود : « تمام کسانی که بزبان آلمانی صحبت می کنند يك قدم جلو بیایند ! » عملاً همه می توانستند بزبان آلمانی صحبت کنند چون زبان «ایدیش» را که مخلوطی از آلمانی و عبری است میدانستند . آنها که زرنک تر بودند خطر «دام» را حس کردند ولی دیگران بگمان آنکه به مترجمی گمارده خواهند شد يك قدم به جلو گذاشتند : «باخته بودند ! » و همه را بنوبت خود به اتاقهای گاز بردند .

چهارصد نفر در آزمایش سوم شرکت جستند . این آزمایش يك «تست» مقاومت روحی و بدنی بود . آنها را در پنج صف گرد آوردند و اطرافشان را اوکرائینی ها با شلاق و تفنگ احاطه کردند . ماکس بی یلاس نوع مسابقه را اعلام داشت در مقابل صفوف ایستاد و موضوع مانور را بدین شرح بیان کرد :
- یهودیان ! شما را با تازیانه و قنداق تفنگ خواهند زد ، کسانی که بزمین بیفتند اعدام خواهند شد و دیگران جان بدر خواهند برد . اگر در میان شما عده ای ترجیح میدهند که در این مسابقه شرکت نکنند حق دارند که بلافاصله مسابقه را ترك کنند . من با شدت عمل بیهوده مخالفم و بآنها

اجازه میدهم که از صفوف خارج شوند . با دهمین شماره مسابقه شروع خواهد شد .

سکوتی عمیق برقرار شد ، این وسوسه در هر کس پدید آمده بود که از صف خارج شود ، به بستگان خود پیوندد و یکبار برای همیشه ماجرا را پایان دهد ، لیکن يك نیروی مرموز همه را وادار میساخت که از جای خود نجنبند ، منتظر بماند و قمار زنده ماندن را تا به آخرین مرحله ادامه دهند . ماکس بی یلاس در او نیفورم سیاه رنگ و ژست بی نقص خود ، بی حرکت ایستاده بود و آنها را ورنده میگرد . صورت کمی چاقش به او حالتی میداد که در آن هم تناسب و لطف و هم فساد و انحطاط خوانده میشد و چشمان آبی کم رنگش ازدور به نگاههای او حالت نگاه نابینایان را داده بود .

مئیر برلینر (۱) مبهوت و مسحور ، ماکس بی یلاس را می نگریست . ازدو سال پیش که برای جستجوی بستگانش به ورشو آمده بود هنوز بازندگی خویش خو نگرفته بود . در ورشو متولد شده بود و در سن سیزده سالگی پس از آنکه پنهانی نامه ای را که عمویش به پدرش نوشته و در آن به او توصیه کرده بود که به آرژانتین بیاید و به او ملحق شود خوانده بود ، پایتخت لهستان را ترك کرده بود . چون پدر مئیر هرگز درباره عمویش با او صحبتی نکرده بود مئیر فهمیده بود که والدینش مایل به عزیمت نیستند و خود او يك رر صبح بی آنکه به هیچکس چیزی بگوید با آدرس عمویش که ناشیانه آن را روی تکه کاغذی نوشته و تنها مایملکش بود ، فرار کرد . دو سال طول کشید تا به بوئنوس ایرس رسید لیکن در این مدت زبان انگلیسی و اسپانیولی را یاد گرفته بود . در سن بیست سالگی به نخستین میلیون پول خود رسید و اولین پسرش دنیا آمد و هنگامیکه او در جستجوی بستگانش آرژانتین را ترك کرد ، زنش در انتظار ششمین فرزند خود بود . کابوس بنا گهان آغاز شد . جنگ لهستان او را در ورشو غافلگیر ساخت . او با گذرنامه آرژانتینی خود میتواندست لهستان را ترك گوید لیکن نمیخواست بدون خانواده اش به آرژانتین برود .

آنگاه نوبت بدوران گتورسید و او بگمان آنکه گذرنامه اش موجب حفظ او از بازداشت ها خواهد شد هیچگونه احتیاطی را رعایت نکرد حتی

وقتی که دسته‌های اوکرائینی واس . اس‌ها به گتو هجوم آوردند . سرانجام او را نیز در کوچه‌های گتو بازداشت کردند و در مقابل اعتراض جز كتك چیزی تحویلش ندادند و در میدان گتو گذرنامه ، ساعت و پولش را از او گرفتند . آنوقت بود که مئیر متوجه عمق ماجرا شد .

مئیر برلینر در حالی که به ماکس بی‌یلاس مینگریست ، خانواده‌اش ، زنش و کودکانش را در نظر مجسم می‌ساخت . ناگهان دید که ماکس بی‌یلاس از شمردن بازایستاده و دست خود را بعلامت شروع مسابقه بالا می‌برد . او سر خود را بمیان شانه‌ها فرو برد و در گوشش صدای مهمه پیچید . فریاد خشنی بلند شد و در سرش در زیر ضربات تازیانه و ته تفنگ چیزی منفجر شد .

اراده یهودیان برای زیستن چنان بود که سومین آزمایش بیش از ربع ساعت بطول انجامید و حتی این زحمت هم لازم نیامد که افتاده‌ها را با شلیک گلوله‌ای خلاص سازند . مبارزان این جنگ تازه ، همچنان در حال ایستاده جان داده بودند .

آخرین آزمایش تا شب طول کشید . باقیمانده‌های آزمایش سوم به دو دسته تقسیم شدند . یکدسته مأمور حمل اجساد از اتاق گاز تا گودال‌ها شدند و دسته دیگر حمل لباس‌ها را تا میدانی که برای جمع‌آوری آنها اختصاص داده شده بود برعهده گرفتند . در روی صورت کسانی که ضعف نشان می‌دادند یا بسته‌های بزرگ را نمی‌بردند ضربتی زده میشد که مانند علامت گذاری بر روی درخت‌هایی بود که باید قطع شوند و این عده در پایان روز بهمین سرنوشت نیز دچار آمدند .

شب فرارسیده بود که آخرین جسد در گودال انداخته شد . بازماندگان احساس از کف داده ، که بیش از دو بیست نفر نبودند هر يك ملاقه ای آب گرم دریافت داشتند که در آن چند تکه سیب زمینی شناور بود . کسانی که توانستند این آب گرم را بخورند نادر بودند . آنگاه همه را در يك ساختمان چوبی آجری که کف آن را ماسه پوشانده بود محبوس ساختند . تربلینکا یکی از روزهای حیات خود را گذراند .

از لحظه ای که ضربات تازیانه و تفنگ باریدن گرفت مئیر برلینر همچون آدمک‌های خودکار شده بود . او بنحو عجیبی آرام و روشن بین شده

بود احساس میکرد که به پایان ماجرا رسیده است ، نمیدانست این پایان کجاست و چرا بآن رسیده لیکن احساس میکرد که همه چیز تمام شده است ، که حتی اگر موفق شود چند روز بیشتر زندگی کند ، هرگز نخواهد توانست از تربلینکا خارج شود .

دسته‌ای از افراد در گوشه‌ای از ساختمان گرد آمدند و به خواندن نماز عصر پرداختند . صدای آنها در آرامش یکنواختی که جانشین آشوب و غوغای روز شده بود همچون زمزمه‌ای بگوش میرسید . برلینر بخواب رفت . رفته رفته صداها ی دیگری با صدای جمع درآمیختند . هر کس میخواست برای بستگان خود که در آن روز مرده بودند دعا بخواند . دعا ، رنج و درد آنان را تازه میساخت و در همان حال برایشان حالت آرامشی پدید می‌آورد ، گروهی که دیگر ایمانی نداشتند و نماز خواندن را رها کرده بودند بخواندن دعای مخصوص مردگان پرداختند .

مئیر برلینر ناگهان از خواب پرید ، چهره‌اش پراز عرق شده بود . چند ثانیه بیاد حوادث گذشته افتاد و بعد متوجه صداها شد که ببیند از کدام طرف می‌آیند و ناگهان خشمی شدید او را فرا گرفت و فریاد زد :

– خاموش شوید . دست از این ریاکاری بردارید . این دعا را خطاب به چه کسی میخوانید ؟ به چه کسی شکر میگذارید ؟
همه که لحظه‌ای خاموش شده بود از سر گرفته شد .

– چه خدایی ؟ چه رحمانی ، چه رحیمی ؟ اگر میخواهید کاری کرده باشید بروی جلادان خود بپرید و الا همین دعاها ی بیفایده را هم ترك کنید . همه‌هایی که همچنان ادامه داشت ، برلینر را از کوره در میبرد . میخواست آنها را بیشتر شکنجه دهد .

– بخاطر آن از « او » سپاسگزاری می‌کنید که پدران و مادرانمان را از دستمان گرفته و فرزندانمان را کشته است ؟ ولی نه ، این درست نیست ، خدا وجود ندارد چون اگر او وجود داشته و این تراژدی را توانسته است تحمل کند دیگر « او » خدا نیست بلکه شیطان است .

در تارکی ، مردی به برلینر نزدیک شده و بازویش را گرفته بود . این مرد پیناس آلتر (۱) نام داشت و یک « حاسید » (۲) بود تمام خانواده‌اش را در آن

۱ – Pinhas Alter

۱ – Hasside نامی است که به یک فرقه متعصب یهودی داده اند که اصلاً در اهستان پدید آمدند - م .

روزبه اتاق گاز برده بودند، لیکن او ایمانش چنان استوار بود که این آزمایش را علامتی جدید از علاقه خداوند به ذات بشری پنداشت و تصمیم گرفته بود زنده بماند تا معنای عرفانی این فاجعه را بیابد. با صدایی خفه و ملایم می‌گفت: - عقلای ما به ما تعلیم داده‌اند که خداوند را دوست بداریم، نامش مقدس باد، هم در نیکی‌هایی که به ما روا میدارد و هم در مجازات‌هایی که برای ما می‌فرستد.

برلینر در حالیکه بشدت خود را از او جدا می‌ساخت فریاد زد: - مراها کنید! این فلسفه‌های احمقانه را برای خودتان نگاهدارید! لیکن مرد مذهبی او را بیشتر می‌فشرد. صورتی داشت که از تعصب میدرخشید و در آن هیچ اثری از نرمی و ملایمت مشهود نبود. برلینر تردید کرد و مرد مذهبی این تردید را احساس کرد و گفت.

- بسیاری از یهودیان از یهودیت رو بر گردانده‌اند، این شاید يك خطر باشد. ما اجازه نداریم که اتحاد خود را ویران سازیم.

چند نفر در اطرافشان گرد آمده و با دقت گوش میکردند برلینر خشم خود را فرو خورده بود و احساس میکرد که نوبیدی بر او مسلط میشود.

- اگر خداوند قوم یهود را مجازات میکند بخاطر آنکه این قوم «وحی» را فراموش کرده است پس چرا آن یهودیانی را نیز که به وحی عمل می‌کنند تنبیه می‌کند؟ پس شما، شما که در ترس «او» زندگی می‌کنید چرا اینجا هستید؟ اگر فقط بی‌ایمان‌ها تنبیه میشدند من سخنان شما را قبول داشتم ولی می‌بینید که از هیچ‌کس صرف‌نظر نشده است نه عقلا و نه اطفال.

برلینر دیگر علاقه به بحث نداشت. بنظرش چنین میرسید که زبان یکدیگر را نمی‌فهمند. بعقب افتاد و چشم برهم گذاشت. او حالا خود را تنها تر و نومید تر حس میکرد.

مرد مذهبی بپا خاسته بود و برلینر را مینگریست، گویی تردیدی در او پدید آمده بود و بعد به او گفت:

- تر بلینکایک گرداب است و در آن بدون وجود خداوند نمی‌توان زیست. برلینر بی‌آنکه چشمان خود را بگشاید زمزمه کرد:

- من نمی‌خواهم زنده بمانم، من می‌خواهم انتقام بگیرم.

این نخستین بار بود که به انتقام می‌اندیشید، لیکن این فکر بناگاهان تمامی وجودش را مسخر خود ساخت.

روز بعد ، قبل از دمیدن شفق همه را بیدار کردند و با ضرب شلاق از ساختمان بیرون آوردند . چند نفر که بر صورتشان علامت شب گذشته نقش بسته و از بازرسی سالم جسته بودند به اتاق گاز برده شدند .

آخرین بازماندگان در مقابل يك نانوائی متحرك بيابانی صف بسته بودند که ناگهان صدای سوت يك لکوموتیو در فضا طنین انداخت و ضربات تازیانه که چند لحظه ای متوقف شده بود از سر گرفته شد . در آن روز عده تازه ای انتخاب شدند و همان آزمایش ها را گذراندند . و این کاری بود که باید ماهها همچنان ادامه یابد .

افراد ، سه آزمایش اول را فقط يك بار می گذرانند ولی آزمایش چهارم و علامت زدن بر صورت بطور دائم ادامه داشت بهمین جهت این زمان را می توان دوران «سربزیر» ها نام گذاشت . هر چند این سیستم ابتدایی بود معذک برای تکنیسین ها امتیازهایی در برداشت . با این آزمایش آنها علاوه بر آنکه می توانستند عناصر خطا کار را بشناسند و بعداً آنها را از دیگران جدا سازند ، در میان خود زندانیان نیز بوسیله آن يك «کمپلکس چهره» بوجود می آوردند که یا بنا بودی خود آنها منجر میشد و یا ایشان را تا سطح پستی کامل نوع انسانی پائین می آورد .

زندانی برای رهایی از این علامتگذاری دو راه در پیش داشت . راه نخست این بود که از خود علاقه فراوان نشان دهد و بی لحظه ای استراحت بکار پردازد . لیکن چون این شخص هرگز نمی توانست بداند که آیا بسته ای که بدوش میکشد باندازه کافی بزرگ و یا جسدی که حمل میکند باندازه لازم مهم هست یا نه («زرنک» ها اول زن ها و کودکان را انتخاب میکردند و همین زرنکی موجب شد که روی آنها علامت بگذارند) زندانی همیشه در این فکر بود که بارهایی بیش از حد توانایی خود بردارد چون فقط حد و این توانایی دلیل قانع کننده ای بشمار می آمد . با توجه به شرائط زندگی - ضربات تازیانه ، کم خوابی و غذای غیر کافی که حتی زندانیان اغلب نمی توانستند به آن دست بزنند - همین کوشش دائمی برای گذشتن از مرز توانایی فردی ، زندانی را محکوم به مرك در اثر کوفتگی و ناتوانی می ساخت و هر چه علاقه و فعالیت او شدیدتر بود مرگش زودتر فرا میرسید .

زندانیان بزودی متوجه این خطر شدند و وسیله‌ای برای زنده ماندن یافتند . بدین ترتیب که چون نمی‌توانستند خود را از ضربات تازیانه بدون استقبال از خطر يك مرك حتمی که فقط ممکن بود کمی دیرتر فرارسد، برکنار دارند ، کوشش کردند تا صورت‌های خویش را از آسیب آن محفوظ دارند . به این سیستم « تاکتیک شتر مرغ » نام گذاشتند . این تاکتیک آنها را دچار همان « کمپلکس چهره » میساخت که درست مورد انتظار و علاقه تکنیسین‌ها بود . این زندانیان که در آن زمان دیگر نه نام و نه حتی شماره‌ای داشتند ، خود را نیز از دست دادند و تبدیل به « پشت‌های پادار » شدند !

بردگان جدیدی در جهان متولد شده بودند ، این بردگان يك واحد دوست نفری را تشکیل میدادند که هر هفته تقریباً تمامی آنها نومیشدند و و جای خود را بدسته تازه‌ای میدادند .



مدیران بازداشتگاه از ابزار انسانی خود راضی بودند . پرورش در شرائط و مقتضیات گتو، عبور از الك آزمایش‌های ماکس بی‌یلاس و شکنجه‌دائمی ترس از علامت‌گذاری شدن ، زندانیان را مبدل به خمیر نرم و قابل هرگونه دستکاری کردن ساخته بود . يك نکته جزئی ظاهراً برای تکنیسین‌ها جنبه معنی‌داری یافته بود. این نکته هرچند بر حسب ظاهر يك لطیفه بود لیکن در چشم آنان بخوبی نمایاننده پستی و دنائت یهودیان بود .

صحنه بسیار سریع اتفاق افتاد. کودک کی که بایک کاروان تازه به‌اردوگاه رسیده بود پدر خود را در میان کارگرانی که لباس مردگان اتاق‌های گاز را حمل میکردند دیده و بسوی او دویده بود. این کودک که خیلی خردسال بود، هنگامی که به تنهایی در خیابانهای ورشوسرگردان بود بازداشت شده و هیچ اطلاعی هم از محلی که به آن وارد شده بود نداشت. يك اس. اس. که ناظر این صحنه بود از شادی و شغفی که به کودک دست داده بود دریافته بود که او از زمان جدایی همچنان در جستجوی پدرش بوده است . در چهره کودک هیچ تعجبی دیده نمیشد و آنچه بود شادی از یافتن پدر بود . اس. اس. که رفته رفته تحت تأثیر این صحنه رقت انگیز قرار میگرفت به آنها نزدیک شد و در همان حال پدر نیز توده لباس‌هایی را که حمل میکرد بزمین گذاشت و فرزند خود را در آغوش گرفت. طفل زمزمه میکرد :

– پاپا، من میدانستم که بالاخره تو را خواهیم یافت ، وقتی تو ناپدید شدی ، دیگران مرا تسلی میدادند چنانکه گویی دیگر تو را نخواهم دید . آنوقت من به خیابان‌ها گریختم تا تو را بیابم. آنها مرا بایک ترن آوردند، من بسیار تشنه بودم . کمی هم می‌ترسیدم . وحالا تو را یافته‌ام ، می‌دانستم که بالاخره تو را پیدا خواهیم کرد .

لیکن پدر طفل که نزدیک شدن اس.اس را دیده بود. میکوشید تا سخنان پسرش را قطع کند و پیوسته با صدایی آهسته که از هیجان میلرزید میگفت «آری، آری». طفل سر خود را بلند کرده و پدرش را می نگریست. به او گفت: - تو هم مثل همه کسانی که در ترن بودند حالت غمزده ای داری. پدر با صدایی که میکوشید اطمینان بخش باشد پاسخ داد: - نه، چیزی نیست، ولی حالا تو هم باید مانند دیگران برای دوش گرفتن حرکت کنی.

طفل با صدایی بلند گفت:

- ولی من نمیخواهم ترا ترك كنم.

- برو، برو، من هم بزودی بتو ملحق خواهم شد.

پدر بلند شد و زیر چشمی اس.اس را نگریست. او بی حرکت بود. در چند ثانیه ای که این صحنه طول کشیده بود گویی زندگی نیز متوقف شده بود. کودک دور شده بود. پدر خم شد، بسته لباس ها را برداشت، دوباره برخاست، بنظر رسید که لحظه ای دچار تردید شده است و بعد ناگهان دوباره سر را به میان شانه های خود برد و بحال دو حرکت کرد. اس.اس لحظه ای به پسر خود اندیشید و بخود گفت که یهودیان جانوران عجیبی هستند.

وقتی خبر این صحنه را به فرمانده اردوگاه دادند، در حالیکه بشدت تحت تاثیر قرار گرفته بود زمزمه کرد:

- قربانی حضرت ابراهیم.

فرمانده، سابقاً کشیشی بود که که مأموریت و رسالت واقعی خود را در اس.اس بودن یافته بود. بلند قد و کمی خمیده بود، پیشانی صاف و چهره زیبایی باهوشی داشت. با آشنایی کاملی که بزبان عبری داشت گاه بازندانیان درباره بعضی نکات ترجمه های مورد اختلاف بحث میکرد. در ده روز نخستین شروع کار ترابلینکا دست بروی هیچ فرد زندانی بلند نمیکرد و با حالتی بی تفاوت و غرق در افکار خویش، سایه سیاه و بلند خود را بهر گوشه اردوگاه میکشاند و بیش از هر جا به قسمت خروجی اتاق های گاز توجه داشت که دائماً و گویی علیرغم میل خویش به آن سو کشیده میشد. آنوقت بدون ادای هیچ کلمه ای به صحنه می نگریست و با حالت تأسف محل را ترك میکرد. در این لحظات، چهره اش درهم میشد و بنظر میرسید که در درون او مبارزه ای شدید در جریان است.

و بعد ، روزی که از یکی از همین بازدیدها برمیگشت ناگهان خود را بروی يك زندانی انداخت و او را با چنان خشمی كتك زد كه يك چشم زندانی از حلقه خارج شد . لیکن بلافاصله آرام شد و حتی احساس انفال نیز در او مشاهده میشد . آنگاه دستور داد كه از میان زندانیان يك پزشك پیدا كنند . طبیب به او گفت كه مجروح . محكوم به مرك است و چند روز دیگر زنده ماندن برای او حاصلی جز درد و رنج بیشتر ندارد . فرمانده باو گفت پس مسئول مرك مجروح در نظر او همان طبیب خواهد بود و آنگاه با قدم های بلند از آنجا دور شده بود . شب ، خودش به دیدن مجروح رفته و باشليك گلوهای در شقیقه او را خلاص ساخته بود . از آن روز به بعد هر زندانی را كه در سر راه خود میدید دیوانه وار كتك میزد و علاوه بر آن چند نوع شکنجه تازه اختراع کرده بود كه دقت و باریك بینی او در بوجود آوردن آنها موجب حیرت اس. اس های دیگر شده بود ، سایر افراد كادر اداره كننده اردو او را چندان دوست نمی داشتند و يك افسریار جوان اس. اس بنام « كورت فرانز » (۱) كه آینده درخشانی برایش پیش بینی میشد از روی تحقیر او را « روشنفكر » می نامید .

بنابراین تفسیرهای توراتی این كشیش سابق در نظر همكارانش كه برای آنها تاریخ جز سندی بی ارزش از پستی ها و بی همتی های قوم یهود نبود ، موفقیت چندانی نیافت .

ولی فرمانده نتیجه میگرفت كه این تاریخ سند اطاعت و فرمانبری آنهاست . بهر حال از آنجا كه شم مسائل دینی در نزد يك فرد اس. اس پدیده ای استثنائی بود ، بحث و مناظره بهمان جا پایان یافت . تمام تكنیسین ها در مورد نتیجه عملی این حادثه اتفاق نظر داشتند و میدانستند كه از ناحیه یهودیان نباید هیچ ترس و وحشتی داشته باشند .

چون مسائل انضباطی اردوگاه بر حسب ظاهر حل شده بود بنابراین تكنیسین ها به سازمان دادن آن از نظر مادی پرداختند تا به آن راندمانی بهمان مقیاس كه انتظار داشتند بدهند .

در نظر سازندگان آن ، تربلینكا نیز مانند پنج بازداشتگاه مرك

آشویتس (۱) ، مائیدانک (۲) ، سوبی بور (۳) ، بلزک (۴) و شلمنو (۵) دو رسالت داشت : نابود ساختن و بازدادن ، نابود ساختن یهودیان و بازدادن لباس ، پول و اشیاء با ارزش آنها. برای تکنیسین‌ها بازدادن اهمیتی کمتر از نابود ساختن نداشت و هیملر شخصاً تاکید میکرد و اصرار داشت که این عمل با مراقبت و دقت کامل صورت گیرد. هیملر ضمن بازدید از فرمانداری کل لهستان وقتی متوجه شد که « صدها هزار و حتی میلیون‌ها شیشه عینک بحالت اشیاء اسقاط گردآوری شده‌اند در حالیکه ممکن بود آنها را به صنایع ساعت سازی آلمان تسلیم کرد » از این همه بی‌نظمی سخت برآشفته و به همکارانش کروگر و پوهل نوشت : « من گمان میکنم که بطور کلی ما آدم‌های دقیق و باریک بینی نیستیم . من از اس . اس اوبرگروپین فوهرر پوهل خواهم شنیدم که تمام جزئیات این کارها را سرو سامان دهد چون دقتی که مادر حال حاضر بکار می‌بندیم ما را از بسیاری دردسرهای آینده خواهد رها کند . »

فعالیت توأم با نابود ساختن یهودیان ، یعنی بازگرفتن اشیاء آنان (که می‌توان آن را در مقایسه بایک صنعت معمولی محصول فرعی آن دانست) نه تنها نیازمند یک سازمان مجهز کار بود بلکه به کارگران متخصص‌تر و متعددتری احتیاج داشت . بهمین جهت بود که در تربلینکا ، که تا آن زمان فقط آشوب و بی‌نظمی حکومت میکرد ، نخستین طرح‌های یک سازمان اجتماعی بین زندانیان رنگ گرفت .

قبل از روز پایان ماه اوت که تربلینکا نخستین ماه زندگی خود را جشن میگرفت ، جامعه داخلی آن به سه طبقه کاملاً مجزا تقسیم شده بود : طبقه اربابان که همان تکنیسین‌ها بودند. طبقه زیر دست اربابان یا گاردهای اوکرائینی و بالاخره طبقه بردگان یا یهودی ها . طبقه اخیر یک قشر از انسانهای پست و کاملاً بی تفاوت را شامل بود که هرگونه تصور ذهنی را در مورد خانواده ، زندگی اجتماعی ، زمان و حتی فضا از دست دادند . واحدهایی که این طبقه را بوجود آورده بودند در یک حالت بینابینی میزیستند که بر اثر خصلت سکون خود ، دارای تمامی ظواهر مرگ^۱ بود و معذک هنوز هم یک شعاع و یک دم ناآشکار آنها بزندگی می‌پیوست ، در این سازمان

۲ — Maïdanek

۱ — Auschwitz

۴ — Belzec

۳ — Sobibor

۵ — Che'lnno

اجتماعی و اخلاقی ، تقسیم بندی های متعدد از قبیل گذشته ، حال ، آینده ، ساعت ، روز ، هفته و سال فقط در دو مفهوم مشخص روز و شب خلاصه شده بودند . حتی خود رنج نیز ناپدید و نماز و دعا گنگ شده بود . بی شک هرگز با استثنای موارد مربوط به حالات خلسه و عرفانی ، انسانها تا این حد ارتباط خود را با دنیای خارج نگسسته اند . جسم و جان خود را تسلیم ن ساخته اند . به آنها میگفتند بدوید ، میدویدند ، برقصید ، میرقصیدند ، صحبت کنید ، صحبت میکردند ، آواز بخوانید ، آواز میخواندند . به آنها میگفتند بکشید و آنها میکشیدند . آری تکنیسین ها يك انسان نوع پست مطلق را ساخته بودند ، يك برده ایدآل که مانند يك جنازه هر امری را اطاعت میکردند .

مسئله يك روی دیگر نیز داشت : موفقیت بیش از حد بود . پس از يك ماه پرورش لازم ، یهودیان به مرحله ای از بی احساسی و خودکاری رسیده بودند که دیگر حتی در مقابل تهدید و شکنجه و کتک نیز عکس العملی ظاهر نمی ساختند . آنها قدرت اجرای کارهایی را که نیازمند کمی فکر بودند نداشتند اگر بآنها دستور میدادند راه بروند راه می رفتند ولی هنگامیکه دستوری برای يك کار مضاعف و دو جنبه ای داده میشد ، شعور آنان قادر به درك و ثبت آن نبود . مثلاً غیر ممکن بود که بتوانند به يك یهودی فرمان دهند که به فلان محل برود ، فلان چیز را بردارد و به فلان جا ببرد . برای به اجرا درآوردن عملی تا این درجه سهل و ساده می بایستی سه بار فرمان داد : « برو به آنجا ! » ، بعد « آن را بردار ! » ، و بعد « ببر آنجا ! » ، تازه لازم بود خود شیئی نیز نشان داده شود و به صرف دادن دستور اکتفا نشود ، چون زندانیان کوچکترین حس تشخیص نداشتند .

و اما چنین معلوم بود که ضربات تازیانه و تفنگ را نیز حس نمیکنند يك زندانی بهمین ترتیب بدون کوچکترین فریاد یا حرکتی با ضربات بیل از پای درآمد . فرمانده اردوگاه در یکی از بازدیدهای خود از درهای خروجی اتاق گاز او را دیده بود که با حالتی مضطرب و نگران در میان توده ای از اجساد میگرد و گازانبری بدست دارد . او تا آن زمان در سرویس حمل لباس کار کرده بود ، لیکن آن روز صبح بعنوان « دندانساز » مأمور بیرون کشیدن دندانهای طلا از دهان مردگان شده بود . او مردی آرام و ملایم ، پدروهمسری مهربان و يك یهودی خوب بود : باتفاق خانواده اش به تربلینکا آمده بود و هرگز این نکته را نفهمید که چه نیرویی وادارش ساخت تا خود را نجار معرفی کند . او پس از آنکه نخستین شب ورود به تربلینکا را با خواندن

دعا گذراند برای رهایی از وحشت و اوضاع به حالت فلج دچار شد و از آن پس فقط همان اراده مرموز اجدادی بخاطر زیستن ، او را بر سر پانگهداشته بود . نام او در خاطر هیچکس نمانده است و آنها که در ترلینکا زندگی کرده اند از او جز يك صورت چرخي که گویی برای تبسم کردن ساخته شده بود و دو چشم بانگهای گمشده و دور دست و نیمرخی كوچك و خسته چیزی بیاد ندارند . او را به این گوشه مجزا آورده بودند که در آنجا اجساد را قبل از کشاندن بسوی گودالهای بزرگ روی هم می انباشتند و دردست او يك جفت گاز انبر گذاشته بودند که دهان تمام اجساد را باز کند و دندانهای طلایی را که در هر يك ممکن است وجود داشته باشد بیرون بکشد ، ولی او درست معنی سخنان آنها را نفهمیده بود چون هضم این مطلب بیش از حد برایش دشوار بود . در حالی که گیره دندان کشی از انتهای دستش آویزان بود همچنان میان اجساد سرگردان بود و برای تمام برادران مرده خویش دعایی زیر لب زمزمه میکرد . هنگام عبور ، اس . اس ها و گاردهای او کرائینی چند ضربت به او زده و لحظه ای دعایش را متوقف ساخته بودند .

دیدن او ، فرمانده اردوگاه را در خشمی شدید فرو برد . فرمانده از او پرسیده بود که چرا کار نمیکنند ولی او پاسخی نداده بود . به او دستور داده بود کار کند ولی او عکس العملی در مقابل این دستور ظاهر نساخته بود . آنوقت خود را بروی او انداخته و با تعلیمی اش او را کتک زده بود لیکن او هیچ عکس العملی نشان نداده بود . در این وقت خشم جنون آمیز فرمانده که مشاهده اجساد نیز آنها را دوچندان ساخته بود ، دیگر حد و مرزی برای خود نشناخته بود . به يك اس . اس دستور داده بود که به جستجوی بیل برود و مرد یهودی را تا وسط حیاط بکشانند . زندانی ابتدا بی حرکت ایستاده بود لیکن نخستین ضربت بیل او را بزمین انداخته بود ، فرمانده به او دستور داده بود برخیزد و او نیز دوباره برخاسته بود . بازوی پاره شده اش بیحس به بدنش آویزان بود و قطرات درشت خون سرعت از نوک انگشتانش بزمین فرو میریخت ، ضربت دوم بر سرش وارد آمده بود و در این زمان نیز جز صدای « هان » سر باز اس . اس و برخورد بیل با جمجمه صدایی شنیده نشده بود . کارگران دیگر در حالیکه جسدها را بدوش داشتند بدون تأثر و بی آنکه حتی نگاهی از روی کنجکاوای باین منظره بیندازند میگذشتند . چون دیگر مرد یهودی از جای خود بر نمیخواست فرمانده با صدایی بیش از پیش تیز و گوشخراش بفریاد زدن پرداخت و آنگاه بیل را از دست اس . اس

گرفت و شروع به زدن کرد . وقتی فرمانده آرامش خود را باز یافت دیگر از « دندان ساز » چیزی برجا نمانده بود .

این واقعه ثابت میکرد که سوء نیت یهودیان نه آگاهانه و نه هم آهنگ شده و با توافق قبلی بود و برعکس ، بدیهی بنظر میرسید که این ماده خام انسانی برای کاری که از او انتظار داشتند بهیچوجه مناسب نیست و بدین طریق بود که « تخصص » بوجود آمد و این نخستین طرح زندگی اجتماعی در تر بلینکا بود .

این سازمان براساس دو نقشه بنیان گذاشته شد : یکی تشکیل طبقات اجتماعی متناسب با کارهای مختلف و دیگری تقسیم بندی در داخل خود این طبقات . کارهایی که از زندانیان خواسته میشد ، در اصل بر سه قسمت بود : حمل و مرتب ساختن اجساد ، تنظیم و ترتیب امور زنده ها و کارهای آنها و بالاخره نگاهداری اردوگاه .

مسئولان اجساد ، یعنی کسانی که آنها را از اتاق های گاز خارج میساختند ، دندانهای آنها را می کشیدند و آنگاه آنها را بسوی گودال ها میبردند در حقیقت يك کار اختصاصی با مشخصات مربوط بخود داشتند که احتیاج به مراقبت و هشیاری فوق العاده داشت . در حقیقت خود تکنیسین ها نیز نمیدانستند از مردانی که در چنین شرایطی زندگی میکنند چه انتظاری می توانستند داشته باشند . بنا بر این تصمیم گرفتند که آنها را مجزا کنند و در يك بازداشتگاه در داخل خود اردوگاه مستقر سازند ، در واقع در يك نوع برج ، محراب یا حریم . به این عده نام یهودیان « مرگ » داده شد .

این اردوگاه دوم در مساحتی بسیار كوچك تر از خود اردوگاه اصلی و در گوشه شمالی - شرقی آن بوجود آمد و از جنوب به ساختمانهای اتاق گاز محدود میشد . در اطراف این اردوگاه يك پشته شنی با ارتفاع دو متر و نیم بالا آوردند و روی آن را يك رشته سیم خاردار کشیدند . دو راه باین اردوگاه منتهی میشد یکی در طرف غرب که مخصوص اس . اس ها و اوکرائینی ها بود و دیگری در طرف جنوب که به یهودیانی که به اتاقهای گاز می آمدند اختصاص داشت و تکنیسین ها این راه را « راه آسمان » می نامیدند . در داخل این اردوگاه که بنام « اردوگاه شماره ۲ » نامگذاری شده بود يك

ساختمان چوبی - آجری ساختند که کارگران را شبها در آن محبوس میساختند در اطراف این ساختمان يك محوطه تازه پدید آوردند که بایک رشته سیم خاردار محصور میشد و یهودیان را در ساعات ناهار و در فاصله میان ساعت پایان کار و اعلام خاموشی آنجا گرد میآوردند. تصمیم چنین بود که هیچ کس هرگز از این سه محوطه خارج نشود و بهمین جهت یهودیان راه غربی اردوگاه داخلی را «راه بی بازگشت» نام داده بودند.

توده بزرگ زندانیان همچنان در «اردوگاه شماره ۱» در ساختمان بین میدان بزرگ که کاروانهای یهودی بآنجا وارد میشد و اتاق گاز باقی ماندند. در قسمت شرق این ساختمان «میدان حضور و غیاب» قرار داشت و در آنجا افراد کاروانها لخت میشدند و در شرق این محل يك محوطه وسیع بود که در آنجا لباسها و اشیاء متعلق به زندانیان انبار و بسته بندی میشد. این محل را «میدان کهنه پاره» یا «میدان لباس کنی» و یا بطور عموم «میدان» می نامیدند. زندانیان مامور این کار بنام پلاتز جودن (۱) یا «یهودیان میدان» نامیده شدند. این عده به چند کماندوی کار تقسیم میشدند و تعداد این کماندوها متناسب با کارهای متعددی بود که تکنیسینها میخواستند به آنها محول کنند.

کماندوی «ایستگاه» یا کماندوی «آبی» مامور استقبال از کاروانها، پیاده کردن یهودیان، جمع آوری جامه‌دانها و پاک کردن واگنها بود. وظیفه کماندوی «قرمز» عبارت بود از کمک به افراد کاروانها برای لخت شدن و حمل لباسهای آنها تا میدان کهنه پاره. بدیهی است که کار این دو کماندواز يك جهت زشت و ناگوار بود چون این دسته مستقیماً در آخرین مراحل نابودی یهودیان دخالت داشتند. این روش که خود قربانیان شريك کار جلادان خویش شوند برای تکنیسینها بصورت اصل تغییر ناپذیری درآمده بود و براساس همین اصل بود که آنها یهودیان را وادار ساختند تا در ویلنا خود برضد هم بپاخیزند و باید گفت نتیجه‌ای که از این کار گرفتند بیش از حد انتظار ایشان رضایت بخش بود.

تکنیسینها با وسواسی که همواره در کشاندن تخصص به حداعلاي خود داشتند تعداد کوماندهای لباس کنی را متناسب با انواع و اقسام اشیاء یهودیان افزایش دادند: کوماندوی لباس، کوماندوی لباسهای خانگی، کوماندوی ظروف غذا خوری، کوماندوی قلم خودنویس، کوماندوی ابزار و آلات، کوماندوی انواع پوستها و غیره. تنوع اشیائی که یهودیان دم مرك با خود

می‌آوردند می‌تواند موجب حیرت شود. این نکته خود بخوبی ثابت میکند که قوم یهود تاجه حد واقعیت نابودی خود را غیرممکن میدانست. تنوع اشیاء درآینده وقتی که لهستان از «شر» یهودیان نجات یافت و تکنیسین‌ها در جستجوی آنها به ممالك دیگر مانند چکوسلواکی، بلغارستان، آلمان و یونان رفتند بیشتر شد. در آن زمان دیگر میدان لباس‌کنی تبدیل به نوعی بازار مکاره آهن‌کشی شده و انبارهای عجیب و غریب شد که در آنها انواع لباس‌ها و ادوات موسیقی در کنار پا‌های مصنوعی و صندلی‌های دندانسازی گردآوری شده بود.

یهودیان مأمور جمع‌آوری طلا، سکه و اشیاء باارزش دیگر از قبیل اسناد و جواهرات و غیره مقررات خاصی داشتند. این عده را گولدجودن (۱) یا «یهودیان طلا» می‌نامیدند. مرکز کارآنان ساختمانی بود که در آن انواع و اقسام اشیاء را نامرتب روی هم ریخته بودند لیکن یهودیان طلا چند پست ثابت یا متحرك داشتند که مأمور تهیه مواد اولیه بودند. آژانس اصلی این دسته روی میدانی که افراد کاروان‌ها برای لخت شدن بآنجا می‌آمدند مستقر بود. این آژانس خود دوشعبه داشت یکی در ساختمانی که زنان در آن لخت میشدند و دیگری در میان «راه آسمان» روی میدان و در داخل ساختمان. گولدجودن‌ها اکتفا میکردند به اینکه با جامه‌دان‌های خود در میان تازه‌واردان گردش کنند و از ایشان تقاضا کنند که اشیاء باارزش و جواهرات خود را تحویل دهند. آخرین کنترل در «راه آسمان» صورت میگرفت. این پست مقدم عبارت بود از ساییانی که در زیر آن مردان و زنان را بطور خصوصی جستجو میکردند. علاوه بر آژانس اصلی، در روی میدان لباس‌کنی يك آژانس ثانوی نیز وجود داشت که کارمندان آن می‌بایستی میان کماندوهای لباس‌کنی گردش کنند تا این کماندوها طلا، پول، اشیاء باارزش و جواهراتی را که در لباس‌ها و یا جامه‌دان‌ها وجود داشت به ایشان تحویل دهند. فقط بررسی دهان تازه واردان در صلاحیت و حوزه اختیارات گولدجودن‌ها نبود. در حقیقت، تکنیسین‌ها ترجیح میدادند که دندان‌های طلا را از دهان اجساد بیرون بکشند نه از دهان زنده‌ها و این مقصود مستلزم يك سلسله عملیات کنترل پس از خروج اجساد از اتاق‌های گاز بود. بنابراین عقلایی‌تر این بود که خود دندان‌سازها را مأمور کنند تا اگر یهودیان جواهراتی در دهان خود پنهان ساخته باشند در آن موقع از دهان‌شان خارج سازند. این طلا و جواهرات نیز که کماندهای اردوگاه شماره ۲ گرد

میاوردند پس از نخستین عملیات کشیدن و پاك کردن دندان های طلا تحویل سازمان گولد جودن میشد .

تعدادی کماندوی دیگر نیز تشکیل داده شد . يك کماندوی « استتار » که وظیفه آن پوشاندن سیم های خاردار با شاخه های درختانی که این عده از جنگل می آوردند بود تا وجود اردوگاه را از نظر هواپیماها مستور دارند ؛ يك کماندوی ساختمان نیز در مراحل ابتدایی تشکیل خود بود که آینده ای موفقیت آمیز داشت ، يك کماندوی خاکروبه و بالاخره يك کماندوی هیزم شکن نیز برای تهیه چوب های بخاری مورد نیاز کماندوی ساختمان تشکیل شده بود . بسیاری از این کماندوها هنوز بالفعل وجود نداشتند و تعداد افراد آنان بر حسب احتیاج از صفر تا پنجاه نفر تغییر می یافت لیکن در هر حال پایه و اساس سازمان آینده آنان بنیان گذاشته شده بود .

و بالاخره در قله این نردبان اجتماعی ، يك طبقه اشراف نیز بوجود آوردند : هوف جودن (۱) یا « یهودیان دربار » اینها نخستین دسته یهودیانی بودند که آنها را قبل از افتتاح ترلینکا به آنجا آورده بودند . مأموریت آنان نگاهداری اردوگاه و خدمتگزاری خصوصی تکنیسین ها بود . این دسته در ساختمان هایی سکونت داده شدند که در چند صد متری غرب مجموعه ساختمان ها و تاسیسات میدان لباس کنی ، میدان حضور و غیاب ، « راه آسمان » و ساختمان اتاق های گاز که به آن نام « کارخانه » داده شده بود قرار گرفته بودند . این محل هنوز جنگلی بود و برای ساختن محل سکونت هوف جودن لازم بود زمین را پاك کنند و چون زمین در جهت محل ساختمان ها سرایشی مختصری می یافت این قسمت را « محله پائین » نامیدند در حالیکه مجموعه ساختمان های دیگر را « محله بالا » نام داده بودند . برای نشان دادن وضع وحشتناک یهودیان اردوگاه شماره ۲ و دوری آنها از همه چیز ، محل سکونت آنها را « آنجا » نام گذاشته بودند . و بدین ترتیب بود که در کنار و بموازات بنیان اجتماعی يك نوع بنیان جغرافیایی نیز در اردوگاه پدید آمد : « محله پائین » ، « محله بالا » ، « آنجا » ، « یهودیان دربار » ، میدان ، مرك ، اشراف ، توده و یهودیان دور از اجتماع .

لیکن ، تکنیسین ها سازمان دهندگان قرص و پابرجایی بودند . هدف و آرزوی بزرگ آنها این بود که اردوگاه مستقلا و به تنهایی خود را راه ببرد . در ویلنا و بعدها در گتوهای دیگر آنها وضع را طوری ترتیب داده بودند که هر کاری یهودیان میکردند و یا قصد داشتند بکنند خواه ناخواه در جهت هدف

تکنیسین‌ها بود و اینک در تربلینکا نیز می‌بایستی چنین وضعی ایجاد شود . در دوران عظمت ماشین و قدرت حیرت‌آور تکنیک ، اراده تکنیسین‌ها در عقلایی ساختن و وسواس در جزئیات کوشش و جستجوی دائمی و ارضاء نشدن آنها برای کمال و بی‌نقصی سیستم تا بدانجا کشانده شده بود که در راه هدف‌ها و نقشه‌های خویش حتی از نقائص و ضعف‌های بشری نیز استفاده می‌کردند . وقتی تکنیک تا به این سطح کشانده شد در حقیقت نوعی هنر میشود با استتیک خاص خود ، روحیات خاص خود و حتی عقاید ماوراء الطبیعه خاص خود .

کورت فرانز ، محرك بزرگ این تغییرات هدف نهائی را چنین تعیین کرده بود : « ما باید بمرحله‌ای برسیم که دیگر هیچ کاری نداشته باشیم حتی فشار دادن بر روی يك تکه پس از برخاستن از خواب . ما يك سازمان کامل خلق می‌کنیم و آنگاه فقط ناظر زندگی آن خواهیم بود . نقش ما بعنوان ارباب و صاحب اختیار ، کار کردن نیست بلکه وجود داشتن است » بی‌تردید این فرمول جز يك هوس و شاید آرزوی خام نبود لیکن می‌بینیم که تا چه حد بیان‌کننده اراده تکنیسین‌هاست که غرق در غرور و خود خواهی بی‌حد خویش سر آن داشتند که دنیایی دیگر خلق کنند .

برای آنکه اردوگاه بتواند به تنهایی کار کند لازم بود که آنرا مانند ویلنا بصورت يك سیستم اداری خودکار سازمان دهند . لازم بود که یهودیان خودشان هم مسئولیت بازده کار و هم مسئولیت حفظ نظم و دیسیپلین را بر عهده گیرند . راه حل آسان این بود که به چند بی‌سروپا درجه « کاپو » (۱) داده شود . این راه حل آسان ولی محدود بود ، چون يك رئیس برای آنکه دیگر ناطاعتش کنند باید حس احترام آنها را جلب کند و از سوی دیگر مسئله مهم بازده کار را ایجاد می‌کرد که زندانیان از خود شوق و علاقه‌ای بکار نشان دهند که فقط روسای مورد احترام می‌توانستند این شوق را در ایشان ایجاد کنند . از طرفی ، افراد بی‌سروپا ، بعزت خشونت و طبیعت بیرحم و مستبد خود این خطر را بوجود می‌آوردند که زندانیان را « برانگیزند » و شاید هم آنان را وادار کنند که ناچار دست به زیاده روی‌ها و فراطوکاریهایی تأسف‌آور بزنند . بی‌تردید راه حل رؤسای مورد احترام نیز بنوبه خود متضمن خطراتی بود . موقعیت آنان بعنوان رئیس ایشان را کم و بیش از ضربات مصون میداشت و از زیر فشار دائمی ترس و وحشت رهایی می‌بخشید و ممکن بود روزی موجب آن شود که

۱ - Kapo ها افرادی بودند که در اردوگاه‌ها از میان خود زندانیان

برای اداره اردوگاه انتخاب میشدند - م .

در رأس نهضتی یا جنبشی قرار گیرند. تکنیسین‌ها متوجه این خطر بودند لیکن تجربه گتوها به ایشان آموخته بود که شخصی که باراده و دلخواه خود خویشتن را در ماجرای آلوده میکند برضد اربابان خویش به عصیان نخواهد پرداخت و فکر و ایده‌ای که او را وادار باین همکاری ساخته است تأثیری در این واقعیت ندارد. چرنیاکوف، رئیس جودن رات ورشو در ژوئیه همین سال وقتی از او خواسته بودند که مقدمات و وسائل حمل یهودیان را فراهم سازد خود کشی کرده بود. گنس در ویلنا وقتی مطلع شد که او را به مەرك محکوم ساخته‌اند از فراریا هر اقدام دیگری خودداری کرد. اینها همه دلائل اطاعت مطلق و بی‌قید و شرطی بود که از مردان شرافتمندی که در ماجرای همکاری سرگردان مانده بودند، انتظار میرفت.

سرنوشت گنس حتی بیش از چرنیاکوف بیان‌کننده این حقیقت بود. پس از مەرك ویتنبرك، تکنیسین‌ها که دیگر احتیاجی به گنس نداشتند مصمم شدند که از او جدا شوند و بنزد خود دعوتش کردند. بطوریکه بعدها آشکار شد، گنس بر اثر فاش شدن بعضی اسرار از قصد واقعی تکنیسین‌ها آگاه شده بود، معاون او این راز را به قیمت گزافی خریده بود ولی وقتی بنزد گنس آمد و باو گفت که فرار کند، گنس بالحن کمی پرطنین خود که در آن روز دیگر جنبه مضحك خود را از دست داده و بمرحله عظمت غم‌انگیزی رسیده بود پاسخ داده بود: « و س‌لر عزیزم، انسان با خودش نیز باید منطقی رفتار کند. تمام سیاست من نمی‌توانست موجه جلوه کند مگر در صورتی که حق بامن میبود. امروز متوجه شده‌ام که من اشتباه کرده بودم و دیگر زندگی من معنایی ندارد، آنگاه او او نیفورم بزرگ ریشخند آمیز خود را پوشیده و کامکت « مسیح دروغین » خود را بر سر نهاده و به سوی آخرین دعوت تکنیسین‌ها رفته بود.

سازمان اداری تربلینکا در مقررات خود يك فرمانده یهودی، دورئیس کاپو (هر رئیس برای يك اردوگاه) بعلاوه يك کاپو که دو کارفرما در هر کماندو به او کمک میکردند پیش بینی کرده بود.

کورت فرانز مأمور انتخاب این افراد شد و بلافاصله با دشواریهای بزرگ مواجه گردید چون گرچه در بین افراد ولگرد عده زیادی داوطلب این کارها بودند لیکن در میان یهودیان شرافتمند کسی یافت نمیشد.

کورت فرانز برای جبران این نقصان کادر، مخصوصاً در مورد انتخاب «فرمانده» دست به شدت عمل زد او یک فرمانده واجد تمام شرائط و ممتاز میخواست و سرانجام پس از آزمایش‌های بی‌نتیجه، گمان کرد که آن مروارید نایاب را یافته است. این مروارید یک یهودی بود که نژادی مخلوط داشت و حتی ادعا میکرد که تغییر ماهیت داده است. افسر ذخیره بود. وقیافه و حالت اشراف لهستان را داشت. مدت کوتاهی بود که قدم به تربلینکا گذاشته بود و ظاهراً نمی‌دانست در آنجا چه میگذرد. هر چند غرور و نخوتش از همان ابتدا بر کورت فرانز گران آمد لیکن کوشید تا از این جهت عکس‌العملی آشکار نسازد چون تعداد کسانی که لیاقت احراز سمت فرمانده را داشته باشند بسیار نادر بود. حتی کورت فرانز این زحمت را نیز بخود هموار ساخت تا با این یهودی سخنانی در خور یک انسان بزبان آورد:

— فرمانده آلمانی اردوگاه تصمیم گرفته است یک همکار یهودی برای خود انتخاب کند. بنظر می‌رسد که شما حائز شرائط لازم هستید و من این پست را به شما پیشنهاد میکنم.

این نوع صحبت کردن محبت‌آمیز چنان یهودی را به حیرت آورد که ناگهان از خود پرسید آیا خواب نمی‌بیند. سر خود را با زستی که در آن جملات «بیش از حد مرا مفتخر میکنید...» و «اما شاید...» با هم خوانده میشد بلد کرد و بعد با همان لحنی که نظامیان «بین خود» سخن می‌گویند پرسید که وظیفه او چه خواهد بود.

کورت فرانز با صدایی که مهربانی زیاده از حد آن می‌توانست هشدار می‌داد برای افسر یهودی باشد وظیفه او را توضیح داد. افسر یهودی بایبانی خشک و جدی پاسخ داد:

— من بهیچوجه خود را یهودی نمیدانم ولی هرگز کاری را که در مورد این اشخاص از من میخواهید قبول نمی‌کنم، آقا. من از شما خواهش میکنم که اجازه دهید از هفت تیرتان استفاده کنم.

کورت فرانز او را نگریست و به قهقهه خندید. بعد با حرکتی سریع برخاست، مشت محکمی به افسر زد و او را به وسط حیاط انداخت. عصر تمام افراد اردوگاه را گرد آورد و افسر یهودی را احضار کرد و در حالیکه به مسخره بر روی کلمه «آقا» تکیه میکرد گفت:

— آقا، بی‌شک شما گمان میکنید که من آنقدر بزرگ نیستم که خودم شخصاً شما را بکشم و پس از لحظه‌ای درنگ اضافه کرد:

- بسیار خوب ، حق باشماست . الان چند او کرائینی شجاع رامأمور این کار خواهم ساخت .
 و بعد از آنکه افسر را بزور لخت کردند با ضرب قنداق تفنگ به زند گیش خاتمه دادند .
 وقتی از افسر دیگر جر يك توده گوشت قرمز و بی شکل چیزی بجا نماند کورت فرانز روی خود را بسوی یهودیان کرد و گفت :
 - اگر تافر دا يك فرمانده یهودی لایق این نام به من معرفی نکنید همه شما اعدام خواهید شد .

مهندس گالفسکی (۱) تمام شب را در حال تفکر بسربرد . فکر ریاست بر همکاران یهودی تکنیسین ها او را متنفر میساخت . او نسبتاً مسن بود و تمام خانواده اش تقریباً جلو چشم خودش به اتاق گاز رفته بودند . خود فکر بازماندن و زندگی پس از افراد خانواده در نظر او يك نوع خیانت بود . لیکن تمام زندانیان با التماس از او این درخواست را کرده بودند و در صداهای آنها آنقدر ترس و وحشت نهفته بود که ترك کردن ایشان نیز در نظرش يك خیانت دیگر بود : صبح وقتی در ساختمان بشدت تکان داده شد و فریادهای خشن «برخیزید» برخاست او بخود گفت که شاید روزی بتواند کاری انجام دهد . و باز هم فکر کرد که این دلیل نیز توجیه خوبی نیست . همه یهودیان در اطراف او گرد آمده بودند . زمزمه کنان گفت :

از همه گذشته ، در وضع کنونی ما قبول یا عدم قبول این پست چه اهمیتی می تواند داشته باشد .

وقتی کورت فرانز پرسید که آیا کسی انتخاب شده است یا نه گالفسکی قدم به جلو گذاشت .

کورت فرانز مدتی براو نظر دوخت : بلند قد ، متین و فروتن و کاملاً پیدا بود که خود یهودیان او را برگزیده اند ، بدین ترتیب کار بر وفق مراد بود .

به او گفت که نزدیک شود . گالفسکی چند قدم دیگر برداشت کورت فرانز لحظه ای به او نگریست و بعد با تمام نیرویی که داشت دو کشیده به صورتش

نواخت. گالفسکی تلوتلو خورد ، شانه‌هایش کمی خم شدند و چشم‌ها را پائین انداخت .

کورت فرانز به او گفت :

- اگر همه کارها بدرستی جریان یابد ، این آخرین ضربت خواهد بود.
و آنگاه به سوی زندانیان رو کرد و فریاد زد :

- این رئیس شماست ! رئیس انسان‌های نوع پست ! برای من او يك يهودی است و برای شما يك رئیس !

آنگاه کورت فرانز رو بسوی ماکس بی‌یلاس کرد و به او سلام داد و گفت:
- مأموریت انجام شد .

تکنیسین‌ها دوماه تمام برای خلق تربلینکا وقت صرف کرده بودند و اینک گمان میکردند که وقت استراحت فرارسیده است .





روز بعد از ورود به ترلینکا ، در زیر گبار ضرباتی که بر سر او باریدن گرفتند ، مئیر برلینر تصمیم خود را برای کشیدن انتقام فراموش کرد ، فکر کرد که هیچکس از يك عده آدمك مصنوعی و خودكار انتقام نمی گیرد بلکه آنها را خراب می کند ، می شکند . شب دیگری باز در کنار پیناس آلتر دراز کشیده بود .

پیناس آلتر به او گفته بود :

- تمام امپراتوری ها فانی اند . از روزی که خداوند حضرت ابراهیم را به پیغمبری برگزید ، ما ناظر انهدام هزاران امپراتوری بوده ایم . دیده ایم که این امپراتوریهها چگونه در پهنه کار و فعالیت تولد یافته اند ، در ظلم و بیعدالتی توسعه پیدا کرده اند و در غرور و نخوت مرده اند و امپراتوری های دیگری که ستاره شان رو به درخشیدن گذاشته بوده است آنها را نابود ساخته اند . این امپراتوری کنونی نیز مانند بقیه آنها نابود خواهد شد . مئیر برلینر اضافه کرده بود : و ما هم با آن ...

- و بخاطر همین است که ما باید کوشش خود را برای زیستن بکار بریم .

برلینر غم زده از او پرسیده بود :

- ولی ما چقدر خواهیم ماند و در چه حالتی ؟ و این دنیایی که این کارها را میکند ، متحمل می شود و اجازه می دهد چه ارزشی دارد ؟ - این دنیا ، دنیای صلاح و رستگاری خواهد بود و در دادرسی آن ما بعنوان شهود حضور خواهیم داشت .

پیناس آلتر یهودی متعصبی بود که ظاهراً هیچ چیز در او کارگر نبود هر چه مصیبت ها بزرگتر بود او اراده خداوند را در آن واضح تر و آشکارتر

میدید . دلیل او ساده بود : « خداوند خواسته است که دیگران بمیرند و من باقی بمانم ، و تنها مسئله‌ای که در برابر او خودنمایی میکرد این بود : « چرا خداوند مرا و چند صد نفری را که من در سرنوشت غم‌انگیز آنها شریکم برای نمردن انتخاب کرده است ؟ » و پس از آنکه مدتی مدید پاسخ این سؤال اندیشیده بود باین نتیجه رسیده بود که خداوند خواسته است تا او زنده بماند و شاهد خشم و غضبش باشد .

او يك متعصب انعطاف ناپذیر بود . حتی تعصب او آشتی ناپذیرتر از تعصب جلادانش بود با این تفاوت که این گروه تعصب خود را در خدمت انهدام و ویرانی نهاده بودند و او تعصب خود را در خدمت اطاعت از خداوند . هیچ چیز او را از فکر خود باز نمیداشت نه كتك ، نه تحقیر و نه مرگ ، او لفظان در زیر ضربات باتون ، اجساد برادران مرده خود را که مرگ رنج آور و وحشتناك زرد رنگشان ساخته بود بدوش میکشید و در همان حال از ته قلب خداوند را ستایش می کرد و از میان لبانش پیوسته دعای مردگان زمزمه می شد

برلینر يك انسان بود و رنج میکشید و رنج او مخصوصاً از این جهت زیاده تر بود که قدرت بدنی و روحی اش هنوز در او آثاری از احساسات و زندگی اجتماعی و مادی باقی گذاشته بود .

با وحشت تکرار کرد :

– دنیای صلاح و رستگاری . اگر خداوند دنیا را خلق کرده است .

این دلیل شکست خلقت اوست !

– نه ، این بالاترین دلیل عشق و محبت خداوند نسبت به مخلوق خودش است ! گمان میکنی که اگر او ما را دوست نمیداشت این زحمت را بخود میداد تا این همه نیروهای اهریمنی را برضد ما برانگیزد ؟

مرد مذهبی با چنان ایمان و اعتقادی سخن میگفت که برلینر را بهیجان آورد و زیر تأثیر قرار داد لیکن سرانجام گفت :

– باشد ! خداوند این را میخواهد ولی این من هستم که خداوند را نمیخواهم !

– پس شما خواهید مرد !

برلینر خود را کاملاً تنها یافت ، بدون خدا ، بدون پشتیبان ، بدون امید ، فقط با اراده راسخ زیستن علی‌رغم همه چیز و برضد همه چیز . او میدانست که میخواهد زنده بماند لیکن نمیدانست چرا ؟ دوباره در خود فرو

رفت و به این اراده جنون آمیز چنگ زد .

روز بعد او را در سرویس لخت کردن افراد کاروانها بکارگماشتند . نقش کارگران این کماندو ظاهراً این بود که هیچ کاری نکنند ولی اگر یهودیان کاروانها با سرعت کافی لباس از تن خارج نمیکردند آنوقت رگبار ضربات شروع میشد و در این وقت آنها یهودیان را در لباس کندن «کمک» میکردند و در صورت لزوم شخصاً لباسهایشان را میکندند . و برای آنکه اطمینان به يك مرگ نزدیک ، این یهودیان را در نوعی بی حسی و رکود فرو نبرد ، بطور ضمنی همگی تصمیم گرفته بودند که نه تنها چیزی از حقیقت قضایا برای برادران خود آشکار نکنند بلکه ترس و دلهره کسانی را نیز که بویی از مطلب برده بودند آرامش ببخشند . در این دوران کارگران این کماندو هر روز عوض میشدند و معذک هیچکس از این قرارداد همگانی عدول نمیکرد .

مئیر برلینر نیز مانند دیگران با دقت و وسواس خاصی باین امر گردن نهاد . آن روز ، پیرزنی را دید که بزحمت میکوشید تا پیراهن دراز سیاه رنگ خود را که سر تا پا تکه داشت باز کند . برلینر فوراً بسوی او پرید و با حرکتی توأم با خشم نیمی از تکه ها را پاره کرد . زن که نسال که نزدیک شدن او را دیده بود آماده شده بود تا از او تشکر کند آهسته سر خود را بالا آورد . گذشت سالهای عمر اندام او را دگرگون ساخته بود و چهره اش نرمی گوشتهای مرده را داشت . فقط نگاههایش هنوز زنده بودند و این نگاهها می گفتند که او ماجرا را میداند . برلینر ناراحت و شاید خجلت زده از حرکت باز ایستاد و تا زمانی که چشمان پیرزن بر او می نگرستند قادر نبود به کار خود ادامه دهد .

پیرزن با حالت تسلیمی که در آن اثری از نومیدی نبود گفت :
- حالا ، دیگر تمام شد .

برلینر به او نگریست ، مردد ماند ولی نتوانست دروغ بگوید . سر خود را بزییر انداخت . پیرزن ادامه داد :

- پیرها و کسانی که قادر به کار نیستند اعدام خواهند شد ؟
بنظر میرسید که او این واقعیت را بدون کوشش و عصبان همچون ضرورتی که از مدتها پیش احساس میشده قبول کرده است . در حالیکه نیمه لخت شده بود گوشت هایش از میان پیراهن پاره شده اش بیرون زده بود و دستهای خود را بالا برد تا خارج ساختن لباس پایان یابد . برلینر نمی توانست تکان بخورد . برای برلینر او دیگر يك شیئی نبود بلکه پیرزن بود ، يك مادر بود ، تمام زنان سالخورده دنیا مادر او بودند .

زمزمه کرد :

- نه ، نه ! غیر ممکن است .

در چهره پیرزن حالت تسلیم و رضا جای خود را به سؤال واستفهام داد و پرسید :

- آیا هنوز هم مرگ در کار نخواهد بود ؟

اگر کوچکترین امیدی در این سؤال نهفته بود برلینر ترجیح میداد که پاسخی نگوید و از او دور شود لیکن سؤال پیرزن فقط از یک کنجکاوی مبهم حکایت میکرد .

برلینر جوابی نداد و پیرزن موضوع را فهمید و گفت :

- ولی مردها نجات می یابند .

در ساختمان‌هایی که زنها لخت میشدند چنان مهمه و آشوبی پیا بود که مذاکرات آنها از نظرها پنهان میماند .

برلینر همچنان سکوت کرده بود .

در ذهن پیرزن جنبشی کند و آهسته شروع شده و چشمانش حالت تیره‌ای بخود گرفته بودند . انگشتانش همچنان تکه را لمس می کردند .

چندین سؤال در ذهنش آماده شده بود و بعد پرسید :

- ولی شما ؟

کلمه ای از میان لبانش بیرون پرید :

- ما ...

این نخستین کلامی بود که بر زبان می‌آورد ، هم از روی حیا و هم بخاطر آنکه میدانست که کلمات دیگر در اینجا معنایی ندارند یا حد اقل آن معنایی را که باید داشته باشند فاقداند ، لازم ندید که چیزی باین کلمه اضافه کند . ولی از لحن کلامش معلوم بود که میخواهد بگوید :

- وضع ما از این هم بدتر است .

نگاهش حالت ملتسمانه ای بخود گرفته بود . پیرزن دست او را در دست گرفت و به لبان خود برد و بعد به او گفت :

- یهودی ! تو پسر من هستی . سوگند یاد کن که زنده خواهی ماند .

آنگاه بازوان خود را بلند کرد و نگاه خود را که در آن دیگر جز

تصمیم نهایی خوانده نمیشد بر او خیره کرد و گفت : « شروع کنید ! »

برلینر در حالیکه می‌کوشید تا چشمش بر او نیفتد ، پیراهنش را گرفت و در همان حال ضربت شدیدی بر پیکرش وارد آمد .

در این زمان بود که کاروانی از « مزریچ » ناحیه ای در نزدیکی اسمولنسک رسید . سفری بود بسیار طولانی در شرایطی وحشتناک و بی قطره ای آب ، تنها چیزی که بر حسب ظاهر ذهن مسافران را بخود مشغول داشته بود نوشیدن آب بود . لیکن با آنکه در وسط حیات يك چاه آب وجود داشت آنها حق نداشتند حتی قبل از مرگ خود را سیراب سازند . اس . اس ها می گفتند : « بزودی ! بزودی ! عجله کنید آب را زیر دوش خواهید نوشید؟ » اطفال خرد سال عرقی را که روی صورت مادران شان ریخته بود زبان می زدند .

وقتی برلینر این همه ناله و استغاثه را شنید بخود گفت اگر به جستجوی آب برای این افراد نرود شایسته نام مرد نخواهد بود و از آن روزاود دیگر مرد نبود چون در تربلینکا برای مردان نه از این طرف و نه از آن طرف جایی نبود .

از آن به بعد او صورت خود را پنهان می ساخت ، به ضرباتی که بر بدنش وارد می آید نمی نگریست ، مانند انسان کوری به رسو می دوید همچون يك آدمك مصنوعی و خود کار ، بکار می پرداخت . دنیای او در درونش جذب شده بود . روزی ، بخانواده اش در آرژانتین اندیشید و در جستجوی کسی برآمد که با او چند کلمه ای سخن بگوید . شبی بود در ساختمان چوبی ، جایی که بدنهای کارگران همچون اجسادى با هم مخلوط شده و در کنار هم افتاده بودند . بخود گفت که هیچکس چنین واقعیتی را باور نخواهد داشت . ویلایش در بوئنوس آیرس همچون خواب و خیالی در خاطرش جلوه گر شد گویی خاطره ای بود از يك زندگی گذشته ، دیگر هرگز به آن نیندیشد . هنگام روز صورت مخفی شده اش او را از دیدن آنچه در اطراف او میگذشت باز میداشت و دنیای خارج برای او وجود نداشت . بی احساسی پیناس آلتز برایش غیر قابل تحمل شده بود و دیگر گفتگو را هم ترك کرد . برای ادامه زندگی ، حتی حساسیت خود را نیز بکناری گذاشته بود و در نظر چنین جلوه میکرد که آدم دیگری شده است ، آدمی که در دنیای دیگر زندگی میکند . کسانی که این راه را تعقیب نکرده بودند بر اثر حادثه یا از خستگی مرده بودند . مئیر برلینر در چشمان پیرزن دلیلی برای ادامه زندگی

یافته بود . تا آن روز او فقط بحکم غریزه زنده بود ولی معتقد شده بود که از آن لحظه ببعد بحکم عقل و منطق زندگی میکند .

نه كتك و ضربات و نه تراژدی قوم یهود که در « راه آسمان » پیش چشمانش میگذشتند در او تأثیر نداشت . هر چه منظره وحشت انگیزتر میشد چشمان برلینر در نابینایی عمیق تری فرو میرفت . هر چه فریادها رساتر بود گوشهای او بیشتر کر میشدند . فقط يك نکته مهم بود : این که در کماندوی مرگ بکار گمارده نشود چون فشار زیاد کار در آنجا انسان را زودتر بدیار نیستی میکشاند . ولی همین موضوع نیز بیشتر جنبه غریزی داشت تا يك اراده آگاهانه . بی گمان ، صحنه هایی که هنگام لباس کندن روی میداد و وحشت انگیز بودند لیکن چون او این صحنه ها را نمی دید در نظرش هیچ اهمیتی نداشتند . او از مدتها پیش استعداد متأثر شدن و بهیجان آمدن را ازدست داده بود . این مردان برهنه که میخواستند وقار خود را همچنان محفوظ دارند ، این مادران که اطفالشان را بر روی سینه میفشردند ، این دختران جوان که در آخرین حرکت عقیفانه خود بازوان را صلیب میکردند تا برهنگی خود را بپوشانند در نظر او بی تفاوت بودند در چشم او تمامی این عکس العملهای بشری و انسانی از يك دنیای دیگر میآمدند : مال دنیای دیگر بودند . او غم انگیزترین صحنه ها را در خاطر ثبت میکرد لیکن در مقابل آنها هیچ عکس العملی ظاهر نمیشاخت و حداکثر این بود که وقتی شدت و تندی صحنه ها برای لحظه ای کار دستگاه را متوقف میساخت ، در او احساسی از تعجب پدید می آمد .

روزی که در کماندوی لباس کنی مشغول کار بود ناگهان دختر جوانی را در مقابل خود دید که بزحمت هیجده سال داشت . اگر این نکته را که افراد کماندوی لباس ناگزیر بودند پس از عزیمت زنهای لباسهای آنها را در حال دو به میدان بیاورند استثناء کنیم ، می توانیم کماندوی لباس را يك کماندوی « خوب » ، بحساب آوریم چون حداقل در مدتی که زنهای لباس از تن خارج می کردند ، ضربات شلاق کمتر بود مگر آنکه بعضی صحنه ها موجب تحريك و عصبانیت گاردهای اوکرائینی یا اس . اس « پل » میشد . وقتی برلینر دختر جوان را در مقابل خود دید ، احساس ناراحتی مبهمی کرد . این حالت بیشتر شبیه يك عکس العمل غریزی بود . او مانند سگ پاولوف این نکته را درك کرده بود که ایجاد سرو صدا مساویست با افزایش ضربات تازیانه و این را هم میدانست که فقط اصابت شلاق با صورت

مساوی مرگ است ، مرگی که افراد ، آن را يك روز تمام دو وحتى سه بار با خود می کشاند و سرانجام بیرحمانه فرامیرسید . « نشانه دار » ها در فرهنگ مخصوص اردو گاه نام خاصی داشتند و آنها را کلپسیدرا (۱) می نامیدند یعنی ساعت شنی ! چشمان سیاه شده ، گونه های برآمده یا زخم دار آنان يك نشانه پاك نشدنی بود . هر روز عصر تکنیسین ها کلپسیدرا ها را احضار می کردند . کسانی که شخصا خود را معرفی می کردند حق داشتند که از رفتار مناسبتری برخوردار شوند . ماکس بی یلاس میگفت : « پاداش شرافت » آنها شلیك يك گلوله درشت تر در لبه گودال « بیمارستان » است . در این گودال همیشه آتشی فروزان بود که با گوگرد میسوخت . از این جهت روی لبه گودال تجویز میشد که بدن مقتول بخودی خود بدرون آن افتد و شلیك گلوله در پشت کردن نیز بخاطر آن بود که بهر حال عدالت اجرا شده باشد . ولی کسانی که شخصا خود را معرفی نمیکردند بضرب بیل کشته میشدند و این کار اغلب طولانی تر و دردناك تر بود . از همان لحظه ای که علامت بروی صورت رقم میشد ، کلپسیدرا قسمتی از شعور و ادراك خود را بازمی یافت . آرام ترین مرگ ها که فقط در چند مورد خاص و نادر اتفاق می افتاد مرگی بود که در هنگام کار ، بوسیله ضربت يك قنداق تفنگ و یا باتون درست نشانه گیری نشده ، فرامیرسید . البته کلپسیدرا می توانست راه دوم یعنی حضور در سرف را انتخاب کند لیکن در واقع فقط نومیدترین آنها این طریق را برمیگزیدند . حقیقت این بود که چون هیچکس آینده ای در اختیار نداشت و رابطه ای هم با دیگر کارگران پیدا نمیکرد ، کسی که ضربتی بر روی صورتش وارد آمده بود هرگز نمی توانست اطمینان داشته باشد که این ضربت علامتی بر روی صورتش گذاشته است یا نه . بدین ترتیب بود که بعضی ها با آنکه آثار ضربت بر صورت آنها نمانده بود هنگام اخطار از صف خارج و اعدام میشدند در حالی که شاید هنوز هم می توانستند چند روزی بیشتر بزندگی خود ادامه دهند . مثال کلپسیدرا ها مثال شکاکان بود در مقابل شرط بندی پاسکال : یا معرفی کردن و یا بستن این شرط که ضربت وارد شده علامتی بر روی صورت نگذاشته است که در این حالت خطر يك مرگ وحشتناك در میان بود . اراده راسخ محکومان برای زیستن اغلب آنها را وادار می ساخت که هنگام کار به تاق وجفت بپردازند و همین موضوع خود ترس از کلپسیدرا شدن و شلاق بروی صورت خوردن را بیشتر میکرد .

ناراحتی و دل واپسی ای که برلینر احساس میکرد از دردی ناشی بود

که ناگهان گویی در تمام تنش میدوید . در ذهن کوچک و فلج شده اش شبیح سروصدا - ضربت شلاق - کلپسید را باهم نقش بسته بودند . حساسیتش ضعیف تر از آن شده بود که بگونه ای حقیقاً دردناک این شبیح غم انگیز را احساس کند لیکن بهر حال شعله قرمزی دورادور در مغز بخواب رفته اش روشن شده بود . این شعله باو «خطر» را گوشزد میساخت . لیکن هرچند بطور مبهم تصویر خطر را احساس میکرد ولی بکلی ناتوان بود که کوچکترین دفاعی در نظر مجسم سازد و سرانجام ، هم کنجکاو وهم ناراضی ، توقف کرد .

دختر جوان از زیبایی فوق العاده ای برخوردار بود . لیکن در چشمانش برقی از جنون میدرخشید . مادرش که در حال لخت شدن بود کوشید تا او را بسوی خود بکشد ولی دختر او را با حرکت آمرانه ای که تمام بدنش را بلرزه درآورد از خود راند .

- مامان ، بگذار! با آن نصیحت های با آن توصیه های احتیاط آمیزت ، با آن ادعای عقل ودانایی ات ، دست از سرم بردار !

و آنوقت در حالیکه اندام خدنگ خود را بصورتی تحریک کننده در مقابل برلینر جلو میداد روبه سوی او کرد .

برلینر او را می نگریست بدون آنکه ببیندش . دختر گفت :

- مرا نجات بده ، من خدمتکار تو خواهم شد .

در صدایش شدت وتندی نا آشکاری احساس میشد ، کلمات را کشیده ادا میکرد .

- مرا نجات بده ، به تو آن چیزی را خواهم داد که حتی از نامزدم دریغ کردم .

مادرش آهسته بگریستن پرداخت .

- مرا به بین ، من زیبا هستم . مرا بنگر ، من میروم که بمیرم . به اندام نگاه کن ، ببین چقدر زیباست . این اندام برای عشق ورزیدن ساخته شده ، برای زندگی کردن و برای نوازش دیدن خلق شده . آنرا نگاه کن! آیا زیبا نیست ؟ آیا جوان نیست ؟ آیا سفت و محکم نیست ؟ این اندام میخواهد زندگی کند ، میخواهد دوست بدارد ! خداوند آن را برای عشق آفریده است . ولی نامزد من مرده است و من هم میروم که بمیرم و همه چیز میمیرد و جسم من هرگز عشق را نخواهد شناخت .

دستهایش را که تا کفل و پهلوهای خود بالا آورده بود به طرفین بدن انداخت و آنگاه پس از لحظه ای سکوت ، چهره درخشان وجوانش را هق هق گریه ای شدید درهم فرو ریخت .

دوگارد او کرائینی که صدای گریه توجهشان را جلب کرده بود او را به پشت ساختمان آجری بردند و در آنجا گریه‌های نومیدانه او جای خود را به گریه‌ای از درد و رنج داد .

لیکن براینر که هیچ چیز ندیده بود، چیزی نیز ننشید. ناگهان ضربتی بر او فرود آمد و در حالیکه لباس‌های دختر جوان را که پیش پایش ریخته بود بر میداشت و صورتش را در میان شانه‌ها فرو میبرد بدویدن پرداخت..

رنج و شکنجه ، يك ماه بعد باز آمد ، همراه با بیداری شعور و ادراك زندانیان و در همان زمان که تکنیسین ها سازمان دادن اردو گاه را آغاز کردند. در این موقع پانصد زندانی در تربلینکا وجود داشت. بسیاری از آنها خودکشی کرده بودند یا با سمی که در جامه‌دان‌های باتاق گاز رفته‌ها یافته بودند و یا بوسیله دار زدن خود هنگام شب و در ساختمان محل بازداشت. حلق آویز شدن با شرایط بسیار دشواری همراه بود و بسیاری از آنها قبل از آرامش ، مدتی طولانی همچنان دست و پامیزدند . بعدها ، وقتی حداقل ارتباط بین زندانیان برقرار شد تکنیک این کار نیز روبه بهبود رفت . هر کس دوستی داشت که جعبه را از زیر پایش بکشد و همین کمک بزرگترین علامت محبت و دوستی بود . مرد نومید ، بروی جعبه یا صندوقی میرفت ، کمر بند را دور گردن می‌بست و آنرا به يك تیر چوبی می‌آویخت . دوستش سرعت صندوق را میکشید و بدعا خواندن می‌پرداخت وقتی دو دوست خیلی بهم نزدیک بودند و میخواستند باهم بزنند گی خویش پایان دهند یکی از آنها دیگری را کمک میکرد و پس از آنکه صندوق را از زیر پایش می کشید ناگزیر بود که یا خود را به تنهایی حلق آویز کند و یا آنکه به جستجوی دوست دیگری برود .

این روش را برای نخستین بار يك پدر و پسر اجرا کردند پسر هنوز بسیار جوان و پدر مرد مسنی بود: این دو بازمانده يك خانواده بزرگ و پراولاد بودند . پدر پسر را تشویق کرده بود که زنده بماند و نام خانواده را محفوظ نگاهدارد لیکن پسر کلپسید را شده بود. وقتی پسر از پدرش پرسیده بود که آیا علامتی بر صورت دارد، پدر ابتدا جرات نکرده بود با و پاسخ دهد، شب هنگام زمزمه آنها مدتی طولانی در ساختمان ادامه یافته بود. پرسش‌وال میکرد :

— پدر، بگو، صراحتاً بمن بگو.

و پدر در حالیکه صورت فرزندش را بادست نوازش میکرد جواب میداد:
- نه، پسر، هیچ علامتی نداری. تو زنده خواهی ماند و نام خانواده
ما را زنده نگاه خواهی داشت.

پدر چنان به حفظ نام خانوادگی و تبارش دلبستگی داشت که آماده شده
بود تا خطر کشته شدن پسرش را با مرگی دردناک نیز تحمل کند.
پسر ناگهان گفت:

- پدر، من میترسم.

پدر لحظه‌ای طولانی ساکت ماند و هنگامیکه دوباره به سخن گفتن
پرداخت صدایش تغییر کرده و آرام‌تر و غم زده‌تر شده بود. پرسید:

- آیا ایمانت را ازدست داده‌ای؟

- من میترسم.

پسر میخواست که صدایش با قدرت و محکم باشد ولی این صدا کمی میلرزید.
- من زیر انگشتانم خون می‌بینم.

پدر مدتی طولانی صورت پسرش را که آخرین فرد خانواده او بود و
میرفت تا بمیرد نوازش داد و طفل زمزمه کرد:

- خدا وجود ندارد.

این کلام کفرآمیز که از قلب پاکی برآمده بود پدر را ملول و خشمگین
نساخت و بیایانی پراز محبت به او پاسخ داد:

- چرا پسر، او وجود دارد ولی ما او را درک نمی‌کنیم. گناهان
ما گوش‌هایمان را بسته و چشم‌هایمان را برهم نهاده‌اند.
پسر دوباره گفت:

- پدر من میترسم. آنها مرا می‌کشند، من نمی‌خواهم که آنها بکشندم.
گمان میکنم که قدرت‌ش را نداشته باشم.

و آنگاه خود را در بغل پدر انداخت که او را مدتی همچنان در حال
خواندن دعا به آغوش کشید و پس از لحظاتی طولانی، چنانکه گویی از دنیای
احلام خارج میشود پدر گفت:

- بیا، پسر، خود را آماده مَرک ساز.

پسر با اطاعت و فرمانبرداری کامل پاسخ داد:

- بسیار خوب، پدر.

پدر کمر بند خود را باز کرد و آنرا بگردن طفل حلقه کرد بعد او را
روی صندوقی قرارداد و خود در کنار او چمباتمه زد تا کمر بند را بر تیر چوبی
سقف استوار کند. وقتی این کار انجام شد پسر را بوسید و پائین آمد پسر زمزمه

کرد : « خدا حافظ » پدر در جواب او گفت : « بامید دیدار تا چند لحظه دیگر، و ناگهان صندوق را کشید.

پس از چند دقیقه دوباره صندوق را جلو آورد ، بالای آن رفت و پیکر بی جان پسرش را پائین آورد ، آهسته روی زمین شنی ساختمان خواباند و به خواندن دعای میت پرداخت و همراه با دعای اوصداهای دیگری، گنگ ، ناشناس و برادرانه که با هر « آمین » پیرمرد بلندتر میشد ، بگوش رسید . هنگامی که پدر بنوبه خود کمر بند را بر گردن نهاد هیچکس از جای خود تکان نخورد. او بالای صندوق رفت ، طناب را لمس کرد و دستها را برای بستن کمر بند بالا برد و بعد بایک حرکت ناگهانی صندوق را از زیر پای خود دور ساخت . بدنش آویزان شد، لرزید و بی حرکت ماند و زمزمه عزا در ساختمان برخاست ، زمزمه ای عمیق همچون مرك ، ابدی همچون ایمان . آن شب نخستین علامت تجدید حیات يك زندگی اجتماعی در میان یهودیان تر بلینکا آشکار شد .

هنگامی که نخستین عملیات رفرم آغاز شد و زندانیان از دیار عدم ادراک و شعور باز آمدند ، نخستین تظاهر آزادی در ایشان همان خودکشی بود . بازگشت در دو شکنجه آنان را آزاد ساخته بود، از آن وقت بود که دیگر دوران بردگی کامل خود را پایان دادند چون می توانستند از میان ادامه مبارزه یا خودکشی یکی را انتخاب کنند . همین آزادی انتخاب ، زندانیان را از تسلط تکنیسین ها که نقش خویش را بعنوان عالی ترین مقام داوری از دست میدادند ، رها می ساخت . هر چند آنها هنوز حق مرك را در دست داشتند لیکن در عوض حق زندگی آنها را از دست داده بودند .

پروزی دوم ، نخستین تظاهر هم بستگی یهودیان در مرك بود . این مطلب ظاهراً كوچك بنظر میرسد ولی در حقیقت همه چیز از اینجا شروع میشد و زندگی دوباره ، از همین هم بستگی در مرك آغاز میگشت . همین حرکت کشیدن صندوق در دنیای تازه ای که در تر بلینکا زاده شده بود ، مرحله ای بود شاید مهم تر از کشف آتش در تاریخ تمدن بشری هر چند هنوز کاملاً آشکار نبود لیکن این واقعیت حدودی برای قدرت تکنیسین ها بوجود می آورد .

مئیر برلینر که در زمان تقسیم اردو گاه به دو اردو گاه جدا گانه در اردو گاه شماره ۱ مانده بود بسمت کارفرما در کماندوی « آبی » که مأمور

« استقبال » از کاروان‌ها بود بکار پرداخت . او خیلی زود درك کرد که قادر نیست مدتی طولانی در این دنیای مرگ و نیستی زنده بماند . بفکر خودکشی افتاد لیکن سوگندی که پیرزن از او خواسته بود بخاطرش آمد . او از این اراده راسخ و فوق طبیعی برای زنده ماندن چیزی نمی‌فهمید لیکن احساس میکرد که بی اراده و بانیرویی که برتر و بالاتر از اوست به آن پیوسته است .

شب‌ها بدتر از روزها بود چون آن حالت بیخودی و بی حسی که در نتیجه ضربات حاصل میشد و از جهت جلوگیری از فکر و خیال اثری نافع داشت ، دیگر وجود نداشت . در مدت روز سرعت گردش کار چنان بود که جایی برای فکر کردن باقی نمی‌گذاشت ، لیکن وقتی درهای ساختمان بسته میشد ، بجای استراحت ، نومیدی بر مئیر برلینر هجوم می‌آورد . در این زمان تعداد خودکشی‌ها بحدی بود که وقتی افراد در میان شب بر می‌خاستند و بسوی طشتك‌های بزرگ چوبی که از آنها بعنوان توالی استفاده میشد میرفتند ناگزیر بودند دستهای خود را بجلو در مقابل صورت خویش دراز کنند تا بآنها بایستن که خود را حلق آویز کرده بودند برخورد نکنند . گاه يك نفر بحالت جنون دچار میشد جمعی می‌گریستند ، عده‌ای به قهقهه می‌خندیدند و گروهی جملات نامفهوم بر زبان جاری می‌ساختند .

يك شب : برلینر گمان برد که در آستانه دیوانگی است . روز از گرما خفه‌کننده بود و ساختمان بیشتر از آن حرارت داشت . بوی بدن‌ها همراه با بویی که از قسمت توالی بر می‌خاست غیر قابل تحمل شده بود : زمان به زمان این فرمان با صدایی خفه بگوش میرسید : « برو ! » و تمام افراد ساختمان بلرزه می‌افتادند و میدانستند که در این لحظات شخصی حالت نزع خود را می‌گذرانند ، نخست يك تکان و بعد ارتعاشهایی در بدن که رفته رفته از بین میرفتند . بعضی از این ارتعاشات در چند ثانیه پایان می‌یافتند لیکن بعضی دیگر گویی هرگز تمامی نداشتند . معمولاً کسانی که میدیدند کسان و بستگان نشان را در روز به اتاقهای گاز برده‌اند شب‌ها دست بخودکشی می‌زدند و تعداد بدار آویختگان متناسب بود با کثرت کاروانها .

آن روز پنج کاروان به ترلینکا رسیده بود و برلینر با روشن بینی حیرت انگیزی بخود گفت که حتماً تعداد بدار آویخته‌ها نیز امشب افزایش خواهد یافت . با وجود خستگی فوق العاده نمی‌توانست شب را بخواب رود چون هر حرکت آنها گویی در تمام بدن او انعکاس می‌یافت . پیناس آلتز به اردوگاه شماره ۲ برده شده بود و برلینر تنها بود : او بی اراده چنانکه گویی

کنجکای کشنده ای آزارش میدهد در انتظار حرکت بدنهای دیگر بود .
 ناگاه در نزدیکی خود صدای مردی را شنید که با او سخن میگوید .
 صدا واضح و دقیق بود ولحن بی تفاوتی داشت ؛ « خدارا شکر ، پیاری خدا
 ما هم خواهیم رفت ؛ درست است ، آنها رفته اند ، بزودی آنها را دوباره
 خواهند گرفت ، چون مرد با صدای خیلی آهسته صحبت میکرد برلینر که
 همواره در انتظار صداهای شب بود گوش تیز کرد . چنین بنظر میرسید که
 صدای مرد روی کلمات آخری لرزشی پیدا کرد و نامفهوم شد و آنگاه آنقدر
 ضعیف شد که دیگر جز زمزمه ای خسته و درهم ، يك هممه طولانی ، همچون
 ناله های مردی در حال نزع نبود . برلینر مسحور و مجذوب گوش میداد .
 صدا دوباره قوت گرفت . زمزمه ها مبدل به کلمات شدند لیکن کلمات دیگر
 معنایی نداشتند ، دنباله ای نداشتند . دیگر چیزی جز نقطه های نامفهومی
 در يك زمزمه غیر قابل فهم نبودند . ناگهان زمزمه ها نیز بنوبه خود به
 خنده های حزن آمیز بدل شدند که وحشیانه و دیوانه وار در سکوت مرگ آور
 و شوم ساختمان ترکید . برلینر ، همچنان بهت زده بود ، احساس کرد که
 او نیز میخواهد بخندد . برای آنکه خود را آزاد سازد قریادی وحشیانه برآورد
 و به انتهای دیگر ساختمان گریخت .

آن شب ، تصمیم به فرار گرفت . حساسیتش جان گرفته بود و او را از
 تحمل زندگی تر بلینکا باز میداشت ، لیکن او نمیخواست بمیرد او از میان
 مرگ و بدبختی : فرار را برگزیده بود . « از میان دو راه حل من همواره
 سومی را انتخاب میکنم ... »

روز بعد ، برای نخستین بار پس از ورود به تر بلینکا ، برلینر منشاء
 واقعه ای شد . البته این هنوز چیز مهمی نبود لیکن باز یافتن امکان نفوذ
 در جریان حوادث در نظر او موضوع کاملا پرمعنایی بود و این امید را در او
 بوجود میآورد که سرانجام موفق به نجات خود خواهد شد . هنگامی که
 یهودیان يك کاروان را پائین میآورد یکی از رفقای خود را در ورشودر حال
 خارج شدن از واگن دید نام او « ایتزاک خوکن » (۱) بود .
 خوکن ، مردی کوچک اندام و عصبانی و از نیروی حیاتی فوق العاده ای

برخوردار بود و قدرت بدنی‌اش با جثه ظاهرش کمتر تناسب داشت. دوستانش درباره او می‌گفتند که همه جسارت ذهنی وحدت و تندی قوه هوش و ادراك معمولی «یهودیان» درخوکن بصورت قدرت جسمی درآمده و دربدنش ذخیره گشته است. او دوست میداشت مبارزه کند همچنانکه دانشمندان تالمودی یهود میل به مباحثه و جرو بحث داشتند. او در مبارزه همسنگ و برابر مهارت اینان در مباحثه و مشاجره بود. برلینر در جریان یکی از زد و خورد های دائمی خوکن با او آشنا شده بود.

برلینر به دوست خود نزدیک شد و آهسته زمزمه کرد :

– تنها هستی ؟

خوکن بدون آنکه حیرتی از خود ظاهر سازد و یا بصورت برلینر نگاه کند پاسخ داد :

– آری .

برلینر با همان حالت باو گفت :

– وقتی برای لخت شدن میروی بگو که نجار هستی .

خوکن بی آنکه سؤال دیگری بکند با تکان دادن سر قبول کرد و بحال دو عازم محل لباس کنندن شد تا از ضربات درامان بماند .

غروب، هنگامیکه برلینر برای دریافت سوپ خود در صف ایستاده بود صدایی شنید که به او سلام میگوید .

روی خود را برگرداند ، خوکن پشت سر او بود پرسید :

– در اینجا چه خبر است ؟

– فعلا سؤال مکن . در ساختمان برایت توضیح خواهم داد .

وقتی برلینر برای خوکن توضیح داد که تر بلینکا چگونه جایی است او پرسید ،

– چه کار می‌توان کرد ؟

درهای ساختمان داشت بروی يك شب پر از کابوس و دلهره دیگر بسته میشد . خوکن سؤالی نکرده بود ، به گریه نیفتاده بود . به لکنت زبان دچار نشده و در عین حال خاموش هم نشده و حیرت گنگش نساخته بود ، تالمود میگوید : « حتی وقتی که لبه شمشیر بر روی گلوی تو است تو از زندگی نومید نخواهی شد ، تمامی این یهودیانی که از قبول فکر مرگ امتناع داشتند

از این تعلیم پیروی میکردند . ولی درحالیکه بقیه ، باتمام ضعفهای بشری خویش مطیع این اصل بودند ، خوکن برعکس بصورتی مافوق قدرت بشری بطور خود بخود دراین فرمان « زندگی » میکرد . او تازه فهمیده بود که پانزده هزار تن یهودی ای که همراه با او امروز به تربلینکا وارد شده بودند دراین ساعت مرده اند ، که میلیونها یهودی دیگر نیز مانند آنها خواهندمرد ولی او فقط يك سؤال مطرح کرد : « چه می توان کرد ؟ » او از آن مردانی بود که فقط مرگ متوقفشان می کند . برلینر به او پاسخ داد :

- باید برای فرار کوشش کرد .

- آیا تو فکری در این خصوص کرده ای ؟

- شاید ، ولی دشوار است .

- بیان کن .

- گوش کن . از چند روز پیش ، لباسها و اشیاء متعلق به یهودیان را به « لوبلن » میفرستند . کاروانها یهودیانرا میآورند وآنچه را ازایشان بجا میماند باخود میبرند : انبوه لباسها و اشیاء .
خوکن پاسخ داد :

- درست است ، آنها سازمان دهندگان قابلی هستند .

لحن صدایش تند ، روشن و بی هیجان و تأثر بود . برلینر ازاین نوع بیان هم جا خورد وهم آرامش خاطر یافت وادامه داد :

- تمام کوماندوها در بارگیری واگنها شرکت خواهندکرد فکرمن اینست که ما در یکی ازواگنها مخفی شویم . تا مدتی باید آلمانیهامشکوک شوند ومن نمیدانم چگونه ...

خوکن سخنان او را قطع کرد وگفت :

- این نقشه بنظر من عملی است .

آنگاه لحظه ای خاموش شد وبعد با لحن بی تفاوتی گفت :

- راستی ، متشکرم ؛ تو زندگی مرا نجات دادی .

ودر تاریکی دست برلینر را در دست گرفت وفشرد .

برلینر باصدایی پرهیجان پاسخ داد :

- این من هستم که باید از تو تشکرکنم . گمان میکنم که باز هم

تو خواهی توانست یگبار دیگر مرا نجات دهی .

- وقتی ترن حرکت کرد راجع به این موضوع باز هم صحبت خواهیم

کرد ، شب بخیر .

برلینر پاسخ داد شب بخیر وفوراً بخواب رفت .

چند روز بعد ، دو یهودی که قصد داشتند با چسبیدن به کمک‌فهرهای زیر يك واگن فرار کنند با ضربات بیل کشته شدند . آنها موقع بارگیری ترن خود را میان چرخها پنهان ساخته بودند و هنگامیکه واگن ازدروازه اردوگاه خارج میشد آنها را گرفتند . برلینر شاهد این صحنه بود و شب هنگامی که ماجرا را برای خوکن تعریف کرد هنوز از تأثیر آن برکنار نمانده بود .

– در دوطرف دروازه ، دو آلمانی روی زمین چمباتمه زده بودند . وقتی واگن به مقابل آنها رسید یکی از آنها با فریاد چیزی گفت و ترن توقف کرد . آلمانی مسلسل خود را نشانه گرفت و فرمانی داد . ظاهراً فراریان از ترس مرده بودند . چون هیچکدام عکس العملی نشان ندادند . آنوقت آلمانی خم شد و شلیک کرد ، یکی از یهودیان همچون مگسی که از جایی بزمین می‌افتد پائین افتاد . باز هم آلمانی فریادی زد و یهودی دیگر خارج شد . من همچنان صورت او را که از فرط ترس تغییر شکل داده بود و چشمان او را که در نومییدی غرق بودند بخاطر دارم : وقتی ترن حرکت کرده بود حتماً گمان کرده بود که موفق شده است . یهودی دیگر فقط مجروح شده بود هر دو را تا روی میدان کشیدند و مدتی طولانی وقت صرف کشتن آنها کردند . آنها تا پایان از درد و شکنجه بخود می‌پیچیدند . آنکا به دو زندانی دستور داده شد که جیب‌هایشان را بگردند . در آنها مقدار زیادی طلا وارز پیدا کردند . پس از کشف این پولها و با آنکه آن بدبخت ها دیگر مرده بودند آلمانی‌ها همچنان بر پیکرشان میکوبیدند و به آنها دشنام میدادند که چرا طلاهای « رایش » را دزدیده‌اند .

برلینر خاموش شد و پس از لحظه‌ای افزود :

– من می‌ترسم .

خوکن با آرامی گفت :

– من در فکر فترهای واگن هستم ، باید چیز دیگری پیدا کرد ولی در عوض فکر فرار با پول بنظرم فکر درستی است .
برلینر دوباره همان ناراحتی و درعین حال قوت قلب شب گذشته را در خود احساس کرد و گفت :

- آیا چگونگی کشته شدن آنها ترا هیچ متأثر نمیکند .
- مدتهاست که دیگر من فهمیده‌ام این پیکار ، پیکاری بی‌رحمانه و بی‌امان است .

- برای بوجود آمدن يك نبرد باید دو طرف متخاصم و جنگنده وجود داشته باشند درحالیکه شرایط موجود حتی اجازه دفاع کردن هم به‌ما نمی‌دهد .

- تا زمانیکه يك یهودی بخواهد زنده بماند ، پیکار ادامه خواهد یافت . هر کس مطابق روش و سلیقه خود می‌جنگد ولی آنچه برسر آن جنگ است باقی ماندن قوم یهود است و بهمین دلیل است که در هر صورت مافاتیح خواهیم بود .

- واقعاً چه فتحی !

- گوش کن ! آلمان‌ها همچون کوه‌نوردانی هستند که میخواهند از يك کوهستان بالا روند . اگر بتوانند پرچم خود را بر بالای قله کوه باهتزاز درآورند خواهند گفت که آنها بر کوه پیروز شده‌اند لیکن اگر در میانه راه حتی در صد متری قله متوقف ماندند همه خواهند گفت که کوه بر آنها پیروز شده است . بنا براین چون هرگز آلمان‌ها نخواهند توانست تمامی یهودیان جهان را نابود سازند ازحالاتاهازارسال دیگر در کتب تاریخ یهودان خواهند نوشت و تعلیم خواهند داد که در نیمه قرن بیستم ، قوم یهود بایکی از موخش‌ترین و بزرگ‌ترین تهدیدهای تاریخ حیات خود روبرو شد ولی مانند تمام تهدیدهای دیگر بر آن چیره گردید .

برلین درحالیکه از این احساس فوق‌العاده سرنوشت دستجمعی قوم یهود حیرت‌کرده بود به اومی‌نگریست گفت :

- ولی اگر بازماندگان ، پس از گذراندن چنین بلیه ای دیگر نخواستند یهودی بمانند ؟

- در آن صورت دیگر ما نابود شده‌ایم . چون خطر در درون خود ما فقط خود ماست . بهمین جهت ما باید برای آنچه که بر سرمان می‌آید معنایی قائل شویم .

- و تو چه معنایی در آن می‌یابی ؟

- این دیگر کار من نیست ، کار عقلای ماست .

در این لحظه فرمان سریعی بگوش رسید : « برو ! » و سقف چوبی ساختمان بلرزه درافتاد . خوکن پرسید :

- این چیست ؟

– کسی که دیگر مایل به ادامه زندگی نیست و خود را به دار آویخته است .

– ولی او دیوانه است .

– آلمانیها هم همین را میگویند .

دردقایق اخیر آنها بلندتر صحبت کرده بودند و مردی که سخنان آنها را شنیده بود کور مال کورمال به آنها نژیک شد .

برلینر به خوکن گفت :

– او به رنج خود پایان داد .

– این هم همان چیزی است که آلمانیها میخواهند، که ما به رنج و درد خود پایان دهیم .

مرد که بآنها نزدیک شده بود گفت :

– حق با شماست : بگمان من باید کاری بکنیم .

برلینر لحظه ای سکوت کرد و از خود پرسید که آیا میتواند نقشه خود را بر این شخص ناشناس آشکار سازد . میدانست که باید محتاط بود ولی این شخص در او حس اعتمادی برمی انگیزد . بنابراین تصمیم گرفت به او پیشنهاد همکاری کند .

– ما میخواهیم فرار کنیم . اگر میخواهید شما هم کوشش کنید .

– نه ، من نمیخواهم ، باین موضوع قبلا هم فکر کرده ام . غیر ممکن است . من بازن و فرزندانم باینجا آمدم . من هرگز تر بلینکا را ترک نخواهم کرد . برای مردی مثل من جایی در دنیا یافت نمیشود . تنها معنایی که من میتوانم بزندگی ام بدهم این است که ب دیگران کمک کنم . من با شما نخواهم آمد ولی اگر میخواهید به شما کمک خواهم کرد . اسم من گالفسکی است و در ورشو مهندس بودم .

– اسم من برلینر است . من در بوئنوس آیرس تجارت میکردم .

– نام من خوکن است . من یهودی بودم .

بی اراده هر کدام دست راست خود را پیش بردند و سه دست درهم گره

خورد .

و بدین صورت « کمیته » مقاومت تر بلینکا زاده شد .

هر سه نفر بطور معمول شبها بدور هم گرد میآمدند . نخستین وظیفه ای

که برای خود تعیین کردند مبارزه با خود کشی بود . بمحض آنکه صدای «برو!» بلند میشد بسوی محل صدا می‌شتافتند . همیشه بموقع نمیرسیدند و حتی وقتی موفق میشدند مرد بیچاره را قبل از خفه شدن از طناب‌حرها سازند اغلب می‌بایستی مدتی طولانی با او گلاویز شوند تا مانع شوند که دوباره بروی صندوق برود و در همان حال که خوکن و برلینر او را محکم می‌گرفتند گالفسکی با او به صحبت کردن می‌پرداخت .

گالفسکی قبل از یافتن مؤثرترین دلیل زنده ماندن که همان ادامه زندگی بخاطر شهادت دادن باشد دلیل فراوانی را روی افراد امتحان کرده بود . میگفت : « باید زنده ماند و برای همه تعریف کرد . شما همچون محکومان هستید که يك نیروی معجزه‌آسا در میان آتش جهنم زنده نگاهشان داشته است . شما فقط باید يك فکر داشته باشید : خارج شدن از این دوزخ و تعریف کردن ماجرا برای زنده‌ها ، برای هشدار دادن به آنها، به تمام کسانی فکر کنید که بخاطر عدم اطلاع و ادراك كافی مرتكب گناه می‌شوند . به آنهایی بیندیشید که از روی نادانی و بی‌عقلی تصمیمی می‌گیرند بی‌آنکه بدانند این تصمیم آنها را بكجا میکشد . به آنها فكر کنید که ساده‌دلانه برای خویش بدبختی ابدی فراهم میکنند همچون نابینایانی که بسوی پرتگاه پیش می‌روند آیا شما کاری برای آنها نمیکنید ؟ » معمولا وقتی استدلال به اینجا میرسید مرد نومید خشمگین میشد و پاسخش این بود : « چرا شما میخواهید من بكسانی فكر كنم که هرگز در فكر من نبوده‌اند ؟ تمامی جهان درنا بود ساختن ما شريك‌اند ، گالفسکی بر ضد این دلیل هم پاسخ خوبی یافته بود : « دنیا شريك این نابود ساختن است چون چیزی در باره آن نمی‌داند ، و آنگاه وقتی مرد از خود کشی بازگشته از نقش نامطبوع و نادرستی که دنیا در مقابل یهودیان بخود گرفته بود انتقاد میکرد گالفسکی اطمینان می‌یافت که سخنانش مؤثر واقع شده است .

در این موقع عمل قتل‌عام یهودیان در نظر هر یهودی جلوه عارفانه‌ای میگرفت و او را به گذشته‌ای می‌پیوست که در آن کثرت و عده‌ها و آزمایش‌ها بیش از آن حد بود که قابل انکار باشد . در میان توده‌های یهودیان دست نخورده و مخلوط نشده ، یهودی بودن آمیخته با غرور بود . این صفت در آنها غروری آرام و بی‌دغدغه پدید آورده بود که در مقایسه با آن نخوت و کبر بعضی از یهودیان مغرب زمین حکم کاریکاتور مسخره‌ای را پیدا میکنند . این پسران ابراهیم و اسحق و یعقوب که بازمانده‌های يك تاریخ هزاران ساله بودند هیچ چیز نداشتند ولی میخواستند همه چیز باشند . وظیفه زنده ماندن بخاطر شهادت

دادن که گالفسکی به ایشان پیشنهاد میکرد وظیفه‌ای بود در مقیاس گذشته تاریخی آنها. در آن سطحی که آنها را پائین آورده بودند فقط يك نوع دوستی کامل و بی قید و شرط می‌توانست از نومییدی نجاتشان دهد. پس از آنهمه سستی و بی‌همتگی که آنها برای زیستن از خود نشان داده بودند، خود زندگی‌شان بصورت همکاری شوم و وحشتناکی با جلادان درآمد بود. چون آنها بهای زندگی خود را از محل زندگی دیگران می‌پرداختند. در تر بلینکا بطور متوسط هر روز پانزده هزار یهودی را با اتاق‌های گاز می‌بردند. مجموع تعداد کارگران یهودی اردوگاه هزار نفر تخمین زده میشد. بنابراین اگر بهای «پانسیون» در تر بلینکا را بر مبنای واحد یهودیان حساب کنیم، هر فرد پانسیونر جان پانزده یهودی را برای هر روز اقامت خود پرداخت میکرد تردیدی نیست که این کار در هر صورت انجام میشد و اگر اینها نمیکردند دیگران مأمور اجرای آن میشدند لیکن این دلیل در مقابل صورت حساب وحشتناکی که ادامه زندگی يك یهودی در تر بلینکا بالا می‌آورد، دلیل ضعیفی است.

این شب‌های توان فرسا در آن سه نفر اتحاد برادرانه بزرگی بوجود آورد. آنها تصمیم گرفتند که اگر خوکن و برلینر موفق به فرار شوند، به گتوها بروند و یهودیان را از آنچه در تر بلینکا میگذرد آگاه سازند.

در نخستین شب که بدون خود کشی تازه‌ای گذشت مدتی طولانی بایکدیگر سخن گفتند: گالفسکی سخت متأثر شده بود. برلینر این موضوع را احساس کرد و دوباره از او خواش کرد که با آنها بیاید گالفسکی پس از آنکه تا مدتی این پیشنهاد را رد میکرد سرانجام گفت که در این خصوص فکر خواهد کرد. گالفسکی از تنها ماندن بیم داشت. از روزی که برلینر و خوکن را ملاقات کرده بود زندگی‌اش معنایی یافته بود و بخود میگفت که شاید وجودش در گتوها بیش از تر بلینکا مؤثر واقع شود. لیکن سر نوشت درباره او تصمیم خود را گرفته بود. چند روز بعد از این تاریخ بود که کورت فرانز به یهودیان يك شب فرصت داد تا يك رئیس برای خود انتخاب کنند و گالفسکی ماندن در تر بلینکا را وظیفه خود دانست.

انتصاب او فرار را آسان‌تر می‌ساخت. او که اينك يك شخصیت اردوگاه شده بود به آسانی توانست از گولد جودن‌ها طلب بگیرد و چون نگاه داشتن طلا کاری دور از احتیاط بود خوکن همه را در زمین کف ساختمان بزر خاك کرد. نقشه‌ای که خوکن پیشنهاد کرد تقریباً اطمینان بخش بود معمولاً درهای واگن‌ها

را موقعی می‌بستند که يك آلمانی كاملاً داخل آن را بازرسی كند و مطمئن شود كه واگن پر شده است. بنابراین دو نفر فراری باید موقعی خود را بداخل واگن بیندازند كه سه چهارم آن پر شده باشد و آنگاه با بسته‌های لباس دیواری در مقابل درواگن بسازند تا واگن را پر وانمود سازد. وقتی این دیوار تعبیه شد آنگاه میبایستی گالفسكى به سراغ يك آلمانی برود و باو بگوید كه مانعی برای بستن در نیست. چون زندانیان فقط شب هنگام و برای خوابیدن به ساختمان بازمی‌گشتند لازم بود كه عملیات از يك روز قبل پیش بینی شود تا برلینر و خوكن بتوانند طلاها را از زمین بیرون بیاورند و با خود بردارند. وقتی گالفسكى نقشه را توضیح داد ، آنها همچنان ساكت ماندند گویی دچار تردید شده بودند چون با توجه به اینکه زندانیها هیچوقت مصون از بازجویی و كاوش نبودند خطر يك روز گردش در اردوگاه با جیب‌های پراز طلا بیش از حد در نظر آنها بزرگ بود. گالفسكى به آنها پیشنهاد كرد كه طلاها را نزد خود نگاه دارد و هنگامی كه آنها درواگن جا گرفتند به ایشان بدهد ولی خوكن و برلینر نمی‌خواستند كه او این « ریسك » اضافی را نیز تحمل كند.

- بدون طلا شما بیست و چهار ساعت هم زنده نخواهید ماند در حالیکه شما وظیفه‌ای دارید كه باید بانجام برسانید و برای من تنها نکته مهم همین است. من میدانم كه بهر حال زنده از اینجا بیرون نخواهم رفت و حالا از این حقیقت كاملاً مطمئنم كه زندگی من همان روزی كه وارد تربلینكا شدم متوقف شد. دوران نزع من ممكن است كم و بیش طولانی باشد ولی من هرگز زندگی را باز نخواهم یافت .

او با اندوهی بزرگ لیكن بی‌احساس تلخی و عصیان سخن میگفت و دو دوستش تقریباً باناراحتی دریافتند كه هر گونه دلگرمی به او دادن كاری بیهوده و عبث است .

برلینر از او پرسید :

- با این روحیه شما چگونه شهادت آنرا خواهید یافت كه ما را در فرار كردن یاری دهید؟ و چگونه خواهید توانست شبها به دلگرم كردن و امیدوار ساختن افراد بپردازید ؟

گالفسكى پاسخ داد:

- این خشم آشتی ناپذیری كه یهودیان را وادار ساخته است تا قرن‌ها همچنان و بررغم تمامی شوربختی‌هایی كه نام « یهودی » برای آنها فراهم ساخته است ، بازهم یهودی بمانند از كجا سرچشمه میگیرد ؟ پدر من از كجا این شهادت را آورد كه مرا محكوم به رنج كشیدن سازد و پدر پدر او از

کجا آن را آوردند ؟ کافی بود که فقط یکی از آنها ضعف و یا قدرت گرفتن این تصمیم را داشته باشد که پسر آنها یهودی نباشد ، تا آنگاه زنجیر تلخکامی‌ها گسیخته شود و برای بازماندگان خانواده زندگی توام با آرامشی تأمین گردد .
خوکن باملايمت پاسخ داد :

- شاید بدین علت بود که برای آنها موضوع بازماندگان و فامیل معنایی نداشته است . سنت چنین میگوید، که وقتی يك یهودی از یهود دیگری دست میکشد تمامی یهودیان عزادار میشوند. يك پسر غیر جهود برای يك پدر یهودی همچون فرزند مرده‌ای است و يك مرده دیگر نمی‌تواند فرزندی داشته باشد. بایك پسر تغییر قومیت داده رشته اخلاف می‌گسلد .

گالفسکی متفکرانه پاسخ داد :

- حق با تو است من گمان میکنم که اگر هنوز هم در خارج از این محیط بودم و پسری داشتم او را ختنه میکردم.
خوکن آنگاه تعریف کرد :

- وقتی مرا از ورشو آوردند راجع به مسئله عجیبی بحث و مذاکره در گرفته بود و من حالا دوباره بفکر این موضوع افتادم. ظاهراً کلیسای کاتولیک پیشنهاد کرده بود که پانصد طفل یهودی را در صومعه‌های خود پنهان سازد و حتی تعهد هم میکرد که این اطفال دیانت اصلی خود را از دست ندهند . من نمیدانم که بالاخره این پیشنهاد را قبول کردند یا نه ولی میدانم که جمع زیادی با آن مخالفت کردند و این عده می‌گفتند : « اگر ما اطفال را به صومعه‌ها بسپاریم با وجود وعده‌های فریبنده‌ای که داده‌اند آنها را به تغییر دیانت وادار خواهند ساخت. برای يك کاتولیک دیگری را به دین مسیح آوردن يك وظیفه است و در این صورت نیز بهر حال فرزندان ما از دستان رفته‌اند. پدران ما تعلیم داده‌اند که اگر يك یهودی در میان شعله‌های آتش سوزانده شود بهر حال ارزش او بعنوان يك یهودی مرده بیش از يك یهودی زنده است که دین خود را انکار کرده باشد »



چند روز بعد گالفسکی مطلع شد که فردا برای بارگیری لباسها تعیین شده است . اواز مدتها پیش در انتظار این خبر بود ولی وقتی خبر باو داده شد در آغاز هیچ شعفی احساس نکرد . چون میدید که بزودی تنها خواهد شد . از خود پرسید که آیا قدرت ایستادگی در مقابل نومیدی را دارد . هدفی که از جهت کمک بدیگر زندانیان برای خود مشخص ساخته بود در نظرش خارج از اندازه جلوه میکرد .

با آن تنهایی چه انتظار موفقیتی میتوانست از نبرد بادشمنانی آنچنان قوی داشته باشد ؟ چگونه میتوانست امیدوار باشد که به تنهایی برضد قتل عام قوم یهود مبارزه خواهد کرد ؟ باوجود خوکن وبرلینر همه چیز ممکن بنظر میرسید : همان چند ساعتی که در شب باهم میگذرانند کافی بود تا واقعیت بیرحم اردوگاه تربلینکا را فراموششان سازد .

گالفسکی ، خوکن وبرلینر را فقط شب در ساختمان ملاقات کرد و در حالیکه میکوشید تا هیجان وتأثر خود را پنهان دارد گفت :
- شما فردا حرکت خواهید کرد .

بنظر میرسید که برلینر متوجه نشده است و آن دوتن دیگر حیرت زده باو نگاه کردند . خوکن در حالیکه دست خود را روی بازوی او میگذاشت گفت :

- فردا ، در این ساعت ما آزاد خواهیم بود ، مئیر فقط يك روز دیگر ما این جهنم را ترك خواهیم کرد .
برلینر پاسخ داد :

- من جرأت باور کردن آن را ندارم . من تمام این مدت را فقط بخاطر امیدی که به فرار داشتم تحمل کرده ام و حالا که گالفسکی میگوید ما فردا

حرکت میکنیم ، احساس میکنم که درعالم رؤیاهستم . بازیافتن يك زندگی عادی پس از آنچه برما گذشته است درنظرم غیرممکن جلوه میکند .
گالفسکی پرسید :

- آیا تواز رفتن خوشحال نیستی ؟

- آه چرا ، خوشحالم ، حتی بالاتراز خوشحالی ، ولی هرچه میکوشم نمیتوانم خود را يك آدم آزاد تصور کنم . من بسختی باورم میآید که در ورای این سیمهای خاردار دنیای دیگری ، دنیایی که من میتوانم در آن جایی داشته باشم ، وجود دارد .

گالفسکی بملايمت گفت :

- میدانم چه احساس میکنی . شاید برای فرار کردن شهادت بیشتری لازم باشد تا برای ماندن وبخاطر مردن به زندگی ادامه دادن . بعضی مواقع دلم میخواهد بمیرم . این خیلی ساده است ...

خوکن برای آنکه تأثر وهیجان را تخفیفی داده باشد گفت :
- مثل اینکه ما از موضوع اصلی کمی منحرف شده ایم . ما زندگی نمیکنیم بخاطر آنکه از آن لذتی ببریم بلکه برای آن زندگی میکنیم که جنگ کنیم .

گالفسکی با بیان محکم تری پاسخ داد :

- حق باتو است . ما امشب سوای متأثر شدن وخود را کسل کردن کارهای دیگری داریم .

بقیه شب را به تنظیم وطرح آخرین جزئیات فرار و وظیفه خود در گتوها سپری ساختند . همچنین مصمم شدند وسیله ای برای رساندن اطلاعاتی درباره ترابلینکا به لندن بیابند وهنگامیکه همه چیز مورد توافق قرار گرفت برلینر پیشنهاد کرد که محل معینی را در فلسطین بعنوان وعده گاه تعیین کنند تا پس از خاتمه جنگ اگر زنده بودند در آنجا یکدیگر را بیابند و برای این منظور يك « کیبوتس » (۱) منطقه « جلیله » (۲) را انتخاب کردند که یکی از بستگان برلینر در آن می زیست . و آنگاه در دنیای احلام خویش بخواب رفتند .

حادثه صبح روزبعد اتفاق افتاد و آن ، نه تنها سرنوشت شخص برلینر را تغییر داد بلکه تقدیر تمامی اردوگاه را نیز رقم زد . برلینر با رسیدن به آخرین حد حساسیت يك فرد بشری میرفت تا حدود قدرت جلادان را بر زندگی

قربانیا نشان نیز به نهایت خود برساند .

گفتگوها و خاطرات شفاهی و ننوشته تربلینکا کاری را که برلینردر آن روز کرد محفوظ نداشته است . همه میدانند که او در آن روز برخلاف فصل ، لباس گرم پوشید و جیبهایش را پراز طلا کرد و صبح وقتی بر طبق معمول زیر رگباری از تازیانه و قنداق تفنگ از ساختمان بیرونشان کردند آخرین کلمه ای که به خوکن گفت این بود : «من نمی توانم قبول کنم که خروج از اینجاممکن است . فقط وقتی باور میکنم که ترن حرکت کرده باشد ، آیا او از واقعه ای که میخواست اتفاق بیفتد يك احساس قبلی داشت ؟ پاسخ به این سؤال غیر ممکن است معذلك وقتی بعد از ماجرا گالفسکی درباره آن بفکر پرداخت از وضع مبهمی که برلینرا زشب گذشته ، درست پس از لحظه ای که گالفسکی به او گفت «فردا حرکت میکنید» بخود گرفته بود بحیرت دچار شد . وقتی گالفسکی ماجرای برلینرا برای «کورلاند» کاپوی «بیمارستان» که رفته رفته به نویسنده تاریخ اردو گاه تبدیل میشد تعریف کرد مدتی راجع به این نکته باهم صحبت کردند که آیا برلینر بیش از آن شکسته و خرد نشده بود که بتواند کاری انجام دهد و یا اراده ای برای دمیدن روحی در ساکنان اردو گاه در او باقی مانده باشد ؟ گالفسکی برلینر را فقط برای چند دقیقه در نخستین ساعات بعد از ظهر دید . چهره اش را مخلوطی از نومییدی و نفرت دگرگون ساخته بود و بی آنکه به گالفسکی بنگرد به او گفت :

- دیگر تمام شد ، من نخواهم رفت . میدانستم که هرگز از اینجا بیرون نخواهم رفت .

گالفسکی بگمان آنکه اعصابش ناراحت است خواست او را تسلائی دهد لیکن برلینرا دامه داد :

- تو دیگر کاری برای من نمی توانی بکنی . دیگر هیچکس نمی تواند برای من کاری بکند . پدر و مادرم همین الان رسیدند . من توانستم خود را پنهان کنم و آنها مرا ندیدند . چند لحظه با چشم تعقیبشان کردم . آنها را از هم جدا کردند ، زنهای طرف چپ ، مردها طرف راست . در آخرین لحظه پدرم میخواست مادرم را ببوسد گویی ناگهان دریافته بود که دیگر او را نخواهد دید . برگشت تا خود را به او برساند ولی مادرم دیگر دور شده بود . در این لحظه ، ماکس بی یلاس رسید و پدرم را با چنان شدتی زد که او بروی زمین افتاد . همراهان او خم شدند و او را بلند کردند و دوان دوان زیر رگبار شلاق او را بردند .

برلینر با صدایی مقطع ، نارسا و ناآشنا سخن میگفت . گالفسکی احساس کرد که او میخواهد دست به کار غیرقابل جبرانی بزند و با عجله ، درحالی که میخواست بیانش هرچه ممکن است بیشتر متقاعدکننده باشد گفت :
- درست بهمین علت که پدر و مادرت را امروز به اینجا آوردند تو باید فرار کنی . تو دیگر حتی يك روزهم نمیتوانی در تربلینکا زندگی کنی و باید برای گرفتن انتقام زنده بمانی .

برلینر درحالی که دور میشد گفت :

- انتقام ! مدتی است که من در این اندیشه هستم .

گالفسکی میخواست بدنبال او رود ولی درست در همین لحظه کورت فرانزاو را صدا کرد . تمام مدت بعد از ظهر را گالفسکی در جستجوی برلینر گذراند ولی موفق بیافتن او نشد و فقط غروب هنگام احضار دسته جمعی او را دید و آنوقت دیگر خیلی دیر بود .

بارگیری لباس می بایستی بعد از ظهر صورت گیرد . در چند دقیقه استراحت هنگام ناهار گالفسکی به نزد خوکن آمد تا او را در جریان بگذارد و به او گفت :

- شاید لازم باشد که تو فرار را بتأخیر بیندازی ، چون اگر آنها برلینر را با اطلاعاتی که جمع کرده است دستگیر کنند تمام واگنها را جستجو خواهند کرد و تشریفات بارگیری را از نزدیک زیر مراقبت قرار خواهند داد .
خوکن پاسخ داد :

- من يك روزهم دیگر در تربلینکا نمیتوانم بمانم و خطرات این کار را قبول میکنم .

آنگاه گالفسکی يك شیشه کوچک زهر بسوی او دراز کرد و گفت :
- این را بگیر ، هیچکس نمیتواند بگوید که در زیر شکنجه چه خواهد کرد ، نه تو و نه من .

از چندی پیش ، هر بار که يك زندانی با طلا دستگیر میشد او را شکنجه میدادند تا بگوید که طلاها را چه کسی به او داده و آنگاه دهنده طلا را نیز بنوبه خود زیر شکنجه قرار میدادند .

خوکن در حالیکه شیشه زهر را سرعت در جیب خود پنهان میساخت عازم رفتن شد .

گالفسکی لحظه ای او را نگاه داشت و پرسید :

- آیا گمان میکنی که یکدیگر را خواهیم دید ؟

خوکن باحالتی که گویی به او الهام شده بود گفت :
- آری

و آنگاه به سرعت افزود :

- همین الان در ایستگاه .

و در میان جمع زندانیان از نظرها پنهان شد.

گالفسکی در مقابل ترن قدم میزد که دید خوکن دوان دوان، در حالیکه نیمی از بدنش زیر بسته عظیمی از لباس پنهان شده است نزدیک میشود. وقتی خوکن از مقابل او میگذشت زمزمه کرد :

- واگن سوم ! نزدیک در بایست . وقت سوار شدن را من با اشاره بتو خبر خواهم داد .

گالفسکی نگران و عصبانی بود. نتوانسته بود بر اینرا دوباره به بیند و در انتظار آن بود که فاجعه هر لحظه بوقوع پیوندد.

هیچگاه آن همه آلمانی و اوکرائینی روی ایستگاه جمع نشده بودند. ظاهراً فرمانده پس از فرارهای اخیر دستورهای تازه ای داده بود. گالفسکی متوجه شد که هرگز نخواهد توانست خوکن را پنهانی سوار واگن سازد . واگن تقریباً پر بود. خوکن بحالت استفهام متوجه او شد. گالفسکی تصمیم گرفت دل بدریا بزند . در حالیکه شلاقش را بلند کرده بود بسوی خوکن دوید و فریاد زد : « در این واگن هیچکس نیست ، سوار شو، تنبل! »

خوکن متوجه شد و در همان لحظه که زندانی مأمور مرتب کردن بسته ها در کنار در واگن ظاهر میشد به داخل واگن پرید و او را بزمین انداخت . تمام این ماجرا بیش از چند ثانیه طول نکشیده بود . قبل از آنکه زندانی دیگر متوجه ماجرا شود گالفسکی او را بنزد خود خواند و فرمان داد :

- یهودی تنبل ، این بسته ها را بردار و خوب روی هم مرتب کن.

زندانیه که از فریادها وحشت کرده و از ضربات شلاق میترسید دیگر نخواست چیزی بفهمد ، بسته هایی را که در کنار واگن انبار شده بودند برداشت و آنها را به انتهای واگن که هنوز خالی بود برد. خوکن در گوش او زمزمه کرد :

- متشکرم رفیق ، گالفسکی در مورد توهم همین کار را خواهد کرد.

مرد درحالیکه بسته‌هایش را بجای خود می‌گذاشت با همان لحن خفه خوکن زمزمه کرد :

- درست است ، فهمیدم . موفق باشی رفیق !
- بسته‌ها را جلوی در بگذار که من محل کافی برای تکان خوردن داشته باشم .

در این فاصله ، گالفسکی از آنجا دور شده و مشغول دشنام دادن به زندانیان واگن بعدی بود تا توجه اس‌اس‌ها و گاردهای اوکرائینی را منحرف کند. وقتی دید که درواگن خوکن تقریباً مسدود شده، بازگشت و درحالیکه ظاهراً مشغول بررسی بود تا هیچ جای خالی درواگن نمانده باشد از پشت بسته‌های لباس آهسته گفت :

- بسته‌ها را پشت این دیوار بگذار تا خراب نشود. سه دقیقه دیگری از آلمانی‌ها را برای بستن در واگن می‌آورم . خوکن گفت :
- وعده ملاقات در اسرائیل را فراموش مکن .

هنگامی که گالفسکی از واگن دور میشد با نگاه مردی مصادف شد که درواگن خوکن کار میکرد . آهسته به او گفت :
- متشکرم !

مرد درحالی که همچنان مشغول کار بود پاسخ داد :

- کاربخوبی تمام شد !

- امشب درساختمان بدیدن من بیا .

این چند سؤال و جواب را بی آنکه بهم نگاه کنند و لبانشان تکان بخورد مبادله کرده بودند . گالفسکی در راه بخود میگفت که داوطلب تازه‌ای بدست آورده است و همین فکر دوباره حس شهامتی را که داشت از او دور میشد دوباره بازگرداند ، به ساعت خود نگاه کرد و به شمردن دقائق پرداخت . تصمیم گرفت که مدت يك دقیقه و نیم طول قطار را به پیماید تا در بازگشت وقتی به نقطه حرکت خود میرسد سه دقیقه گذشته باشد . وقتی از پشت نگاه کرد دید که درواگن بکلی از بسته‌های لباس پوشیده شده و کارگران بی آنکه کاری داشته باشند در انتظار ایستاده‌اند و این کار برای آنها بی خطر نبود : برطبق نظم و انضباط محیط ، اگر کارگری حتی يك ثانیه بیکار میماند آدم تنبلی بشمار می‌آمد . یکی از افراد محافظ درحالیکه تفنگ خود را از لوله گرفته و در دست تکان میداد به جمع نزدیک شد، گالفسکی ساعت خود را نگاه کرد يك دقیقه مانده بود ، سر باز محافظ به در واگن نزدیک تر از او بود ولی آهسته

حرکت میکرد. گالفسکی مجدداً بجلوپرید و شلاقش را بهوا برد و فریاد زد:
- تنبل‌ها؟ منتظر چه هستید !

مردی که گذاشته بود تاخوکن درواگن پنهان شود پاسخ داد:
- واگن پراست !

حالا گالفسکی جلو در واگن بود . در جهت حرکت گارد که همچنان
رو بجلومیآمد بقدیم زدن پرداخت . اگر گارد او کرائینی همانطور جلومیآمد
این خطر در میان بود که متوجه شود که دیوار لباس از داخل تکان میخورد.
گالفسکی از بالای سر گارد يك آلمانی را که عقب‌تر ایستاده بود صدا کرد
و گفت :

- آقای رئیس ، واگن پراست . می‌توانند ببینند.
گارد با حیرت روی خود را برگرداند. سرباز آلمانی صدای گالفسکی
را شنیده بود و آهسته به محل رسید .

گالفسکی بسرعت نگاهی به ساعتش انداخت . حتماً خوکن در این
لحظه نفس را در سینه حبس کرده و بی حرکت مانده بود .

اس.اس نگاه سریعی انداخت ، بایک دست بر روی بسته‌ای زد ، بجلو
خم شد تا مطمئن شود که هیچ فاصله‌ای بین بسته‌ها و دیواره واگن نیست و بعد
رو به سوی گالفسکی کرد که اضطراب خود را زیر لحن چاکرانه و توأم با فروتنی
خویش پنهان میساخت .

گالفسکی با صدایی محجوب و احترام آمیز پرسید :

- درست است آقای رئیس ؟

اس.اس بالحن تحقیر آمیزی دستور داد :

- بگویید به بندگان !

آنگاه گالفسکی در حالیکه روبه زندانیان میکرد مانند گروهبانی که
به جوخه خود فرمان میدهد فریاد زد :

- زود باشید ، به بندید ، تنبل‌های بیکاره .

درواگن که با ضرب تمام فشار داده شده بود با سرو صدای بسیار دقیقاً
بسته شد و گالفسکی آهسته در درون خود زمزمه کرد :

- موفق باش !

در مقابل درواگن که کاملاً بسته شده بود احساس آرامشی بزرگ کرد.
کمیته مقاومت که هنوز تشکیل نشده متلاشی گشته بود به نخستین پیروزی خود
دست یافته بود .

فقط در این موقع بود که گالفسکی دوباره بفکر برلینرافتاد. آخرین کلمات او در مغزش طنین می‌انداخت : « انتقام ! من مدتی است که در این فکر هستم » لحن بیان دوستش هنگام ادای این جمله بیادش آمد و ترسی که احساس کرده بود دوباره وجود او را دربر گرفت . گالفسکی متوجه شده بود که برلینراینک به مرحله‌ای رسیده است که دروای آن دیگر جایی برای غریزه ادامه بقانیست .

بطوریکه خود او بعداً برای کورلاند تعریف کرد او تهدید برلینر را جدی نگرفته بود . در آن موقع حتی امکان هر گونه عمل عصیان آمیز نیز در تصور کسی نمی‌گنجید. ولی برلینر که دیگر هر گونه امیدوارانه بزندگی کردن را از دست داده بود می‌توانست دست به يك بی‌احتیاطی بزند. این خطر در میان بود که اگر برلینر با تمام طلاهایی که حمل میکند دستگیر شود ممکن است زیر فشار شکنجه نه تنها فرار خوکن را اطلاع دهد بلکه شرکت گالفسکی را نیز در توطئه آشکار سازد و اگر این واقعه قبل از حرکت ترن اتفاق می‌افتاد فاجعه‌ای کامل بوقوع می‌پیوست حتی پس از حرکت ترن نیز این عمل نتایج وخیمی بیار می‌آورد : اگر آلمانها می‌فهمیدند که فرمانده یهودی اردوگاه در رأس يك نهضت مقاومت قرار گرفته است عدم اعتماد آنان بجایی میرسد که دیگر دست زدن به هیچ کاری امکان نداشت .

گالفسکی در حالیکه پایان بارگیری ترن را مراقبت میکرد به این مطالب می‌اندیشید. اگر برلینر دستگیر میشد آیا او می‌بایستی شیشه زهر خود را سرمیکشید یا آنکه زنده میماند و انکار میکرد ؟ خودکشی راه آسان کار بود، این روش او را از شکنجه در امان میداشت لیکن خود اعتراف صحیحی به جرم بود و آلمانها را راضی نمیکرد. انتخاب زندگی برای رد اتهام نیز شرط بندی خطرناکی بود . گالفسکی میدانست که او را تا حد مرگ شکنجه خواهند داد و فقط مرگ در زیر شکنجه ممکن بود موجب رفع سوء ظن آلمانها بشود. ولی آیا می‌توانست شکنجه را تحمل کند ؟ هر چند او مختار بود که یا شخصاً خودکشی کند و یا بگذارد که اس.اس‌ها او را بکشند ولی هیچگونه اطمینانی نداشت که حرفی از او نخواهند کشید وقتی باین نکته اندیشید بخوبی متوجه شد که مردن در زیر شکنجه بدون کوچکترین اعتراف چه پیروزی فوق العاده‌ای بر سیستم مرگ اس.اس هاست . آنگاه تصمیم گرفت که بطور قطع از خودکشی منصرف شود و برای آنکه این آخرین راه حل تضمین بی بازگشتی نیز داشته باشد آهسته شیشه زهر را از جیب خود

بیرون آورد ، آنرا بزمین انداخت و پای خود را آهسته ولی محکم روی آن فشرد . صدای مختصر شکسته شدن شیشه بر خاست و هنگامیکه گالفسکی پای خود را بلند کرد ذرات كوچك شیشه در میان گرد و خاك میدرخشید .

وقتی گالفسکی راه خود را انتخاب کرد بقیه بعد از ظهر را در انتظار واقعه ای گذراند که از نظر او غیر قابل احتراز بود ولی برای آنکه ثابت کند که صرفاً تابع قضا و قدر و بازیچه دست حوادث نیست به جستجوی برلینر پرداخت . حرکت ترن در نظرش همچون آرزویی دشوار جلوه می نمود چون در چند روز اخیر تمام زندگی اش منحصرأ در جهت فرار این دودوست هدایت شده بود . بنظرش میرسید که زندانیان هرگز تا این حد برای بارگیری معطل نشده بودند و بابی صبری فوق العاده در آخرین لحظات بارگیری همچون يك سگ گله واقعی آنانرا بستوه می آورد و حتی آنقدر شدت عمل نشان میداد که کورت فرانتز که متوجه حرکات او بود انتخاب چنین شخصی را بفرماندهی یهودی اردوگاه بخود تبریک میگفت .

ولی آلمانی مزبور در تبیین علاقه وجدیت آن یهودی دچار خطا شده بود ، وقتی گالفسکی یهودی ، تازیانه بدست ، یهودیان دیگر را که مطابق میل او تند نمی دویدند کتک میزد بهیچوجه به قضاوتی که کورت فرانتز آلمانی درباره او خواهد کرد نمی اندیشید ، هر چند باید گفت که همین چند دقیقه شدت عمل بر روی سرنوشت آینده اردوگاه اثری شگرف داشت . وقتی پس از پایان ماجرا ، کورت فرانتز به گالفسکی گفت که فقط شدت عمل و علاقه او هنگام بارگیری ترن موجب آن شد که تمامی اردوگاه از قتل عام و نابودی عمومی رهایی یابد گالفسکی حیرت کرد ولی فوراً متوجه شد که از این اشتباه چه بهره برداری بزرگی میتواند بکند . این نکته دشواریست که معلوم کنیم از چه لحظه ای یهودیان خود را از قید فشار مطلق العنان تکنیسن ها آزاد ساختند : آیا وقتی که در عین حفظ بردگی ظاهری خود بفراهم آوردن مقدمات انتقام پرداختند یا هنگامیکه بر رگم ظاهر امر ، رأی ها عوض شده بود ، ولی هر چه باشد تعبیر واژگونه « تکنیسن » ها درباره محرك واقعی گالفسکی در نشان دادن شدت عمل ، یکی از نخستین خطاهای بزرگ آلمانها محسوب میشد مخصوصاً اگر تسلط شکست ناپذیر آنان در رهبری امور گتو و وسواس بی حدشان را در انتخاب کماندوها بخاطر بیاوریم و همه را با این نابینایی مطلق در مقابل حقیقت که وادارشان می ساخت تا قدرت يك یهودی را در فریب دادن خودشان تحسین کنند ، مقایسه کنیم ، این واقعیت روشن تر جلوه

می‌کند . پس ما می‌توانیم نتیجه بگیریم که از این لحظه در رابطه جلادان و قربانیان تغییرهایی پیدا شده بود . تغییراتی که بر حسب ظاهر ناچیز بود لیکن امیدواریهایی میداد که در آینده‌ای کم و بیش طولانی يك تحول و تغییر اساسی در این روابط پدید خواهد گشت .

لیکن در این لحظات که هیجان درونی گالفسکی بحد نهایت رسیده بود او با این افکار توأم با خوشبینی فاصله‌ای زیاد داشت . بادهان دشنام می‌داد ، تهدید می‌کرد و زوزه می‌کشید ولی با چشم‌ها برلین‌را می‌جست . بی تردید او هزار نفر همچون برلین‌را در مقابل خود میدید که با چهره‌ای پنهان ساخته و شانه‌های تو رفته به‌رسو میدویدند و در آن خستگی مفرط و ترس بی انتها ، آرزویی دردناک برای خوابیدن و مردن و يك اراده پی‌گیر برای ادامه‌زندگی و پیروزی بر مرگ حس می‌کردند . اینها هزار « تنه‌پادار » شبیه بهم بودند که در کوشش دستجمعی‌شان برای ذوب شدن و ناپدید گشتن ، حتی از نظر اندام نیز از هم تمیز داده نمیشدند . لباس‌شان که روزی قسمتی از شخصیت‌شان را تشکیل میداد ، يك رنگ مشترك و غیر قابل تشخیص پیدا کرده بود : رنگ خاکستری گردوغبار . این رقص دستجمعی اشکال و اشباح که سرعت آن هر لحظه همراه با خستگی و زبونی افزایش می‌یافت در خود چیزی ترس‌آور و حیرت‌انگیز پنهان داشت . وقتی گالفسکی فکر کرد که در دنیای دیگری همه اینها روزی برای خود انسانهایی بوده‌اند ، پدران ، همسران ، پسران ، بازرگانان ، خاخمها ، دوره‌گردان ، وکلای عدلیه و طبیب‌هایی بوده‌اند ، که روزی اینها هم دوست میداشته‌اند ، رنج میکشیده‌اند و امیدوار بوده‌اند ، که گاهی نیز حسود و بعضی مواقع حتی بی‌حوصله هم بوده‌اند و بالاخره وقتی می‌اندیشید که اینها همه روزی موجودات بشری بوده‌اند ، دچار دو احساس متناقض میشد : احساس يك ترحم دردناک و احساس نوعی غرور در مقابل این پایداری فوق بشری بمقیاس غیر انسانی بودن آزمایش دشواری که بر آنها میگذاشت . یهودیان در مقابل اراده « نابود ساختن » تکنیسین‌ها ، اراده‌ای بزرگتر برافراشته بودند : اراده زندگی کردن !

بعد از ظهر پایان میرسید که در آخرین واگن قفل شد . گالفسکی برلین‌را نیافته بود ولی آلمانی‌ها نیز او را پیدا نکرده بودند . ترن آهسته به حرکت افتاد و خوکن را با پیام وحشت‌آورش بیرون برد . خوکن ، نخستین

پیروزی کمیته مقاومت بود .

وقتی آخرین واگن بارگیری شد، کوماندوها را مطابق روزهای دیگر بروی میدان احضار، همانجا که افراد کاروان ها لخت میشدند گرد آوردند . روز بسیار گرم بود و آسمان در سمت غرب قرمز شده بود. برای نخستین بار پس از ورود به تربلینکا گالفسکی آسمان سرخ و پاره شده غروب را که هنگام طلوع خورشید رنگ آبی تیره ای داشت نگریست . آن را همچون آسمان گذشته ها با تأسف نگاه نمیکرد . در آن فکر نشد که این همان آسمان است که او وقتی در دنیای دیگری می زیست به آن چشم میدوخت و یا این آسمانی است که هم اکنون میلیون ها انسان آزاد بدان مینگرند، نه ! این آسمان برای او آسمان تربلینکا شده بود.

روی بام ساختمان ها مانند همه روزهای دیگر گاردهای اوکرائینی مسلسل ها را آماده آتش ساخته بودند. در پائین ، در داخل حیاط ، تازیانه های گاردها افراد را بخط میکرد. در این دوران هنوز مراسم احضار در مراحل نخستین بود . زندانیان را که توده ای بی نام و ناشناس بودند حتی شماره هم نمیکردند . احضار شامل دو قسمت بود : قسمت اول که ممکن بود از یک ربع ساعت تا دو ساعت طول بکشد منحصرأ صرف گذاشتن و برداشتن کاسکت ها میشد. (۱) بفرمان «موتزن آب ۱» ، (۲) می بایستی همه بایک حرکت کاسکت را از سر بردارند و با هم آن را بر روی ران راست خود بزنند و بفرمان «موتزن اوف» ، (۳) می بایستی دوباره آنها را بسر بگذارند. عیناً مانند نمایش سربازان با تفنگ ، این تمرین نیز باید طوری صورت میگرفت که این هزار کاسکت هنگام برخورد باران افراد فقط یک صدای واحد داشته باشند صدایی روشن مانند صدایی که از برخورد قنداق تفنگ با هزاران ران سرباز حاصل میشود. در واقع بارها اتفاق می افتاد که مراسم مدتها بطول می انجامید چون هدف این نبود که به یهودیان برداشتن و گذاشتن کلاه را بیاموزند بلکه منظور خرد کردن و درمانده ساختن آنها بود. وقتی که دیگر هیچ محل تردیدی در بی نقص بودن تمرین وجود نداشت آنوقت اس. اس مأمور تمرین بشدت روی ران خود میکوبید و در حالیکه به زندانیان می نگریست میگفت : «حالا

۱ - یهودیان تربلینکا برخلاف زندانیان اغلب بازداشتگاهها پیژامای خط دار معروف را هرگز بتن نکردند چون تهیه این پیژاماها فقط چند روز قبل از اهدام این اردوگاه آغاز شده بود .

۲ - Mützen ab ۳ - Mützen auf

تقریباً درست شد ولی بخاطر این یهودی احمق که همیشه عقب است باید تمرین را دوباره شروع کنید ، و آنگاه تمرین از سر گرفته میشد تا وقتی که خستگی بازهم ترتیب کار را برهم بزند و در این وقت بود که تازیانه‌ها فرود می‌آمد و یهودیان دوباره بکار می‌پرداختند تا با وجود ازپادرافتادگی شدیدی که به آنان دست داده بود و گمان میکردند این دیگر آخرین مرحله تمرین است بازهم به مرحله بی‌نقصی تمرین برسند. بعضی اوقات بندرت زمزمه‌ای از میان زندانیان برمیخاست و مقارن با آن از روی بام‌ها صدای خشاب مسلسل‌ها که گاردها آنها را آماده تیراندازی می‌ساختمند بگوش میرسید و بعد تمرین مجدداً شروع میشد .

دومین قسمت احضار معمولاً شامل يك سخنرانی میشد که خود آن پراز دشنام و توهین بود و در این قسمت بود که تجدید سازمان های اردوگاه به زندانیان اعلام میشد .

آن شب ، در همان هنگام که خوکن نخستین لحظات آزادی خود را میگذرانند ، گالفسکی که در مقابل زندانیان ایستاده و آنها را روی پنج صف ردیف میکرد مشاهده کرد که ماکس بی‌یلاس شخصاً همراه با کورت‌فرانز زیبا وارد میدان شد . بر طبق مراسم گالفسکی می‌بایستی شخصاً زندانیان را در مقابل اس.اس‌ها بحالت خبردار درآورد بنا بر این روی خود را بر زندانیان کرد تا فرمان «موتزن آب!» را اعلام کند و در همین لحظه بود که گالفسکی براینر را دید : در صف اول درست مقابل خودش ایستاده بود تعجب کرد که که چگونه زودتر متوجه او نشده است و کوشید تا نظر برلینر را بسوی خود جلب کند . لیکن برلینر که در حالت خبردار مانند سنگ ایستاده بود هیچ چیز نمیدید و بنظر میرسید که دیگرنگاهی نیز در چشمان او نیست . اس.اس‌ها نزدیک میشدند. گالفسکی درحالی که باد بگلوی خود انداخته بود فریاد کشید: «موت... زن آب!» و یکباره هزار کاسکت از روی سرها کنده شد و بشدت روی هزاران خورد. گالفسکی قبل از آنکه برحسب معمول نیم دوری بسوی اس.اس‌ها بزند نگاه سریعی بسوی دوست خود انداخت ، برلینر سر برهنه بود. گالفسکی روی خود را بسوی اس.اس‌ها کرد، کلاه خود را بسرعت برداشت و خبردار ایستاد .

وقتی گالفسکی دید که ماکس بی‌یلاس برای دیدن سان به صفوف نزدیک میشود دانست که هم‌اکنون واقعه‌ای روی خواهد داد و بی‌آنکه بداند حادثه چه صورتی بخود خواهد گرفت احساس کرد که در لحظه‌ای که ماکس بی‌یلاس در مقابل برلینر قرار گیرد چیزی اتفاق خواهد افتاد. جز این ممکن نبود.

گالفسکی، بی حرکت، ترسان و ناتوان چشم خود را به ماکس بی یلاس دوخته بود که سرعت از مقابل صفوف میگذشت. واقعه درست موقعی اتفاق افتاد که پیش از هر لحظه دیگر امکان اجتناب از آن میسر بود چون ماکس بی یلاس کمی قبل از رسیدن به برلینر، چنانکه گویی از باز دید خود راضی است متوقف شد و پشت بزندانیان کرد. گالفسکی داشت نفس راحتی میکشید که ناگهان سایه ای را دید که همچون جسمی که بوسیله منجنیق از میان صفوف پرتاب شده باشد خود را بطرف ماکس بی یلاس انداخت، دست راستش بالا بود و در آن تیغه يك چاقوی بزرگ می درخشید. دست با شدت غیر قابل تصویری پائین آمد بدن ماکس بی یلاس لحظه ای درنگ کرد و بعد بروی خود خم شد. گالفسکی دید که دسته چاقو زیر کتف چپ او جا گرفته است و بعد برلینر را نگریست که بی حرکت در همان جایی که ماکس بی یلاس را زده بود ایستاده است سرش خم شده، دستهایش به پهلو افتاده و در انتظار مرگ بود و مرگ همراه با رگباری از ضربات قنداق تفنگ فرا رسید. برلینر افتاد و دیگر بر نخاست او انتقام خود را کشیده بود.

کورت فرانز سریعاً بطرف ماکس بی یلاس دوید و در حالیکه زیر بغل او را گرفته بود کمکش کرد که حرکت کند. وقتی نخستین شلیک مسلسلها آغاز شد ماکس بی یلاس مقابل گالفسکی رسیده بود که همچنان حیرت زده از جای خود تکان نخورده بود، او دید که دهان ماکس بی یلاس پراز خون است و فکر کرد که در حال مرگ است. در این موقع دومین شلیک مسلسلها که مدت آن طولانی تر و صدایش کرکننده تر بود آغاز شد. و چند لحظه بعد تمام مسلسلهای اردوگاه به شلیک پرداختند. این صحنه که تمام اجزاء آن پشت سر هم اتفاق افتاده بود بیش از يك دقیقه طول نکشیده بود و این زمان برای آنکه زندانیان وخامت وضعی را که پیش آمده بود نزد خود محسوس سازند، مسلسلچیها به خشم و جنون مبتلا شوند و یهودیان در چنگ وحشت و آشوبی عظیم گرفتار آیند، کافی بود. يك نفر در حالیکه بجلو میدوید فریاد زد «میخواهند همه ما را بکشند».

همچون اسبهای جنون زده ای که در میدان بسته ای بهر سو میدوند زندانیها نیز در اطراف حیاط بهر گوشه می دویدند. اس.اس ها و اوکرائینیها سرعت عقب نشستند تا از آسیب مسلسلها و هجوم کورکورانه زندانیان در امان بمانند. پس از چند دقیقه کورت فرانز متوجه شد که همه یهودیان بزودی کشته خواهند شد. فریاد زد که آتش مسلسلها را قطع کنند لیکن صدای او در میان غرش مسلسلها و فریادهای زندانیان بجایی نرسید. البته بستگی احساساتی

بود که موجب ترس کورت فرانز از قتل عام یهودیان شده بود بلکه ناراحتی او بیشتر از چگونگی روش این قتل عام بود : از هرج و مرج و بی نظمی و از اینکه بدون آنکه قبلاً تصمیمی در این خصوص گرفته شده و فرمانی مطابق اصول داده شده باشد . يك بار دیگر فرانز فریاد زد لیکن حتی صدای خودش را هم نشنید . در این موقع بود که تصمیمی را که موجب ارتقاء درجه اش به مقام افسری اس . اس شد اتخاذ کرد . او خود را به میان جمع زندانیان سرگشته و خشم آلود انداخت و در میان شلیک مسلسل ها تا مرکز حیاط پیش رفت . و در آنجا تمام قد ایستاد هفت تیر خود را بیرون کشید و بسوی مسلسل های ساختمان چپ شلیک کرد . ناگهان همه جا ساکت شد . گالفسکی که خود را بزمین انداخته بود بر خاست . یهودیان وحشت زده بهم نگاه کردند و گاردهای او کرائینی و اس . اس ها باز گشتند .

کورت فرانز با صدای خشکی فرمان داد :

– صف ها را دوباره تشکیل دهید .

وقتی صفوف با چند صد زندانی فراری تشکیل شد از میان آنها بر حسب تصادف سی نفر انتخاب و به « بیمارستان » برده شدند . و بعد بقیه در حال دو جسد ها و مجروحین را بسوی « بیمارستان » کشاندند . و در ظرف ربع ساعت حیاط پاک شد . آنگاه کورت فرانز فرمان داد که زندانیان را در ساختمان محبوس سازند . در همین فاصله يك اس . اس به جستجوی اتومبیلی رفته بود تا ماکس بی یلاس را به بیمارستان لوبلن برساند .

و در همان حال که زندانیان را با ضربات قنداق تفنگ و شلاق وارد ساختمان میکردند ، گالفسکی چهار اس . اس را دید که از جلو او میگذشتند و ماکس بی یلاس را با احتیاط با خود حمل میکردند . سورت او بسیار رنگ پریده و چشمانش همچون کورها بود وقتی این چند نفر به نزدیکی گالفسکی رسیدند کورت فرانز نیز به آنها پیوست .

در این وقت بود که گالفسکی شنید ماکس بی یلاس با صدای ضعیفی به اطرافیان خود میگوید :

– همه یهودیان را بکشید !

او مردی بود بلند قد ، بایینی بزرگ ، چشمان آبی مایل به سبز و چهره‌ای خشن . نامش « آدولف فریدمان » (۱) بود و در « لودز » (۲) او را با اتفاق پدر ، مادر و دوتن از خواهرانش بازداشت کرده بودند . پدرش صنعتگر مرفهی بود و يك كارخانه شیرینی سازی داشت . او از آن دسته افراد اقلیت یهودی بود که با وجود برپا داشتن مراسم « شبات » گرفتن روزه در ایام بخشش بزرگ و اجرای مراسم یادبود خروج از مصر ، مدعی بود که « يك لهستانی با آئین موسی » است . مرد تحصیل کرده و دموکراتی بود و مصمم شده بود که از چهار دیواری گتو خود را بیرون بکشد و سرانجام پس از برخورد بادشواریه‌های فراوان چند دوست میان غیر یهودیان شهر برای خود دست و پا کند . البته این دوستان بیشتر دعوت‌های او را میپذیرفتند و کمتر حاضر میشدند او را در خانه خود بپذیرند ، مسلماً گاهی در مورد واقعیت احساسات این دوستان تردیدهایی در فریدمان بوجود میآمد ولی او بعنوان يك مرد بشر دوست بیش از آن به نوع بشر ایمان داشت که از این قبیل حرکات نومید شود از میان چهار فرزندش بزرگتر از همه يك دختر بود که زیبایی فوق‌العاده‌ای داشت . نامش « هانا » بود لیکن در انستیتوی دختران خانواده‌های محترم که پدرش موفق شده بود او را بقبولاند نامش را « آن » گذاشته بودند احساساتی که آقای فریدمان نسبت به این دختر احساس می‌کرد دوجانبه بود از يك سو احساس غرور و ازسوی دیگر نوعی ناراحتی و نگرانی . دخترك بنظر او همچون يك فرد خارج از دین جلوه می‌کرد . روزی که چندتن از دختران همکلاش نزد او بودند آقای فریدمان شنید که او را « آن » خطاب می‌کنند و این موضوع ضربت بزرگی بر او وارد ساخت . بعد از ظهر که دختر

را بکتابخانه خود خواست از او معنی این نامگذاری را سؤال کرد و دختر پاسخ داد که يك روز پس از آنکه از «جهود» نامیده شدن خود بستوه آمده و می بیند که پدرش نیز حاضر نیست او را از این انستیتو بیرون بیاورد و در يك مدرسه یهودی یا مختلط بگذارد ، تصمیم میگیرد در ماجرای جذب شدن به جامعه غیر یهود بیشتر پیش برود .

پدرش در پاسخ گفت :

– ولی دخترم ، پس چرا تو همان وقت به من اهمیت موضوع را تذکر ندادی ؟

– من فکر کردم برای شما نیز مهمترین آرزو این است که ما راه شمارا ادامه دهیم .

– چه راهی ؟

– ترك یهودیت . خود شما هم قبلا بدون اینکه ما را از این کار منع کنید کوشش میکردید که پدر بزرگ و مادر بزرگمان را هرچه ممکن است کمتر و فقط در روزهای « کیپور » و « پسخ » به بینیم .

پدر که در زیر این ضربات خرد شده بود گفت :

– نه ، اینطور نیست .

– و معذلك بین شما و پدر و مادرتان همانقدر اختلاف وجود دارد که بین ما و شما .

دختر در این موقع ۱۵ سال داشت . آقای فریدمان احساس کرد که اشک روی گونه هایش روان است .

سه سال پس از این ماجرا ، هانا برای دیدن پدرش به کتابخانه او آمد و به او اعلام کرد که قصد ازدواج دارد . جوان مورد نظر او زیبا ، غیر یهودی و بی ثروت بود و او دختری بود زیبا ، یهودی و ثروتمند .

جشن ازدواج البته نمونه شادی و شادمانی نبود ولی هرچه بود بنحو خوبی برگزار شد .

قطع رابطه ، فردای آن روز ، وقتی که هانا برای خدا حافظی سفر ماه عسل به خانه آمد مسلم شد . فقط آدولف که در آن موقع شانزده سال داشت گریه نکرد . او نومید و دلشکسته تر از همه بود . هانا بزرگترین عشقش بود و حالا میدید که او را برای همیشه ازدست میدهد : فردا ، هانا که تمام زندگی او بود ، يك فرد خارج از دین میشد و شاید هم فرزندان او دایی خود را « جهود کثیف » خطاب میکردند . آدولف آخرین امید خود را نیز وقتی که هانا را در آغوش

میکرفت از دست داد. از او پرسید:

- هانا، چرا این کار را کردی؟!

وهانا با صدایی که در آن از لهجه یهودی هیچ اثری نبود پاسخ داد:

- چون او را دوست دارم!

هرچند در خانواده فریدمان همه بزبان لهستانی صحبت میکردند لیکن عادت داشتند که بازبان لهستانی لهجه عبری لهستانی را نیز محفوظ کنند ولی حالا هانا برای نخستین بار با او مانند يك فرد خارج از دین و غیر یهودی صحبت کرده بود. آدولف اشکهایش را نگاهداشت و در حالیکه میکوشید تا صدایش را کنترل کند گفت:

- خدا حافظ، خارجی کثیف!

و سرعت اتاق را ترك کرد.

وقتی پدرش که ناظر صحنه بود در اتاق او به جستجویش آمد آدولف به او گفت:

- امیدوارم او را بیش از آنچه که ما پدر و مادر بزرگمان را می بینیم

بینی!

پدر در حالیکه روی صندلی می افتاد زمزمه کرد:

- آیا یهودی بودن يك لعنت خدایی است؟

- پدر من نمیخواهم به شما درس بدهم! ولی گمان میکنم که فقط برای

کسانی که نمیخواهند یهودی باشند، یهودی بودن لعنت خدایی است.

- ولی آدولف، اگر تو خود را یهودی حس میکنی برای این است که

من این احساس را بتو آموختم.

- شما به من فقط تظاهر و ادا در آوردن آموخته اید که آنهم هرگز برای

من معنایی نداشته است این شما نبودید که یهودی بودن مرا بمن آموختید

بلکه این کار را دوستان من در آن مدرسه قشنگ شما به من یاد دادند و آن

هم نه بادعا و نمازهای مبهم و نامفهوم بلکه بضرب مشت. من ترجیح میدادم

که شما هرگز این نکته را به من نیاموزید ولی چون من اینجا را ترك میکنم

و مایل نیستم در قمار پراز قلب شما بازی کنم، این موضوع دیگر برای من

اهمیتی ندارد.

پدر با ناباوری سر خود را بلند کرد و کوشید تا یکبار دیگر از جر بزه

پدری استفاده کند.

- آدولف، من تو را منع میکنم.

- ولی چگونه می‌توانید مانع رفتن من شوید درحالی‌که این مادام‌آن- کوال... نمیدانم چه چیز، کنتس فلان سابقاً بدجهود را که دختر فریدمان یهودی هم بوده است آزاد گذاشته‌اید که هر جا می‌خواهد برود.
- ولی‌ها ناخواهرتو است، آدولف.

- خیر، کنتس آن «فلان» نمی‌تواند خواهر آدولف بی‌تَرَک فریدمان یا دختر سالومون ژوزف فریدمان باشد. این را خود شما به تنهایی هم می‌توانید درک کنید.

آقای فریدمان مردی عمیقاً شرافتمند بود، هرچه کرده بود فقط بخاطر خیر و صلاح فرزنداناش بود. او حقیقتاً تصور میکرد که جذب شدن در جامعه غیریهودی مسئله‌ای است ناشی از حسن نیت. با صدایی که اعتماد و ایمان از آن آشکار بود گفت:

- ولی آنها یکدیگر را دوست دارند.

- ممکن است این موضوع درست باشد ولی هیچ تغییری در اصل قضیه نمیدهد. حتی اگر هانا در شوهرش غیر از عنوان کنتی، چیز دیگری را پسندیده باشد و اگر شوهرش او را پشت توده‌ای از طلا که برایش بخانه می‌آورد ببیند، این نکات مانع آن نمی‌شود که خانواده ما خرد و نابود شود!
یک صمیمیت کورکورانه؟ یا احتیاج به خود را فریفتن؟ هرچه بود فریدمان پاسخ داد:

- ولی او بدیدن ما خواهد آمد و ما هم به‌خانه او خواهیم رفت.

- بسیار خوب! ولی وقتی بدیدن او می‌روید فراموش نکنید که کتاب دعا و بینی بزرگ‌تان را نزد دربان بامانت بگذارید!
- آدولف!

پسر درحالی‌که بحالت دفاع از جا برخاسته بود پاسخ داد:

- پدر!

دوسیلی که بر بناگوش او نواخته شد اولین و آخرین تنبیهی بود که پدر در مورد او اجرا کرد.

آدولف بصورت یک جوان سرگردان سراسر اروپا را پیمود و هنگامیکه به نخستین ژاندارمری فرانسه برای عضویت در «لژیون خارجی» مراجعه کرد خود را جوان هیجده ساله‌ای معرفی کرد.

تا سال ۱۹۳۳ او یک «لژیونر» نمونه بود. شجاعتش موجب شد که به او مدال نظامی بدهند و نظم و انضباطش او را به درجه سرجوخگی رساند و بعدیک

روز با صریت مشت ، يك لژیونر آلمانی را که به او «جهود کثیف» خطاب کرده بود ناقص کرد و در نتیجه درجه اش را از او گرفتند .

فرمانده گروهان به او گفت :

– من گمان میکنم که حق باشماست ولی يك سرجوخه هرگز یکی از افراد خود را به دلایل شخصی کتک نمیزند . این يك موضوع انضباطی است . دومین نزاع موجب شد که تنبیه معروف لژیون را بنام « سوراخ » درباره او اجرا کنند .

و در سومین زدوخورد پس از آنکه متوجه شد که حریف را کشته است فرار اختیار کرد .

آدولف پس از گردش بدور دنیا و دست زدن به انواع فعالیت های کم و بیش مجاز ، چندی قبل از اعلام جنگ ، برای ورود به ارتش لهستان به کشور خود آمد .

در آن زمان لژیون خارجی فرانسه یکی از بهترین مکتب های جنگی بود و آدولف ، هر چند یهودی بود ولی فوراً در ارتش لهستان پذیرفته شد . آدولف بمناسبت آنکه جوخه خود را در نخستین حمله جنگی از يك نابودی قطعی نجات داده بود بدرجه گروهبانی رسید . همچنین موفق شده بود بایک مسلسل سنگین دشمن را دور بزند و بدین وسیله در صفوف آلمان ها آشوبی نسبی پدید آورد و موجب آن شود که جوخه اش بتواند در حال جنگ عقب نشینی کند و بعداً هم توانسته بود به تنهایی مدت سه ساعت در مقابل هجوم سربازان موخرمایی آلمانی مقاومت کند و بالاخره در آخرین هجوم ایشان دست بفرار بزند . این هنر نمایی ها سرو صدایی ایجاد کرد که سرانجام بگوش فرمانده گروهان که کسی جز شوهر خواهرش نبود رسید .

این دو نفر فقط يك بار در روز ازدواج هانا یکدیگر را دیده بودند ولی آدولف بمحض آنکه وارد درمانگاه بیابانی که شوهر خواهرش برای معالجه چند جراحت معمولی در آن بستری بود شد ، او را شناخت ، معذک چنین وانمود کرد که او را نمی شناسد . وقتی شوهر خواهرش هویت خود را بر او آشکار ساخت او بالحن سردی پاسخ داد :

– بنظرم اشتباه میکنید ، جناب سروان . من فرزندی منحصر بفرد خانواده هستم .

لیکن کوالسکی بیش از آن عکس از او دیده بود که قیافه اش را نشانسد . در مواقع دیگر ، کوالسکی پس از نواختن چند سیلی بر صورت این

یهودی‌ای که از امتیاز ملاقات با او بهره‌مند شده بود از اتاق خارج میشد، لیکن آدولف دیگر يك یهودی نبود بلکه يك قهرمان جنگی بود و کوالسکی دلیل دیگری برای اصرار خود داشت ، دلیلی که آدولف بخاطر آنکه روز بعد از ازدواج خواهرش لودز را ترك کرده و هرگز نامه‌ای ننوشته و نامه‌ای نیز دریافت نداشته بود، نمی‌توانست آن را بداند . ازدواج و بلافاصله عزیمت برادر ، برای هانا فاجعه‌ای وحشتناك بود. هانا يكسال بعد ، از فرط اندوه و شکستگی در حالیکه پسری بدنیا می‌آورد در گذشت ، گویی نتوانسته بود تحمل کند که طفلی غیر یهودی به جهان آورده . مرك هانا برای شوهرش که او را دیوانه‌وار دوست میداشت سخت و ناگوار بود و بجای آنکه رنج ازدست دادن او همراه با مرور زمان کمتر شود برعکس رو به افزایش میگذاشت . در خاطره کوالسکی هانا ابعادی عظیم گرفته بود. کوالسکی به هر چه به او تعلق داشت و هر چه را که او لمس کرده بود و بالاخره به هر چه در نظر او عزیز بود تاحدی بیمارگونه عشق می‌ورزید و بهمین دلیل وقتی اشیاء متعلق به مهرش را پس از مرك او مرتب میکرد متوجه شد که آدولف تنها موجودی بوده است که هانا صمیمانه او را دوست میداشته است .

وقتی کوالسکی نام آدولف فریدمان را در میان اسامی افراد خوانده بود اطمینان یافته بود که این شخص برادر هانا است و بهمین جهت کوشش کرده بود تا هر چه زودتر با او تماس بگیرد و از هانا با او سخن گوید . در مقابل صورت بی تفاوت آدولف ، کوالسکی لحظه‌ای مردماند و بعد آهسته گفت :

– «هانا» مرده است .

– بسیاری «هانا»های دیگر هم هستند که در آستان مرك اند! همه «هانا»ها می‌میرند !

– ولی او خواهر شما بود و شما را بیشتر از هر کس دیگری در دنیا دوست میداشت .

– آدولف در حالیکه میخواست بنشیند فریاد زد :

– دروغ است . چه کسی این را به شما گفته است ؟

آن شب مدتی طولانی بایکدیگر درباره هانا سخن گفتند کوالسکی به او گفت که عزیمت او و مرك هانا در پدرش سخت مؤثر افتاده و او در خانه خودش در لودز زندگی نمیکند بی آنکه هرگز از آن خارج شود و در این زمان بود که آدولف در خود احساس دنیایی از هیجان و تأثر کرد. همان هیجان و تأثری

را که گمان میکرد برای همیشه ازدست داده است .
کوالسکی صبح روز بعد او را ترك گفت . آدولف چند دقیقه‌ای صبر کرد و آنگاه بی‌صدا، برخاست ، لباس پوشید و از اردوگاه خارج شد. آن روز شفق درخشان صبحگاهی بر روی لهستانی میدمید که هشت روز دیگر برای صدمین بار در تاریخ زندگی‌اش دچار شکست، انهدام و هجوم تازه‌ای میشد. وقتی آدولف به «لودز» رسید این شهر اشغال شده و نخستین مصائب شکست آغاز شده بود. کوشید تا پدر و مادرش را وادار سازد که به منطقه نفوذ روسیه فرار کنند لیکن پدرش که کوفته و درمانده شده بود به سخنان او گوش نداد .

آدولف تاحدی خود را مسئول سر نوشت غم‌انگیز خانواده‌اش می‌دانست و نمی‌خواست صریحاً در مقابل نظرات پدر ایستادگی کند و از طرفی چون نمی‌توانست بدون فعالیت بماند در صدد برآمد که نهضت مقاومتی در گتو بر پا سازد و تا روز نخستین بازداشت‌ها و تبعیدهای دسته جمعی رئیس و بحرکت درآورنده این سازمان بود. هنگامی که بدیدن پدر و مادرش رفته بود غافلگیر و بازداشت شد او هیچ مقاومتی نشان نداد و همراه آنها عازم تبعیدگاه شد . پدرش در طول راه در گذشت و هنگامی که آدولف بروی او خم شد تادعای خیر او را بشنود پدر او را سوگند داد که زنده بماند و اضافه کرد :
- پسر مرا ببخش تا خداوند هم مرا ببخشد و سوگند یاد کن که زنده بمانی و یهودی خوبی باشی .

وقتی که آدولف چشمان پدر را بست، لحظه‌ای در خاطر خود به جستجوی دعای میت پرداخت که پدر بزرگش به او آموخته بود . ولی فقط دو کلمه نخستین این دعا را بیاد داشت .
- بی‌تکادال و بی‌تکاداش ...

آدولف این دو کلمه را همچنان زیر لب تکرار کرد تا به تر بلینکا رسید مادر و خواهرانش نیز در همان لحظات با او به خواندن دعا پرداختند بی‌آنکه دیگری به چیزی فکر کنند .

وقتی به بازداشتگاه رسیدند آنها را جدا کردند بی‌آنکه بتوانند از آدولف خدا حافظی کنند . آدولف در يك دنیای سرگشتگی و نابودی فرو افتاد که در آن فقط خاطره سوگندی که برای پدرش یاد کرده بود در ذهنش زنده مانده بود .

وقتی خوکن بدرون واگن پرید، آدولف در حال مطالعه و بررسی امکانات فرار از تربلینکا بود و اینک در همان حال که ساختمان در تاریکی غوطه ور میشد، در جستجوی کالفسکی سرگردان مانده بود .

زندانیان ، همچون افراد بهت زده ، بی حرکت بودند هیچ فریادی و شکایتی شنیده نمیشد. همه چیز بسرعت اتفاق افتاده بود. سایه لرزان ماکس-بی یلاس ، بعد شلیک رگبار مسلسل ها و بعد آشوب و سرانجام لجام گسیختگی دیوانه وار... و ناگهان همه چیز متوقف شده بود بی آنکه هیچکس علت آنرا بداند. وقتی در زیر رگبار گلوله ، دویدن بهر گوشه از سر گرفته شد ، همه آنها همچون آدمک های خودکار و مصنوعی فرار میکردند و همه را چه مرده و چه گیج و بهت زده با خود میکشاندند چون میدانستند که تنها تضمین زنده ماندن تندتر دویدن و همیشه تند دویدن و بایک پای خود چیزی بدنبال کشیدن است . عده ای که گیج و مبهوت مانده بودند در جریان این دو ، بحالت هشیاری باز آمدند و خود را از کشیده شدن اجباری بروی زمین رها ساختند و برخاستند و با دیگران بدویدن پرداختند. عده ای دیگر همانطور زنده در گودال «بیمارستان» انداخته شدند . از لحظه ای که درها بشدت بسته شد ، سکوتی سنگین جای سروصدا و لجام گسیختگی را گرفته بود .

کالفسکی چند لحظه یی پس از توده زندانیان وارد ساختمان شد و همچنان در کنار درماند. آدولف که از پیش کنار در کمین کرده بود او را شناخت و نزدیک شد و در حالیکه خود را جلو او میانداخت گفت :

- نام من آدولف است .

کالفسکی مدتی با حیرت او را نگریست و بعد چنانکه گویی با هستگی از یک خواب عمیق بیدار میشود چهره اش، چشمانش و بعد دهانش رفته رفته رنگ زندگی بخود گرفتند .

- آدولف ؟ این نام را بجای ندارم .

لیکن چشمانش که بدقت تمام روی مخاطب دوخته شده بود ناگهان برقی از هشیاری و آشنایی گرفتند :

- معذک قیافه شما را می شناسم .

آدولف آهسته ماجرای واگن و فرار خوکن را بخاطرش آورد.

گالفسکی بالحنی حاکی از رضایت خاطر ولی فوق العاده خسته همچون مرد در حال نزعی که در لحظه مرك ناگهان خاطره ای را جستجو میکند و پس از آنکه آن را یافت می بیند که اهمیتی نداشته است گفت :

- آه بلی، حالا فهمیدم، مدت مدیدی از این جریان میگذرد.

- نه حداکثر چند ساعت.

- بلی ولی چند ساعتی که نماینده سراسر زندگی، سراسر زندگی ماست. ما همچون محکومان بمرگی بودیم که در انتظار بخشش بسر میبردند. و اینک می بینیم که تقاضای عفو را قبول نکرده اند.

بعد از ظهر آن روز آدولف شخص خرد شده و کوفته ای بود ولی بعداً آگاهی از وجود يك سازمان مقاومت در میان زندانیان باو حیاتی تازه بخشیده بود. و شب نقش ها عوض شده بود. گالفسکی ظاهراً به عمق نومییدی خود رسیده بود در حالیکه آدولف مشعل مبارزه را بکف گرفته بود، باصدایی بی تفاوت گفت :

- ما محکوم بمرگ هستیم؟ بهر حال این محکومیت را از ابتدا داشته ایم. آدولف میدانست که موظف است شجاعت و شهامتی را که گالفسکی در او دمیده است به او باز گرداند چون اگر قرار بود که به زندگی ادامه دهند ممکن بود روز دیگری فرارسد که باز هم نقش ها جای خود را عوض کنند و باز هر دو وظیفه داشته باشند که همین شجاعت را در يك شخص ثالث بوجد آورند که او نیز بنوبه خود همان را به ایشان باز گرداند و همه با هم به شخص چهارمی زندگی ببخشند و این کار را با پشتکار و کوشش سرسختانه ولی بیفایده ای تا مرحله مرك - که آنوقت در نظر او تنها واقعیت و حقیقت قابل لمس بود - ادامه دهند. چون زندگی يك وظیفه و نومییدی بزرگترین گناهان است.

ادامه داد :

- تنها اختلاف این است که حالا ما تاریخ دقیق مرك خودمان را میدانیم.

- به همین جهت است که دیگر نمی توانیم به هیچ امیدی چنك در اندازیم.

آدولف دلیل آورد :

- ولی حالا چون دیگر تردیدی در مورد پایان ماجرا نداریم برای

دست زدن به هر گونه عملی می توانیم آماده باشیم.

آنچه آدولف میگفت گالفسکی از مدت ها پیش درباره آن اندیشیده بود و بمناسبت همین شیوه تفکر بود که او در خود قدرت ادامه زندگی و آماده ساختن زندانیان را برای تبدیل روز مرگ خود بروزی پسر از افتخار و عزت

می‌یافت . لیکن حوادث براو پیشی گرفته بودند و «روز مرگ» او را زودتر از آنچه که باید غافلگیر ساخته بود ؛ پاسخ داد :

— ما دو تابلوی بقیه آنها را نگاه کنید ! آیا فکر نمی‌کنید که آنها بیشتر خود را آماده مردن ساخته‌اند تا قیام کردن؟

زندانیان که رفته رفته از حالت بهت و حیرت خود خارج شده بودند آهسته به گفتگو و تعریف آخرین خاطرات خویش پرداخته بودند. نزدیکی غیر قابل احتراز مرگ به بعضی‌ها حالتی شبیه زندگی داده بود، مانند آسمان که گاه قبل از آنکه پرده سیاه شب بر آن کشیده شود ناگهان با درخشش شگفت انگیزی روشن می‌شود .

آدولف آهسته با چشمان خود ساختمان را که تقریباً بکلی غرق در تاریکی بود نگرست و گفت :

— شما گمان می‌کنید که وقتی آنها به جستجوی ما خواهند آمد این عده قیام نخواهند کرد ؟

گالفسکی با اطمینان باز یافته ای گفت :

— من یقین دارم . در آنها يك چیز شکست خورده و نابود شده‌ای وجود دارد که برای زنده ساختن دوباره آن مدتی طولانی وقت لازم است . آنها نا آگاهانه بكمك يك نیروی کهن غیر ارادی و اجدادی زنده‌اند لیکن در عمق وجود خویش از اینکه همراه با بستگان خود نمرده‌اند خجلت زده‌اند و قدرت خارق العاده سیستم نازی‌ها نیز در همین است . آنها مانند بعضی از انواع عنکبوت‌ها قربانی خود را قبل از کشتن خواب می‌کنند . این مرگی است دومرحله ای . آنها افراد را خواب می‌کنند و آنگاه بخواب رفته‌ها را می‌کشند . این موضوع ممکن است خیلی غامض بنظر برسد ولی درحقیقت همین تنها وسیله است . تصور کنید که مثلاً اس . اس‌ها يك روز بیایند و اعلام کنند که همه ما را خواهند کشت و قسم هم بخورند و در همان حال قتل عام را نیز آغاز کنند ، و در این صورت شکی نیست که دو میلیون و نیم یهودی لهستانی دست به قیام خواهند زد . آنها این قیام را درحالیکه پشت بدیوار کرده‌اند و با تمام قدرت و شجاعتی که از نومیدی سرچشمه میگیرد آغاز خواهند کرد و آنوقت دیگر برای مقابله با آنها چند هزار نفر کافی نیست بلکه تمامی ارتش آلمان يك جا لازم است و تازه معلوم نیست که ارتش آلمان از چنین فرمانی اطاعت کند ! چون در آن هنوز چند سرباز واقعی وجود دارد . درحالی‌که حالا نگاه کنید ! نه تنها یهودیان بی آنکه کوچکترین

عصیانی ظاهر سازند خود را به کشتن میدهند بلکه خود آنها جلادان خویش را در این قتل عام یاری می‌کنند ماشریکان جنایت آنها و کارمندان مرگ آنها هستیم ، خود را در دنیایی تازه می‌بینیم : دنیایی دروای مرگ و زندگی ؛ و ما چنان آلوده این دنیائیم که جز احساس خجلت و شرمساری کاری از دستان ساخته نیست .

- يك جمع غفريت ؟

- آری : درواقع نوع تازه‌ای از انسان ، آدم هایی در خور این دنیای نو .

- لیکن غفريت‌هایی که گاه دست به عصیان هم میزنند ، مانند همین چند لحظه پیش ؟

- برلینر يك دوست بود . او می‌بایستی باخوکن ، همان‌که درواگن با شما برخورد کرد ، فرار کند . درواقع او عصیان نکرد بلکه دیوانه شد . دیوانه از نظر ما ، یعنی يك مرد عادی از نظر دیگران . وقتی او مشاهده کرد که پدر و مادرش را به تربلینکا آورده‌اند او بلافاصله مبدل به انسانی شد که به جهانی دیگر تعلق داشت و انسان يك دنیای دیگر نمی‌تواند زندگی‌ما را تحمل کند ، دراین موقع او دیوانه شد یا بهتر بگویم به يك انسان معمولی و عادی ، مبدل گردید . چرا او ما کس بی‌یلاس را کشت ؟ مسلماً این يك کار منطقی و منطبق با عقل و منطق نبود . اگر کار از روی عقل بود می‌بایست کورت فرانز را می‌کشت که بمراتب خطرناکتر از ما کس بی‌یلاس است . می‌توان اینطور توجیه کرد که یا او بر حسب تصادف و بی‌نقشه ما کس بی‌یلاس را کشته و یا آنکه هدف وفکری را تعقیب می‌کرده است که ما آنرا نمی‌شناسیم و در آینده هم نخواهیم شناخت . ما به برلینر احتیاجی نداریم ، ما نیازمند مبارزان و جنگاورانی از نوع جدید هستیم : سربازان مرگ ، همانند سربازان ایمان .

- مثل شما ومن ؟

- شاید ، ولی فقط ما دو نفر نمی‌توانیم اردوگاه را با هجوم خویش تسخیر کنیم ؛ مخصوصاً که هنوز چیزی هم کم داریم... يك دلیل برای دست‌زدن باینکار .

- چه دلیلی؟

- وقتی در آن شب‌ها ، من طناب از گردن کسانی که میخواستند خودکشی

کنند باز میکردم به آنها میگفتم که باید برای ادای شهادت زنده بمانند . ولی دیگر خودم به این دلیل معتقد نیستم چون سرانجام روزی سراین گودال‌های پرازجسد را باز خواهند کرد و کسانی که این گودال‌ها را می‌گشایند می‌توانند شکنجه روحی و جسمی ما را در نظر خویش مجسم سازند .

فکر ضرورت شهادت دادن برای آدولف فکر تازه‌ای بود و از خود می‌پرسید که چگونه استخوانهایش خواهند توانست قصه زندگی او را برای آیندگان بازگویند.

متفکرانه گفت :

- اطمینانی نیست . استخوان‌های من خواهند گفت که من مرده‌ام ولی نخواهند گفت که این مرگ چگونه بوده است . نخواهند گفت که مرا ابتدا بخواب کرده‌اند و بعد از صورت قربانی به لباس جلاد درآمده‌ام و یک قربانی-جلاد بوده‌ام ، گودال‌ها گواهی خواهند داد که میلیون‌ها یهودی کشته شده‌اند ولی آنچه می‌گویند آمار وارقامی بیش نیست ...
اوبا تردید سخن میگفت و ادامه میداد:

- ... آنچه گودال‌ها نخواهند گفت این است که برای چه و چگونه ما مرده‌ایم . چگونه چنین کاری ممکن بوده است ... و تازه ازدوجنبه و دوطرف ... هم از طرف قربانیان و هم از جانب جلادان ... چگونه ما خود را در اختیار آنها گذاشته‌ایم تا بکشندمان و چگونه آنها موفق شده‌اند که ما را بکشند.
گالفسکی با حق شناسی آدولف را نکریست . او یکبار دیگر شجاعت غیرعقلایی ادامه مبارزه را در او بوجود آورده بود.

شب پایان میرسید . «تکنیسین»ها هنوز عکس‌العملی در مقابل قتل ماکس بی‌یلاص ظاهر نساخته بودند. چون مرگ در فرار رسیدن خود تأخیر میکرد و امید نیز از مدتی پیش در نزد یهودیان صورت ایمان بخود گرفته بود، زندانیان آهسته شروع کردند به زیستن. این تغییر همچنان نامحسوس بود تا لحظه‌ای که از ته ساختمان صدایی برخاست که میگفت :

- بعد از همه این حرف‌ها ، آنها بمانند محتاج‌اند ، پس چرا ما را بکشند ؟

آنها ناگزیر خواهند بود که عده دیگری را جانشین ماسازند و باز هم ماجرا همین خواهد بود .

این جمله امیدوارکننده پایان بحث و گفتگویی بود که در قسمت عمده شب جریان داشت و مانند يك پیام در تمامی ساختمان طنین انداخت .

آری ، این مردان هنوز امیدوار بودند . پس از گذراندن يك شب پراز دلهره و در نخستین لحظات سفیدی شفق که فرارسیدن يك روز دیگر و يك پیروزی تازه روشنایی را بر تاریکی اعلام میداشت ، یهودیان دوباره به ظهور معجزه‌ای معتقد شده بودند . در اینجا سری وجود دارد که بیان و توضیح آن را فقط در يك راز بزرگ‌تر، در راز بقای قوم یهود می‌توان جست. از طریق عقل و منطق می‌توان علل وجهاتی برای این پدیده برشمرد از قبیل بستگی به يك ایمان و عقیده دینی، احساس همبستگی، تعصب خانوادگی و غیره، لیکن می‌بینیم که ملل دیگری که در آنها نیز همین شرایط وجود داشته است نابود و ناپدید شده‌اند و در بهترین شرایط از خود جز آثاری سنگی بجا نگذاشته‌اند .

یهودیان تربلینکا که وارث این راز چند هزار ساله بودند. يك بار دیگر آن را حیات بخشیدند با وجود آنکه این بار ظاهراً تمام شرایط جمع آمده بود که نتوانند آنرا زنده کنند . شاید عمیق‌ترین دلیل این معجزه بقا را بتوان در رد مرك از نظر فردی و در عدم قابلیت ارثی یهودیان برای تصور چنین مرگی یافت . یهودی بیش از هر کس دیگر خود را به جامعه ملی خویش وابسته میدانند و بعنوان يك یهودی اصولاً نمی‌تواند بدون این پیوند وجود داشته باشد. وقتی او این جامعه را ترك کرد خود را در جنس موجود انسانی بصورت کلی و عمومی آن به تحلیل میبرد. گرچه یهودی بعنوان يك فرد بشری موجودی فانی است لیکن علیرغم خودش ، اراده روگردانی از مرك، جامعه یهودی را پایدار و جاودان میسازد و بنوبه خود همین پایدار بودن جامعه بر روی افراد و اعضای خود تأثیر میگذارد و آنها خود در باقی نگاه داشتن آن شرکت میجویند. در اینجا دیگر مرك برای یهودی آن خصلت معین و قطعی را که برای دیگر افراد بشری دارد، ندارد. جاودانگی یهودی در روی زمین بهمان صورت است که در آسمان ؛ و مرك فردی او چیزی جز يك خروج ظاهری و غیر واقع از این جهان نیست . وقتی یهودی میمیرد این نکته را میداند که به همین جهان باز خواهد گشت، نه خودش «شخصاً» بلکه در جلوه پسرش، پسر عمش یا هر یهودی

دیگرو بهمین جهت هرگز نومیدی بر او دست نمیدهد .

آیا تکنیسین‌ها با این پدیده و سیر فکری غامض و پیچ در پیچ آشنایی داشتند ؟ فی الواقع نه ؛ و دنباله داستان ما این نکته را ثابت خواهد کرد . معذک يك نکته را آنها فهمیده بودند : اینکه برای «رهاندن پهنه زمین از شر یهودیان » ، ارباب ' بردگی و قتل عام‌های جزئی کافی نیست بلکه باید همه آنها را تا آخرین نفر کشت و نه تنها کشت بلکه آخرین خاطرات و یادبودهای آنان را نیز از روی زمین برکنند . آنها به این کار دست زدند و فقط در این مرحله بود که یهودیان احساس کردند تند باد عدم و نیستی بر فرازشان میگذرد و باید بالاخره تصمیمی بگیرند و کاری بکنند .

از آنجا که داشتن ساعت مستوجب عقوبت مرگ بود ، تنها کالفسکی می‌توانست يك ساعت داشته باشد . و بهمین جهت نیز او اولین کسی بود که متوجه شد جریانی غیرعادی در کار است . ساعت پنج و ربع بود و بر طبق معمول می‌بایستی گاردهای او کرائینی ربع ساعت قبل همه را از ساختمان بیرون کرده باشند . کالفسکی برای آنکه موجب وحشت و نگرانی دیگران نشود بسوی آدولف خم شد و زمزمه کنان گفت :

- گمان میکنم که سرانجام به آخرین خط میرسیم . قاعدتاً باید ربع-ساعت پیش ما را بیرون برده باشند .

آدولف بنوبه خود زمزمه کرد :

- خیلی بهتر میشد .

کالفسکی با همان لحن گفت :

- اگر بلند شوی و از روزنه به بیرون نگاه کنی ممکن است حرکت تو موجب نگرانی دیگران شود .

آدولف برای نخستین بار کالفسکی را تو خطاب میکرد .

- بهر حال ، ما که نمیدانیم ، شاید ساعت توجه تو جلو است و یا آنها تصمیم گرفته‌اند که امروز صبح را به ما تعطیلی بدهند .

- مشکوکم که آنها چنین تصمیمی داشته باشند ولی با این اشخاص همه

چیز ممکن است . گوش کن مسلماً حالا وقت این حرف‌ها نیست ولی اگر این بار همه ما را یکجا نکشند باید تشکیلاتی ترتیب بدهیم تا برای دفعه بعد به کاری دست بزنیم .

آدولف سرخود را بلند کرد و درحالی‌که دست بروی بازوی گالفسکی می‌گذاشت گفت :

-می‌توانی روی من حساب کنی .

چند لحظه نگاه خود را بهم دوختند . و در همین لحظات بود که صدای سوت لکوموتیوی هوا را شکافت .



صدای سوت تمامی افراد داخل ساختمان را خشك كرد. پس نخستین کاروان به اردوگاه رسیده بود و آنها را هنوز خارج نساخته بودند. دیگر همه متوجه ماجرا شده بودند و حیرت زده یکدیگر را می نگرستند. دوران خواب و خیال گذشته و زمان نزع و دلهره فرارسیده بود. مدت چند لحظه هیچکس تکان نخورد. ترن، آهسته از مقابل اردوگاه میگذشت. سکوت چنان سنگین و عمیق بود که صدای برخورد اهرمها و تکان چرخها بر روی ریل بوضوح و بطور مجزا شنیده میشد. همچون ساکنان پمپئی که لحظات نزع آنها در لایه های آتشفشان باقی مانده است، زندانیان نیز در همان وضع و حالتی که هنگام شنیدن سوت لکوموتیو داشتند منجمد شده بودند! ناگهان یکی از زندانیان بسوی روزنه در دوید و هنوز نگاهی به بیرون نینداخته بود که خود را بروی زمین انداخت و با صدایی که از ترس بی طنین شده بود گفت: ساختمان در محاصره است.

گالفسکی برخاست تا به آرام ساختن زندانیان بپردازد ولی آشوب پاشده و حیرت جای خود را به وحشت داده بود. بسیاری گریه میکردند، جمعی ناسزا میگفتند و دسته ای بازهم مشغول دعا خواندن بودند. دعا صورت نوعی روضه خوانی وحشی و استرحام نومیدانه بخود گرفته و طنین آن چنان بلند میشد که همچون فریادی گوشخراش انعکاس می یافت. یهودیان با همان حرکاتی که در کنیسه ها معمول است بدن خود را از جلو به عقب نوسان میدادند، لیکن این نوسان چنان شدید و خشم آلود بود که سرشان در چهار جهت بدوران میافتاد گویی میخواست تا چند لحظه دیگر از تنشان جدا شود. خداوند، آن غایب بزرگ، هم مورد نفرین پراز خشم و هم تا حد خلسه و بیخودی مورد ستایش

بود . بعضی ها چنان غضبناك بودند كه برای ناسزاگویی خویش به پست ترین وقبیح ترین کلمات متوسل میشدند و جمعی بابکار بردن لطیف ترین و افتخار آمیز ترین تعبیرات از او یاد میکردند و از اینکه آنان را در بوته آزمایش گذاشته بود سپاس می گذاشتند و تقاضا میکردند که این آزمایش ها را تا حد بی نهایت افزایش دهد آدولف ، بهت زده به این نمایش می نگریست .

گالفسکی در حالیکه صدایش را بلندتر کرده بود گفت :

- این جنون محض است ، همان بحث و مشاجره دائمی و پرازه یجان و التهاب با خداوند ، همان مسئله طرح کردن ها و همان حق شناسی کور کورانه . پاسخ آدولف در میان قیل و قال جمع بگوش نرسید .

رفته رفته از شدت فریادها کاسته شد . بعضی ها می پرسیدند :

- باماچه خواهند کرد ؟

- می خواهند بروی ما نارنجك بیندازند .

- بزودی ساختمان را آتش خواهند زد !

- مارا به اتاق های گاز خواهند برد !

پاسخ هایی که از هر سو برای این سؤال میرسید وحشت و آشوب را بیشتر می ساخت .

بزودی خورشید در آسمان بالاتر رفت و حرارت آفتاب خفه کننده شد . بوی لاوك های مخصوص توالت که خالی نشده بودند ، نفس را بند می آورد و بسیاری از ساکنان ساختمان با وجود آنکه با کثافت خو گرفته بودند نتوانستند از استفراغ خود جلوگیری کنند .

در اطراف ساختمان ، اوکرائینی ها و اس.س.ها در حالیکه سلاح های آماده شلیك خود را رو به ساختمان قراول رفته بودند ، بی حرکت ایستاده بودند .

شکنجه تمام مدت صبح ادامه یافت .

ظهر ، یکی از زندانیان که بروی شانه دیگری سوار شده و دیده بانی میکرد خبر داد :

- آمدند !

این سخن علامت فرار بود . زندانیان همه به ته ساختمان گریختند و در آنجا بصورت توده ای جدا نشدنی از افراد انسانی بهم چسبیدند . هر کس می خواست در توده بدن های دیگر خود را پنهان سازد و به تحویل ببرد کسانی که در جلو بودند میکوشیدند تا خود را میان افراد صف

دوم جا کنند و دیر آمده‌ها پریشان و وحشت زده به تپه گوشتی بدن‌های در هم پیچیده چنگ می‌زدند تا هر چه بیشتر ممکن است در عمق آن جای بگیرند و کسانی که در زیر قرار گرفته و در حال خفه‌شدن بودند سعی می‌کردند راه تنفسی بدست آورند و با فشار بدیگران این‌همه انسانی را می‌لرزاندند .

وقتی کاردهای اوکرائینی در را باز کردند ، در مقابل این منظره بهت زده و از بوی زننده داخل ساختمان به حالت خفقان دچار شدند . اس . اس‌ها افراد گارد را زیر ضربت شلاق به جلو می‌راندند . آدولف باتفاق چند کاپو اطراف گالفسکی که درکنار در ایستاده بود گردآمده بودند.

اوکرائینی‌ها که ضربات تازیانه خشمگینشان ساخته بود با بنض تمام این توده انبوه انسانی را بزیر ضربات خود گرفتند، تازیانه‌ها هوارامیشکافتند و باتون‌ها در برخورد با گوشت بدن‌ها صدایی عجیب بر می‌آوردند لیکن توده گوشتی نه تنها از هم نمی‌گسیخت بلکه گویی بیشتر در هم جوش می‌خورد. گالفسکی وحشت‌زده منظره را می‌نگریست.

آدولف هراسان به او گفت:

– يك کاری بکن ، الان همه‌را خواهند کشت.

یکی از کاپوها پاسخ داد:

– این کاری است که بهر حال خواهند کرد.

آدولف در حالیکه به تندی روی خود را بسوی کاپو بر گردانده بود گفت :

– ولی نه اینطور .

گالفسکی گفت:

– حق با تو است . یا باید عصیان کرد و یا خیلی ساده خود را برای کشته شدن در اختیار آنها گذاشت ولی این نوع قصایی دیگر بی‌فایده است. کورت فرانز مقابل در ایستاده بود. گالفسکی بسوی او رفت و اجازه خواست تا با زندانیان سخن گوید. فرانز قبول کرد و اوکرائینی‌ها را احضار کرد و به گالفسکی گفت:

– دو دقیقه فرصت دارای که آنها را از این سوراخ بیرون بیاوری. دو دقیقه وقت، فرصت زیادی برای استدلال و سخنوری نمی‌گذاشت و اجازه نمیداد تا زندانیان توضیح داده شود که اگر آلمان‌ها تصمیم گرفته

باشند . آنها را بکشند ، هیچ کاری از ایشان ساخته نخواهد بود ، چون برای آنها کافی است که تمام ساختمان را به مسلسل ببندند . بنابراین بهتر است که خود را تسلیم سازند تا حد اقل مرگ آرام تری در انتظارشان باشد . گالفسکی حتی در این هم تردید داشت که یهودیان استعداد قبول استدلال را داشته باشند . آنها در مقابل وحشت همچون سنگ بی حس شده و در يك حالت خواب مصنوعی بسر میبردند . گالفسکی در همان حال که روبوسط ساختمان پیش میرفت تصمیم خود را گرفت و گفت:

«برادران من ، وحشت شما را درك میکنم . ولی فرمانده اردوگاه هم- اکنون مرا مطمئن ساخت که شما زنده خواهید ماند و او هیچ آسیبی به شما نخواهد رساند . من این گفته را باور می کنم چون او هیچ اجباری نداشت که این اطمینان را بمن بدهد . معذك او این نکته را نیز خاطر نشان ساخته است که اگر شما در ظرف يك دقیقه دیگر از اینجا بیرون نروید دستور خواهد داد که ساختمان را آتش برتند .»

ناگهان هرم انسانی فرو ریخت و همچون رودخانه ای رو بسوی در ساختمان گذاشت .

در خارج ؛ زندانیان به سه ستون تقسیم شدند و بسوی میدانی که ترن ها توقف میکردند حرکت داده شدند . ستون سمت چپ بی آنکه كوچك- ترین مقاومتی نشان دهد، بدون کمترین فریاد و حتی زمزمه ، بسوی «بیمارستان» برده شد . وقتی صدای تیر باران ها برخاست زندانیان دیگر دانستند که باز جان بدر برده اند و از اینکه باز هم زنده مانده اند حیرت زده بیکدیگر می نگریستند . وقتی همه روی میدان متوقف شدند کورت فرانز گالفسکی را احضار کرد و گفت:

– بین شما راهزن هایی وجود دارند که تو چیزی راجع به آنها بمن نگفته بودی .

و بعد با تمام قوت بازوی خود کشیده ای به صورتش نواخت .

– این بار ، حقیقتاً آخرین دفعه ای است که تو را سیلی میزنم . اگر یکبار دیگر از تو ناراضی شدم ، اعدام خواهی شد .

آنگاه يك افسر كوچك اندام چاق و چله اس . اس به سخنرانی بی سر و تهی پرداخت و مؤدبانه از گالفسکی خواهش کرد که آنرا به زبان «ایدیش» (۱) برای همکیشانش ترجمه کند . سخنرانی را با بیان این

نکته شروع کرد که طلاها و لباس هایی که جمع آوری شده باید برای ایجاد « اندوخته » یهودیان بکار برده شود . چون شش دولت یهودی در آینده بوجود خواهند آمد که ترلینکا یکی از آنها خواهد بود . بعد اس . اس به آنها اعلام کرد که بزودی به ساختمان های تازه ای نقل مکان خواهند کرد و در آنجا روی تختخواب های چوبی خواهند خوابید و هر کدام دو بالاپوش دریافت خواهند داشت ، وعده داد که آب کافی برای شستشو در اختیار آنها خواهد بود و سرانجام سخنرانی خود را با يك تهدید پایان داد و نکته قابل توجه این است که همین تهدید موجب اطمینان بیشتر یهودیان شد . تمام وعده هایی که افسر اس . اس در قسمت های قبلی سخنرانی خود داده بود بیش از آن طلایی و جالب بودند که یهودیان بتوانند آنها را باور داشته باشند لیکن وقتی افسر در پایان سخنان خود نتیجه گرفت که : « کسانی که کار نکنند ، از بین برده خواهند شد ، آنها متوجه شدند که اگر آلمان ها می خواهند چنین رفتاری با آنها پیش گیرند بخاطر احساس بشر دوستی نیست بلکه بخاطر احتیاج است . این تهدید بمرگ که در کفه دیگر ترازوی وعده ها گذاشته شد موجب گشت که وعده ها ارزش پیدا کنند .

زندانیان آهسته آهسته از دنیای حیرت و شگفتی خویش باز میآمدند که کورت فرانز رشته سخن را بدست گرفت . در این لحظه بود که به اول لقبی داده شد که از آن پس در تمام دوران « کاریر » اداریش بروی او ماند « لالکا » (۱) یا « عروسك » . او جوانی بود بلند قد ، كاملاً بلوند ، عضلانی و کشیده و صورت گردش همچون چهره يك فرشته منضوب گیرا و نگران کننده . وقتی کورت فرانز در حالیکه دست های خود را بروی سینه بهم صلیب کرده ، پاها را کمی از هم باز گذاشته و تنه اش را بجلو خم ساخته بود در مقابل زندانیان قرار گرفت همه آنها او را مردی زیبا یافتند و یکی از آن میان گفت :

– صورتش مثل عروسك هاست .

و این اصطلاح در ترلینکا باقی ماند . سخنرانی اش که به دستور روز آتش های بیشتر شباهت داشت ، يك قطعه ادبی بود و فقط صدایش که بسیار تیز بود با آنچه میگفت عدم تناسب نشان میداد . چنین آغاز کرد :

– من قول میدهم ...

و پس از آن مدتی جمله را بحالت تعلیق گذاشت:
- من بهر کدام از شماها جدا جدا قول میدهم که از سر هیچ کاری
يك موكم نخواهد شد...

روی کلمه «کارگر» تکیه کرد و زندانیان از این نکته درحیرت شدند
آنها نمی‌توانستند تغییر ماهیت ناگهانی خود را از جهود به کارگردار کنند
ولی چنانکه از آن پس خوب متوجه شدند ، اصولاً دنیای مرگ تربلینگانیز
میرفت تا جای خود را با دنیایی از دروغ عوض کند که در آن اتاق گاز
«کارخانه» ، اجساد «مجسمه» ، و زندانیان هم طبعاً «کارگر» نام
گرفته بودند و غیره...

کورت فرانز با صدایی اطمینان بخش ادامه داد :
- من قول میدهم که هر يك از شما ، اردوگاه را بهمان صورتی که
در آن وارد شده است ترك خواهد کرد و من شرافت اس.اس خود را در گرو
این وعده میگذارم .

«لالکا» سخن پردازی را دوست میداشت. آن روز با لذت تمام و باغرور
و تبختر خاص توضیح داد که یاد کردن سوگند شرف برای يك اس.اس چه
معنایی دارد و چقدر ارزش می‌تواند داشته باشد . براساس وعده‌ها و گفته‌های
او بزودی تربلینکا تبدیل به يك بهشت زمینی میشد ، او قول داد که نمایشهایی
ترتیب دهد و بازیهای ورزشی را متداول سازد ، غذای کافی برای همه فراهم
آورد حتی يك درمانگاه نیز تأسیس کند. در مقابل این خدمات چه میخواست؟
انضباط و راندمان!

در همان حال که «لالکا» سخن میگفت ، گالفسکی می‌کوشید تا بدین
نکته پی برد که شب گذشته تکنیسین‌ها چه ماجرای داشته‌اند . احساس
می‌کرد که در مذاکرات دیشب آنها فرانز نقش اصلی و تعیین کننده را بازی
کرده است .

این نوع سخن گفتن بازندانان حتماً نتیجه يك تکنیک توافق شده
قبلی است ، گالفسکی با کنجکاوی او را می‌نگریست و در اینجا بود که متوجه
شد او نیفورم مشکی و پر جلوه لالکا که تا شب گذشته یراق و درجه افسریاری
داشت از امروز با درجه و یراقهای مخصوص ستوان سوم اس . اس مزین
شده است . گالفسکی این جزئیات را خرده خرده و خیلی دیر متوجه شد .

فرمانده اردوگاه خواسته بود ماجرارا هرچه زودتر خاموش سازد چون میدانست که بوجود آمدن این بی انضباطی ممکن است او را به ملامت و سرزنش مقامات بالاتر دچار سازد . وقتی پس از واقعه برلینرستاد عملیات خود را بگرد خویش آورد، پیشنهاد کرد که تمام زندانیان اعدام شوند و از فردا جای آنها را افراد تازه وارد بگیرند ولی در اینجا با ایراد کورت فرانتز مواجه شد . بدلیل آنکه فرانتز هرچند يك افسریار بیش نبود لیکن در پلیس مخفی نیز عضویت داشت و فرمانده اردوگاه با وجود نفرتی که از او داشت - و این نفرت متقابل بود - نمی توانست هیچ کاری را بدون جلب موافقت او انجام دهد و کورت فرانتز بعنوان يك افسریار جوان و بلند پرواز مصمم شده بود که در مقابل این موافقت بهای گزافی مطالبه کند . از نظر او، عمل برلینر نتیجه نادرستی و بیهودگی تاکتیکی بود که مقابل یهودیان پیش گرفته شده بود ، بنا بر این موضوع مهم از نظر او کشتن یهودیان نبود بلکه تغییر دادن و اصلاح سیستم بود . او داوطلب این اصلاح شد لیکن برای اجرای آن تقاضای اختیارات تام کرد . فرمانده کشیش مسلک اردوگاه از او پرسید :

- در حقیقت میخواهید عملاً فرماندهی اردوگاه بشما سپرده شود .
فرانتز بی آنکه مستقیماً باو پاسخی دهد اضافه کرد :
- حالا که این بحث بمیان آمد ، من حاضرم رشوه ای نیز بشما بدهم هر چند این رشوه برای من گران تمام میشود چون تمام کارهای مثبت اردوگاه نتیجه کوششهای من خواهد بود : اگر شما در عهد خود پایدار بمانید من تمام یهودیان را در اختیار شما میگذارم .

فرمانده آماده تسلیم شدن به پیشنهادهای کورت فرانتز بود که در همین لحظه زنگ تلفن صدا در آمد . مخاطب افسریاری بود که ماکس بی یلاس را به بیمارستان لوبلن رسانده بود و او اطلاع داد که ماکس بی یلاس پس از رسیدن به بیمارستان در گذشته است و مقامات شهر از این جریان مطلع شده اند و بیم آن میرود که پرونده ای در این خصوص تشکیل شود . فرمانده ناگهان تصمیم گرفت که همه پیشنهادهای فرانتز را قبول کند لیکن فرانتز که مذاکره تلفنی را تعقیب کرده بود فوراً متوجه شد که با استفاده از سیر پیش بینی نشده حوادث میتواند خود را از شر مافوق خویش برهاند و در عین حال خود را از مسئولیت حوادث گذشته اردوگاه نیز برکنار دارد .

چندی بعد ، تلفن مجدداً بصدا درآمد و همه افسران یکجا به لوبلن احضار شدند و در آنجا بتقاضای فرانس از هر يك جداگانه بازپرسی شد . قبل از همه از فرمانده ، بازپرسی شد و از آنجا که نمیدانست افسر زیر-دستش چه تصمیمی گرفته و از طرفی میترسید که فرانس او را «لو» دهد مصمم شد که جریان را از بدو تا ختم همانگونه که اتفاق افتاده است باز گوید . لیکن او کشیش بیچاره و گمراهی بود که در او بیماری «سادسم» بر حیل گری تفوق داشت ... برای او، جنایت ، يك وسوسه محتوم و مقدر بود نه حدنهایتی در نیکی . در واقع او مجری بدی نبود بلکه با احساس لذت خود را در اختیار آن قرار داده بود . او موجودی بود مخالف اخلاق نه بد اخلاق . تکنیسینها بزودی متوجه شدند که انتصاب او يك اشتباه بوده است .

کورت فرانس برعکس از نژاد خود آنها و يك «تکنیسین» واقعی بوده . تابلویی که او در بازپرسی از اردوگاه طرح کرد برای مافوقهای سابق او یعنی فرمانده و معاونش ماکس بی یلاس چندان رحیمانه و توأم با گذشت نبود . در باره ماکس بی یلاس ، گفت که او يك فرد مبتلا به سادسم و «امرد باز» بوده است .

نکته اخیر مخصوصاً توجه رؤسای تکنیسینها را بشدت جلب کرد . فرانس حس کنجکاوی ایشان را تسکین میداد ، از هیچ چیز جزئی صرف نظر نمی کرد و مرد سازنده ای بود . آنچه تعریف کرد این بود که ماکس بی یلاس زیبا در اطراف خود درباری از اطفال یهودی گرد آورده بود . اطفال مورد توجه او می بایستی کشیده و رعنا باشند . وظیفه آنها نگاهبانی و نگهداری گاه‌گاههای اردوگاه بود . آنها مانند شاهزادگان لباس می پوشیدند و چندین جامه داشتند لیکن می بایستی هر کدام را بموقع خود بپوشند بنحوی که هواره او نیفورم برتن داشته باشند . ماکس بی یلاس دستور داده بود برای این عده ساختمان کوچکی بنا کنند که از جهت بزرگی و زیبایی شبیه خانه عروسکان بود . این ساختمان در يك جنگل كوچك كاج در منتهی الیه غربی اردوگاه قرار داشت و در اطراف آن يك پارک كوچك و در اطراف پارک يك رشته سیم خاردار کشیده بودند . خانه از چوبهایی که ابعاد آنها نامنظم بود ساخته شده بود و بهمین جهت نمای يك خانه جنگلی غیر واقعی را داشت . يك سایبان بر بالای در قرار گرفته بود و پرده های چند رنگ پنجره ها را زینت میدادند . علاوه بر يك راهرو كوچك ، در داخل ساختمان يك خوابگاه بزرگ وجود داشت و در طرفین خوابگاه دو ردیف تخت خواب های شبیه بهم که بوسیله گل میزهای كوچك از هم جدا میشدند قرار داده شده بود و روی هر يك از این میزها يك شمعدان

چوبی گذاشته بودند : هر شب وقتی ما کس بی یلاس برای خدا حافظی با بچه ها به خوابگاه میآمد آنها در کنار تخت خواب های خود بحالت خبر دارمی ایستادند روزها در پارک گردش میکردند. بعضی اوقات ما کس بی یلاس آنها را در جنگل های اطراف بگردش میبرد و یا اگر فرصت داشت وقتی که بچه ها در اطراف يك ميز بزرگ روستایی که مقابل ساختمان گذاشته شده بود به صرف غذا میپرداختند، به نظاره آنها میایستاد ، و بوسیله بازیهای مختلف یا تعریف کردن داستانهای حیرت انگیز از جنگل های عمیق ، شاهزاده ها و اژدها های خونخوار موجب تفریح خاطر آنها میشد. بچه ها خیلی خوشحال بودند اورا ما کس صدا میزدند و بنظر میرسید که خیلی دوستش دارند . هر بار که ما کس بی یلاس به دیدن آنها میآمد در حالیکه فریادهای شادی سر میدادند بسوی او میدویدند.

ما کس به آنها گفته بود که پدر و مادر هاشان برای کار به او کر این رفته اند. گاه دوروز بدیدن آنها نمیرفت و وقتی که باز میگشت به آنها میگفت که به او کر این رفته و پدر و مادر آنها را دیده است . « آنها از من میپرسیدند که آیا شما عاقل هستید ؟ خوب کار می کنید ؟ در فکر آنها هستید ؟ بچه های من شما باید در فکر پدر و مادر تان باشید ، در فکر آنها که برای رایش کار می کنند ،

کورت فرانز که علیرغم میل خود از این موضوع دچار هیجان شده بود با حالتی تحسین آمیز اضافه کرد : « حتی يك لحظه اطفال کوچکترین شکی بدل راه ندادند ! »

آنگاه فرانز به فرمانده پرداخت . او را يك روشنفکر مبتلا به سادیسیم و ناقابل برای رهبری چنین کار بزرگی معرفی کرد. گفت : « برای او نا بود ساختن یهودیان يك بدی است و همین بدی است که توجه او را بخود جلب کرده است . او هرگز چیزی از عظمت کار سالم سازی ما درك نکرده است . او نه تنها نازی بدی است بلکه حتی مخالف يك نازی است ، همانطور که ما کس بی یلاس در تربلینکافکری جز تسکین غریزه بچه بازی خود نداشت ، فرمانده اردوگاه نیز در فکر چیزی جز تسکین بیماری سادیسیم خود نیست و بهمین جهت است که کار اردوگاه در کمال آشوب و بی نظمی رهبری شده است . »

آنگاه کورت فرانز به انتقاد از سیستم کار پرداخت و بدیهی است که تمام اقدامات مثبت اردوگاه را بخود نسبت داد؛ و باید گفت که در این خصوص چندان هم براه خطا نمیرفت. در مورد آزمایش هایی که برای انتخاب زندانیان صورت میگرفت نکته قابل ایرادی نیافت ولی اشاره کرد که در اینجا فقط متن دستور موجود اجرا شده است . بگمان او خطا در اینجا بوده است که در هنگام نخستین

تجدید سازمان بزرگ هیچ نفس تازه‌ای بر بدن زندانیان دمیده نشده است. «مايك ماده اولیه فوق‌العاده در اختیار داریم: انسان‌های نوع پست‌کامل. این موفقیت که از جهت تئوری جالب توجه است، در عمل بادشواریهایی برخورد کرده بود چون این توده انسانی عملاً غیر قابل استفاده شده بود. بنابراین ما تصمیم گرفتیم که آن را سازمان دهیم و تخصصی در آن بوجود آوریم و من کاپوها را انتخاب کردم. این عمل، مانور دقیقی بود. در حقیقت ما میخواستیم شرایط زندگی مساعدتری برای افرادی که کاملاً نومید شده بودند ایجاد کنیم. من پیشنهاد کردم که همان تاكتيك قدیمی را اجرا کنیم که برای زندانیان کوره-امیدی باقی میگذارد تا بتوانند بر آن چنگ زنند. من توضیح دادم که امید برای یهودیان بمنزله بنزین برای موتور است، یعنی می‌توان به آنها غذا داد، کتکشان زد، کشتشان و بالاخره هر کاری با آنها کرد بشرط آنکه يك حداقل امید برای آنها باقی گذاشته شود، لیکن هیچکس نخواست سخنان مرا گوش کند. در این زمان بود که خودکشی‌ها آغاز شدند. من دوباره پیشنهاد خود را تکرار کردم. من این خودکشی‌ها را تأییدی برای فرضیات خود و نمونه‌ای خطرناک از عدم انضباط میدانستم. من بارها توضیح دادم که اگر برای یهودیان آزادی مردن قائل شویم، وسیله فرار آنها را فراهم ساخته‌ایم و به آنها اجازه داده‌ایم که از ما فاصله بگیرند. ولی آنها به من پاسخ میدادند که چون بهر حال همه یهودیان باید بمیرند، این خودکشی‌ها زحمت ما را کمتر خواهد کرد. «سرانجام خودکشی‌ها متوقف شدند، البته نمیدانم بچه دلیل، ولی در همین زمان بود که کوشش‌هایی برای فرار از اردوگاه آغاز شد مخصوصاً که مقاومت مؤثر در مقابل فرار تا زمانی که هریک از یهودیان دقیقاً مشخص نشوند عملاً غیر ممکن است. بنابراین من نمره گذاری زندانیان را پیشنهاد کردم. به من پاسخ دادند: نمره گذاری، اختیار دارید، پس بفرمایید آنها را اصولاً نامگذاری کنیم و بهر کدام يك اتاق اختصاصی با حق اعتصاب تقدیم کنیم؟ «آقا، خطابشان کنیم و انتخابات براه اندازیم!»

و کورت فرانز سخنان خود را چنین پایان داد: «بدین ترتیب است که انسان می‌تواند يك ضد یهودی خوب ولی يك «تکنیسین» بد باشد»

آنوقت رؤسا از او پرسیدند که بعقیده او چه روشی مناسب‌تر است. او نیز باختصار توضیح داد و در مقابل درجه ستوانی اس.اس و اختیارات تام‌برای اداره تربلینکا گرفت.

به جنازه ما کس بی‌یلاس حق داده شد که از مراسم تشییع نظامی استفاده

کند و فرمانده اردوگاه نیز در یکی از گوشه‌های جبهه شرق به صف « وافن اس.اس‌ها » پیوست .

کورت فرانز پس از بازگشت به تربلینکا و قبل از آنکه چند ساعتی استراحت کند دستور داد درجه‌ها و یراق‌های جدیدش را بر روی او نیفورم بدوزند و بچه‌های ماکس بی‌یلاس را اعدام کنند . اس.اس مأمور این کار پس از اعدام اطفال بیمارشد . نام او « مندا » بود و تا آن روز يك جلاد نمونه و بی‌انعطاف بشمار میرفت .

کورت فرانز تازمانی که هیتلر قدرت را در آلمان بکف گرفت در یکی از شهرهای کوچک باویر گارسن کافه بود ولی در نخستین سالهای رژیم نازی راه خود را پیدا کرد و این یکی از شکفت انگیزترین برخورد های يك فرد با سرنوشت خویش بود: گارسن يك کافه محقر ، میرفت تابه « لالکا » به يك « تکنیسین » از نوع درجه اول آن تبدیل شود .

در سابق ، همه چیز او از حقارت و تنگی زندگی حکایت میکرد . در مدرسه ، فقدان حقیقی وسیله که يك بی‌تفاوتی طبیعی و فطری نیز به آن اضافه میشد موجب شده بود که در زندگی جایی در ردیف های آخر بدست آورد و سرانجام پس از بدست آوردن مشاغل حقیر و ناچیز در يك رستوران گارسن شد .

در این وقت بود که حس‌جاه طلبی در او بیدار شد . مدتی به ورزش بوکس پرداخت ولی بازیها را بیشتر می‌باخت و کمتر می‌برد و بوکس‌ها را بیشتر می‌خورد و کمتر می‌زد . وقتی از این همه شکست بجان آمد در او غرور مبهمی پدیدار شد و ادعا کرد که در مسابقات ثقل شده و سرانجام این ورزش شریف را ترك کرد . در این بین ، قیافه و ظاهرش موجب شد که مورد توجه صاحب کافه بزرگ شهر قرار گیرد و در آنجا استخدام شود . این شغل برای فرانز جوان يك ترفیع مقام بود . او متوجه این نکته بود و غرور بزرگی از آن احساس کرد . در این کافه هر روز بعد از ظهر يك ارکستر بنوازندگی می‌پرداخت . فرانز که از حس شنوایی تیزی برخوردار بود آرزو کرد که موزیسین شود و تمام پول‌هایی را که ذخیره کرده بود در این راه خرج کرد . رئیس ارکستر را بعنوان معلم خود انتخاب کرد و شب‌ها را صرف این کرد که از يك ویولون کهنه و قدیمی آهنگی بیرون آورد ولی توفیق نیافت . معلم بیچاره موسیقی که بیش از آنچه بفکر سود و منفعت خود باشد تحت تأثیر اراده شاگرد خودش برای آموختن

موسیقی قرار گرفته بود جرأت آن را نیافته که او را دلسرد سازد ، هرچند بلافاصله این حقیقت را دریافت که فرانز هرگز حتی موفق نخواهد شد در هیأت ارکستر شهرداری نیز جایی برای خود بیابد. از بخت برگشته صدها هزار تن از هم‌کیشان خود ، این معلم موسیقی نیز یک یهودی بود... حریق رایشناگ فرانز را در آستان نومییدی غافلگیر ساخت، نومییدی از اینکه بیداری ناگهانی قوه دراکه‌اش او را متوجه ساخته بود که در موسیقی نیز مانند تمامی رشته‌های دیگر او آدم ناموفقی خواهد بود . چیزی نمانده بود که به بیکارگی و بی‌ثمری وجود خویش معتقد شود که به او پیشنهاد کردند «ارباب» بشود. وقتی کورت فرانز پس از نخستین شرکت در یک میتینگ نازی به اتاق محقر خود در زیر شیروانی باز میگشت دانست که راه زندگی خویش را یافته است .

و آن روز صبح وقتی از لوبلن باز میگشت : در سه‌انترستورم فوهرراس. اس کورت فرانز، افکار و ایده‌های فراوان جوش میزد. درین سرانجام ارزش وجود او را شناخته بودند. او میرفت تا به مافوق‌های خود نشان دهد که تا چه حد حق داشته‌اند به او اعتماد کنند . نخستین کار این بود که دوباره اختیار یهودیان را بدست گیرند و تربیت آنها را از صفر آغاز کنند. آنگاه لازم بود که تجدید سازمانی در سیستم کار به منظور بدست آوردن بازده بیشتر صورت گیرد. تربلینکا دیگر نمیخواست یک اردوگاه ساده قتل عام یهودیان باشد بلکه دنیایی میشد بازندگی مخصوص خود با نمایش‌ها، ورزش‌ها، ازدواج‌ها و جشن‌ها.



تغییر مکان زندانیان ، از چندی قبل پیش بینی شده بود و ماکس بی یلاس درست همان لحظه ای کشته شد که میخواست خبر تغییر جا را به زندانیان بدهد. ساختمان های تازه که در امتداد ساختمان های هوف جودن بنا شده بود مجموعاً به شکل حرف «U» درآمده بودند و تصمیمی که برای گردآوری یهودیان بدور هم اتخاذ شده بود بیشتر بمنظور مبارزه علیه فرار زندانیان بود. محوطه تازه نیز در یک رشته سیم خاردار محصور شده و اطراف آن را یک خیابان مخصوص محافظان دور میزد . در طرف راست ساختمان ها یک محوطه بزرگ برای میدان جدید احضار در نظر گرفته شده بود. آشپزخانه که تا آن زمان فقط یک آشپزخانه سیار بیابانی بود در منتهی الیه ساختمان هوف جودن مستقر شد. در دیواره این بنا سوراخ مربع شکلی باز شد که از آنجا زندانیان بصورت ستونی یک به یک میگذشتند و سه مرتبه در روز غذای خود را دریافت میداشتند. در طرف دیگر میدان احضار، محلی مخصوص توالی احوالات شد و در نزدیکی آشپزخانه نیز یک چاه حفر گردید . مجموعه این ساختمان ها و حیاط ها که یهودیان هیچوقت جز برای کار کردن از آنها خارج نمیشدند و پس از کار نیز فوراً به همانجا بازمیگشتند بنام «گتو» نامیده شد.

همه چیز برای پذیرایی از زندانیان فراهم شده بود و آنها بلافاصله پس از نطق «لالکا» به گتو آورده شدند.

وقتی زندانیان وارد ساختمان جدید شدند، دانستند که نخستین پیروزی خود را بدست آورده اند . احساس جدیدی بر آنها دست داد . این احساس

نه از شادمانی بود و نه حتی از آسودگی خیال، بلکه فقط هیجان مبهمی بود که از يك امید ناشی میشد، امید باینکه ممکن است سرانجام روزی دست بکاری زده شود. آنها دیگر از دورانی که جز وسیله و ابزار ساده‌ای در دست آلمانها نبودند فاصله گرفته بودند. يك یهودی، يك آلمانی را کشته بود و آلمان‌ها بجای آنکه در مقابل این کار، تمامی یهودیان را بکشند، به سخرانی پرداخته و کوشیده بودند تا به آنها امیدواری بدهند. شاید تمامی وعده‌ها دروغ بود ولی همین نکته که آنها زحمت دروغ گفتن را بر خود هموار ساخته بودند علامتی و نشانه‌ای بود و معلوم میداشت که در مناسبات آنها با جلادانشان چیزی تغییر یافته است.

بناگاهان، بازی، کلاف سر در گمی شد. جلادان حق کشتن را برای خویشتن محفوظ داشته بودند لیکن این نیاز را احساس کرده بودند که قبلاً در باره عمل خود توضیح بدهند. مرگ یهودیان دیگر يك پدیده رایگان و ناشی از يك قدرت کور نبود بلکه در يك سیستم منطقی محصور شده بود: «کار کنید و زندگی خود را نجات دهید». زندانیان تردیدی نداشتند که این وعده فریبی بیش نیست و سرانجام، روزی که تکنیسین‌ها دیگر نیازی به ایشان نداشته باشند همه آنها را بنوبه خود اعدام خواهند کرد. لیکن این را هم میدانستند که تا فرا رسیدن آن روز يك نوع قرارداد ضمنی بین طرفین منعقد شده است: قراردادی که اعتبار غیر قابل تجدید آن فقط تا مدتی است که قتل عام قوم یهود جریان دارد.

این بود حدود امیدواری یهودیان تر بلینکا به ادامه زندگی. آنها این نکته را می‌دانستند ولی باز هم بطور نا خود آگاه، مصمم بودند که از این زندگی استفاده کنند.

وقتی «لالکا» بصورت قطعی، فرماندهی اردوگاه را بر عهده گرفت (بعداً افسری که درجه بالاتر داشت به تر بلینکا اعزام شد ولی این افسر فقط بکارهای اداری پرداخت) میدانست که وظیفه سنگینی در پیش دارد. توده زندانیان در حقیقت نماینده و نتیجه يك نوع «انتخاب طبیعی» بودند. ضعیف‌ها چه جسمی و چه روانی، نتوانسته بودند پس از آنهمه آزمایش‌های مکرر زنده بمانند و فقط «اقویا» باقی مانده بودند: این، منطق سیستم بود. بی‌تردید

کورت فرانس می‌توانست همه را بیکباره بکشد و دوباره از صفر شروع کند لیکن وضع سرعت بهمان نقطه اول میرسید و فقط در این فاصله به راندمان و تولید لطمه می‌خورد. قضاوتش آن بود که این کار بزحمتش نمی‌آورد و بهتر است فشار بر زندانیان بحدی رسانده شود که همواره ایشان را در یک حالت بندگی و بردگی مطلق نگاهدارد. از این جا بود که «سیستم لالکا» زاده شد. این سیستم از آمیختن چند اقدام جابرانه و فشار شدید ترکیب شده بود که هر یک برای نوید ساختن یک انسان متوسط و معمولی کافی بودند.

نخست تکنیک شمشیر دامو کلس یا تیراندازی در میان کبوتران! این تکنیک که در حقیقت نوع تازه‌ای از سیستم «چشم به پائین» بود، نسبت به این سیستم امتیازات چندی داشت. در طول ساعات کار، «لالکا» که خود تیرانداز ماهری بود روی توده‌ای از لباس‌های بسته بندی شده می‌ایستاد (بلندی این بسته‌ها با اندازه یک عمارت دو تا سه طبقه بود) زندانیانی که در پائین کار میکردند حق نداشتند سر خود را بالا کنند و چند اوکرائینی مراقبت میکردند که چنین عملی از آنها سر نزنند. هفت تیر لالکا در این حالت همچون شمشیر دامو کلس بر بالای سر کارگران آویزان بود و کسانی را که در حال بیکار بودن غافلگیر میکرد بلافاصله می‌کشت. بی تردید این سیستم شکست ناپذیر نبود چون «لالکا» نمی‌توانست به تنهایی ششصد کارگر کماندوهای مختلف لباس کن را نظارت کند و بنابراین، این عمل بیشتر اثر روانی داشت نه یک اثر واقعی، ولی در هر حال بکمک این سیستم امکان داشت که در عین برکنار داشتن کارگران از خطر، قدرت دستگاه را در میان ایشان تحکیم بخشند. کارگر می‌توانست با تحمل خطر متوجه ساختن «لالکا» و اوکرائینی‌هایش که زیرچشمی مواظب آنها بودند، کار خود را متوقف سازد، لیکن آن رنج روحی که میبایستی برای همین متوقف ساختن کار متحمل شود توان فرس‌تر از خود کار کردن میشد. باین دلیل بود که زندانیان بمیل خود و آزادانه، کار کردن را انتخاب میکردند لیکن در همان حال که با چشمان بی‌پائین دوخته شده بکار مشغول بودند یک تهدید دائمی را که بر آنها سنگینی میکرد حس میکردند، تهدیدی که مخصوصاً بدلیل ناآشنایی خود، درمخیله ایشان ابعاد عظیم و خارج از اندازه گرفته بود. لالکا موفق شده بود با صرفه‌جویی خارق‌العاده‌ای در ابزار و وسایل کار، یعنی فقط با کمک یک رولور و چند اوکرائینی حالت بیمارگونه‌ای از وحشت و ترس روانی بوجود آورد، ترس و وحشتی که از جهت عینی قابل توجیه نبود ولی درست بهمین دلیل شدت آن بیشتر بود. این ترس غیرعقلایی

باز هم بر قدرت افسانه‌ای لالکا میافزود.

چندی بعد لالکا صاحب يك سگ شد بنام «باری». او از این سگ نیز در همین جهت روانی استفاده کرد. وقتی که بالای پشته لباس نمی‌ایستاد، آهسته و بی صدا میان کارگران بگردش می‌پرداخت و بمحض آنکه کارگری را میدید که با حرارت و جدیت کار نمی‌کند «باری» را با این دستور به سوی او پارس میداد: «نگاه کن، انسان، این سگ کار نمی‌کند!» و سگ که آماده حمله به دستگاه تناسلی زندانی شده بود بروی زندانی میپرید ولی در همین وقت لالکا انسانیت نشان میداد و شخصاً بزندگی زندانی پایان می‌بخشید. این فکر که سگ را انسان و انسان را سگ بنامند فکر خشن و ناهنجاری بود لیکن از فرط تکرار روزانه سرانجام آن را به یهودیان - البته نه بطور مطلق ولی حداقل در دنیای خاصی که تربلینکا نام داشت - قبولانده بودند. هر جامعه‌ای برای ارزش‌های اجتماعی خود مقیاس و اندازه‌ای دارد و در تربلینکا نیز سگ‌ها برتر از یهودیان جای داشتند.

برای آنکه یهودیان همچنان در حالت بردگی نگاه داشته شوند لالکا از این اصل استفاده میکرد که باید دائماً برای آنها تکرار شود و خودشان را نیز به تکرار این مطلب وادارند که یهودیان موجوداتی از نوع پست اند. بهمین دلیل نیز بود که او محل خود را روی توده لباس‌ها تعیین کرده بود تا از بالا بر آنها بنگرد. «باری» هم بنوبه خود در همین جهت و برای رسیدن به همین نتیجه به او کمک میکرد. ولی در هیچیک از این دو جنبه عملی کار، خود یهودیان شرکت نداشتند بنابراین او بفکر راه سومی افتاد تا این شکاف را نیز پر کند. دستور داد جمله‌های يك آواز را بنویسند و آنگاه آنرا روی يك آهنگ نظامی تنظیم کنند و از آن سرود مخصوص تربلینکارا بوجود آورند. یهودیان ناگزیر بودند که این سرود را ده بار در روز بخوانند: هنگام رفتن به سوی کار و برگشتن از کار، درموقع احضار و در هر يك از موارد تغییر جا، این سرود رفته رفته يك حالت خود کار و غیر ارادی بخود گرفت و دیگر اراده یهودیان نیز در مقابل نفوذ ورسوخ شدید معنای ظالمانه و خشن کلمات مقاومتی نشان نداد.

قدم‌های کارگران طنین می‌اندازند
نگاهشان به جلو دوخته شده است
ستون‌ها به سوی کار روانند
همواره وفادار و شجاع

ترجیع بند: این علت وجودی ماست در تربلینکا
و سرنوشت ماست تا - را - را
این علت وجودی ماست در تربلینکا
همواره حاضر برای قدم بزرگ

وقتی صدای فرمانده بر میخیزد
و در چهره اش میخوانیم که ما را می بیند
ما ستون های خود را تشکیل میدهیم
برای آنچه که وظیفه بما فرمان میدهد.

کار زندگی ماست
و اطاعت نان ماست
ما هوس عزیمت نداریم...
... تا وقتی که سرنوشت بما
چشمک زند .

وقتی نخستین بار زندانیان این سرود را شنیدند با وجود وضع موجود،
متن آنرا چنان ابلهانه یافتند که نتوانستند از تبسمی خودداری کنند . لیکن
سرود را بضرب تازیانه آموختند و دیگر نخندیدند.

پس از يك روزکار ، آنها ناگزیر بودند ساعات طولانی ، بایستند و
بحالت خبردار و روی میدان جدید احضار ، بی وقفه و بطور خستگی ناپذیر
سرود را تکرار کنند، کلمه به کلمه بیت به بیت و بند به بند آنقدر آنرا می-
خواندند که دیگر حتی معنای کلمات نیز از یادشان میرفت. هر گونه فکر و
قصد مقاومت غیرممکن و بهمان اندازه بیهوده بود . اوکرائینی ها همچون
سك های گله در میان صفوف پرسه میزدند و در جستجوی کسانی بودند که ادای
خواندن را در میآوردند . وقتی یهودیان کلمات و آهنگ سرود را آموختند ،
فراگرفتند که آنرا در حال رژه رفتن بخوانند : انگشتها کشیده ، عضلات پاها
سفت و محکم، گردن ها راست و بهمین حالت ساعت ها و ساعت ها خارج از
سرحد هر گونه نفرت و بیزاری و هر گونه اراده و توانایی. راه رفتن و باز
هم راه رفتن تا زمانیکه در آهنگ بیحس کننده قدم های منظم از خود بیخود
میشدند ، تا زمانیکه کلمات سرود همچون سیلی رام نا شدنی از دهان نشان

بیرون میریخت و تا زمانیکه رفته رفته خود نیز به آنچه از دهانشان زوزه-
کنان خارج میشد معتقد میشدند .

صمیمیت را نمی‌توان اختراع کرد و تظاهر به اعتقاد و قبول کردن نیز
بی‌معناست. بهمین دلیل لالکا همه چیز را پیش بینی کرده بود : « شما وقتی
میتوانید توقف کنید که من احساس کنم آوازی را که میخوانید از دهانتان
خارج نمیشود بلکه از قلبتان ، از اعماق قلبتان بیرون می‌آید ، و بعد راه
رفتن شروع میشد. ساعت پنج بعد از ظهر بود. شروع کار ابتدا بساکن نبود.
قبلاً افراد گارد مدت یکساعت به آنها دستور داده بودند که چگونه دست خود
را کشیده نگاه دارند، گردن را صاف کنند و سر را راست بگیرند. خود آواز
مجموعه‌ای از کلمات نامتجانس بود ولی ظاهراً هیچ کس متوجه آن نشده بود.
زندانیان تمام فعالیت و کوشش خود را مصروف وضع خود ساخته و سرود را
فراموش کرده بودند . حرکات قدم موزون و کوششی که برای هم آهنگ کردن
آن لازم بود هر گونه اراده‌ای را از بین میبرد. افراد رادر يك نوع حالت
بیخودی رنج آور فرو میبرد. يك حالت ثانوی که شخصیت آنها را نابود میساخت
و قدرت مقاومتشان را به نقصان میبرد . ساعت یازده شب، وقتی زندانیان به
ساختن خود باز می‌گشتند بی اختیار سرود را زیر لب زمزمه میکردند .
شب بعد و شب های بعد تر تمرین همچنان ادامه یافت و دو هفته بدین
ترتیب گذشت .

اگر در روش‌های تکنیسین‌ها در مراحل مختلف عملیات « راه حل
نهایی، يك چیز دائم و پایدار وجود داشت، همان دقت و وسواس آنها بود .
لالکا با سنگینی و پشتکاری که در هر مورد و موقع دیگر چیزی مضحك جلوه
میکرد ، بیش از دوستان بار کار را از سر می‌گرفت و با وجدان و وظیفه-
شناسی يك کشیش تبتی آنرا صیقل میزد و باز صیقل میزد . هیچ چیز دلسردش
نمی‌ساخت و هیچ چیز هرگز در نظرش کافی نبود . او بكمك يك انرژی
پایان ناپذیر و روحیه‌ای که دائماً در پی تأمین راه اصلاحی تازه‌ای بود پیوسته
به پیش میرفت، بی آنکه هرگز از خود سؤال کند، تسلیم تردید شود و یا
خویشتن را دستخوش خستگی یا در زیر نفوذ دشمن گذارد .

« لالکا، می‌توانست از تمامی این اقدامات که يك مجموعه قابل احترام از
آنها بوجود آمده بود راضی و خشنود باشد . و اگر جز این بگوئیم حق
وجدان شغلی او را بدرستی ادا نکرده‌ایم . او از نخستین روزهای تربلینکا
در این خیال بود که سیستمی بوجود آورد که به تنهایی « حتی بی آنکه لازم

باشد صبح‌ها هنگام برخاستن از خواب بر روی تکمه‌ای فشار داده شود، خود را راه ببرد ولی بعداً نخستین آزمایش او مواجه با ناکامی شده بود. اما او بعنوان «پرومته» نابودی، دوباره به فتح این هدف عاشقانه پرداخت: بوجود آوردن اردوگاهی که مستقلاً یا تقریباً با استقلال کار کند.

نخستین اقدامات بمنظور تربیت و تعلیم روانی زندانیان به اجرا گذاشته شد. هدف از این تربیت برده ساختن زندانیان و از میان بردن هر گونه قیود ذهنی و عقلی در ایشان بود: بردگانی که آماده باشند تا تمامی انرژی و قدرت خود را در اجرای کاری که از آنها خواسته میشود بکار ببرند. در این مورد تصمیم‌های او در مقایسه با روش‌های پرآشوبی که سازمان‌اداری قبلی اردوگاه با اجرا گذاشته بود، پیشرفت و ترقی بزرگی نشان میداد. لیکن از سوی دیگر، در این روش چون جان زندانیان مورد رعایت قرار گرفته بود دیگر طرد و نابودی عناصری که از نظر جسمی یا روحی عدم قابلیت نشان میدادند عملی نبود. در نخستین روزهای تربیلینکا، تقریباً هر روز يك هفتم زندانیان عوض میشدند یعنی تقریباً در هر روز يك هفتم زندانیان بهر طریق بود کشته میشدند و این گردش سریع دائماً نیروهای تازه و قوای تجدید شده‌ای در اختیار اردوگاه میگذاشت. سیستم جدید این تجدید قوا را فراهم نمیساخت و بنابراین متضمن این خطر بود که اردوگاه را پراز عناصر غیر فعال و فاقد قدرت تولیدی سازد.

برای مبارزه با خطر خفگی و ناتوانی اردوگاه لالکا «نظم يك چهارم» را بمرحله اجرا درآورد. این روش که در مورد تمامی زندانیان یا فقط در مورد دسته‌هایی از ایشان قابل اجرا بود براساس کم کردن يك چهارم افراد تحت آزمایش بنیانگزاری شده بود، اساس این روش ساده بود: يك دسته یا تمامی زندانیان را میگرفتند و آنها را زیر آزمایش‌های چندی میگذاشتند تا آنکه يك چهارم افراد از بین برده شوند. این روش که برحسب ظاهر با قسمت دوم «آزمایش استعداد» معمول در تربیلینکا شباهت بسیار داشت از يك جهت، اساساً و اصولاً با آن متفاوت بود: در اینجا کافی نبود که افراد زمان معینی مقاومت کنند بلکه می‌بایستی بیش از يك چهارم رفقای خود مقاومت داشته باشند. اینك بلافاصله متوجه دو امتیاز این روش میشویم: از يك طرف می‌بینیم که در صد (پورسانتاژ) باقی ماندگان دقیقاً اندازه گیری میشود و از سوی دیگر نحوه اجرای آن بصورتی است که افراد را در مقابل یکدیگر قرار میدهد، بگونه‌ای که زنده ماندن دسته‌ای مستلزم مرگ دسته دیگر است.

نظم يك چهارم بندرت درباره تمامی زندانیان اجرا شد چون از آنجا که آزمایش‌ها سخت وحشت‌انگیز بودند ، بازماندگان بشدت خسته میشدند و در نتیجه بازده کار پایین می‌آمد. در عوض این روش هر روز عصر درباره دسته‌های محدودی به اجرا درمی‌آمد. این دسته‌ها یا از کوماندهای کاملی که کارشان مورد رضایت نبود تشکیل میشد یا از افرادی که هنگام احضار یا در جریان روز انتخاب شده بودند: وقتی که احضار پایان می‌یافت مجموع زندانیان را بصورت دایره در اطراف محلی که آزمایش در آنجا صورت میگرفت بصف میکردند . این آزمایش را همه می‌شناسند و با آنکه ممنوع است در تمام ارتش‌های دنیا مورد استفاده است . اساس آن این است که به افراد دستور دیدن میدهند و در همان حال پیوسته به ایشان فرمان میدهند که بخوابند، چهار دست و پا راه بروند ، بخزند ، به پشت بیفتند ، بروی شکم بیفتند ، برخیزند ، بنشینند و دوباره بدوند و غیره . این آزمایش خردکننده بیشتر بخاطر مطیع ساختن و درهم کوبیدن مقاومت افراد سرسخت و خیره‌سردارانش‌ها مجراست . معذک نمی‌توان آن را باروشی که در تربلینکا اجرا میشد مقایسه کرد چون در تربلینکا کسانی که از پا افتاده بودند برای استراحت نمی‌رفتند بلکه یکسره به «بیمارستان» هدایت میشدند.

یهودی‌ان تربلینکا که دیگر به چنان مرحله‌ای از اشباع رسیده بودند که برای آنها مرگ، بسیاری از مظاهر تأثرآور یا هیجان‌انگیز خود را از دست داده بود این آزمایش را «مسابقه مردگان» نام داده بودند . در آغاز تمرین، محکومان بعنوان آخرین جنبش هم بستگی خود بصورت يك دسته بهم فشرده گرد هم می‌آمدند لیکن تازیانه‌ها بسرعت وارد عمل میشدند و بروی آخرین بسته‌های انسانی فرو میریختند . آنگاه این عده بسرعت میدویدند تا خود را در توده زندانیان پنهان سازند ولی دسته ماقبل آخرین بنوبه خود راه را نند کرده بودند تا جزء آخرین افراد نباشند و بدین صورت جنبشی از آشوب و وحشت مجموعه افراد را که از این لحظه شروع به جدا شدن از یکدیگر کرده بودند فرا میگرفت و آنگاه صحنه آخر آغاز میشد و تا زمانی که اراده زیستن در ضعیف‌ترین افراد بجا بود، بطول می‌انجامید .

یکی از غم‌انگیزترین «مسابقه مردگان» مسابقه‌ای بود که در طی آن پرفسور «مهرینگ» (۱) مرد. وقتی پرفسور مهرینگ به تربلینکا رسید یکی از شاگردان سابق او بنام «ویلنبرگ» (۲) موفق شد او را نجات دهد و آنگاه

باتفاق چندتن دیگر از رفقای خود مراقبت پرفسور را برعهده گرفتند . در واقع پرفسور مهرینگ شخص مسنی بود و در تربلینکا برای پیرمردان جایی یافت نمیشد .

پرفسور مهرینگ یکی از بزرگترین شخصیت‌های گتوی «لودز» بود . دوستان مسیحی‌اش به او پیشنهاد کرده بودند که نزد آنها پناه ببرد لیکن او قبول نکرده بود . در روزهای آخر متوجه شده بود که کاروان‌های حامل یهودیان را که از لودز حرکت می‌دهند برای حاصلخیز کردن زمین‌های بایر شرق نمیبرند بلکه بسوی تربلینکا میبرند و تربلینکا هم جز مرك چیزی نیست . هر روز او میدید که یهودیان بدون ظاهر ساختن کوچکترین مقاومتی عزیمت می‌کنند . او منتقد بود که باید حقیقت را به آنها گفت ، باید آنها را متشکل کرد ، باید مقاومت نمود . لیکن قبل از آنکه بتواند حتی يك یهودی را متقاعد سازد او را بردند . در روم قدیم معمول چنین بود که سر قاصدان بدخبر را میبردند لیکن در لودز ، ویلنا ، بیالیستوک و ورشو فقط باین اکتفا میکردند که به پیام آنها گوش ندهند .

پرفسور مهرینگ درك کرده بود که قوم یهود یکی از بزرگترین بحران‌های تاریخ خود را میگذراند و شب‌ها در ساختمان « جمعی از زندانیان را گرد میآورد و نظرات خود را درباره جهان شرح میداد و از ایشان تمنا میکرد که بزندگی خود ادامه دهند . میگفت : این حقیقت که ملتی که ما با او تمر بخش‌ترین روابط را داشته‌ایم میخواهد ما را نابود سازد ، معنایی خاص دارد که ما باید بکوشیم تا این معنا را دریابیم ! در این جا رازی وجود دارد که در ماورای شهادت و قتل عام ما ، يك عامل روشن‌کننده تاریخ است . من يك چنین اراده‌ای را برای نابود ساختن یهودیان در لهستانی‌ها و روس‌ها شنیده بودم لیکن در آلمانی‌ها... » وقتی به این جا میرسید سخنش ناتمام میماند . این مسئله سخت او را بخود مشغول داشته بود . در این دنیای مرك ، در اونه تلخی وجود داشت نه خشم و نه میل به انتقام . آنچه وجود داشت اراده فهمیدن و درك کردن بود .

با وجود تمام مراقبت‌ها و احتیاط‌های دوستانش ، يك روز هنگام احضار ، از صف خارج شد . وقتی دسته افراد شروع به پراکنده شدن کردند ، يك اراده ناگهانی و خارق‌العاده برای زیستن و زندگی کردن در او پیدار شد و او همچون انسانی خشمگین و از خود بیخود پا بدویدن گذاشت . لالا متوجه او شد و هنگامی که يك چهارم افراد بزمین افتادند او دستور داد

بازی را همچنان ادامه دهند تا ببینند پیرمرد که چند متر عقب‌تر از دیگران
میدوید تا کجا می‌تواند مقاومت کند . فریاد زد :

— اگر به آنها رسیدی ، زندگیت را نجات داده‌ای

و آنوقت فرمان داد که بازمانده‌های دسته را شلاق بزنند. افراد تردید
کردند و حرکت خود را آهسته‌تر ساختند تا پرفسور به آنها برسد لیکن ضربات
شلاق دوچندان شد بجدی که همه را به تلوتلو خوردن انداخت ، لباس‌هایشان
را پاره کرد و چهره‌شان را خونین ساخت . آنها در حالیکه خون کورشان
ساخته و دردورنج مستشان کرده بود مجدداً قدم‌ها را تند کردند. پرفسور که
موفق شده بود خود را برساند وقتی دور شدن آنها را دید ، دستهای خود
را بجلو انداخت ، گویی به آنها التماس میکرد و میخواست آنها را بگیرد .
يك بار لغزید و بار دیگر لغزشش شدید‌تر شد ، بدن کوفته‌اش گویی از هم گسیخته
میشد ، يك بار دیگر کوشید تا تعادل خود را حفظ کند و بعد ناگهان خشك شد
و در میان گرد و خاک در غلتید. وقتی آلمان‌ها به او نزدیک شدند دیدند يك رشته
خون از دهانش جاری است . پرفسور مهرینک مرده بود.

لیکن ، لالکای بینوا هنوز هم به پایان زحمات و مشقات خود نرسیده بود.
وقتی به این نکته اندیشید از خود پرسید که آیا هرگز به این انتها خواهد
رسید ، آیا هرگز این امکان برایش پیدا خواهد شد که سرانجام با یهودیان
خود زندگی آرامی داشته باشد .

این کشف در دو مرحله بر او آشکار شد که یکی از آن مراحل محصول
تصادف بود. دوماه از زمانی که یهودیان در گتوسکونت گزیده بودند میگذشت
که يك روز صبح تصادفاً او وارد ساختمانی شد که قبل از انتقال ، محل زندگی
یهودیان بود. لالکا بگمان آنکه یهودیان حامل میکرب‌های مسری هستند
هرگز پادرون این ساختمان نگذاشته بود. لیکن از چندی پیش زمستان سخت
قاره‌ای بر ترلینکا مسلط شده بود و لالکا چنین اندیشید که سرماً حتماً میکرب‌ها
را کشته است . همچنان بیکار از مقابل در ساختمان میگذشت که دفعتاً این فکر
بخاطرش رسید. لحظه‌ای مردد ماند و بعد تصمیم گرفت وارد ساختمانی شود
که یهودیان قبل از آن زندگی کرده بودند. وقتی نزدیک شد زمزمه‌ها و صدا‌های
خفه چیزی که خراشیده میشد بگوشش رسید. فوراً بفکرتونل افتاد ، کاری که
معمولاً زندانیان را وسوسه میکند . بی آنکه کوچکترین صدایی برآورداند

تادر ساختمان خود را کشاند. او نمی توانست بفهمد که چگونه ممکن است زندانیان بدون آنکه توجه گاردهای او کرائینی را جلب کنند وارد ساختمان شده اند. هفت تیر را بدست گرفت و در حالیکه آن را مقابل خود گرفته بود بشدت در را فشار داد. دو گارد او کرائینی که همچنان به اومی نگریستند از شدت حیرت همچون اشخاص فلج برجای خشك شدند، لالکا نیز کمتر از آنها دچار شگفتی نشده بود و هر سه نفر در حالیکه بهت خاموششان ساخته بود چند لحظه یکدیگر را نگریستند. دردست او کرائینی ها يك ابزار کشاورزی شبیه کج بیل دیده میشد و در اطراف آنها زمین زیر و رو شده بود گویی آن را شخم زده بودند. لالکا معنی این کار را نمی فهمید لیکن ترسی که روی صورت او کرائینی ها آشکار بود او را متوجه ساخت که هر دو را هنگام ارتکاب خطا غافلگیر کرده است.

پس از آنکه برخورد مسلط شد و توانست کلماتی برای صحبت کردن بیابد با خشم تمام فریاد زد:

— اینجا چکار می کنید؟

یکی از او کرائینی ها که از شدت وحشت قادر به ادای کلامی نبود آهسته دست خود را باز کرد و بسوی او برد. در هوای نیمه تاریک ساختمان، دردست او چیزی باتلاؤزرد طلایی که در آن انعکاسی از ذرات الماس نیز بچشم میخورد میدرخشید. لالکا که رفته رفته متوجه شده بود جریان از چه قرار است زمزمه کرد:

— عجب! پست فطرت ها... طلای رایش!

او حقیقتاً و صمیمانه ناراحت شده بود که میدید یهودیان توانسته اند در قلب خود تر بلینکا بازهم برای دزدیدن طلای آلمان ها دست بکوشش بزنند. فکر این که این طلا به خود آنها تعلق دارد ابدأ در ضمیر او وجود نداشت چون نه تنها یهودیان صاحب این طلاها مرده بودند (و آنها هم که زنده بودند دست کمی از مرده ها نداشتند) بلکه بدین سبب که از نظر او طلای یهودیان در هر حال نمیتوانست چیزی جز طلای دزدی باشد. حداقل او به این نظریه صمیمانه معتقد و مؤمن بود.

لحظه ای چنین اندیشید که هر دو او کرائینی را جابجا بکشد لیکن او میخواست این نکته را بداند که آیا مدت درازی است که آنها زمین را برای یافتن طلاهای پنهان شده یهودیان میکاوند؟

او کرائینی ها جواب دادند:

— از دوماه پیش.

- از فردای روزی که یهودیان نقل مکان کردند ؟
یکی از آنها زمزمه کرد:
- نه ، از همان روز.

این صراحت ، لالکا را خلع سلاح کرد و هفت تیر را بجای خود گذاشت.
او کرائینی ها کمی آرامش یافتند و به او گفتند که تمام زمین ساختمان پرازطلا،
ارزو جواهرات است .

نتیجه کاوشی که بلافاصله آغاز شد حیرت انگیز بود: چهل کیلو طلا و
سنگ های گران بها و صدها هزار دلار و زلوتی (۱) .

ماجرای ممکن بود بهمین جا پایان یابد لیکن لالکا ناگهان بفکر کاوش
زندانیان افتاد . این کار به بعد از صرف ناهار موکول شد . آن روز فقط يك
کاروان رسیده بود که از آن جز يك توده جسد که زندانیان اردوگاه شماره ۲
مشغول ریختن آنها در گودال ها بودند ، چیزی بجا نمانده بود . اردوگاه
شماره يك همان ظاهر معصوم خود را که بی شباهت به بازار خرده فروشان نبود
بدست آورده بود . افراد کماندوهای قرمز و آبی که کار استقبال از کاروان ها
و کندن لباس را تمام کرده بودند به کماندوهای بسته بندی لباس پیوسته بودند.
میدان وسیع جمع آوری لباس ها با توده های انبوه لباس ها و ابزار و ادوات مختلف
که منظمآ چیده شده بودند و توده های کوچکتري که مرکب از وسائل و اشیاء
کاروان امروز بود همچون يك بازار پر قیل و قال و شلوغ بود. توده های جدید
وسائل کاروان آن روز گویی مورد هجوم لشکری از مورچگان قرار گرفته
بود که هريك سر گرم تکه تکه کردن گوشه ای از آن بودند . هر کومانندو در
میان این توده های انبوه بفکر آن بود که اشیاء مربوط به مسئولیت خود را
گرد آورد و آنها را به محلی که برای کنترل در نظر گرفته شده بود ببرد تا پس
از طی این تشریفات روی تاقچه های بزرگی که در انتهای محل درست شده
بود مرتب چیده شوند. اس. اس ها ، اوکرائینی ها و کاپوهای چکمه پوش بر این
بازار حکومت می کردند و هريك در صدد بودند تا بدون اطلاع دیگری ، طلا،
لباس یا خوراکی ها را «کش» بروند ؛ آن روز هم مانند تمام هفت روز هفته
وسی یاسی و يك روز ماه برای خودش روزی بود. مه سبکی که آفتاب پریده رنگ
زمستان قادر به از میان بردنش نبود دورادور در حاشیه ساختمان ها و اتاق های
گاز فرو میرفت . از دشت های اطراف هیچ آوایی بگوش نمیرسید گویی دنیای
تر بلینکا از جهان واقعی بوسیله نوار غیر مسکونی که از نور و صدا در آن خبری

نبود جدا شده بود ، و آنگاه در آنجا ، در روی میدان و در میان يك تیرگی یخ زده ، توده‌ای از افراد خاص انسانی که فقط بخاطر خدمتگزاری به این دو بنای آجری که در اصطلاح تر بلینکا «کارخانه» نامیده میشد زندگی میکردند ، با حرکات خسته خود در حرکت و جنبش بودند .

صدای سوت گاردهای اوکرائینی سکوت توأم با همه‌میهم اردوگاه راشکست ، زندانیان همچون مجسمه‌های نمکی بر جای متوقف شدند . دلهره آهسته می‌آمد تا حالت «منگی» شیرینی را که بر آنها دست داده بود از سرشان بدر کند . برای آنها هر حادثه‌ای که موجب شکستن خلاء یکنواخت محیط کار آنها میشد نمی‌توانست جز قاصد يك خبر بد و ناگوار چیز دیگری باشد . «خوشبختی» آنها در این بود که هیچگاه حادثه‌ای اتفاق نیفتد و حتی کار بجایی رسیده بود که از فریادهای کسانی که زیر شکنجه جان می‌سپردند نیز متنفر بودند . چرا باید فریاد زد ؟ چرا باید مقاومت کرد ؟ جز زیاده‌تر شدن درد و رنج چه نتیجه‌ای از این کار بدست می‌آید ؟

— همه جمع شوند ! همه جمع شوند !

این فرمان مانند انعکاس يك صدای دور ، نزدیک‌ترو نزدیک‌تر میشد و تمام افراد گارد و کاپوها بنوبه خود آنها تکرار میکردند . توده زندانیان آهسته به حرکت افتاد ، صدای تازیانه‌ها برخاست و با سرعت فرود آمدن شلاق ، افراد نیز به سرعت حرکت افزودند ، فریادها بلندتر شدند و باز هم سرعت توده نامشخص افراد را بیشتر کردند .

وقتی هزار تن زندانی در پنج صف بگرد هم آمدند ، «لالکا» در مقابل جمعیت ظاهر شد . او تبسم نمیکرد ولی تبسم کردن هم دلیل آن نبود که خبر خوشی داشته باشد . بدون ادای يك کلمه به اولین زندانی نخستین صف نزدیک شد و به او دستور داد که جیب‌های خود را خالی کند . از حسن تصادف این شخص طلا با خود نداشت و لالکا طول صف را همچنان که بصورت زندانیان چشم دوخته بود پیمود . ولی بی آنکه هیچکس کلمه‌ای ادا کند خبر کاوش افراد در میان تمام صفوف زندانیان منتشر شده بود ، از دومین و سومین و چهارمین نفر هم طلا بدست نیامد و وقتی نوبت به دهمین نفر رسید لالکا مشکوک شد ، یکی در مورد افرادی که خودش برای کاوش انتخاب میکرد و دیگر در مورد نوع کاوش و مؤثر بودن آن . در بیستمین نفر کاوش را متوقف ساخت و نزدیک بود صفوف را برهم بزند که ناگهان فکر کرد زندانیان را چند متر عقب ببرد . بنا بر این فرمان داد :

- پنج قدم به عقب.

وتوده افراد با حرکات منظم رو به عقب رفتند. سطح زمینی که زندانیان تا چند لحظه پیش اشغال کرده بودند اینک شبیه به چمن زمین های ورزشی پس از پیک نیک شاگردان مدرسه شده بود با این تفاوت که بجای کاغذهای چرب و مچاله شده همه جا اسکناس پخش شده بود و تلالوی زردرنگی که در گوشه و کنار بچشم میخورد نیز ناشی از تکه های طلایی رنگ یا درخشش قطرات شبنم بهاری زیر اشعه آفتاب نبود!

آن شب بود که برای نخستین بار نظم یک چهارم درباره تمامی زندانیان به اجرا گذاشته شد، در نظر لالکا این تنبیه فقط نوعی ضرب شست نشان دادن بود. این روش مسلماً مسئله فرارها را که در نتیجه این کار یا دوباره بظهور میرسید و یا حد اقل با شدت وحدت تازه ای بخاطرها میآمد حل نمیکرد. آنچه موجب ناراحتی کورت فرانز از فرار یهودیان میشد چندان از این جهت نبود که یهودیان بدین ترتیب از چنگ سرنوشت خود میگریختند. خود او میدانست که همه آنها سرانجام روزی دوباره دستگیر خواهند شد. همچنانکه خود او نیز پس از اجرای تنبیه، این نکته را صادقانه و سنجیده چنین بیان کرد:

- چرا فرار کنید؟ چرا به مقابله این خطر بروید؟ و آنهمه مشکلات برای خود فراهم سازید؟ وقتی میدانید که بهر حال روزی دو باره دستگیر خواهید شد! بهر جا که بروید، تا دور ترین فاصله ای که ممکن است فرار کنید، باز هم سرانجام به تربلینکا باز خواهید گشت چون پهنه زمین باید از وجود یهودیان پاک شود. یهودیان! برای شما، تربلینکا همچون انتهای یک قیف عظیم است که کناره های آن را می توان حدود زمین فرض کرد. شما نزدیکترین افراد به انتهای این قیف هستید چون شما زود تر از دیگران به اینجا رسیده اید. لیکن دیگران نیز به قیف سرازیر خواهند شد و بزودی به شما خواهند پیوست.

او با صدایی ملایم سخن میگفت، همچون معلمی که بامهربانی شاگردان بازیگوش خود را ملامت میکند.

- آنچه من میگویم برای خاطر خود شماست، برای من هیچ تفاوت نمیکند، هر روز هزاران یهودی به اینجا می آیند و من می توانم بی هیچگونه زحمت صف های شما را هر روز کامل کنم. لیکن شما، شما که افراد برگزیده یهودیان هستید، شما که بعد از دیگران حیات خواهید داشت تا از نژاد نابود

شده خود گواهی دهید، چرا می‌خواهید فرار کنید، در حالیکه در خارج از اینجاست که مرگ شما را تهدید میکند نه در اینجا ! بدون تردید در تربلینکا باید کار کرد و من کاملاً مایلم قبول کنم که شما به کار کردن عادت ندارید ، لیکن هر کسی در اینجا کار کند حق دارد که نان و لباس داشته باشد . فقط ضعیفها و بی استعدادها نابود خواهند شد و این هم قانون ما نیست بلکه قانون طبیعت است . آیا شما گمان میکنید که طبیعت به گرگ‌های کور و شیرهای عاجز حق حیات میدهد ؟ سخنان مرا قبول کنید ! کار کنید ، خوب کار کنید ، نکوشید از زیر بار مسئولیت شانه خالی کنید ؟ در این صورت تربلینکا برای شما دنیایی پر از شادمانی خواهد شد . من سوگندی را که به شرافت اس. اس خودیاد کرده‌ام تجدید میکنم.

در آنچه لالکا میگفت حقیقتی وجود داشت. در این دوران امید یهودیان به زندگی کردن در خارج از اردوگاه بهیچوجه بیشتر از داخل آن نبود. ولی مسئله‌ای که فراریها بوجود می‌آوردند چیز دیگری بود . تکنیسین‌ها از آن بیم داشتند که فراریان سرانجام یهودیانی را که هنوز در گتوی شهرها بسر می‌بردند متقاعد سازند که موضوع «قتل عام» و نابودی دستجمعی يك «واقعیت» است . البته آنها احتیاط‌های خود را کرده بودند ، مسلماً میدانستند که وضع یهودیان گتوها چنان بهم گره خورده است که بیشتر ترجیح میدهند خود را با دروغ سرگرم سازند تا به قبول حقایقی که بعضی از هم کیشان‌شان بزبان می‌آوردند. لیکن این خطر وجود داشت که اگر تعداد زیاد تری گواه همه يك چیز را تعریف کنند وضع فوراً عوض شود . آنگاه خطر بزرگتر این بود که سراسر جهان حقیقت را دریابد و رایش سوم در مقابل تاریخ محکوم شود.

يك نکته بنفع تکنیسین‌ها عمل میکرد : بیش از حد وحشتناك بودن حقیقت ! نابود ساختن تمامی افراد يك قوم چنان غیر قابل تصور بود که فکر و روح بشری نمی‌توانست آنرا قبول کند . این اصل معروف نازی را همه می‌شناسند که هر چه دروغ بزرگتر باشد مردم زود تر آنرا باور می‌کنند. لیکن عکس قضیه نیز صادق است : «هر چه يك حقیقت باور نکردنی تر باشد قبول آن دشوارتر است» . روح آدمی اینطور ساخته شده که دروغ را بر حقیقت ترجیح میدهد : بنابر این وحشتناك بودن خود عمل بهترین ضامن حفظ اسرار آن بود .

تکنیسین‌ها میدانستند که ممکن نیست چیزی بخارج «درز» نکند لیکن این را هم میدانستند که فقط انبوه شدن گواهان قادر است هم یهودیان گتوها

و هم تمامی جهان و «تاریخ» را متقاعد سازد . پس آنچه می‌بایست از آن احتراز شود این بود که مبادا زندانیان به فرار عادت کنند و عمل فرار در میان آنها عمومیت پیدا کند . بهمین جهت بود که لالکا پس از آنکه اهمیت این نکته را کاملاً دریافت مصمم شد که هم خود را مصروف جلوگیری از آن سازد .

اراده و تصمیم فرار وقتی در میان یهودیان بظهور رسید که برای نخستین بار اردوگاه تجدید سازمان داده شد و دوران تازه‌ای از درد و شکنجه در مقابل ایشان ظاهر گشت. در این دوران ، بعضی‌ها مرگ را انتخاب کردند لیکن عده‌ای دیگر که در آغاز نادر بودند ، بلافاصله در اندیشه فرار شدند. چون فقط دو راه برای گریختن از چنگک سرنوشت وجود داشت : مرگ و فرار . لیکن یهودی از خودکشی متنفر است. نه از این جهت که خودکشی از نظر دین مردود است بلکه از این رو که برای يك یهودی ، زندگی ، بهر صورت که باشد ، يك چیز مقدس است . بنا براین ، گالفسکی برای متوقف ساختن خودکشی‌ها زحمت زیادی متحمل نشد . این خودکشی‌ها در همان وقت نیز يك عکس‌العمل‌آنی ، از نوع سرگیجه‌هایی که به انسان در مقابل وحشت و ناهنجاری اوضاع دست می‌دهد بودند . ولی از زمانیکه مرگ ، بعنوان يك وسیله فرار ارزش خود را از دست داد ، همه بفکر گریختن از اردوگاه افتادند و در انتظار بدست آوردن وسیله این فرار ، به جمع‌آوری مختصری پول مشغول شدند . بهمین دلیل بود که پس از چندی زمین ساختمان بصورت «غار عنی‌بابا» درآمد .

پس از آن شب وحشتناک و پراز دلهره ، زندانیان مجدداً به طرح نقشه‌های فرار دست زدند لیکن این بار به مقیاس خیلی وسیع‌تر. این ساعات اندوه و دلهره آنان را از آن زندگی روبه‌رشد و توسعه‌ای که پس از ورود به تربلینکا در آن غوطه‌ور شده بودند بیرون کشیده و در زندگی دیگری متولدشان ساخته بود ، زندگی تازه‌ای که بازندگی معمولی و عادی بهمان اندازه اختلاف داشت که دنیای تربلینکا با دنیای معمولی متفاوت بود. در این زندگی بزرگترین محرک حیات ، فرار بود. آنها می‌خواستند فرار کنند همان‌طور که در دنیای دیگر مردم می‌خواهند ثروتمند شوند ، مسلط شوند و تفریح کنند. این يك اراده منطبق با عقل و استدلال نبود بلکه بیشتر يك غریزه بود ، مانند همان غریزه‌ای که

پرنندگان مهاجر را به مسافرت میکشاند . از آن روز دیگر هیچ چیز برای زندانیان وجود خارجی نداشت . یهودیان دوباره همان « قوم گردن شق » شده بودند .

برای این منظور چند وسیله در نظر گرفته شده بود : ترن ، « بیمارستان » و بسته های لباس ، دسترسی به ترن که نخستین و بهترین وسیله فرار بود از همه دشوارتر بود چون احتیاج به همکاری چند نفر دیگر داشت . وبهمین دلیل بود که بعدها وقتی يك اس.اس بنام « کیو » (۱) که در این کتاب از او سخن خواهد رفت ، شبکه جاسوس های خود را بوجود آورد، فرار با ترن عملاً متروک شد.

وسيله « بیمارستان » این امتیاز را داشت که ممکن بود بدون کمک دیگران از آن استفاده کرد. لیکن در اینجا شانس زیاد ، مهارت فراوان و شجاعت کم نظیری لازم بود. آنچه که اس.اس ها به آن نام « بیمارستان » داده بودند بهمان اندازه از « بیمارستان » بودن بدور بود که اتاق های گاز از « کارخانه » بودن ! این محل عبارت بود از يك ساختمان کوچک که روی آن يك صلیب سرخ نقاشی شده بود و در داخل آن گودال عظیمی حفر کرده بودند که در آن اجساد زندانیان اعدام شده و همچنین اسناد ، کاغذها و عکس های یهودیان کاروان ها را میسوزانند. سوزاندن اجساد در گودال با گوگرد انجام میگرفت. لیکن از زمانیکه لالکا تصمیم گرفت قتل و کشتار را در میان زندانیان کاهش دهد و تعداد زندانیان مقتول بطور متوسط از ده نفر در روز بیشتر نمیشد دیگر هر روز گوگرد در گودال نمی ریختند و آتش هم بطور دائم در آن نمیسوخت. زندانیانی که میخواستند فرار کنند می توانستند در همان هنگام که برای ریختن کاغذها و عکس های یهودیان به کناره گودال می آیند از عدم توجه گاردهای اوکرائینی استفاده کنند و خود را همراه با کاغذها در گودال بیندازند و زیر جسدها مخفی شوند و در آنجایی بایستی در انتظار فرار رسیدن شب بمانند تا بتوانند از سیم های خاردار بگذرند.

هر چند رسیدن به سر گودال کار آسانی بود لیکن فریب دادن گاردهای اوکرائینی بسیار دشوار مینمود. در واقع موارد موفقیت زندانیان برای فرار از بیمارستان بسیار نادر بود تا آنکه کاپو « کورلاند » پس از اطلاع افه جریان به زندانیان کمک کرد. در این دوران مأموریت کورلاند بعنوان مسئول بیمارستان او را در نظر زندانیان شخص مشکوکی جلوه گر ساخته بود و بهمین جهت

گالفسکی که شخصاً روش فرار از بیمارستان را ابداع کرده بود نمیخواست از او تقاضای کمک کند . لیکن کورلاند يك روز دید که يك زندانی خود را در گودال انداخت . او بطور غریزی او کرائینی ها را بنزد خود صدا کرد تا توجه آنهارا از گودال بسوی دیگر جلب کند و از آن پس معمولاً در ساعات آخر روز بنزد يك گودال میرفت تا فراریان احتمالی را کمک کند . بكمك کورلاند مشکل هشیاری او کرائینی ها عملاً حل شد .

تازه پس از آنکه فراری خود را به گودال میانداخت همه چیز هنوز بدست نیامده بود و راه درازی در پیش بود . در واقع بوی گندیدگی و گوشت سوخته چنان بود که بسیاری از فراریان بیهوش میشدند و خطر وحشتناك تر این بود که فراری روزی خود را به گودال بیندازد که او کرائینی ها در آن گوگرد می پاشیدند . این روز را قبلاً نمیشد حدس زد چون بستگی به تعداد زندانیانی داشت که هنگام احضار کشته میشدند . کسانی که از شدت بدشانسی همان روزی را انتخاب میکردند که گوگرد پاشیده میشد زنده زنده میسوختند یا خفه میشدند .

وبالآخره ، وقتی شب فرا میرسید مسئله خارج شدن از گودال مطرح بود: و بعد بیرون رفتن از محوطه که چندان دشوار نبود چون او کرائینی ها اغلب مست بودند و در سیم های خاردار نیز جریان برق وجود نداشت . وقتی زندانی از تربلینکا خارج میشد با آخرین آزمایش خویش که شاید کشنده ترین آنها بود مواجه میشد و آن آزمایش «آزادی» بود . برای رسیدن به این منظور تنها سلاح او ، طلایی بود که از تربلینکا با خود آورده بود .

راه سوم از همه کم خطر تر بود لیکن احتیاج به کمک چندین دوست و فراهم آوردن دقیق مقدمات داشت . این وسیله عبارت بود از پنهان شدن در میان انبوهی از لباس ها در آخرین ساعات روز . لیکن این کار مشکل بود : توده های لباس بصورت هرم های بزرگی بودند که از بسته های موازی و درکنار هم تشکیل میشدند . بسته های لباس بقدری خوب منظم شده بودند که امکان نداشت انسان خود را در وسط آنها جای دهد بی آنکه شکل مجموعه آن را بهم بزند و خطر فرو ریختن آنها را فراهم آورد . بنابراین لازم بود که هنگام روز ، وقتی بسته ها را روی هم می چیدند در داخل هرم سوراخ بزرگی با اندازه مخفی شدن يك انسان پیش بینی کنند و جلوی آن را بایک بسته لباس بپوشانند تا چیزی پیدا نباشد . این کار احتیاج به مقداری مهارت و تردستی داشت و در هر حال بوسیله يك فرد واحد نیز انجام شدنی نبود . لیکن اگر زندانی ای که در صدد فرار بود می توانست به کمک چندتن از دوستان و بهر ازداری بقیه

زندانیان امیدوار باشد ، بمحض مخفی شدن در سوراخ وسط لباس‌ها شانس زیادی داشت که موفق به فرار شود. لیکن این وسیله نیز پس از آنکه عده‌ای پلیس و خبرچین درمیان زندانیان پدیدار شدند متروک شد .

فرارها گالفسکی را دائماً با دشواریهای بزرگ مواجه میساخت و تمام نیرو و انرژی‌اش را تلف میکرد. او پیوسته زندانیان را به فرار کردن تشویق میکرد و بطور خستگی ناپذیر این شعار را برای همه میگفت : « تکرار کنید ! تکرار کنید ! آنچه را که دیده‌اید تعریف کنید ! » لیکن در عین حال ناگزیر بود فرارها را از آلمانی‌ها مخفی نگاهدارد و برای این منظور پیوسته کمبود افراد را بوسیله افراد دیگری که روز بعد میرسیدند جبران میکرد. هر روز خود آلمانی‌ها عده‌ای از مردان کاروان‌هایی را که بسوی اتاق گاز میرفتند انتخاب میکردند تا جانشین زندانیانی سازند که شب گذشته در مسابقه مرگ کشته شده بودند ، گالفسکی نیز بنوبه خود بکمک آدولف که بسمت کارفرما منصوبش ساخته بود ، چند نفر را برای خود انتخاب میکرد. این انتخاب غیرقانونی و مخفیانه تا روزی که برای هر زندانی يك نمره خاص تعیین نشده بود اشکالی پیش نمی‌آورد. لیکن فرارها همواره هنگام غروب و قبل از احضار صورت میگرفت و بهمین دلیل گالفسکی نمیتوانست کمبود افراد را زودتر از روز بعد ، پس از احضار صبح جبران کند ، بنابراین در این دو احضار ، او ناگزیر بود طوری با اعداد و ارقام بازی کند که آلمان‌ها را فریب دهد و بخواب ببرد. تا وقتی که آلمان‌ها فقط به جنبه ظاهری و تشریفاتی شمارش افراد اکتفا میکردند مسئله از حدود بازی اعداد تجاوز نمیکرد. بدین معنی که گالفسکی تعداد فراریان را میدانست و بنابراین کافی بود که هنگام شمارش یکی دوبار اشتباه کند ، لیکن وقتی که آلمان‌ها خود به شمارش مجدد میپرداختند آنوقت هر احضار برای گالفسکی مبدل به يك شعبده بازی خردکننده میشد.

مدت يك ماه تمام ، گالفسکی بی آنکه حتی يك لحظه خود را لو دهد موفق شد لالکارا فریب دهد ؛ یکماهی که در طول آن یهودیان از شرایط بردگی خود گذشته بودند و می‌آموختند که چگونه باید جرأت عصیان کردن داشت. در طول مدت يك ماه هریک از اقدامات لالکا بایک عمل متقابل یهودیان مواجه میشد . او دستور داد که هریک از یهودیان نمره‌ای روی کت خود بدوزند ، پس یهودیانی که فرار میکردند کت‌های خود را برای کسان دیگری که جای آنها را میگرفتند باقی می‌گذاشتند . اوزندانیان را بصورت دسته‌های سه نفری تقسیم کرد که در هر دسته یکی از آنها مسئول دو نفر دیگر بود ، و آنوقت زندانی‌ها

هرسه نفر باهم فرار میکردند . نه وعده و وعید، نه تهدید و نه اعدام های نمونه و پرسروصدا نتوانست در این مورد کاری انجام دهد . اراده فرار که همه زندانیان را برانگیخته بود قوی تر از ترس آنها از مرگ ، حتی مرگ توأم با بیرحمانه ترین شکنجه ورنج بود.

تا آنکه آدمی بنام « کوتنر » (۱) به تربلینکا رسید. زندانیان اورایک تیپ یهودی یافتند و به او « کیو » نام دادند. کوتنریک شبکه جاسوس و خبرچین تشکیل داد که وجود آنها موجب وحشت زندانیان شد لیکن آنها فرار را همچنان ادامه دادند . هرچند پورسانت از فرار روز بروز پایین می آمد لیکن همواره چند نفری پیدا میشدند که جان خود را به خاطر بدست آوردن آزادی در معرض خطر قرار دهند. آنها این نکته را خوب می دانستند که این آزادی نیز ارزشی بیشتر از زندگی در تربلینکا ندارد لیکن میل فرار در آنها از عقل و اندیشه ایشان متابعت نمیکرد. آنها چنانکه گویی از یک فرمان غریزی اطاعت میکنند به سوی فرار کشیده میشدند ، شاید همان فرمان غریزی که یهودیان را وادار ساخته است تا قرن ها همچنان یهودی بمانند.

ومعذلك ، روزی فرارها نیز پایان رسید . لالکا و کیو گمان کردند که سرانجام موفق شده اند بر اراده زندانیان خویش فائق شوند . آنها از این موضوع رضایت خاطر فراوانی احساس کردند که بطور نا آگاه بایک ترس مبهم همراه بود ، ترس از موجوداتی که در اعماق نومیدی و پس از مدتی دراز بخواب رفتن ، ناگهان توان مقاومت و پایداری یافته بودند.

این رضایت خاطر ، دومین خطای تکنیسین ها بود: یهودیان تمامی انرژی و امید خود را در خدمت يك اقدام شکست انگیز ، شگرف و تقریباً منحصر بفرد تاریخ اردوگاههای اروپای نازی گذاشته بودند : يك قیام مسلحانه !

شانس توفیق در فرار پس از آنکه «لانگنر» (۱) تصمیم به این کار گرفت عملاً بکلی از بین رفت. لانگنر که پسر یک تاجر کفش اهل «زنستوچوا» بود مانند صدها هزار یهودی دیگر به تربلینکا آورده شده بود و او هم مانند همه آنها نخواسته بود به شایعاتی که جریان داشت و به داستانهای وحشت انگیز که زمزمه کنان بر بعضی لب‌ها می‌گذشت توجه کند. لیکن هر چند این داستان‌ها را چندان باور نداشت که بخاطر آنها دست زدن به نبردی نو می‌دانه را قبول کند لیکن از تبعید شدن چنان وحشت داشت که در هر بازداشت دستجمعی خود را در گوشه‌ای پنهان می‌ساخت.

و بعد، بالاخره روزی او را نیز مانند میلیون‌ها یهودی دیگر از مخفیگاهش بیرون کشیدند. در ترنی که او را به تربلینکا می‌آورد بیشتر ترجیح داده و عید آلمان‌ها چنگ بزند تا واقعیت را بپذیرد. در واگون او تقریباً صد نفر سفر می‌کردند، صد نفری که پیوسته دعا می‌خواندند، می‌گریه‌بیدند و تاحدی نهایت در باره مقصد و هدف اصلی سفرشان صحبت می‌کردند. وقتی که یکی از آن میان برخاست و گفت: «قیام کنیم!» دیگران با همان حجت و برهان همیشگی پاسخ دادند: «اگر قیام کنیم همه ما را فوراً خواهند کشت، در حالیکه اگر صبر کنیم، ممکن است کشته شویم، ممکن است نشویم و شاید هم بلافاصله کشته نشویم، و آنوقت باز هم بحث وجدل از سر گرفته شد وقتی آب در واگون تمام شد، بچه‌ها به لیسیدن عرق صورت مادرانشان پرداختند و بزرگترها بر خود فشار آوردند. کسی که می‌خواست قیام کند دوباره بصدا درآمد: «من، فرار می‌کنم، چه کسی با من می‌آید؟» و در حالیکه این سخن را می‌گفت نگاهش بروی

لانگنر افتاد که بدون تفکر پاسخ داد: « من ! » چند نفر از مسافران بسیار کوشیدند تا آنها را از کندن شبکه آهنی جلو دریچه‌های واگن باز دارند لیکن این عده سخت خرد و خسته بودند و ضربت چند مشت آنان را بمیان توده بدن‌های روی هم تاشده دیگران انداخت. لانگنر برای انتخاب کسی که زودتر بخارج پپرد قرعه انداخت و سرنوشت چنین خواست که قرعه بنام رفیقش درآید و آنگاه لانگنر دید که رفیقش بایک پرش ناگهانی ناپدید شد، در بیرون ترن روی زمین غلتید و بعد برخاست و در مسیری پیچ در پیچ بدویدن پرداخت تا خود را به پشت بوته‌های کنار خط برساند. در همین لحظه بود که شلیک گلوله‌ها طنین افکند و لانگنر دیگر هوس پریدن نکرد. او در حال گریه پهای پنجره افتاد چند بار کوشید تا از جابریزد و بخارج پپرد لیکن پاهای لرزانش نتوانستند او را بکشانند.

وترسی، پر قدرت و فلج کننده، بر سراسر وجودش مسلط شد. وقتی به تربلینکا رسید یکی از دوستان سابقش او را شناخت و موجب نجاتش شد. از آن روز بی‌عده هر چند ترس هر گز رهایش نساخته بود لیکن یک احساس دیگر نیز براو چنگ زده بود: این که با امتناع از پرش بخارج از ترن، مرتکب بی‌غیرتی و رذالت شده است. صورت آن مرد فرار کرده را در نظر مجسم می‌ساخت، او را میدید که بنا گهان در میان مسافران وحشت زده و در حال نزاع بپای ایستاده است و فریاد می‌زند: « قیام کنیم! » گویی از یک چیز طبیعی و معمولی سخن میگفت. او گفته بود: « قیام کنیم! » همانطور که دیگران می‌گویند: « برادران، دعا کنیم! » حالا فکر قیام و عصیان در نظر لانگنر فکری نادرست بنظر میرسد. چگونه ممکن بود بادست‌های خالی در مقابل تانک‌ها قیام کنند و چگونه زن‌ها و پیر مردان می‌توانستند در مقابل سربازان جوان تعلیم دیده و کاملاً مسلح بپاخیزند؟ این يك جنون بود. لیکن هم‌اکنون نیز لانگنر در دنیای جنون می‌زیست و صدای آن مرد در درونش طنین می‌انداخت. او هنوز نمیدانست که چگونه باید قیام کرد لیکن فکر عصیان روز بروز بیشتر در روحش رسوخ می‌یافت و رفته رفته آن ترس و بزدلی را فراموش میکرد.

لانگنر احمقانه خود را بدام انداخت، درست هنگامی که ضمن مرتب ساختن لباس‌ها يك بسته اسکناس در جیب می‌گذاشت. لالکا چنین نتیجه گرفت که او قصد فرار دارد و بنا بر این مصمم شد درسی بدیگران بدهد. برای نخستین بار توانسته بود يك مقصرا زنده دستگیر کند و می‌خواست از این واقعه نهایت استفاده را ببرد. در وسط حیاط چوبه‌داری برافراشتند و لانگنر را که بر اثر

ضربات تازیانه‌ها بحال مرك افتاده بود از پابه‌دار آویختند . صبح بود، يك كاروان آهسته بسوی اتاق‌های گازمیرفت و کارگران کوماندوهای لباس‌کنی با آنکه کار خود را تمام کرده بودند دستور یافتند که به آن ادامه دهند . فقط يك گارد اوکرائینی نزدیک چوبه‌دار مانده بود تا لانگنر را با ضرب تازیانه همچنان بحالت معلق نگاهدارد .

در ساعات اول بعد از ظهر، وقتی که آخرین یهودی آخرین کاروان، پس از کندن لباس و کاوش کامل، در «راه آسمان» بحرکت افتاد، تمامی زندانیان راروی میدان لباس گردآوردند و ستون به ستون کردند. آنجا، در وسط محوطه، لانگنر در حالیکه معلق بود ناله میکرد با التماس از گارد اوکرائینی تمنا میکرد که بحیاتش خاتمه دهد. پس از ربع ساعت که به تمرین و برداشتن و گذاشتن کاسکت گذشت و پس از آنکه صف‌ها کاملاً منظم و مرتب شد لالکا که همچنان مراقب بود تا بحضور خود در مراسم جلوه و اثر بیشتری دهد، ظاهر شد و در حالیکه لانگنر را نشان میداد چنین آغاز کرد :

– یهودیان ! این جهود در حال مرگ است ! مردن يك یهودی در تربلینکا نادر نیست. حتی میخواهم بگویم که بطور کلی یهودیان برای همین منظور به اینجا می‌آیند. لیکن شخصی که در آنجا بدار آویخته شده مانند دیگران نخواهد مرد. شما خود متوجه شده‌اید که ما تا چه حد وسواس داریم که یهودیانمان هر چه ممکن است سریع‌تر بمیرند . ما حالا همین وسواس را بکار می‌بریم تا این یهودی هر چه ممکن است دیرتر بمیرد ! »

لالکا باتأانی صحبت میکرد ، هر يك از جمله‌هایش پس از سکوت ممتدی بیان میشد و در طول این سکوت ها ناله‌های لانگنر بگوش زندانیان نیز که ناگزیر بودند بحالت خبردار و بی‌حرکت آنها را بشنوند میرسید . لالکا ادامه داد:

– یهودیان ! شما از مرك می‌رسید ، این کاملاً روشن است و من شخصاً از آن حیرت میکنم. صادقانه اعتراف میکنم که هرگز نتوانسته‌ام این علاقه و دلبستگی تعصب آمیز شما را به زندگی درك کنم . (بازهم سکوت و بازهم صدای ناله‌هایی که بلند میشد و میشکست و در میان آنها استغاثه‌ها و التماس‌های لانگنر که کلمات آن بوضوح بگوش زندانیان میرسید و آنها کاری نمی‌توانستند بکنند جز آنکه در قلب خود برای برادر در حال نزعشان دعا بخوانند) من هرگز نتوانسته‌ام درك کنم ، مخصوصاً از این جهت که گاه زیستن بسیار دشوارتر ، مشقت‌بارتر و پررنج‌تر از مردن است .

آنگاه در حالیکه با انگشت بسوی لانگنر اشاره میکرد گفت :

«پس به او گوش فرا دهید! او چه میخواهد؟ مردن. برای چه به محافظ خود التماس میکند؟ برای اینکه او را بکشد. او سرانجام به عقل و درایت رسیده است، متأسفانه برای او دیگر دیر شده است لیکن آنچه بر او گذشت می‌تواند برای شما درس عبرتی باشد. شما تمامی بعد از ظهر را وقت دارید تا درباره عواقب وخیم تقلب در همکاری با مابیندیشید، چون من تردید دارم که او تا قبل از فرارسیدن شب بمیرد.»

وقتی کالکا سخنرانی خود را تمام کرد دستور داد که زندانیان بحالت مارش و خواندن سرود تربلینکا از مقابل لانگنر رژه بروند و آنگاه همه را به سرکارهایشان برگرداند.

بعد از ظهر، همچون ابدیت طولانی بود. هیچکس کلمه‌ای نمی‌گفت. سکوت چنان عمیق بود که ناله‌های لانگنر در چهار گوشه آن میدان وسیع بگوش‌ها میرسید. وقتی او از مادر خود، یاد میکرد همه بفکر مادر خود می‌افتادند، وقتی التماس میکرد که او را بکشند همه می‌خواستند بمیرند. نزع لانگنر، همچون نزع خود آنها ورنج اورنج همه بود. آنها می‌خواستند فرار کنند تا نشوند، گوش‌هایشان را بگیرند و کر شوند تا دیگر چیزی نشنوند، تا دیگر پیکر پاره شده برادر خود را که در زیر تازیانه‌ها هنوز هم می‌لرزید نبینند. لیکن بر رغم میل خود زیر چشمی او رامی‌نگریستند، او را که خونین، مثله شده و بی‌شکل بود. میدیدند که خون آهسته از موهایش پائین می‌چکد، همچون حیوانی که به چنگکش زده باشند؛ و تکه‌های بزرگ پوست بدنش که آویزان بودند گوشت برهنه تن او را که سرخی‌اش بچشم‌ها می‌خورد آشکار می‌ساختند ناگهان او فریادی عظیم بر آورد که زندانیان را در جای می‌خکوب ساخت و گاردها و دیگران گمان کردند که بالاخره مرگش فرا رسیده است. لیکن بلافاصله زندانیان صدای او را شنیدند که با عبوری لهستانی به آنها خطاب میکرد: - یهودیان، یهودیان برادر من! (سکوت و باز همان صدا که گویی هیچ مبداء مشخصی نداشت) قیام کنید! قیام کنید! به وعده‌های آنها گوش ندهید، همه شما کشته خواهید شد. پس از آن صحنه‌هایی که شما دیده‌اید آنها نمی‌توانند بگذارند که زنده از این محل خارج شوید. حتی اگر بخواهند از سر شما در گذرند نیز ناگزیرند شما را بکشند چون دنیا هرگز این کاری را که میکنند بر آنها نخواهد بخشود و خودشان هم میدانند. قیام کنید! انتقام پدران و برادرانتان را بگیرید، انتقام خودتان را بگیرید، شرافت خود را نجات دهید! حالا که بهر صورت محکوم بمرگید، پس در حال نبرد بمیرید! زنده باد اسرائیل زنده باد قوم یهود!

گاردها و آلمانی‌های حیرت زده ، در آغاز بدون آنکه معنای سخنان او را دریابند، گوش کردند لیکن وقتی لانگنر فریاد زد «زنده باد اسرائیل !» متوجه شدند که او حتماً آنها را به مقاومت خوانده است . لالکا در حالیکه تفنگ یکی از گاردها را ازدستش بیرون میکشید بسوی لانگنر پرید و هنگامی که بنزدیکی او رسید دید که بدنش باتکان‌های شدید بلرزه افتاده است . خشم لالکا از این سخنرانی که کلماتش را نفهمیده ولی معنایش را متوجه شده بود چنان بود که تفنگ را بالوله در دست چرخاند و قنداق آنرا محکم بر سر لانگنر کوبید .

آن شب ، زمزمه‌های پرهیجان ، ساختمان را برای مدتی طولانی يك محیط شلوغ و پرسر و صدا کرده بود . همه احساس کرده بودند که حق بالانگنر است و جز قیام راهی نیست . این نکته ناگهان همچون کشف تازه‌ای چهره خود را به ایشان نمایانده بود . مسلماً همه آنها محکوم بودند و قطعاً چیزی نداشتند که ازدست بدهند . آنها می‌دانستند که بهر حال کشته خواهند شد . لیکن چگونه باید قیام کرد ؟ از کجا می‌توان سلاحی ، حتی يك باتون ساده بدست آورد ؟ چه کسی می‌تواند همه افراد را بصورتی متشکل سازد که بتوانند در يك زمان خویشتن را بروی جلادان خود بیندازند ؟ زندانیان که از وجود جاسوسان نیز بیمناک بودند ، بصورت دسته‌های کوچک در باره امکانات يك قیام بحث و مشورت میکردند . هیچکس گمان نمیکرد که این قیام پیروزمندانه خواهد بود ، لیکن بسیاری حاضر بودند بمیرند حتی اگر هیچ شانس موفقیتی هم در کار نباشد .

پس از هجوم آلمان ، آنها روز بروز بیشتر حقوق انسانی خود را ازدست داده بودند تا جایی که به يك حالت بردگی جسمی و روحی رسیده بودند که شاید در تاریخ روابط انسان‌ها بی‌سابقه باشد . در جریان این سیر نزولی سرگیجه‌آور ، ظاهراً هیچ چیز نمی‌بایستی آنها را متوقف سازد . گویی افسون شده بودند و نیروی افسون مانع میشد تا بخود آیند و جنبشی کنند . سر نوشت محتومی چنان میخواست که آنها در هر دایمی که تکنیسین‌ها بر سر راهشان میگسترند اسیر شوند . تکنیسین‌ها بعنوان صاحب اختیار مطلق سر نوشت ، همانند يك نیروی فوق طبیعی بر ایشان حکومت میکردند .

یهودیان که از نظر جسمی ضعیف و از جهت روحی موجوداتی خرد شده بودند همچون گله گوسفندی که به کشتارگاه میرود به سوی مرك میرفتند و خود شريك قتل عام و نابودی قوم خویش میشدند . نکته آنکه ، این شرکاء چند یهودی بی سرو پا نبودند بلکه همه یهودیان خوب و گاه یهودیان بزرگ و نامداری بودند ... و بعد ناگهان معجزه ای در میرسد . در همان زمان که ترك وجود بحد نهایت است ، که هیچگونه ارزش انسانی وجود ندارد ، که انسانیت ترکشان گفته است ، یهودیان در اعماق سقوط و انحطاط بخود می آیند و به صعودی می آغازند که فقط مرك قادر به متوقف ساختن آن است ...

چند ماه پیش تر ، این افراد حق مردن را با استفاده از خودکشی برای خود بدست آورده بودند و حالا راجع به حق مردن در حال پیکار بحث و جدل میکردند . آن شب ، در این ساختمان پر جنجال و در این دنیای افسون شده تر بلینکا بود که سرانجام معجزه بظهور پیوست : «معجزه ای در ترك وجود» (۱)



گالفسکی برای اندیشه در باره قیام منتظر مرك لانگنر نبود . مردی سالخورده و بیمار چون او که اعدام تمامی افراد خانواده ورنج زیستن در مقام فرمانده یهودی اردوگاه روحاً شکسته و خردش ساخته بود، دیگر جز بخاطر این فکر زندگی نمیکرد . در آغاز ، قیام ، همچون يك ایمان و يك امید جنون آمیز ، در نظرش بصورت پروژه ای جلوه میکرد که اجرای آن فقط صبح روزی میسر بود که اس. اس. ها هنوز همه یهودیان کاروان ها را قتل عام نکرده باشند وقتی «لالکا» بر صورتش سیلی زد، او سر خود را ب زیر انداخت و بفکر افتاد: «تو بزرگ و قوی هستی، لیکن در قضاوت خویش مرتکب خطایی شده ای که برایت گران تمام خواهد شد!»

در گتو جای او دیگر در کنار زندانیان نبود بلکه در ساختمان هوف جودن میزیست که بادر نظر گرفتن تمام جهات ، شرایط زندگی در آن بمراتب قابل تحمل تر بود. ساختمان کوچک تر و بسیار تمیز و حتی در مقابل ساختمانی که گالفسکی قبلاً در آن سکونت داشت لوکس بود . در آنجا او يك تخت خواب چوبی مخصوص و حتی يك جعبه داشت که از آن بعنوان کمد کنار تخت خواب استفاده میشد . هوف جودن ها يك چاه داشتند که می توانستند هر روز صبح خود را مختصری شستشو دهند و از طرفی چون در شرایط مناسب تری نیز کار میکردند نسبتاً نظیف و تمیز بودند و کمتر بومیدادند .

هوف جودن ها از گالفسکی خیلی بد استقبال کردند و او مدتی صرف وقت کرد تا توانست بایکی از آنها روابطی برقرار کند. این شخص طبیب آلمانی ها بود و کورو نگی تسکی (۱) نامیده میشد و یکی از مشهورترین اطباء ورشو بود.

او از عظمت و شکوه گذشته خود جز رفتار و برخورد مناسب و لباس زیبایی که روبکهنگی میرفت و آن را زیر روپوش تمیر خود می پوشید چیزی نداشت . گالفسکی او را بعنوان اولین هدف خود انتخاب کرده بود چون او باهیچکس صحبت نمیکرد . بلند قد بود، موهای خاکستری داشت ، خطوط چهره اش مانند مرده ها بی حرکت بود، هرگز به هیچ سئوالی جواب نمیداد و باهیچکس سخنی بمیان نمیآورد . ساعت های طولانی با چشمان باز در ساختمان دراز می کشید، گویی از آنچه در اطرافش میگذشت چیزی نمیدید و نمی شنید. درسکوت او چیزی مؤثر و هیجان انگیز پنهان بود که حس کنجکاوی را برمی انگیزد . حتی وقتی باهم دوست شدند نیز دکتر کورونگی تسکی ، نه از خودش ، نه از خانواده اش و نه از چگونگی ورودش به تربلینکا سخنی نگفت. گویی، برای او از آن روز زندگی تازه ای آغاز شده بود که زندگی سابق را بکلی فراموش ساخته بود .

گالفسکی قبل از آنکه تصمیم به سخن گفتن بگیرد مدتی مدید او را نگریسته بود و سرانجام ، وضع خاصی که دکتر کورونگی تسکی نزد آلمانی ها داشت او را وادار به سخن گفتن کرد. دکتر می توانست بنحو مؤثری به قیام کمک کند .

گالفسکی که دائماً درصدد یافتن وسیله ای برای نزدیک شدن به دکتر کورونگی تسکی بود، با توجه به زندگی خود پسندانه ای که هوف جودن ها داشتند و همچنین بر اساس احساس باطنی خویش چنین می پنداشت که سکوت دکتر در حقیقت نمایاننده عدم رضایت و مخالفت او است و بهر حال با استقبال از خطر آشکار ساختن طرح های خود برای يك جاسوس (اگر چنین احتمالی در مورد دکتر وجود داشت) مصمم شده که مستقیماً موضوع را با دکتر در میان گذارد . يك روز ابتدا به ساکن به او گفت :

– آيا شما گمان نمی کنید که ما می توانیم بجای آنکه اینطور خود را بکشتن دهیم ، طرحی بریزیم و نقشه ای اجرا کنیم ؟

کورونگی تسکی سر خود را بلند کرد و گالفسکی برای نخستین بار در چشمان او اثری از هیجان دید . بالحنی بی تفاوت چنانکه گویی نمیخواهد احساساتش را آشکار سازد گفت :

– چه نقشه ای ؟

گالفسکی در روش دکتر احساس نوعی عدم اعتماد کرد . چنین استنباط کرد که او هر گونه امیدی را نسبت به نوع بشر از دست داده است و در نظرش

همه چیز مشکوک و مورد تردید است. خود او نیز به دکترا اعتماد نداشت همچنانکه به همه کس و در درجه اول به هوف جودن ها بی اعتماد بود : لیکن این را هم احساس کرد که اگر او در آشکار ساختن افکار خود پیشدستی نکند دکتر هرگز چیزی از افکار خود را فاش نخواهد ساخت . گالفسکی همچنان در حال تردید ، زمانی در از نظر خود را بر روی دکتر دوخت و دکتر با آرامش تمام نگاههای او را تحمل کرد . گالفسکی که از سردی چشمان دکتر فلج شده و چیزی نمانده بود از قصد خویش منصرف شود ، ناگهان در نگاه او ، بصورتی نا آشکار اثری از تشویق و تأیید دید . شاید این ، يك تصور نادرست بود چون در حالیکه دهان باز میکرد تا مطلب را آغاز کند احساس کرد که مرتکب خطایی میشود ، در نتیجه دهانش باز ماند ولی صدایی از آن بیرون نیامد.

- دکتر گفت :

- شما می ترسید صحبت کنید ، بمن اعتماد ندارید . در اینجا هیچکس به هیچکس اعتماد ندارد .

گالفسکی که ناگهان خود را هم بسته سایر زندانیان احساس کرد بخشونت گفت :

- ولی نه در جمع ما !

- بگذارید تا آنها هم امیدوار شوند ، بگذارید تا اولین نفر آنها وعده های آلمانی ها را باور کند و آنگاه خواهید دید که چگونه همه بهم ظنین خواهند شد و کسی به کسی اعتماد نخواهد داشت .

هر دو می دانستند که این بحث آنها را یکجا خواهد کشاند ، لیکن بطور ضمنی هر دو مصمم شدند با کشاندن بحث به مطالب دیگر یکدیگر را در معرض قضاوت قرار دهند. گالفسکی که میخواست مطلب را از جنبه مشغول کننده ای آغاز کند پرسید :

- شما گمان میکنید که میزان توقع ما از انسان باید تا بدین حد ناچیز باشد ؟

- من معتقدم که هر کس فقط در فکر نجات جان خودش است و بهر وسیله ای دست میزند تا باین هدف برسد.

- ولی وقتی مسلم شد که دیگر هیچ شانس وجود ندارد ؟

- هنر آلمان ها درست همین است که رفتارشان بگونه ای باشد که هرگز چنین امر مسلمی پیش نیاید. يك آلمانی برای من تعریف کرد که هیتلر ضمن یکی از سخنرانی هایش درباره قتل عام قوم یهود چنین نتیجه گرفت که از

یهودیان اروپا فقط باید آنقدر زنده بمانند که برای پر کردن يك اتومبیل و گرداندن آن در خیابانهای برلن کافی باشند. بسیار خوب ، حالا هر فرد یهودی گمان میکند که او یکی از سر نشینان آن اتومبیل خواهد بود و این همان چیزی است که می توان نام آن را «کمپلکس اتومبیل» گذاشت !

- مجموعاً ، یهودی آدم بزدل و بی حمیتی است .

- برعکس ، باورداشتن يك امر غیر ممکن ناشی از بزدلی و بی حمیتی نیست وقتی يك یهودی متولد می شود اگر در آمریکا باشد والدینش معتقدند که در آینده میلیونر خواهد شد ، در فرانسه او را يك عضو آینده انستیتو میدانند و در رم میگویند که او پاپ میشود . برای یهودیان هیچ چیز غیر ممکن بنظر نمیرسد حتی اگر بزور معجزه باشد. این طرز تفکر هم سازنده نیروی فوق العاده آنها و هم ضعف وحشتناك کنونی ایشان است. چرا اینطور هستیم ، من نمیدانم... شاید بخاطر آنکه ما هرگز وطنی نداشته ایم و هرگز لزومی ندیده ایم که در جهان یهودیانی هم باشند که در راه سازی بکار پردازند . لیکن حالا دیگر همه چیز تمام است و من تردید دارم که آنقدر یهودی باقی بماند که بتوانند همان يك اتومبیل را هم پر کنند .

گالفسکی این سخنان را بآبی تفتاوتی گوش میکرد : او مرحله دلسردی و نومیدی را مدتها قبل پشت سر گذاشته بود ؛ مصمم شد که به اصل موضوع بپردازد و آهسته چنانکه گویی میخواهد با احتیاط پیش برود گفت :

- از آنجا که هیچ چیز برای یهودیان غیر ممکن نیست ، چرا قیام کردن برای آنها غیر ممکن باشد ؟

چون کورونگی تسکی پاسخی نداد ، گالفسکی لحن خود را تغییر داد و گفت :

- شما بمن اعتماد ندارید ؟

دکتر باو پاسخ داد :

- شما ، رئیس همکاران آنها هستید .

و گالفسکی اضافه کرد :

- و شما هم طبیب خصوصی آنها.

کورونگی تسکی لحظه ای او را نگریست و بعد ناگهان چهره اش را آرامشی فرا گرفت و چشمانش درخشش مختصری یافتند. و با صدایی که لحن آن تغییر یافته بود پرسید :

- شما نقشه ای دارید ؟

- نه ، ولی ممکن است چنین نقشه‌ای طرح شود.
 کورونگی‌تسکی ، متفکرانه و چنانکه گویی نتیجه يك اندیشه درونی
 خود را با صدای بلند بیان میدارد گفت :
 - بهر حال ، شاید هم حق باشما باشد ، شاید بتوانند موفقیتی حاصل
 کنند. از یهودیان هر گونه انتظاری می‌توان داشت .
 در این لحظه ، نگاهش حالت گرمی بخود گرفته بود. دست خود را
 بسوی گالفسکی دراز کرد و گالفسکی با این اعتقاد که يك همفکر صمیمی پیدا
 کرده است دست او را مدتی طولانی فشرد.

روز بعد ، باهوف جودن‌ها به صحت پرداختند تا به بینند کدام يك از ایشان
 را می‌توان وارد کمیته ساخت.

کورونگی‌تسکی گفت :

- آنها بیش از دیگران آزادی عمل دارند و کمکشان قطعی و مؤثر
 خواهد بود ولی مطمئن نیستم که پیشنهاد همکاری را بپذیرند. میدانید، زندگی
 مرفهی دارند . حتی بنظر میرسد که بعضی از آنها نمیدانند در «آنجا» چه
 میگذرد .

گالفسکی با تعجب به او نگاه کرد .

- چرا ، چرا ، مطمئن باشید. حداقل راجع به آن هیچ صحبت نمی‌کنند
 آنها هم روش آلمانی‌ها را در پیش گرفته‌اند .

- ولی «بو» را چه میگویید ؟ حالا ، در موقع زمستان این بو قابل
 تحمل‌تر است ولی در تابستان اخیر ، هنگامیکه بوی گوشت‌های گندیده حتی
 آلمانی‌ها را هم آزار میداد ؟

- يك کلمه هم از آن صحبت نمیکردند . موضوع بوها يك موضوع
 غیر قابل بحث شده بود و هیچکس اشاره‌ای به آن نمیکرد . حتی من فکر میکنم
 کسی جرأت نمیکرد بینی خود را هم بگیرد . بخاطر دارم يك شب که باد از
 آن طرف میوزید ، هوا غیر قابل تنفس شده بود ؛ من تازه به تر بلینکا رسیده
 بودم و به محض رسیدن گفتم : «بوی گندیدگی می‌آید!» همه با حالتی سرزنش
 کننده مرا نگاه کردند و هیچکس جوابی نداد و از همان روز بود که ما دیگر
 بین خودمان هم صحبتی نکردیم. در واقع هیچکس نمیدانند که در اردوگاه
 شماره ۲ چه میگذرد ، حتی من و شما . قاعدتاً ، بقیه باید بدانند ، یا حداقل
 مشکوک باشند باینکه در آنجا یهودیان را میکشند ، لیکن این موضوع برای
 آنها جالب توجه نیست و مخصوصاً ما یل هم نیستند که بیشتر از این چیزی بدانند.

بايك الهام درونی احساس میکنند که هرگز آلمان‌ها نخواهند گذاشت که يك نفر شاهد از تربلینکا خارج شود و در عین حال خود را به جهالت میزنند: اتاق‌های گاز؟ چه اتاق‌گازی؟ بو؟ چه بویی؟ فریادها؟ واقعاً شما خواب می‌بینید! می‌بینید که این يك کم‌دی بی‌ارزش است که کسی را جز خود بازیکنان نمی‌تواند بفریبد.

گالفسکی پرسید:

– آیا شما کمی بی‌عدالتی نمی‌کنید؟

دکتر با آرامش پاسخ داد:

– چرا، البته. بلی، سکوت هم يك پدیده غامض و کم‌پلکس است. برای آلمان‌ها توجیه مطلب ساده است. آنها بعنوان موجوداتی لایشر و با انضباط، دستورها را، سرویس - سرویس و مخفی - مخفی اجرا می‌کنند. لیکن موضوع در نزد یهودیان غامض‌تر است و باید فوراً اضافه کنم که این توضیح جدید توضیح قبلی مرا نقض نمی‌کند.

دکتر کورونگی‌تسکی آنقدر خویشتن را در عالم سکوت محبوس ساخته بود که اکنون که از این دنیا خارج میشد دیگر نمی‌توانست از سخن گفتن بازایستد. او نیاز شدیدی احساس میکرد که آنچه را دیده است بازگوید و آنچه را درك کرده است توضیح دهد و معذك آنچه میگفت صرفاً بازی با کلمات نبود بلکه همان نیازی بود که همه یهودیان را افسون میکرد: نیاز گواهی دادن! دکتر دوورژتسکی همین نیاز را در ویلنا حس کرده بود و دکتر رینگبلوم (۱) در ورشو، در تمام طول دوران گتو، زندگی خود را مصروف آن ساخت که کوچکترین مطالبی را که باو خبر میدادند یادداشت کند و بعد هنگامی که نابود ساختن گتو امری مسلم و قطعی شد، بكمك همکاران خود، یادداشت‌ها را در جعبه‌های مهر و موم شده آهنی گذاشت و در دل خاك فرو کرد تا نسل‌های آینده روزی آنها را بیابند. مردخای تننبوم (۲) که پس از ویلنا به ورشو رفته و از آنجا برای بوجود آوردن هسته مقاومت به بیالیستوك اعزام شده بود نیز یادداشت‌های روزانه‌ای تهیه کرده بود که در آن تأثرات خویش، جزئیات سازمان کمیته مقاومت، مطایبات، تاریخ‌های حمل یهودیان، عكس‌العمل‌های شخصیت‌های مختلف و بالاخره آنچه را میدید و فرامیگرفت و احساس میکرد، بطور نامنظم ثبت کرده بود تا نسل‌های آینده بدانند که چه

گذشته و دریابند که چگونه گذشته است. او نیز مانند رینگلبوم یادداشت‌هایش را چند روز قبل از انهدام گتو زیر خاک کرد، این یادداشت‌ها که بعد از جنگ کشف شد با این جمله آغاز می‌شود: «سلام بتو، جستجوکننده‌یی که این اوراق را میبایی، این پیام همچون اخطار تأثرانگیزی بود که قبل از غرق فاجعه آمیزیک کشتی، سرنشینان آن می‌نویند و دریک بطری بدست امواج اقیانوس میسپزند. آری، بنظر میرسد که یهودیت نیز در آستان غرق و نابودی بود. و مردخای چند روز قبل از قیام گتوی ورشو که در آن خود او کشته شد به نامزدش، «تما» میگفت: «بهر صورت، همه چیز از کف رفته است؛ ولی زنده بمان، بهر قیمت ممکن است زنده بمان؛ توروzy همه چیز را تعریف خواهی کرد، تو که آنقدر تعریف کردن را خوب میدانی، در نخستین روزهای تربلینکا همین نیاز به گواهی دادن برای بسیاری از یهودیان انگیزه‌ای بود برای زیستن و گالفسکی این نیاز را بعنوان دلیل برای متقاعد ساختن کسانی که قصد خودکشی داشتند بکاربرد و همین اصل، عمیق‌ترین دلیل قیام شد. و باز، همین نیاز بود که کورونگی‌تسکی را وادار میکرد مدتی طولانی ادامه سخن دهد.

گالفسکی پرسید:

– دومین توجیه کم‌دی‌ای را که یهودیان بازی می‌کنند چگونه بیان می‌کنید؟

دکتر از او سؤال کرد:

– آیا بگمان شما ممکن است که کسی در مرگ زندگی کند؟

– بگمان من نه و بهمین جهت است که زندانیان کماندوها پس از آنکه از خودکشی دست کشیدند بفکر فرار افتادند، چیزی که به همان نتیجه منتهی میشود.

– هوف جودنها، یک راه سوم اختراع کرده‌اند. آنها نه خودکشی می‌کنند و نه فرار. آنها خود را به نادانی می‌زنند، گویی مرگ وجود ندارد. جمعه شب آنها شمع روشن میکنند، صبح بکار می‌پردازند، در ساعات معینی استراحت می‌کنند، از هوای خوب صحبت میدارند و هر یک از دیگری بدگویی میکنند، آنها شرایط زندگی شهرهای کوچک خود را دوباره بوجود آورده‌اند. فقط دو عنصر زندگی را فاقدند: آینده و فضا، لیکن آنها هرگز از این دو اصل صحبت نمی‌کنند از بیم آنکه مبادا رؤیای خود را درهم فرو ریزند. در خارج از این سه اصل غیر قابل بحث یعنی آینده، فضا و آنچه در اینجا

میگذرد ، تمام عوامل دیگر جواب درستی به زندگی گذشته آنهاست . حتی بعضی ازایشان با خانواده خود ؛ بازن و فرزندان خود زندگی می کنند. آنها يك اتاق خصوصی دارند و حتی تعلیماتی هم به اطفال خود میدهند. گالفسکی گفت :

- تمام اینها خیلی دلگرم کننده نیست .
- برعکس ، دوست عزیز ، این استعداد فوق العاده هم آهنگی و تطبیق با اوضاع باید در نظر شما دلگرم کننده جلوه کند.

- نه برای فراهم آوردن يك قیام.
- آری ، من بیم دارم که برای این منظور آنها چندان آدم های قابل استفاده ای نباشند و یا حداقل فعلا نتوان از آنها استفاده کرد. آنها نخست باید با تجربه مرك آشنا شوند. ولی فقط يك نفرو وجود دارد که می تواند آن را قبول کند و او هم همکار من در «بیمارستان» است .

گالفسکی نخست متوجه نشد که منظور دکتر کیست . در وهله اول گمان برد که دکتر اشتباه کرده و منظورش درمانگاه آلمانی ها بوده است ولی او دکتر دیگری را که در درمانگاه کار کند نمی شناخت . کورونگیتسکی که متوجه ناراحتی او شد اضافه کرد :

- کاپو کورلاند ، «دکتر»
گالفسکی که ناگهان متوجه جنبه شوخی آمیز قضیه شده بود خوشش نیامد و با عدم رضایت گفت :
- ولی او...

میخواست واقعیت را درباره کورلاند به دکتر بگوید ولی دکتر به او فرصت نداد و بسرعت ادامه داد :

- می بینید ، حتی در این دنیای ماهر باز شوخی رواج دارد . در این جا همه او را «دکتر» مینامند و بعد پس از کمی تفکر اضافه کرد : ولی برای آنها ، شاید این نامگذاری جنبه شوخی نداشته باشد. این هم قسمتی از دنیای پراز ریا و دروغ آنهاست .

گالفسکی آرام شده بود. با حالتی نه چندان قانع شده سؤال کرد :
- کورلاند ، شما باور می کنید ؟

گالفسکی هرگز نمی توانست بفهمد که چگونه يك انسان ممکن است آنچه را کورلاند پذیرفته است قبول کند. شغل او بعنوان مسئول «بیمارستان»

مستلزم آن بود که به بعضی از افراد کاروان‌ها که علیل یا مجروح بودند و نمیشد آنها را به اتاق گاز فرستاد، آمپول‌های کشنده تزریق کند. او در حالیکه روپوش سفیدی پوشیده بود، این قبیل افراد را در ساختمان كوچك « بیمارستان » که در انتهای آن مستقیماً بروی گودال بزرگ بازمیشد میپذیرفت و بعنوان تزریق داروی مقوی قلب، آمپولی از يك سم قوی به آنها تزریق میکرد که بلافاصله موجب مرگشان میشد.

گالفسکی او را ملامت نمیکرد لیکن نسبت به او اعتمادی نداشت. احساس میکرد که حق ندارد سرزنش‌اش کند چون فعالیت تمامی زندانیان و از جمله خود او کمکی برای رسیدن به همین هدف یعنی مرگ یهودیان بود، معذک اونمی‌توانست در مقابل این مرد که با قدرت تمام قربانیان خویش را رودر رو می‌نگریست و تبسم کنان سوزن را در بدنشان فرو میکرد و در گوششان میگفت: «بفرمایید، تمام شد! حالا بهتر شد اینطور نیست؟»، از احساس نوعی نفرت و ناراحتی خودداری کند. او هر روز در ساختمان كوچك خود که بانیمکت‌هایی از مخمل قرمز تزیین شده بود همین کلمات را با همان تبسم تکرار میکرد: «بفرمایید، تمام شد! حالا بهتر شد، اینطور نیست؟» و آنوقت پس از چند لحظه به دستیاران خود اشاره‌ای میکرد و آنها جسد را پشت پرده‌ای که جلودر آویخته بود میبردند. وقتی جسد قربانی مستقیماً بداخل گودال انداخته میشد کورلاند متوجه بیمار بعدی میشد، دست او را میگرفت چند ضربه ملایم بر آن میزد، سوزن را فرو میکرد، تبسم میکرد و تکرار میکرد: «بفرمایید...»

کورونگی‌تسکی که متوجه شد بر صورت گالفسکی شکلی نقش بسته است گفت:

– شما اشتباه می‌کنید! اوتیپ بسیار خوبی است.
– من او را قضاوت نمی‌کنم فقط فکر می‌کنم که با وجود همه آن چیزهایی که در اینجا دیده‌ام، قادر نیستم چنین عملی انجام دهم.
– آیا وقتی در آپارتمان خودتان در ورشو بودید، درمبل مورد توجهتان براحتی لم میدادید، روزنامه معمولی‌تان را میخواندید و اطفالتان روی فرش کف سالون بازی میکردند تصور میکردید که روزی قادر باشید نقش سرکرده کاپوهای چنین اردوگاهی را ایفا کنید؟

هر کلمه از یاد آوری این خاطرات خوش که بگونه‌ای رنج‌آور بر گالفسکی ضربت میزد، چنان او را دستخوش هیجان و التهاب ساخته بود که

نتوانست به سؤال دکتر پاسخ دهد .
کوروونگیتسکی نمیخواست او را آزرده خاطر سازد. وقتی عکس العملش را دید بلافاصله اضافه کرد :

- مرا ببخشید، نمیخواستم ...
لیکن گالفسکی دوباره بر خود مسلط شده بود :
- حق باشماست ، هیچکس ، مخصوصاً ماها ، حق نداریم در این قبیل موارد قضاوت کنیم . هیچ انسانی نمی تواند بگوید : « من هرگز فلان کار را نخواهم کرد » .

کوروونگیتسکی اضافه کرد :
- می بینید ، که کورلاند می تواند آدم کثیفی هم باشد.
صبح روز بعد نخستین ملاقات بین این سه نفر صورت گرفت.

کورلاند ، بیش از هر فرد دیگری در تر بلینکا ، يك گواه بود ، حتی تا بدرجه ای که گاه حس میکرد آنچه تحمل میکند ، می بیند و انجام میدهد ، مستقیماً با و مربوط نیست . اورنج می کشید ، نه از آنچه خودش تحمل میکرد و یا شخصاً انجام میداد ، بلکه از آنچه که بعنوان يك یهودی تحمل میکرد و انجام میداد ، از آنچه که تمام یهودیان تحمل میکردند و انجام میدادند . کورلاند بمرحله خارق العاده ای از معنا و مفهوم سرنوشت دستجمعی قوم یهود رسیده بود ؛ و او خود در این سرنوشت زندگی میکرد ، نه بصورت فردی ، بلکه همچون واحدی از يك جمع ناپیدا ، واحدی که به او شغل خاصی سپرده شده بود : شغل گواه بودن !

نسبت به سرنوشت شخص خودش بی تفاوت بود ، میگفت : « سرنوشت من چیزی نیست جز يك سرنوشت ساده انسان . آنچه من در مقابل این سرنوشت احساس میکنم ، چیزی جز يك احساس انسانی نیست . رنج فردی من يك رنج بشری است ، اشك هایی که ریخته ام همان مزه را داشته اند که اشك های تمامی انسان ها . مرك من نیز يك مرك بشری خواهد بود و حتی اگر قرار است شرایط و احوال این مرك مخصوصاً غم انگیز باشد ، هیچکس جسد مرا پس از مرك از جسد آنکس که در زیر يك ترن تکه تکه شده است تشخیص نخواهد داد . همه اینها ساده و تقریباً مبتذل است و هیچ وجه مشترکی با نابودی قوم ما که

قومی برگزیده خداوند و سه هزار ساله است نمی‌تواند داشته باشد ، او همچنین میگفت : «مرك من يافلان وفلان يهودی به خداوند مربوط نیست ولی ناپدید شدن دستجمعی قوم ما به او مربوط میشود ، کورلاند در این حوادث و وقایع ، اجرای يك اراده خداوندی را میدید ، در واقع اگر خداوند وجود داشت - و برای کورلاند چنین بود - هیچ چیز نمی‌توانست بدون خواست «او» انجام گیرد . لیکن از آنجا که خداوند موجود ظالمی نیست ، بنابراین می‌بایستی در تمامی این ماجرا معنایی وجود داشته باشد . این قربانی شدن که خداوند آن را بر امت «خویش» روا داشته بود نمی‌توانست رایگان باشد و قطعاً خطاری وحشتناك در آن نهفته بود ؛ در اینجا بود که افکار کورلاند از افکار و عقاید اکثر یهودیان مذهبی دور میشد . در حالیکه یهودیان متعصب ، نابودی قوم یهود را خطاری به یهودیان می‌پنداشتند ، کورلاند چنین می‌اندیشید که این ، خطاری است به جهانیان ، و خداوند امت خویش را وسیله بیان مطلبی به مردم جهان قرار داده است .

بدبختانه از آنچه کورلاند نوشته است چیزی باقی نمانده و برای مادشوار است که عمق افکار او را از خاطرات دیگران که با او مذاکره کرده‌اند بدرستی دریابیم ، لیکن محقق است که این استنباط مسیحایی درباره ماجرای قوم یهود مرکز اشتغالات فکری او را تشکیل میداده است . او تاریخ نویس اردوگاه شده بود و روز بروز جریان اجرای اراده خداوندی را می‌نگاشت تا نسل‌های آینده بتوانند معنایی را که در آن پنهان بود از آن بیرون بکشند .

ملاقات با گالفسکی برای او يك واقعه بود . کورلاند آدم صوفی منشی بود و گالفسکی مرد عمل و با ساختمان فکری منطقیون ، لیکن هر دو نفر يك نقطه مشترك داشتند : هر دو یهودی بودند . بجای آنکه در مقابل هم قرار گیرند ، هر يك می‌توانست مکمل دیگری باشد . امکان يك قیام به کورلاند امید داد که بتواند یادداشت‌هایش را از تر بلینکا خارج سازد و استنباط صوفیانه‌اش به قیام يك جهت جدید اضافه کرد : باز خرید گناهان .

در این جلسه بود که خطوط کلی نقشه قیام طرح شد . گروه‌های جنگی را قرار شد از میان زندانیان قابل اطمینانی که با اسلحه آشنایی داشته باشند انتخاب کنند . این دسته‌ها موظف میشدند که به آلمانها و اوکرائینی‌ها حمله کنند ، تأسیسات اردوگاه را ویران سازند و فرار دستجمعی همه زندانیان را ترتیب دهند . تصمیم گرفته شد که آدولف - که در جلسه شرکت نداشت چون با سایر زندانیان در ساختمان بزرگ بخواب رفته بود - مأمور تقسیم بندی و

انتخاب عده‌ای از افراد تشکیل دهنده گروه‌های جنگی شود . در این نقشه برقراری تماس باهوف جودن‌ها که چون با آلمان‌ها کار می‌کردند از آزادی عمل زیاد برخوردار بودند پیش بینی شده بود . مسئله بدست آوردن اسلحه نیز مورد بحث قرار گرفت لیکن هیچکس راه حلی برای آن نیافت . و سرانجام راجع به فرار صحبت کردند : برای خود اعضای کمیته موضوع فرار مطرح نبود . آنها می‌بایستی مأموریتی را بانجام رسانند و فرارشان نوعی خیانت بشمار میرفت .

گالفسکی باصدایی که اطمینانی از آن احساس نمیشد گفت :
- اگر هم روزی قرار باشد از اینجا خارج شویم ، خود ما آخرین افراد خواهیم بود .

کورونگیتسکی به سیاست فرار که گالفسکی مدافع آن بود حمله کرد او این فکر را خطرناک و بیهوده میدانست و خطاب به گالفسکی گفت :
- اگر ما مصمم به فراهم آوردن قیامی باشیم : باید تمامی کوشش و نیروی خود را در راه سازمان دادن آن بکار بریم خطراتی که شما با استقبال آن می‌روید باین نتیجه کار تناسبی ندارند . شما دائماً دستخوش این خطر خواهید بود که کسی بمیل یا به اجبار نقشه فرار شما را فاش سازد و آنوقت اگر برای شما پی بردند کمیته از کمک شما بی‌بهره خواهد ماند و بدین ترتیب زندگی تمامی زندانیان را در معرض خطر قرار خواهید داد .

- من قبلاً به این مسئله اندیشیده‌ام و میدانم کاری پرخطر است . معذک ما نمی‌توانیم از کمک به کسانی که مایل به فرارند خودداری کنیم .
کورلاند با گالفسکی موافق بود .
- ما باید از تمام شانسها و امکانات خود برای خارج ساختن حداکثر یهودیان از اینجا استفاده کنیم .

- ولی نه بقیمت خراب کردن نقشه اصلی ، چون فرار افراد بهر حال مشکلاتی در کار ما پدید خواهد آورد . مسلماً فرار کردن روز بروز دشوارتر میشود و آلمانی‌ها را در حالت آماده باش دائمی قرار خواهد داد . ما باید آلمان‌ها را خواب کنیم و از مراقبت همیشگی آنان بکاهیم . باید آنها گمان کنند که ما را بکلی منکوب ساخته‌اند ، که ما کاملاً برده آنها شده‌ایم .
گالفسکی پرسید :

- ولی آیا ما حق داریم بخاطر يك قیام فرضی ، مانع شویم که افراد خود را نجات دهند ؟ این کار برای ما مسئولیت بسیار سنگینی بوجود

خواهد آورد . فرار تنها امید آنهاست : آیا می توانیم این امید را از ایشان بگیریم ؟

– در صورتی که يك قیام به آنها پیشنهاد کنیم آری !

– ولی این موضوع ناگزیر مان خواهد ساخت که عده زیادی را در این راز وارد سازیم .

سرانجام روی این موضوع به توافق رسیدند که کمیته از روزی تشویق و كمك به فرار زندانیان را متوقف سازد که تاریخ قطعی قیام تعیین شده باشد . و این تصمیم عواقب سنگینی بدنبال داشت .

در تربلینکا نشان دادن کوچکترین ضعف و عجزی به ردلیل و منطق ، امکان ناپذیر بود ، و تردیدها و دغدغه خاطر گالفسکی بهمین جهت يك نوع ضعف محسوب میشد .

با وجود تمام کوششهای افراد کمیته ، برقراری تماس با هوف جودنها غیر ممکن بود . آنها در دنیای دروغ خود فرو رفته بودند ، در يك نوع آرامش دلهره زده ای که گویی هیچکس نمی تواند از آن خارجشان سازد . آنها در دنیای پر رنج سایر زندانیان نمی زیستند و بین خود و ایشان جز یهودی بودن هیچ نقطه ارتباط دیگری نمی یافتند . رفتار آنها ، البته در سطحی متفاوت ، رفتار یهودیان را در گتها بخاطر می آورد که در آنجا هم نمی توانستند فرجام غیر قابل اجتناب خویش را قبول کنند ، آنها هنوز به عمق واقعیت نرسیده و بیدار نشده بودند و چندی بعد ، چگونگی دست یافتن آنها بر این واقعیت ، خود بحد کافی نمایاننده يك نوع ناشیگری ناگهانی تکنیسین ها بود در رفتار بایهودیان که در عین حال بخوبی نشان می دهد که چگونه یهودیان توانستند خود را از قید افسون برهانند .

« کیو ، يك نازی مؤمن و يك ضد یهود بی انعطاف بود . او بعنوان يك زندانبان فطری ، خود خواهانه تأیید می کرد که هرگز يك زندانی تحت مراقبت او موفق به فرار نشده است . این مقدمات موجب شده بود که به او مأموریتی داده شود : مأموریت قطع کردن فرارها . « کیو » با علاقه تمام خود را وقف این کار کرد و چندی نگذشت که نتایج عالی بدست آورد . دائماً در حرکت و جنبش بود و بنظر میرسید که چشمان كوچك و نزديك بهم او هیچ

چیز را نادیده نمی‌گذارد . او مدعی بود که قبل از کشتن حد اقل دو نفر یهودی نمی‌تواند صبحانه خود را صرف کند و بمحض برخاستن از خواب، در جستجوی قربانیان خویش به‌رسو پرسه می‌زد . ظاهر شدن او در میان زندانیان وحشت می‌پاشید . در نظر آنها او وحشتناکتر از «لالکا» شده بود و چون پیدا شدنش همواره مرگ یکی دوفرا را بدنبال داشت ، زندانیان نام‌او را «فرشته مرگ» گذاشته بودند . او با اندام کوچک ، سری که بمیان شانه‌ها فرو رفته بود و پای کمی لنکان ، بناگهان همچون پرندگان شکاری بر سر قربانیان خویش فرود می‌آمد . با آنکه عادتاً بدشواری راه می‌رفت در این قبیل لحظات سرعتی حیرت انگیز داشت . وقتی مقابل قربانی خود می‌رسید تبسمی می‌کرد و با دلسوزی می‌گفت : «حالت خوب نیست ؟ بیا به بیمارستان برویم» این جمله ، صورت يك اصطلاح را پیدا کرده بود و زندانیان بامعنای آن کاملاً آشنا شده بودند .

در این موقع زندانی حتی بخود زحمت آن را نمیداد که بگوید حال خوب است . لالکا ، کیورا چندان دوست نمیداشت و روش‌هایش همیشه مورد تأیید او نبود لیکن چون به تأثیر آن اعتقاد داشت ، او را در کارهایش آزاد می‌گذاشت .

معدلك ، يك روز کیو در جمله پرانی های خود زیاده روی کرد و هر چند آنچه گفت در این اردوگاه که سرنوشت همه يك مرگ محتوم بود اهمیت آشکاری نداشت لیکن همچون فشار بر روی يك تکه الکتریکی ، مرحله تازه‌ای را در تحول قیام بنیان گذاشت .

برای آدم ضد یهود تنگ نظر و محدودی مانند «کیو» همه یهودیان از نظر ارزش فردی مساوی بودند و به همین دلیل حالت ممتاز هوف جودن‌ها بگمان او اقتضای آمیز بود . لالکا در این خصوص دلایلی برای او آورده بود لیکن او این ظرافتها و نکته بینی‌ها را برای تربلینکا هم بیهوده و هم بیجا میدانست ، يك روز بمناسبت کار بسیار جزئی و کم اهمیتی ، کیو ، در حضور بسیاری از هوف جودن‌ها گفته بود که در نظر او هیچ اختلافی بین آنها و یهودیان دیگر نیست ، که همه یهودیان یهودی هستند یعنی نژادی که سرعت رو به نابودی میرود ، برای هوف جودن‌ها ، این جمله کوتاه هشدار ناگهانی

بود که دنیای افسون شده آنها درهم ریخت و حجاب دفعماً پاره شد و واقعیت اوضاع بصورت بدیهی و آشکارش در مقابلشان نمودار شد : آنها دریافتند که حتی اگر موقتاً وضع زندگی شان از آنچه هست بهتر بشود پایان کارشان همان پایان پلاتز جودن ها (یهودیان میدان) و همان پایان تمامی یهودیان اروپا خواهد بود .

شب آن روز ، دو تن از هوف جودن ها بدیدن گالفسکی که مشغول بحث و گفتگو با کورلاند و کورونگیتسکی بود آمدند ، سالزبرگ مرد نسبتاً مسنی بود که در تربلینکا با دو فرزندش زندگی می کرد و چنان می نمود که بر دیگران از جهت معنوی تفوق هایی دارد « مونی يك » نفر دوم ، جوانی بیست و دو ساله و کاپوی هوف جودن ها بود . لحظه ای يك سكوت سنگین در ساختمان برقرار شد ، گویی هدف آن وزین تر ساختن مطلبی بود که سالزبرگ در صدد بیان آن بود :

– از شما خواهش می کنیم که ما را بخاطر وضعی که تا کنون داشته ایم ببخشید . مرگ دیگر درما هراس بر نمی انگیزد . همه ما حاضریم وظیفه خود را برای نجات دادن شرافت یهودیان انجام دهیم . ما میدانیم که شما کمیته ای تشکیل داده اید و در صدد برپا ساختن قیامی هستید . از شما تقاضا می کنیم که اجازه دهید به شما پیوندیم .

لحن بیان مطلب قدری پرطمطراق بود لیکن گالفسکی احساس کرد که می تواند روی آنها حساب کند . پاسخ داد :

– متشکرم . ما میدانستیم که شما یهودیان خوبی هستید و ما را یاری خواهید داد ، با وجود این باید به شما بگویم که شانس موفقیت سخت ناچیز است . ما نخست باید بر محافظان اردوگاه غلبه کنیم که تعدادشان کم نیست چهل نفر آلمانی و دو بیست تن اوکرائینی . بعداً باید برای دفاع در مقابل قوای کمکی که بزودی خواهند رسید آماده شویم . ما گواهانی بیش از آن خطرناک هستیم که آلمانی ها تمامی کوشش خود را برای دستگیر ساختنمان بکار نبرند . سرانجام ، کسانی هم که زنده بمانند ناگزیرند در جنگل ها برضد سرما ، گرسنگی ، دهقانان ، دسته های فاشیست و سربازان فراری بجنگند ...

آدولف ، بنوبه خود بی وقفه کار می کرد . برای او که بر اثر نومیدی از سن هفده سالگی بدنبال حادثه رفته بود ، « عمل » يك طبیعت ثانوی شده

بود. تفاوت این بود که اوتاکنون در خارج و با سلاحهای دیگران جنگیده بود، لیکن این قیام، قیام خود او و مأموریت زندگی اش بود. برای نخستین و بیشك آخرین بار او میرفت تا زیر پرچم یهود، بعنوان يك فرد یهودی و بخاطر یهودیان جنگ کند و حالا که احساس میکرد بعنوان يك یهودی می جنگد بهمان نسبت جنگ را نیز بیشتر دوست میداشت. علاوه بر آن او وظیفه معینی داشت که می بایستی انجام دهد. استنباط او در آن سطحی که معمولاً بسیاری از مسائل، خارج از جنبه عملی آنها مطرح میشود، نبود. به او گفته بودند: «عده ای داوطلب انتخاب کن و پنج گروه حمله را متشکل ساز». این کار، آسان نبود. نخست باید سخت احتیاط کرد که رازمکشف نشود و بعد زندانیانی را یافت که مصمم به نبرد باشند، نه جنگ بخاطر فرار خود بلکه جنگ بخاطر فرار کردن دیگران و ویران ساختن اردوگاه. در حالیکه برای قریب باتفاق زندانیان فقط مسئله فرار و آن هم فرار فردی مطرح بود. گذشته از این دو مشکل، يك مشکل سوم نیز وجود داشت: کمتر یهودی ای یافت میشد که بکار بردن اسلحه را بدانند. از آنجا که در لهستان با یهودیان بعنوان ساکنان درجه دوم رفتار میشد و گاه گاه بمناسبت هریک از پوگروم ها جمعی از ایشان قتل عام میشدند و از طرف کسانی که به آنها نام «لهستانیهای خوب و نجیب» داده شده بود پیوسته مورد تحقیر و اهانت قرار میگرفتند، آنها همواره میکوشیدند و اغلب هم موفق میشدند که وارد خدمت سربازی نشوند. اکثریت ایشان نه تعلیمات نظامی دیده بودند و نه خوی و خصلت سربازی در ایشان وجود داشت. «ولی، آدولف به مردانی نیاز داشت که بتواند روی آنها حساب کند. او ابتدا به جستجوی کسانی پرداخت که در ارتش لهستان عضویت داشته و مخصوصاً در جنگ کوتاه مدت ژوئن ۱۹۳۹ شرکت جسته باشند. يك روز به گالفسکی گفت: «حتی این قبیل افراد هم چیز زیادی نمی دانند. ولی بهترین سربازان کسانی هستند که با علم و اطلاع بر اینکه خواهند مرد می جنگند و بعد بایک تبسم اضافه کرد، «ولی بهر حال ما زمینه وسیعی برای انتخاب کردن افراد نداریم» وقتی راجع به یهودی ای که در ارتش خدمت کرده باشد اطلاعی به او میدادند فوراً به جستجویش میپرداخت و بطور مبهم بمنظور آزمایش کردن او سر صحبت را باز نمیکرد. اگر احساس میکرد که مخاطب چیزی نمی فهمد و توجهی ندارد، او هم چیزی نمیگفت ولی اگر طرف در مقابل اشارات او عکس العملی نشان میداد بطور ناگهانی از او می پرسید «آیا تو، تو گمان میکنی که بشود کاری کرد؟» پاسخ این سؤال برای او در حکم انجام آزمایش قطعی و نهایی بود،

پنج نفری که قبل از همه به آدولف پاسخ مثبت دادند از طرف او بعنوان رؤسای گروه‌ها انتخاب شدند و بعد بدستور گالفسکی خود او آنها را مأمور کرد که افراد گروه خود را شخصاً انتخاب کنند و برای آنکه فاصله‌ها کاملاً حفظ شده باشد قدغن کرد که نام هیچکس، نه رؤسا و نه حتی افراد ساده دیگر گروه‌ها را برای ایشان فاش ن سازند. هیچ فردی نباید جز نام رئیس مستقیم خود، نام شخص دیگر را بداند. پنج تن رؤسای گروه‌ها هر کدام يك شیشه زهر را که بوسیله کورلاند تهیه شده بود دریافت داشتند فقط آدولف اسامی تمام افراد داوطلب را می‌دانست او بعضی از انتخاب‌های رؤسای گروه‌های خود را هم قبول نکرد و به آنها گفت: « شما باید این افراد را وقتی قضاوت کنید که در زیر ضربت قرار گرفته‌اند. در این مواقع عده‌ای به جنون دچار می‌شوند، جمعی خونسردی خود را حفظ می‌کنند، گروهی سر خود را بزمیاندازند و ضربات را تحمل می‌کنند و گروهی نیز در عین محافظت از خود میکوشند تا ببینند ضربات از کجا می‌آید. سربازان خوب همین دسته اخیرند، آنهایی که نگاه می‌کنند! »

مقدمات قیام به اینجا رسیده بود که ماجرای لانگنر پیش آمد. آیا او چیزی درباره قیام شنیده بود؟ کمتر احتمال دارد. اخطار مؤثر و هیجان انگیز او بیشتر يك تقارن و همزمانی فوق العاده محسوب میشد. فی الواقع لانگنر در راه تنهای خود به همان نتیجه‌ای رسیده بود که اعضای کمیته رسیده بودند: پس از دوران مرك و خواری، زمان قیام میرسد. اخطار او و ندای او خطاب به یهودیان يك نقش كمك کننده و «معین» داشت.

کمیته همان شب، هنگامی که زندانیان سرگرم گفتگوهای پرهیجان خود بودند و ساختمان شلوغ و پر جنجال بود تشکیل شد و گالفسکی مطلب را با توصیف مرك لانگنر برای هوف جودن‌ها آغاز کرد و نتیجه گرفت:

— این اخطار يك علامت است، علامت آنکه زمان قیام فرارسیده است.

لانگنر نخستین قربانی ما و نخستین قهرمان ماست.

آنگاه کمیته به مسائل عملی کار پرداخت.

نخست تاریخ قیام. اولین برف زمستانی تا چند روز دیگر بزمین می‌نشست

و آغاز کردن قیام قبل از فرو ریختن برف غیر ممکن بود. بنابراین باید يك

روز برفی را انتخاب کرد تا هر گونه اثری بسرعت زایل شود .
در این لحظه بود که دکتر کورونگیتسکی آخرین کوشش خود را بکار
برد تا کمیته تصمیم به قدغن کردن فرارها بگیرد .

-- چون کمیته اکنون دارای دو عضو تازه شده است بنا بر این من پیشنهاد
میکنم که موضوع فرارها بار دیگر در حضور آنها مطرح شود. آیا لازم است که
برای خواب کردن آلما آنها و از بین بردن سوء ظن ایشان مسئولیت قطع فرارها
را بگردن گیریم ؟ یا آنکه، می توانیم بگذاریم که فرارها، حتی بدون تشویق
و کمک ما ، همچنان ادامه یابند ؟ بدین معنا که آیا باید از این پس فقط يك
راه در پیش پای یهودیان تر بلینکا بگذاریم : قیام ؟

این بار، کورلاند با دکتر کورونگیتسکی موافق بود:
- سرنوشت فردی اشخاص برای ما جالب توجه نیست این قیام تنها
بخاطر نجات زندگی افراد نیست، بلکه باید حادثه ای باشد با ارزش و اهمیت
تاریخی، این قیام باید مظهری از سرنوشت قوم یهود باشد و به جهانیان نشان
دهد که ما در عمیق ترین مهلکه ها امید را ازدست ندادیم. این قیام باید به
رنج های ما رنگ تازه ای بزند، نشان دهد که اطاعت و فرمانبری ما از بی غیرتی
و بزدلی نیست و زمانی که دلایل عمیق و قطعی برای پیکار کردن بیابیم هیچ
عاملی نمی تواند متوقفمان سازد، باین دلیل من گمان میکنم که ما باید هر چه
را که ممکن است کوچکترین خطری در راه موفقیت قیام بوجود آورد از میان
برداریم .

قدغن نکردن فرارها و جلوگیری نکردن از قطع آنها بهر وسیله که
ممکن است، آنهم بخاطر ملاحظات احساساتی، يك خطا ، يك ضعف و يك
خیانت است .

لیکن سالزبرگ و مونیك ، مسئله را از این زاویه نمیدیدند و سرانجام
همان توافق اولی مجدداً مورد قبول قرار گرفت .

سپس به مسئله دوم پرداختند: مسئله اسلحه . گالفسکی قبلاً مدتی طولانی
در این خصوص فکر کرده و باین نتیجه رسیده بود که تنها وسیله برای تهیه
اسلحه خریدن آن از خارج و بوسیله گاردهای اوکرائینی است .

سالزبرگ پرسید :

- چطور شما فکر می کنید که ممکن است آنها بخاطر ما از این خطر
بزرگ استقبال کنند ؟

- چون طلا را دوست دارند .

- ولی آنها هر قدر طلا بخواهند دارند و کاری ندارند جز آنکه از آن استفاده کنند.

این فکر در نظر سایر اعضای کمیته هم جنون آمیز جلوه کرد . در اینجا بود که گالفسکی مطلبی را که شنیده بود برای آنها نقل کرد :

- از وقتی که لالکا، در ساختمان قدیمی، دو گارد اوکرائینی را غافلگیر کرده ترتیبی داده است که گاردها دیگر نتوانند طلا تهیه کنند . این موضوع را گولد جودن ها بمن گفتند . اوکرائینی ها دیگر حق ندارند وارد ساختمان خود شوند و در هر پست بازرسی يك آلمانی بدقت بدن آنها را جستجو میکند . گولد جودن ها همچنین به من گفتند که بعضی اوقات اوکرائینی ها در مقابل دریافت پول قدری غذا برای آنها میآورند . من گمان میکنم که مامی توانیم با همین وسیله برای خود اسلحه تهیه کنیم . مسئله اساسی یافتن خوش جنس-ترین یا پول دوست ترین آنهاست .

سایر اعضای کمیته متوجه خطرهای بزرگ این کار بودند لیکن این تنها راه حل قضیه بود و بهمین جهت همه با آن موافقت کردند . تنها مسئله این بود که چه کسی این مأموریت پر مخاطره را تقبل خواهد کرد . گالفسکی بعنوان فرمانده یهودی اردوگاه نمی توانست دست به چنین کاری بزند چون اگر رازش فاش میشد تمامی اردوگاه در مخاطره و تهدید قرار میگرفت . « سالزبرگ » و « مونیك » نیز تماسی با اوکرائینی ها نداشتند و اصولاً اوکرائینی ها از این دو نفر بدشان میآمد چون حق نداشتند آنها را کتک بزنند . باقی می ماند کورلاند و کورونگیتسکی . کورلاند پیشنهاد کرد که خود او مأمور این کار شود لیکن شانس موفقیتش ناچیز بود چون سه نفر اوکرائینی های « بیمارستان » سه حیوان واقعی بودند که ظاهراً به هیچ چیز جز به شغل جلادی و آدم کشی خویش علاقه نداشتند . در این لحظه همه بسوی کورونگیتسکی متوجه شدند که با دو پرستار اوکرائینی در درمانگاه آلمانی ها کار می کرد . دکتر چند لحظه ساکت ماند و آنکا سر برداشت و گفت :

- من قبول میکنم . گمان میکنم تا حدودی شانس موفقیت داشته باشم .
بهر حال موقعیت من از همه شما بهتر است .

و بعد در حالیکه رو به گالفسکی می کرد گفت :

- پول تهیه کنید ، پول زیاد . وقتی آماده کار شدم به شما خبر خواهم داد .

آن شب اعضای کمیته خواب مختصری کردند ، هنوز مسائل حل نشده بسیاری باقی بود لیکن همه حس میکردند لحظه ای نزدیک شده است که آنها بتوانند انتقام تمام آنچه را که تحمل کرده اند و انتقام تمامی قوم یهود را بگیرند و بدنیا نشان دهند که یهودیان را میشود کشت ولی نمیتوان منکوب ساخت .



در این فاصله ، ترلینکا به يك مركز بزرگ « نابودی دسته جمعی » مبدل شده بود . قطارها از تمامی شهرهای لهستان ، از چهار گوشه روسیه و حتی از آلمان به آنجا می آمدند .

برای ترغیب و تشویق « لالکا » رؤسایش به او وعده داده بودند که بزودی سراسر اروپا یهودیانش را به ترلینکا خواهد ریخت . وقتی این خبر خوش به کورت فرانز رسید مصمم شد که اردوگاه را در خور چنین پروژه عظیمی سازد و آنرا شایسته انجام این مأموریت گرداند . فعالیت های کیو ، رفته رفته ثمراتش را بیار می آورد ، از بعد از اعدام لانگنر ، فرار بازهم کمتر شده بود و روزی که بکلی فرار ها قطع شود نزدیک بود . لالکا ، تمام مسائل انضباطی را برعهده « کیو » وفادارش گذاشت و با قدرت به اجرای دومین قسمت برنامه خویش پرداخت : تجدید سازمان کار بمنظور آنکه ترلینکا بتواند وسائل اجرای سیاست تازه او را بدست آورد .

ده اتاق گاز جدید ساخته شده بود تا به نیازمندیهای روز افزون « قتل عام » پاسخ گوید و اینك تعداد اتاق های گاز به شانزده عدد رسیده بود . اگر افراد را خوب روی هم می انباشتند امکان داشت که تقریباً در هر اتاق دویست یهودی را جای دهند و در نتیجه از نظر تئوریک لازم بود که در هر نیم ساعت اتاقهای گاز باحد اکثر دوهزار و ششصد یهودی تغذیه شوند ، بدیهی است که این رقم يك رقم فرضی است و حد اکثر قدرت جذب اتاق ها را نشان میدهد . واقعیت خیلی کمتر از این بود ، چون هنوز سازمان به درجه کمال نرسیده بود . آماده ساختن یهودیان برای ورود به اتاقها که در سابق هم طول میکشید ، اکنون بعلت لزوم قطع موی زن ها بنحو قابل توجهی کند شده بود .

بنابر این کندی جریان به امکانات اردوگاه بستگی نداشت بلکه معلول چگونگی سازمان کار بود .

لالکا ، مسئله را از اساس مورد مطالعه قرار داد .

قطارهای حامل شصت واگن در چند صد متری تربلینکا متوقف و در آنجا به سه شاخه هر کدام مشتمل بر بیست واگن تقسیم میشدند . البته ساده تر آن بود که تمامی کاروان را بیکباره وارد اردوگاه سازند . لیکن میدان جلوی ایستگاه باندازه کافی وسیع نبود و اگر شش هزار مسافر (در هر واگن صد نفر) در يك زمان پیاده میشدند ، چنان آشوب و بی نظمی ای روی میداد که ممکن بود ضمن آن يك سلسله عملیات غیر مترقبه و تأسف آور نیز اتفاق افتد . بنابراین تکنیسین ها ، وسیع کردن میدان را لازم تشخیص نداده - در صورتیکه این کار اشکالی هم نداشت - سیستم نوبتی را ترجیح داده بودند . این روش از آشفتگی و فشار افراد بیکدیگر جلوگیری میکرد لیکن از راندمان کار بنحوی قابل توجهی میکاست ؛ پیاده شدن های توألم بای نظمی و بی سازمانی موجب ظهور صحنه های ناگوار ، تردیدها ، سرگردانی مسافران میشد و چون تبعیدی ها نمی دانستند بکجا میروند گاه دچار وحشت و اضطراب میشدند .

بنابر این مسئله نخست ، دادن کمی امیدواری به مسافران بود . لالکا ، عیب های فراوان داشت ، لیکن از نیروی تخیل سازنده و خلاق بی بهره نبود . پس از چند روز اندیشه ، این فکر بنظرش رسید که میدان رسیدن قطارها را به يك ایستگاه «قلابی» مبدل سازد . دستور داد سطح زمین را تا ارتفاع در واگن ها بالا بیاورند بصورتیکه جلومیدان صورت يك «سکو» پیدا کند و پیاده شدن را آسان سازد . این «سکو» در مقابل واگن ها دارای يك ردیف ساختمان های كوچك بود که در آن ها بسته های آماده حمل فوری روی هم چیده شده بود . ساختمان ها که مستقیماً بروی میدان لباس کنی باز میشدند در طرف سکو دیوار درازی مرکب از سطوح هندسی منظم تشکیل میدادند و لالکا دستور داده بود که روی این دیوار بارنگ های شاد و مطبوع ، درها و پنجره های چشم فریب نقاشی کنند . پنجره ها با پرده های خوش رنگ تزیین شده بودند و چهارچوب های سبز رنگ آنها هم مانند همه چیز دیگر آن قلابی و کاذب بودند . روی هر در بمحاذات چشم انسان اسمی نقاشی شده بود : «رئیس ایستگاه» ،

«توال» ، «درمانگاه» (يك صليب سرخ روی این در نقش شده بود). لالکا، وسواس دقت در جزئیات را بجایی کشاند که دستور داد دو در برای سالن‌های انتظار درجه اول و درجه دوم نیز نقاشی کنند. گیشه صندوق که روی آن يك نوار افقی بادو کلمه « بسته است » نقش شده بود و منظره حاشیه کاذب و شبکه آهنی نقاشی شده آن يك شاهکار کوچک بود. در کنار صندوق تا بلوی بزرگی ساعات عزیمت ترن‌ها را بسوی وروشو، بیالیستوك ، ولكوويك و غیره نشان میداد. در سمت چپ ساختمان‌ها ، دو درروی سیم‌های خاردار باز میشدند . در نخست به « بیمارستان» منتهی میشد وروی آن يك راهنمای چوبی کوبیده و کلمه « ولكوويك» را روی آن نوشته بودند . در دوم بروی میدانی باز میشد که در آنجا یهودیان لباس از تن می‌کنند و فلش راهنما « بیالیستوك » را نشان میداد! لالکا دستور داده بود چند باغچه گل نیز احداث کنند تا به مجموعه این تأسیسات جلوه‌ای شاد و باطراوت بدهد.

وقتی همه کارها تمام شد لالکا به بازدید آمد . پنجره‌ها از پنجره‌های واقعی هم واقعی‌تر بودند و از فاصله ده متری هیچکس قلبی بودن آنها و فریب راتشخیص نمیداد . فلش‌های راهنما کاملاً خوانا و اطمینان بخش بودند. گلها که واقعی بودند مجموعه دکور را بصورت ایستگاه زیبایی دريك شهر کوچک ایالتی درآورده بودند . همه چیز کامل بود و معذلك هنوز چیزی کم بود ، يك چیز. خیلی جزئی ، چیزی که به این مجموعه علامتی از واقعیت میزد که اختراع کردنی هم نبود. لالکا کاملاً حس میکرد که هنوز چیزی کم است ولی نمیتوانست آن را کشف کند . تمام ساعات قبل از ظهر را روی ایستگاه ایستاد و ظهر وقتی برای صرف ناهار به رستوران مخصوص آلمانی‌ها رفت همچنان مشوش، متفکر و دل‌واپس بود. هنگام صرف قهوه بود که روشنی به مغزش تابید. دست خود را ناگهان به پیشانی زد و گفت :

– ساعت ! درست است ! يك ایستگاه بدون ساعت ایستگاه نیست !
در مقابل سایر آلمانی‌های حیرت‌زده ، به جستجوی نجارها فرستاد و آنچه را میخواست برای آنها توضیح داد: يك صفحه ساعت با عقربه‌های آن که روی يك دایره چوبی بقطر شصت سانتیمتر و به ضخامت بیست سانتیمتر نقاشی شده باشد. وقتی میخواست نجارها را مرخص کند یکی از آنها پرسید :

– و تربلینکا چه ساعتی را نشان خواهد داد ؟

لالکا فوراً متوجه منظور نجار نشد و او توضیح داد :

– منظورم این است که عقربه‌ها چه ساعتی را باید نشان بدهند ؟

لالکا مردد ماند وبعد نا گهان به ساعت خود نگاه کرد، سه بعد ازظهر بود. گفت :

— ساعت سه .

بدین ترتیب ، انترستورم فوهرر اس.اس کورت فرانز معروف به «عروسک» زمان را در تربلینکا متوقف ساخت .

امیدواری خوب است ، لیکن انضباط بهتر است . «لالکا» تصمیم های دیگری نیز گرفت که منظور از آنها تسریع در پیاده کردن مسافران راه مرك بود. کوماندوی «آبی» به بیست گروه ، به تعداد واگن ها تقسیم شد و هر گروه مأمور شد که مؤدبانه ولی با استحکام یهودیان واگن ها را پیاده کند و درست در ظرف ۵ دقیقه واگن را کاملاً تمیز سازد.

وقتی همه چیز در جای خود قرار گرفت لالکا به بازرسی آمد و دید که دستور اجرا شده است .

خاطرات ننوشته و شفاهی تربلینکا داستانی را در اذهان محفوظ داشته است که بی تردید یکی از وحشتناک ترین و در عین حال آشکار کننده ترین مطالب درباره این دنیای مرك و نیرنگ محسوب می شود. در جریان زمستان ۱۹۴۳ ، آخرین دسته یهودیان آلمان به تربلینکا رسیدند ، همه آنها از مجروحان بزرگ جنگی یادارنده صلیب آهن درجه اول بودند. آنها حتی با شدتی بیشتر از یهودیان لهستان از قبول واقعیت قتل عام و نابودی دسته می یهودیان سر باز زده بودند. در این خصوص ، رینگلبلوم در یادداشت های خود نوشته است که نخستین دسته یهودیان آلمانی تبعید شده از گتوی ورشو از هیتلر بعنوان « پیشوای محبوب ما » یاد میکردند و این نابینایی وحشت انگیز حتی تا در اتاق های گاز نیز با ایشان همراه بوده تمامی عوامل به این کوری مطلق کمک میکردند گویی نازی ها بعنوان آخرین نشان حق شناسی ، میخواستند بین شرایط واحوال مرك ایشان با دیگر یهودیان تفاوتی قائل شوند. بهمین جهت یهودیان آلمان را نه در واگن های مخصوص حمل چارپایان بلکه در قطارهای مسافری مجهز به واگن تخت خواب و واگن رستوران به تربلینکا آوردند . همه به يك طریق میمردند لیکن بعضی هارا همچون حیوانات به مسنخ میبردند و جمعی را بگونه اشراف ، و این واپسین عطف توجهی بود که می تواند بخوبی حدود

جنون و دیوانگی های این سیستم را قابل لمس و آشکار سازد . ترن مدتی طولانی از میان مزارع و جنگل ها ، نخست روی خط های بزرگ و بعد روی خط های کوچک تر راه می سپرد . بین خطوط آهن علف ها رفته رفته میروئیدند . لیکن هیچکس کوچکترین نگرانی ای نداشت ، « پیشوا » گفته بود که آنها میروند تا نخستین کلنی های آلمان را در دشت های مشرق بوجود آورند . لیکن ترن رفته رفته حرکت خود را آهسته تر میکرد تا وقتی که صدای ترمزهایش برمیخاست ، چرخ هایش را بروی آهن میکشید و آنگاه داخل ایستگاه شگفت انگیزی میشد که خطوط آهن آن در میان توده انبوهی شن و ماسه گم شده بود . مسافران از پنجره واگن ، ایستگاه کوچک و قشنگی میدیدند . چند اس . اس و گارد اوکرائینی ظاهراً در آنجا مشغول قدم زدن بودند . هیچ چیز اضطراب آوری دیده نمیشد . آنگاه یهودیان با اعتماد ولی نه اعتماد کامل پیاده میشدند . افراد کماندوی «آبی» که پس از پیاده شدن از ترن جامه های آنها را میگرفتند سرهای عجیب و غریبی داشتند و حالت صورتشان بیشتر شبیه آدم هایی بود که برای بدار آویخته شدن میروند تا قیافه باربرهای ایستگاه خوشبختانه همه آنها يك نمره مخصوص داشتند . آنگاه ، مسافران مانند هر مسافر متمدن دیگر ، و بعنوان آخرین کاری که از چنین مسافری انتظار میرود ، مخفیانه تکه کاغذی بدست میگرفتند و شماره « باربر » خود را یادداشت میکردند .

لالکا ، فکر میکرد که يك سازمان کامل تر و مجهز تر می تواند در عملیات لباس کنی و گرفتن اثاثیه و اشیاء مسافران نیز مقدار زیادی وقت صرفه جویی کند و برای این کار فقط کافی است که عملیات مختلف را در يك مجرای عقلایی تر وارد ساخت و خلاصه آنکه عملیات لباس کنی را بصورت زنجیری انجام داد . لیکن ، حرکت این زنجیر تابع حرکت بیماران ، سالخوردگان و مجروحان بود و چون این عده نمی توانستند خود را با سرعت آن تطبیق دهند خطر کند کردن عملیات را حتی بصورتی آهسته تر از سابق بوجود می آوردند . این مسئله در همان لحظه که لالکا بفکر ایجاد این خط زنجیر افتاده بود بر او ظاهر شد و بهمین دلیل مصمم شد که قربانیان را دسته بندی کند . افراد مؤنث و مذکر بیش از ده ساله که در عین حال جراحت خطرناک و نقص بدنی مهمی هم نداشته باشند افرادی شناخته شدند که می توانند جریان خط زنجیر را بدون تأخیر ادامه دهند . هر کدام از این افراد می توانستند دو طفل کمتر از ۱۰ سال را نیز با خود همراه ببرند قربانیانی که این مشخصات را نداشتند می بایستی بوسیله افراد کماندوی «آبی» به « بیمارستان » برده شده و بدست اوکرائینی ها

سپرده شوند تا معامله مخصوص در مورد ایشان اجرا گردد. در اطراف گودال بیمارستان يك ردیف سکو ساخته شد بطوری که قربانیان پس از آنکه گلوله به پشت گردنشان شلیک شد خود بخود به گودال بیفتند. از این گودال فقط وقتی استفاده میشد که تعداد مراجعان کورلاند خیلی زیاد بود. دری که قربانیان را از داخل ایستگاه به بیمارستان هدایت میکرد با فلش راهنمای «ولکوویک» مشخص شده بود. ولکوویک در زبان ساحرانه و شکفت تر بلینکا معنای گلوله‌ای در پشت کردن و یا تزریق آمپولی مرك آورد داشت و «بیالیستوك» نیز معنای اتاق گاز را یافته بود.

در کنار دری که فلش بیالیستوك روی آن زده بودند يك یهودی درشت اندام ایستاده بود که پیوسته فریاد میزد: «بسته‌های بزرگ اینجا، بسته‌های بزرگ اینجا!» او را «بسته چاق» نام داده بودند. پس از عبور قربانیان «بسته چاق» و دسته کوماندوی «قرمز» او بسرعت جامه‌دان‌ها را روی میدان لباس میبردند و در آنجا به کوماندوهای مخصوص تحویل میدادند. بمحض آنکه در بسته میشد این فرمان صادر میشد: «زن‌ها به چپ، مردها به راست» این لحظه معمولاً صحنه‌های دلخراشی بدنبال داشت و لالکا برای مختصر کردن خدا حافظی‌ها تعداد گاردهای او کرائینی را در این محل دوبرابر کرده بود. در همان هنگام که زن‌ها را به ساختمان طرف چپ میبردند تا لخت شوند و زیر دست آرایشگر قرار گیرند، مردها در يك ستون دو نفری گرد آمده و وارد زنجیر میشدند. این زنجیر پنج ایستگاه داشت. و در هر يك از این ایستگاه‌ها يك دسته کوماندوی «قرمز» آن قسمت از لباس را که مأمور جمع آوری‌اش بود با فریادی بلند طلب میکرد. در نخستین ایستگاه قربانی، پالتو و کلاه خود را میداد، در دومی کت (در مقابل آن اینجا يك تکه نخ دریافت میکرد) در سومی می‌نشست و کفش‌های خود را بیرون می‌آورد و بانخی که در ایستگاه قبلی به او داده بودند دو لنگه کفش را بهم می‌بست (تا آن وقت کفش‌ها جفت به جفت نبودند و چون در هر روز حدود پانزده هزار جفت کفش جمع‌آوری میشد لنگه‌های کفش در هم شده و گم میشدند و جفت و جور کردن مجدد آنها ممکن نبود) در ایستگاه چهارم شلوار و در پنجمین، پیراهن و لباس زیر قربانی دریافت میشد.

پس از آنکه مردان کاملاً برهنه میشدند، به ترتیب همه را وارد ساختمان دست‌راست میکردند و در انتظار میماندند تا زن‌ها کار خود را تمام کنند: آری، خانم‌ها مقدم‌اند! (Ladies First) . معذلك از میان مردها، چند تن

را که پر قدرت تر بنظر میرسیدند درکنار در از سایرین جدا میکردند و آنها را مأمور بردن لباس‌ها بروی میدان لباس میساختند. آنها این وظیفه را به حالت برهنه دوان دوان از میان دو صف گاردهای اوکرائینی انجام میدادند و بدون آنکه از دویدن باز ایستند، بسته‌ها را روی توده لباس‌های میدان میانداختند و بصورت دایره دور آن میچرخیدند و باز می‌گشتند تا بسته‌ای دیگر حمل کنند.

در این فاصله، زن‌ها به ساختمان دست چپ هدایت شده بودند و در آنجا به دو دسته تقسیم میشدند: یک دسته برای سالن لباس و دسته دیگر برای سالن آرایش. در سالن اول به آنها میگفتند: «لباس‌های خود را روی هم جمع کنید، تاپس از گرفتن دوش بتوانید آنها را پیدا کنید». «سالن آرایش، اتاقی بود مزین به شش نیمکت که در هر باریست نفر می‌توانستند روی آنها بنشینند. پشت هر نیمکت بیست نفر از اعضای کوماندوی قرمز، ملبس به روپوش‌های سفید و مجهز به قیچی، خبردار ایستاده و در انتظار نشستن زنان بودند و در فاصله هر جلسه نیز خود آنها روی نیمکت‌ها می‌نشستند و برهبری یک کاپوکه نقش رئیس ارکستر را برعهده میگرفت به خواندن ملودی‌های قدیمی عبری لهستانی میپرداختند.

لالکا که شخصاً به تمام جزئیات رسیدگی میکرد، برای کار آرایش هم تکنیکی برقرار کرده بود که به آن نام «برش تربلینکا» داده بود. با این برش در پنج حرکت قیچی، کلیه موی زن بداخل سبده میافتاد که بهمین منظور جلو هر آرایشگر گذاشته شده بود. این روش ساده و مؤثر بود. آه، که چه صحنه‌های غم‌انگیزی در این «سالن آرایش» اتفاق می‌افتاد! از آن زن جوان و بسیار زیبایی که وقتی موهایش را قطع میکردند میگریید و میگفت که زشت خواهد شد تا آن مادری که قیچی را از دست یکی از «آرایشگران» بیرون کشید و بازوی یک اوکرائینی را قطع کرد، از آن خواهری که برادر خود را در لباس «آرایشگران» دید تا دختر جوانی بنام «روت دورفمان» که وقتی ناگهان متوجه موضوع شد اشکش را نگاهداشت و پرسید آیا مردن دشوار است و با صدای ضعیف ولی پرشهامتی اعتراف کرد که کمتر می‌ترسد و آرزو داشت که همه چیز تا حالا تمام شده باشد!

وقتی زن‌ها موهای خویش را از دست میدادند «سالن آرایش» رابستون دو نفری ترك میکردند. درکنار در آنها بصورت خاصی که خود لالکا تعیین کرده بودند می‌بایستی چمباتمه بزنند تا در بدن آنها جستجوی کاملی بشود،

تا آن لحظه ، حالت شك و تردید بصورت استادانه‌ای حفظ شده بود . البته ، يك چشم متجسس و آگاه ، می‌توانست به‌پیند که ساعت از چوب درست شده و بویی که همه جا پراکنده است ، بوی اجساد پوسیده و گندیده است. هزاران جزئیات دیگر ثابت می‌کردند که تربلینکا يك اردوگاه موقت نیست و بعضی‌ها هم این نکات را متوجه میشدند لیکن اکثریت افراد که مدت‌های مدید يك امر غیر ممکن را باور داشته بودند قادر نبودند در آخرین لحظات حقیقت را دریابند . ساختمان که مستقیماً بروی «راه آسمان» باز میشد ، نقطه عطف اصلی بود. تا اینجا به افراد حداقل امید داده شده بود لیکن از این نقطه ببعد لزومی در این امید دادن نمیدیدند.

این يك «نوآوری بزرگ» لالکا بود. از کدام نقطه فریب دادن قربانیان دیگر ضروری نیست؟ این نکته جزئی ، موضوعی بود که بر سر آن اختلاف نظر- های شدیدی بین «تکنیسین» ها روی داد . هنوز این نکته در خاطرها هست که رودلف هوس (۱) فرمانده اردوگاه مرگ آشویتس ، ضمن بازپرسی خود در نورنبرگ بشدت اردوگاه تربلینکا را مورد سرزنش قرار داده و گفته بود که درواین اردوگاه قربانیان میدانستند که دارند بسوی کشته شدن میروند. رودلف هوس طرفدار آن بود که دم در اتاق گاز به قربانیان حوله داده شود. او مدعی بود که سیستم او نه تنها موجب جلوگیری از آشوب و بی نظمی میشده است بلکه انسانی تر بوده و از این موضوع احساس غرور میکند . معذک این «تکنیک حوله» را رودلف هوس اختراع نکرده بود بلکه در تمام دستوالعمل‌ها به آن اشاره شده بود و در تربلینکا هم تا قبل از رفورم بزرگ «لالکا» به آن عمل میشد.

برخلاف آنچه که ظاهراً «رودلف هوس» فکر میکرد طرفداران « تا آخرین لحظه» فقط کلاسیک‌ها بوده‌اند. تجسّسات لالکا او را به سیستمی رسانده بود که می‌توان آن را «اصل قطع امید» نام داد . دلیل او ساده بود: چون بهر صورت قربانیان باید از مرگ خود مطلع شوند بنا براین بعقب انداختن این لحظه جز يك نوع بشر دوستی کاذب چیزی نیست . اصل « دیرتر بهتر است» را نمی‌توان در اینجا انطباق داد . لالکا مسئله تعیین لحظه مناسب را از اینجا درك کرده بود که برحسب تصادف متوجه شده بود که قربانیان از نفس افتاده و خسته خیلی زودتر از سایرین می‌میرند. این کشف او را وادار ساخته بود که تمام اصول و مقررات قبلی را در هم بریزد و برای اینکه بهتر

متوجه شویم باید دلیل او را بعنوان آدمی که عقلایی فکر میکند بخاطـر آوریم و متوجه بزرگترین هدف او که همان «صرفه جویی در وقت» بوده بشویم . قربانی از نفس افتاده و خسته زودتر میمیرد . بنابراین در اینجا زمان صرفه جویی می شود . بهترین وسیله از نفس انداختن يك انسان این است که او را بدوانند : يك صرفه جویی تازه در وقت . بدین جهت لالکا باین نتیجه رسیده بود که باید قربانیان را بدویدن واداشت . آنوقت يك مسئله تازه پدیدار شده بود : از کدام لحظه باید قربانیان رادواند و وحشت (يك عامل دیگر از نفس انداختن) ایجاد کرد؟

جواب خود بخود داده شده بود : از لحظه ای که دیگر هیچ کاری با آنها ندارند . بنابراین کورت فرانز لحظه مناسب و نقطه بی بازگشت را پیدا کرده بود : در خروجی ساختمان .

بقیه دیگر رعایت جزئیات بود . در طول «راه آسمان» او در مقابل اتاق های گاز يك رشته زنجیری از افراد گارد را که مجهز به تازیانه بودند گماشته بودند که وظیفه آنها دوانیدن قربانیان بود بصورتی که خود آنها با عجله بداخل اتاق های گاز بروند تا بلکه در آنجا پناهی بیابند . ملاحظه میشود که این سیستم بمراتب متهورانه تر از سیستم کلاسیک است ولی درعین حال مشاهده میشود که خطر آن هم زیاد است . خطر این بود که قربانیان پس از نومیـدی کامل و درك این حقیقت که دیگر چیزی ندارند تا از دست بدهند خود را بروی افراد گارد بیندازند . لالکا . از وجود چنین خطری آگاه بود لیکن اعتقاد داشت که همه چیز تابع سرعت عمل است . میگفت : خطراین کار تا حدی مثل بندبازی است ، که اگر با حرکتی سریع انجام شود و حتی يك لحظه فرصت خم شدن به طناب داده نشود کاملاً بی خطر خواهد بود بعدها ، جزئیات دیگری نیز بنظر رسید لیکن لالکا در همان روز اول دید که جای آن دارد که این نوآوری را از هر جهت بخود تبریک بگوید : از روی ساعت فقط ۴۵ دقیقه طول می کشید تا قربانیان ، آخرین سفر زندگی خود را از لحظه باز شدن در واگن ها تا لحظه باز کردن درهای بزرگ کشویی اتاقهای گاز برای خارج ساختن اجساد ، به انجام رسانند ، سه ربع ساعت ، از این در به آن در ، در مقابل يك ساعت و ربع و حتی اغلب دو ساعت کار در سیستم سابق : می بینیم که يك رکورد بدست آمده بود .

توجه به این نکته نیز جالب است چون نشان میدهد که تا چه حد سواس بی نقص بودن کار ، «لالکا» را مشغول میداشته است . مواردی اتفاق می افتاد

که نمی‌توانستند تمام قربانیان را به يك صف و در يك وهله وارد اتاق‌ها سازند. در واقع، هرچند بطور معمول در هر واگن صد نفر وجود داشت لیکن گاه این تعداد به ۱۵۰ نفر هم میرسید و ۱۵۰ نفر ضرب‌در بیست‌واگون يك رقم سه هزار نفری را برای ۱۳ اتاق‌گازی که هر کدام ۲۰۰ نفر ظرفیت داشتند نشان میداد. سیزده اتاق‌گاز با ظرفیت مذکور جمعاً دوهزار و شصده تن را در خود می‌پذیرفتند و در نتیجه چهارصد نفر باقی میماندند. در سیستم سابق که گردش کار طولانی بود وقت آن را داشتند که برای این «باقیمانده» چهار صد واحدی، دستگاه را جداگانه بکار اندازند. لیکن دقت فوق‌العاده دستگاه که در نتیجه رفورم لالکا حاصل شده بود آنچنان گردش چرخ‌ها را سریع ساخته بود که بمحض آنکه اتاق‌ها خالی می‌شد و با آب‌آهك سفید میشد با قربانیان تازه آنها را می‌انباشند و قربانیان «اضافه بر ظرفیت» را با کاروان بعدی به اتاق می‌بردند. لیکن این قربانیان «منتظر مرگ» که نفس تازه کرده بودند دیرتر از تازه واردان از نفس افتاده می‌میردند و ناگزیر یا می‌بایستی همه را مدت زیادتری در اتاق نگاه داشت و یا آنکه پس از خروج از اتاق گاز زنده‌ها را دوباره کشت و در هر دو مورد باز هم مقداری وقت تلف میشد. برای جبران این نقص که بنحو قابل توجهی از راندمان کار میکاست لالکا يك رشته عملیات آکروباسی بمعنای واقعی کلمه از قبیل رقص و پرش و غیره تعیین کرد که قربانیان منتظر مرگ می‌بایستی آنها را اجرا کنند.

حالا به مردان بپردازیم. تقارن زمانی بصورتی حساب شده بود که وقتی آخرین زن از ساختمان سمت چپ خارج میشد تمام لباس‌ها نیز بروی میدان مخصوص لباس حمل شده باشند. بلافاصله مردان نیز از ساختمان سمت راست خارج شده و بدنبال زنان در «راه آسمان» بجلو رانده میشدند و از يك راه فرعی اختصاصی بزنان ملحق میشدند. وقتی به اتاق‌های گاز میرسیدند، مقاوم‌ترین مردان که قبل از سایرین برای بردن لباس‌ها بدویدن پرداخته بودند بهمان درجه خسته و کوفته شده بودند که ضعیف‌ترین مردان و بنا بر این تمام افراد بصورت مجموعه‌ای کامل و همزمان می‌مردند و بدین طریق شادمانی و رضایت خاطر فراوان تکنیسین «کورت فرانز» استخوانیست عملیات «نابودی دستجمعی» را فراهم می‌ساختند.

چون ردیف‌های بیست واگن هر نیم ساعت به نیم ساعت به سکو می‌رسیدند، سیستم کورت فرانز میتواندست در هر روز بطور کلی دوازده ردیف بیست واگنی یعنی چهار کاروان و یا بگفته دیگر بیست و چهار هزار نفر را از ساعت هفت صبح تا ساعت يك و ربع بعد از ظهر به دیار عدم بفرستد.

بقیه ساعات روز صرف بسته بندی و منظم ساختن لباس‌ها در اردوگاه شماره يك و ردیف کردن اجساد در اردوگاه شماره ۲ میشد.

اجساد که پس از خارج شدن از اتاق گاز روی وسائلی بشکل برانکار حمل میشد، در گودال‌های بزرگی انداخته میشد و برای صرفه جویی در جا، آنها را بصورت ردیف‌هایی روی هم قرار میدادند و روی هر ردیف يك قشر ماسه میریختند لالکا در این زمینه نیز تحولاتی پدیدآورد.

تا قبل از اصلاحات عظیم لالکا، دندان‌سازها، دندان طلا و پل‌های بین دندان‌های مرده‌ها را ضمن جستجو در میان توده‌های بزرگ اجساد که صبحها در مقابل درهای بزرگ اتاق گاز انباشته شده بود بدست میآوردند. این کار اساسی و مؤثر نبود و لالکا فوراً متوجه نقص آن شد. بهمین جهت او فکر کرد که بین اتاق‌های گاز و گودال‌های اجساد يك ردیف دندان‌ساز را مأمور کردن دندان‌ها سازد و بدین ترتیب يك الك دندان واقعی بوجود آورد. حمل کنندگان اجساد وقتی مقابل دندان‌سازها میرسیدند بدون آنکه برانکار خود را بزمین بگذارند توقف میکردند و زمان توقف آنها کافی بود تا «دندان‌ساز» دهان مرده را بررسی کند و آنچه را لازم دارد از آن برون بکشد. این عمل برای يك «دندان‌ساز» با تجربه بیشتر از يك دقیقه بطول نمی‌انجامید آنگاه دندان‌ساز غنیمت بدست آمده را در کاسه‌ای میگذاشت و يك «دندان‌ساز» دیگر گاه بگاه میآمد و آن را خالی میکرد. محصول برداشت شده را پس از آنکه در کنار چاه‌های آب شستشو میدادند به يك ساختمان دیگر میآوردند و در آنجا سایر «دندان‌ساز» ها آنها را جدا میساختند، تمیز میکردند و طبقه بندی میکردند.

در این فاصله؛ افراد حامل اجساد راه خود را از سر می‌گرفتند. (تمام حرکات بحالت دو صورت میگرفت) تا به گودال‌ها میرسیدند. در اینجا هم نوآوری تازه‌ای شده بود: تا آن زمان حاملین اجساد خودشان از گودال پائین میرفتند و اجساد را مرتب میکردند لیکن «لالکا» که جنون تخصص داشت يك کومان‌دوی مرتب‌کننده اجساد بوجود آورد که از ته گودال جنب‌نبی-خوردند. حاملان اجساد وقتی به گودال میرسیدند بار خود را با يك حرکت

مطالعه شده و مرتب خالی میکردند - در اینجا نیز ابتکار شخصی خود فرد حمل کننده بحد اقل رسیده بود- و مانند صحنه های عملیات رژیم ناستیک خود را از راه پائین به در ورودی اتاق های گاز میرساندند تا موجب کندن شدن سیر اجساد از اتاق ها به گودال نشوند . وقتی همه اجساد از اتاق ها خارج شده بودند- معمولاً بین ظهر و ساعت يك بعد از ظهر کومان دوی مخصوص گودال که مأمور خارج ساختن اجساد بود به تقویت کار کومان دوی حمل کننده اجساد می پرداخت . نقش کشی تمام ساعات بعد از ظهر و حتی تا پاسی از شب ادامه داشت . لالکا بعنوان يك قاعده کلی این نظم را برقرار ساخته بود که هیچکس حق ندارد قبل از آنکه آخرین جسد در گودال بجای خود مرتب شده باشد بخواب رود .

در اردوگاه شماره يك؛ تمام بعداز ظهر مصروف منظم ساختن لباس ها میشد و در اینجا نیز يك اصلاح در جزئیات کار شده بود : تمام لباس ها و اشیاء متعلق به افراد باید دقیقاً بازرسی شود و هیچ علامتی که ثابت کند این وسائل متعلق به یهودیان بوده است بجا گذاشته نشود . «لالکا» با الهام از کار در کارخانجات ؛ فرمان داد تا هر کارگر شماره مخصوص خود را روی بسته هایی که تهیه میکند ثبت کند . این تصمیم بدین منظور اتخاذ شده بود که تهیه کننده يك بسته ناجور و بی قواره بلافاصله شناخته شود . روز بعد ، بتوصیه کیو «سلطان انضباط» ، کورت فرانتز برحسب تصادف يك بسته را باز کرد و چنین وانمود ساخت که در آن يك ستاره زرد داود یافته است . مسئول را احضار کرد ، دستور داد تمام زندانیان را جمع کنند و زندانی نگون بخت را بدار آویخت . تمام ماجرا بیش از ربع ساعت بطول نینجامید و نقطه پایانی بر تجدید سازمان کار و اردوگاه گذاشت .

آنگاه لالکا به مسائل انضباطی پرداخت . يك موضوع فکر او را بخود مشغول میداشت و آنهم فرارها بود که هر چند بمیزان قابل توجهی از تعداد آنها کاسته شده بود لیکن هنوز هم کم نبودند . کیو به او گفته بود :
- همیشه یکی دوتا هست .

این جریان غیر قابل قبول بود و می بایستی هر چه زودتر به این افتضاح پایان داد . لیکن نه وعده و وعید و نه تهدید اثری نداشت . لالکا در مقابل دو راه حل ناگوار و ناجور قرار گرفته بود : یا کشتن تمام زندانیان و از بین بردن سازمان درخشانی که بوجود آورده بود ؛ یا افزون ساختن مراقبت ، جستجوی دائمی افراد و ایجاد يك محیط عدم اطمینان بطوریکه زندانیان

حتی فکر فرار را نیز در مغز خود نپرورانند. لالکا از روز اول يك راه حل انتخاب کرده و معمم شده بود که تمام اقدامات لازم را برای بستن اردوگاه و غیر قابل رسوخ ساختن آن اتخاذ کند .

درفردای این روز بود که دکتر کورونگیتهسکی به گالفسکی اطلاع داد که سر انجام موفق شده است با یکی از پرستاران اوکرائینی روابطی برقرار سازد و این شخص موافقت کرده است که برای قیام کنندگان اسلحه تهیه کند .

کمینه بلافاصله تشکیل جلسه داد .



هوف جودن‌ها وضع استثنایی جلسه را حدس زده بودند و هیچکس در ساختمان راجع به آن صحبتی نمی‌کرد. هرکس روی تخت‌خواب خود دراز کشیده و با چشمان باز به نقطه‌ای درماورای دیواره‌های چوبی، در خارج از اردوگاه و حتی در خارج از زمان چشم دوخته بود؛ نقطه‌ای که تمام خاطرات در آن پایان رسیده و از بین رفته بود؛ نقطه‌ای درماوراء زندگی و مرگ، حتی درماوراء وجود خودشان. این نقطه‌ای بود با حدودی متغیر که در آن خانه، جشن، چهره، روز زمستان و آفتاب یکی پس از دیگری جاعوز می‌کردند. یهودیان به امید می‌نگریستند. امید زیستن، امید مردن، امید رفتن، دوباره شروع کردن، فراموش کردن، امید برای این آدم‌های مرده؛ از روزی که آنها را به تربلینکا آورده بودند همه چیز برایشان پوچ شده بود. معذک همین نقل و انتقال هم بصورتی کاملاً عادی اتفاق افتاده بود. يك روز کامیون‌ها آمده بودند و آنها را از خانه‌هایشان بیرون آورده بودند، از خانه‌هایی که خانه پدرشان بود و خانه پدرپدرشان. خانه آنها بود، آن را خوب می‌شناختند، با تمام گوشه و کناره‌هایش آشنایی داشتند، هزاران بار از چارچوب در آن عبور کرده بودند. این دفعه برای آخرین بار از این چارچوب می‌گذشتند، اما چون نمی‌دانستند که آخرین بار است توجه خاصی هم به آن نکرده بودند. در خیابان قریه يك صف کامیون با انتظارشان توقف کرده بود، خیابان خلوت و در خانه‌ها بسته بود. آنها یهودیان را می‌بردند، این موضوع به هیچکس مربوط نبود. وقتی شب فرامیرسید دیگر آن‌ها راه را نمی‌شناختند و بی‌تردید از همین لحظه بود که دیگر به دنیای زندگان نیز تعلق نداشتند. آنها ناپدید شده بودند. مرده یا زنده در دنیای دیگری بودند. دنیایی که شبیه

واقعیت بود، لیکن در آن تمامی ارزش‌ها معکوس شده بودند ، دنیایی که در آن مردن جای زیستن را گرفته بود .

این دنیا هم مانند آن دنیای دیگر، زیر بنا داشت ، سازمان داده شده بود، سلسله مراتب داشت و نظم داشت ، لیکن همه چیزش در جهت منفی آن دنیای دیگر بود؛ سایه آن بود، انعکاس آن و برگردان آن. یکی از بازماندگان تعریف میکند : «من در کنار چاه ایستاده بودم و آسمان در ته چاه بود،

در تاریک‌ترین گوشه ساختمان ، چهارمرد به سخنان مرد پنجم گوش فرا داده بودند . دکتر کورونگی‌تسکی تعریف میکرد :

- موضوع جالب است ، در آغاز مرد او کرائینی به من مشکوک شد! آری اوتا حدودی از من می‌ترسید . قطعاً تصور کرده بود که من «جاسوس» هستم. هر قدم که جلو میرفتم میدیدم چهره‌اش بیشتر درهم میرود مثل اینکه از چیزی می‌ترسد . لیکن سرانجام باهم به گفتگو پرداختیم و رفته رفته من متوجه شدم که او علاقه‌ای به شغل جلادی خود ندارد . بی‌تردید او یک فرد ضد یهودی است ولی نمی‌فهمد که چرا آلمان‌ها یهودیان را می‌کشند . از نظر او ماتعادل جهان را با سنگین کردن کفه زشت و بد آن حفظ می‌کنیم . یک روز بمن گفت : « این ماجرا بدان میماند که کسی بخواهد دره‌ها را پر کند به بهانه اینکه کوه‌ها را دوست ندارد ، من نفهمیدم که منظورش چه بود بنا بر این پرسیدم: «منظور؟» پاسخ داد : «- خوب ، دیگر کوهی باقی نخواهد ماند ».

« یک روز دیگر که باهم صمیمی‌تر شده بودیم . برای من توضیح داد که بعقیده او چگونه این ماجرا پایان خواهد یافت . و داستان او افسانه قدیمی پسح را بخاطر من آورد : آنجا که آتش چوبی را که با آن گربه را زده اند میسوزاند ، آب آتش را خاموش میکند ، گاو آب را خشک میکند والی آخر... که شما خودتان میدانید . حالا هم بعقیده او ، که من هم فکر میکنم صحیح است، وقتی ما کار خود را برای کمک به کشتن یهودیان تمام کردیم، او کرائینی‌ها ما را خواهند کشت و آنها هم بنوبه خود بوسیله اس.اس‌ها کشته خواهند شد خود این افراد نیز بدستور اس.اس‌های بالاتر اعدام خواهند شد و بدین صورت هیچ شاهدهی باقی نخواهد ماند .

گالفسکی ناگهان پرسید :

– واجساد ؟

– من هم این سؤال را از او کردم. او گفت که جسدها خوب زیر خاک شده‌اند و هرگز کسی آنها را نخواهد یافت .

در این وقت کورلاند سر خود را برای گفتن مطلبی بلند کرد و همه متوجه

اوشدند. پرسید :

– میدانید تعداد اجساد چقدر است ؟

هیچکس نمیدانست .

– مطابق حساب های من تا کنون بیش از پانصد هزار است . کسی

نمی‌تواند باین سادگی پانصد هزار جسد را نابود سازد.

رقمی که کورلاند ارائه داده‌ام را متحیر ساخت . سالزبرگ زمزمه کنان

گفت :

-- این ممکن نیست . پانصد هزار جسد ، در آنجا در این قطعه زمین

ناچیز. وحشت انگیز است .

کورلاند گفت :

– آری، گورستان همگانی قوم یهود.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد، شاید برای فرستادن درود به ارواح مردگان.

گالفسکی قبل از همه از تفکرات دردآلود خود بدرآمد و آهسته گفت:

– باید بهر قیمت ممکن است بدور هم جمع شویم . و آنگاه در حالیکه

روی خود را بطرف کورونگی‌تسکی میکرد از او تقاضا کرد بیانات خود را

ادامه دهد .

– در همین وقت که او کرائینی افکار خود را درباره پایان کار اردوگاه

بامن در میان نهاد مصمم شدم که با او صریحاً به سخن پردازم . به او گفتم که

مقدمات يك قیام در ترابلینکا فراهم می‌شود. اگر به او می‌گفتند هیتلر مرده

است کمتر از شنیدن این خبر حیرت میکرد و در پشت نقاب حیرتی که بر چهره

داشت آثاری از تحسین بچشم می‌خورد . ابتدا به من گفت که مطلقاً هیچ‌شانس

موقیبتی نخواهیم داشت ، که این کار يك جنون است و او نمی‌خواهد خویشتن

را با این ماجرا آلوده سازد. حیرت او رفته رفته جای خود را به ترس داد و

در من لحظه‌ای این بیم بوجود آمد که مبادا هم اکنون بنزد آنان بدود و همه

چیز را برای ایشان تعریف کند. من گمان میکنم که او کرائینی‌ها بیش از ما

از آلمانی‌ها می‌ترسند . صحبت کردن درباره پول با او بیهوده بود: وحشت او

چنان بود که اگر تمام طلاهای جهان را هم به او میدادند عقیده‌اش را نمی‌توانستند

تغییر دهند. «من کوشیدم تا او را متقاعد سازم که شانس موفقیت مازید است. با او از آدولف و گروه‌های حمله‌اش صحبت کردم. تصمیم قطعی تمامی زندانیان را برای او تشریح کردم، يك طرح بی‌نقص برایش اختراع کردم و سرانجام همچنان به سخنان خود بایک لحن اطمینان بخش ادامه دادم، گویی در باره پایان ماجرا و پیروزی هیچ تردیدی ندارم. وقتی دیدم که رفته رفته با علاقه سخنان مرا گوش می‌کند ناگهان به او گفتم که بهر حال ماراه‌های دیگری برای تهیه اسلحه داریم و اگر او از کمک به ما سرباز زند بضرر خودش کار کرده است چون از يك طرف پولی باو نخواهد رسید و از طرف دیگر این خطر نیز وجود دارد که ضمن قیام کشته شود چون نخواهد توانست از حمایت ما برخوردار شود. حالا من برای او يك شیطان مجسم شده بودم و او جرأت نداشت بحالت بی‌تفاوت در من بنگرد. او میدید که در مقابل چشمان او برده جای خود را به ارباب داده است، اربابی که اختیار حیات و ممات او را در دست دارد. من، يك یهودی بینوا، تبدیل به مردی شده بودم که می‌تواند در باره کسانی که باقی خواهند ماند تصمیم بگیرد. در همان حال که ظاهر آ زندگی خودم به هیچ نمی‌ارزید، این امتیاز را بخود داده بودم که او را تهدید کنم و بگویم که حمایت خویش را از او دریغ خواهیم داشت! این واقعه چنان غیر قابل تصور بود که ناگهان او را تردیدی فراگرفت: شما می‌دانید که ضد یهودها به ما قدرت‌های معجزه‌آسایی نسبت می‌دهند.

گالفسکی سخن او را قطع کرد و گفت:

— آه، کاش آنها حق داشتند!

سالزبرگ گفت:

— کسی چه میداند؟ اگر ما موفق شویم، قطعاً کار معجزه‌آسایی صورت

گرفته است.

همه خاموش شدند تا کورونگی‌تسکی بتواند داستانش را تمام کند.

— او کرائینی که هرگز نتوانسته بود درك کند که چرا یهودیان می-

گذارند تا با کشتار نابودشان کنند، بدون آنکه بفهمد آماده بود قبول کند که ما

بزودی بجای نقش قربانی در نقش جلاد ظاهر خواهیم شد. بنا بر این دیگر

بحثی جز بحث بر سر پول باقی نماند. این تنها موردی بود که برای ما

مسئله مهمی نبود ولی من برای آنکه بازی را کامل کرده باشم شروع به چانه

زدن کردم و بالاخره توافق کردیم که پانصد دلار طلا برای رولور و نارنجك

دو هزار دلار برای تفنگ‌ها بپردازیم ولی او اطمینان ندارد که بتواند تفنگ‌ها

را به اردوگاه وارد کند.

کورلاند متفکرانه زمزمه کرد:

- پانصد دلار برای يك رولور! واقماً اینجا دنیای دیوانه‌هاست.

این مبلغی بود که من ضمن چانه‌زدن به او گفتم. درحقیقت ما ثروتمند تر از بانك لهستان هستیم. بهر حال، ما چانه‌زدن را شروع کردیم: مثل اینکه او بخواهد يك دسته تره را بقیمت دو «زلوتی» (۱) بمن بفروشد و من نخواهم بیش از يك زلوتی ونیم بپردازم. قرار شد سه دفعه و در هر دفعه پنج هزار دلار به او بپردازم، و او آوردن سلاح‌ها را پس از نخستین پرداخت شروع خواهد کرد، من اصرار کردم که او حد اکثر مقدار نارنجك ممكن را برای ما بیاورد.

کورونگی‌تسکی از گفتن باز ایستاد. او جمله آخر را با لحنی ادا کرده بود که از آن این نکته مفهوم میشد: «مأموریت من انجام شد، چهار نفر دیگر نگاهی توام با حقشناسی و تحسین به او انداختند. کالفسکی آهسته گفت:

- خوب است، بسیار خوب است، متشکرم.

گروه‌های حمله آماده بودند، اسلحه‌ها هم بزودی می‌رسید و قیام آغاز میشد.

مونی يك گفت:

- آری، ما بزودی آزاد خواهیم شد.

در عین فراهم آوردن مقدمات قیام، در ته قلب هر کدام تردیدی باقی بود، احساس مبهم يك غیر ممكن، احساس اینکه آنها از نقطه بی بازگشت گذشته‌اند و بهر کاری دست بزنند با ناکامی مواجه خواهند شد، مانند آنکه نفرینی بر سر نوشت آنها سنگینی میکرد. و اکنون، بناگهان، قیام آنجا بود، در مقابل آنها. تا چند روز دیگر، اسلحه را دریافت خواهند داشت و در ظرف پانزده روز یا حد اکثر یکماه حمله به اردوگاه را آغاز خواهند کرد، شکنجه دهندگان خود را خواهند کشت و بجنگل‌ها خواهند گریخت. تا یکماه دیگر زندگی دوباره تجدید خواهد شد، عقر به ساعت‌ها دوباره حرکت خواهند کرد، زمان دوباره به ساعت‌ها، هفته‌ها، ماه‌ها و سال‌ها تقسیم خواهد شد. مجدداً پیر خواهند شد، امیدوار خواهند بود، خواهند ساخت، دوباره زندگی خواهند کرد و برای تسخیر آینده، ارتشی مرکب از طرح‌های فراوان

در مقابل خویش بجلو خواهند برد و در عقب خود شیاری از خاطرات باقی خواهند گذاشت .

گالفسکی که گویی ناگهان از عالم خیال باز میگشت گفت:
- خوب. فردا شما پول خواهید داشت . من در ظرف روز آدولف را
خواهم دید تا جزئیات حمله را با او مطرح کنم، او بمن گفت که این کار کار
او نیست ولی من گمان میکنم که او ایده‌هایی دارد .

گالفسکی قبلا به گولد جودن‌ها اطلاع داده بود که برای يك پروژه
بزرگ احتیاج به پول دارد و بهمین جهت وقتی به الکساندر «بانکدار» گفت
که پنج هزار دلار طلا به دکتر کورونگیتسکی تحویل دهم او هیچ تعجبی نکرد.
الکساندر در سالهای قبل از جنگ یکی از بزرگترین بانکداران ورشو
و ازیهودیانی بود که معمولا جهود پر پول نامیده میشوند و اتمام مشخصات و
عادات چنین فردی را داشت. حتی تظاهر به حمایت و پشتیبانی از هنرمندان،
زندگی پر شکوه، سفرهای متعدد، جشن‌ها و پذیرایی‌ها نیز چیزهایی بود که
به او ارزانی شده بود. در طول چند نسل، خاندان او از زندگی فقیرانه در
گتو به قله ثروت و مکنّت رسیده بودند. خانواده‌ای ازیهودیان متعصب بودند
که دائماً به مطالعه «تورا» میپرداختند .

دوران ثروت خاندان الکساندر يك قرن بطول انجامید و هنگامی که
آلمانی‌ها وارد ورشو شدند سرنوشت راه غلطی را که در مورد ایشان پیش گرفته
بود جبران کرد نخست گتو بود و بعد اردوگاه و پس از آن مرك و چنانکه گویی
آن يك قرن شکوه و جلال هرگز وجود نداشته است دوباره الکساندر ممتول
به همان الکساندر یهودی، همان «تنه‌دو پا» تبدیل شد و بعد بمناسبت تجربه
وصفات خاصش به عنوان گولد جودن انتخاب شد و هم او بود که قبلا پول لازم
برای فرار خوکن و برلین را تهیه کرد. سپس او با کورلاند تماس‌هایی برقرار
کرد، و کورلاند از او تقاضا کرده بود که بمنظور ثبت در یادداشت‌های خود،
بطور تخمین ارزش طلاهایی را که از اردوگاه به برلین فرستاده شده تعیین
کند. بدین ترتیب بود که او با حفظ دوست خزانهدار کمیته و خبرنگار
مخصوص کورلاند در مسائل مالی، عضویت سازمان درآمده بود.

ساعت ده صبح بود که ویلنبرگ یکی از اعضای دسته آدولف برای گرفتن

پول به نقطه موعود آمد. او «گولد جود» ی را که می‌بایستی پول در اختیارش بگذارد نمی‌شناخت ولی پول دهنده، او را می‌شناخت. او برای این مأموریت استثنایی علاوه بر تعلیمات لازم، يك شیشه كوچك زهر نیز دریافت داشته بود و بهمین دلیل میدانست که مأموریتش خیلی جدی است و باید بمحض مشاهده كوچكترین خطر از زهر استفاده کند. هر چند گالفسکی هنوز هم در بندپاره‌ای ملاحظات اخلاقی از قبیل امتناع از ممنوع ساختن فرارها قرار داشت معذلك به‌لزوم تا كنیک «زمین سوخته» (۱) معتقد بود و تمام مردانی که كمیته يك مأموریت خاص برعهده‌شان می‌گذاشت يك شیشه زهر نیز دریافت میداشتند تا از تشكیل هر گونه پرونده و بازپرسی جلوگیری شود.

ویلنبرگ کیسه محتوی سكه‌های طلا را در پیراهن خود انداخت و سرعت به اطراف خویش نگریست. گولد جودی که طلا را تحویل داده بود ناپدید شده بود. درمانگاه در حدود صد متر دورتر، در طرف دیگر معبر مرکزی اردوگاه و در کنار مرز محله آلمانی نشین قرار داشت. معبر مرکزی خلوت بود و ویلنبرگ ترجیح داد منتظر عبور چندتن از افراد گولد جودن‌ها بماند تا بنوبه خود شروع به حرکت کند، لیکن حمل کیسه طلا بیشتر موجب ترس او شده بود. بطور کلی، ورود به قسمتی که درمانگاه در آن قرار داشت ممنوع نبود لیکن ایستادن و هیچ کاری نکردن همواره مخاطره آمیز بود. او باز هم چند لحظه‌ای تردید کرد و بعد ناگهان، مثل کسی که خود را به آب میاندازد در معبر به پیش رفت. سر خود را بعلامت خضوع پائین آورد و با قدم‌های سریع، برای آنکه بنمایاند که با عجله در پی کاری روان است، بطرف درمانگاه برافشاد. بدون آنکه سر خود را برگرداند راه میرفت و نگاهش به گوشه‌ای از درمانگاه دوخته شده بود، دفعته‌ای در چند متری خود يك جاروی مخصوص جمع‌آوری برگ‌ها و شاخه‌های درختان دید. بدون توقف جارو را بدست گرفت و با اطمینان بیشتری برای خود ادامه داد.

وقتی دکتر کورونگیتسکی متوجه ورود او شد از جاجست. دکتر تنها بود و عصبی بنظر میرسید. کیسه را از ویلنبرگ گرفت و به او گفت: «زود خارج شوید، گمان میکنم مرا ز زیر نظر گرفته‌اند»، ویلنبرگ گفت که او هیچ چیز غیر عادی در راه خود ندیده‌است. دکتر با صدایی پرهیجان گفت «حق باشماست»

۱ — منظور از میان بردن هر چیزی است که ممکن است در يك عقب نشینی

برای دشمن پیروزمند قابل استفاده باشد - م

من دچار او هام شده ام، آنگاه با چشمان خود به جستجوی محلی برای پنهان ساختن کیسه پرداخت. ویلنبرگ که متوجه تردید او شد، پالتوی او را که روی دیوار اتاق به میخی آویخته بود نشان داد و دکتر گفت: «درست است، فکر خوبی است»، دکتر با صدایی منقطع صحبت میکرد مثل اینکه نمیتوانست خود را کنترل کند. ویلنبرگ ناچار شد چند بار تکرار کند که در راباز کند و به بیند کسی در اطراف نیست تا او بتواند از درمانگاه خارج شود. وقتی ویلنبرگ از مقابل دکتر میگذشت به چشمان او نگاه کرد و دکتر که حدس میزد ویلنبرگ درباره چه می اندیشد گفت:

— از هیچ چیز نترسید، می توانید به من اطمینان داشته باشید.

ویلنبرگ لالکا را هنگامی دید که داشت وارد معبر مرکزی میشد. لالکا هنوز متوجه او نشده بود و ویلنبرگ به سرعت به جارو زدن اطراف درمانگاه پرداخت.

لالکا، در او نیفورم زیبای سیاه رنگ خویش، در حالیکه کلاه خود را کمی مایل بر سر گذاشته بود و چکمه هایش میدرخشیدند پیش میآمد، هنگام راه رفتن حرکات يك ورزشکار را داشت و با هر قدم کمی میپريد و گاهگاه با تعلیمی دائمی خو: که فقط وقتی میخواست بکسی مشت بزند آنرا بکناری میگذاشت هوا را شلاق میزد. هر انسانی برای خود عالم خاصی دارد که در آن احساس آسایش میکند و حدود و ثغور تازای می یابد. عالم کورت فرانز تر بلینکا بود. وقتی لباس غیر نظامی خود را می پوشید و برای مرخصی به شهر کوچک خود در آلمان میرفت، ناگهان مبدل به همان «جدرمان» (۱) ها میشد، همان افرادی که آلمان نازی میلیونها نسخه از آن را ساخته و پرداخته بود. بلندقد، بلوند، بی نمک، بانگاه خاموش، چشمان خالی، يك کلاه سبز رنگ و لباسی که از يك نخ مصنوعی ساخته شده است. کورت فرانز در این هیئت بهیچوجه کبکبه ای نداشت. آدم .حوو و دور از نظری بود که در زندگانی روزانه آدم ها جای معمولی خود را داشت. لیکن وقتی که کورت فرانز به قلمرو خود در مرزهای دوردست رایش میآمد، مبدل به همان «لالکا» میشد، همان شاهزاده

۱ — Jedermann به زبان آلمانی منظور يك فرد نامشخص و معمولی

است و در متن کتاب نیز به زبان آلمانی آمده است — م

مرک! قلمرو او کوچک بود، بیش از بیست هکتار در میان سیم‌های خاردار وسعت نداشت، لیکن رعایای او چنان انبوه بودند که اواز وسعت کم قلمرو غمی بدل راه نمیداد. او بر روی این رعایا قدرتی مطلق داشت که تنها حد آن به زندگی محدود میشد، حدی که برای یک شاهزاده مرک چیزی عادی و معمولی است، وزمانی که او معابر قلمرو خویش را با کلاه مایل، چکمه‌های واکس زده و اوئیفورم شق ورق می‌پود، در قلب زندانیان چیزی پاره میشد. لالکا، بدون توجه به ویلنبرگ رد شد و قبل از آنکه ویلنبرگ بتواند به دکتر علامتی بدهد به درمانگاه قدم گذاشت. ویلنبرگ از پنجره ساختمان دید که بمحض ورود لالکا، دکتر کورونگی‌تسکی از جاجست. پنجره بعلت سردی هوا بسته بود و ویلنبرگ دو مرد را رو در روی هم دید بسی آنکه بتواند سخنان آنها را بشنود. در یک لحظه دید که دکتر بسمت پنجره حرکت کرد و روی میزی که پایین پنجره گذاشته شده بود خم شد و در همان حال لالکا بسوی انتهای ساختمان رفت و از میدان دید پنجره خارج شد. ویلنبرگ که در محل خود مانده بود و یک الهام باطنی او را از وقوع حادثه بدی مطلع ساخته بود، ناگهان لالکا را در کنار پالتوی دکتر دید. لالکا بحالت نیمرخ ایستاده بود و تبسم میکرد. دکتر بیحرکت ایستاده و چشمانش بطور ثابت محلی را در گوشه چپ پنجره می‌نگریست و ویلنبرگ بخاطر آورد در آنجا آئینه‌ای بدیوار کوبیده شده بود.

ناگهان، لالکا دست راست خود را بسوی پالتو برد، لیکن در همین لحظه، دکتر کورونگی‌تسکی برگشت و بسوی آلمانی خیز برداشت. ویلنبرگ هر دو را دید که بروی زمین افتادند و در همین وقت صدای کنگ ضربتی در ساختمان طنین انداخت. ویلنبرگ میخواست فرار کند لیکن نوعی وحشت توأم با کنجکاوای مانع او شد لالکا که از نظر جسمی خیلی قوی تر از دکتر بود، ظاهراً موفق شده بود دکتر را بیحرکت کند و بدین ترتیب مانع بلعیدن شیشه زهر شود. لازم بود هر چه زودتر گالفسکی از جریان آگاه شود. همه باید بدانند که دکتر زنده دستگیر شده است و بنا بر این هر کس باید آماده مسموم شدن باشد تا اگر باز هم چیزی ممکن است نجات داده شود، درمان بماند. ویلنبرگ همچنانکه در این افکار غوطه ور بود. شیشه کوچک زهری را که گالفسکی به او داده بود در جیب خود میفشرد. تماس دستش با شیشه زهر اطمینانی در او ایجاد میکرد. همه چیز تمام شده بود، امید، مبارزه و وحشت. خود را کاملاً آرام می‌یافت. مرگ در او ترسی ایجاد نمیکرد، برعکس، این

مرك كه هم اكنون آن را دركف دست خویش میفشرد آرامشی در او پدید میآورد . کافی بود فقط دست خود را حرکتی دهد و دیگر هیچکس نتواند علیه او اقدامی کند . وقتی که در ساختمان باخشونت و شدت تمام ، چنانکه گویی انفجاری موجب آن شده است ، باز شد ویلنبرگ نیز بسرعت شیشه زهر خود را خارج ساخت .

ابتدا دکتر ظاهر شد . لالکا ، با سر برهنه و کت پاره بدنال او بیرون آمد . رولورش را بیرون آورد و دکتر را نشانه گرفت . ویلنبرگ اندیشید : «خدا یا ، کاری بکن که او را بکشد ، لیکن کورونگیتهسکی قبلاً شیشه زهر خود را از جیب بیرون کشیده و در حال دو میکوشید تا سر آن را باز کند . ویلنبرگ صدای شلیک گلوله ای شنید ، دکتر بچپ و راست لغزید ، گویی لحظه ای تردید کرد و آنگاه بزمین در غلتید . لالکا بسرعت خود را به او رساند لیکن دکتر قبل از او دست خود را بدهان برده بود . بدنش آخرین حرکت خود را کرد و به پشت در افتاد و خاموش شد . وقتی لالکا بروی او رسید ، ویلنبرگ دهان پر خون دکتر را دید که هنوز خرده های شیشه از آن بیرون میریخت .

لالکا از پریدن ناگهانی دکتر کورونگیتهسکی بخارج از ساختمان نگران نشده بود . در آن لحظه او گمان کرده بود که دکتر دیوانه شده و رولورش را نیز بدین قصد بیرون آورده بود که او را بکشد ، همانطور که يك اسب مجروح و یا يك سگ هار را می کشند . لیکن وقتی متوجه حرکات دکتر شد ناگهان دریافت که شاید ماجرا پیچیده تر از آن باشد که در بادی امر بنظر او رسیده است . مردی که خود را با چنین وضعی و در چنان شرایطی می کشد آدمی است که میخواهد چیزی را پنهان کند . وقتی که دکتر پس از نومید شدن از باز کردن در شیشه زهر ، آن را بدهان نهاده و بین فك های خویش خرد کرده بود به لالکا الهام شده که او رازی را با خود بدرون قبر میبرد . کورت فرانز عکس العمل سریعی نشان داده و فوراً بروی دکتر پریده بود و چند اس . اس را نیز بكمك خواسته بود . دکتر هنوز نفس نفس میزد . او را بداخل درمانگاه بردند . ویلنبرگ از هرج و مرج استفاده کرده و پنهانی به ملاقات آدولف رفت تا او را از ماجرا مطلع سازد .

در همان حال که دو پرستار او کرائینی میکوشیدند تا با شستشوی معده دکتر کورونگیتهسکی را بزندگی باز گردانند ، کورت فرانز که کیسه را روی

میز خالی کرده بود محتویات آن را بازرسی میکرد. نخستین نکته‌ای که بشدت توجهش را جلب کرد این بود که همه سکه‌ها دلار طلا بودند و احساس قلبی‌اش در این خصوص که دکتر رازی داشته است قوت یافت و بعد وقتی که دلارها را شمردند این حدس مبدل به یقین شد: درست پنجهزار دلار طلا. لالکا از خود پرسید: «چه کاری ممکن است با پنجهزار دلار طلا انجام داد؟ نخستین فکرش این بود که دکتر درصدد فراهم آوردن مقدمات فرار بوده و این گنجینه را برای زنده ماندن در جنگل جمع‌آوری کرده است. لیکن خودکشی دکتر این فرضیه را کاملاً تأیید نمیکرد. در واقع پس از مجازات‌های نمونه‌ای که در مورد چند تن از فراریان بد اقبال اجرا شد این تصور منطقی جلوه می‌کرد که دکتر ترجیح داده است شخصاً خود را بکشد. لیکن اگر دکتر قصدی جز فرار نداشته است چه نیازی داشت که درست پنجهزار دلار سکه طلا داشته باشد؟ در اینجا چیزی بود که با احساس‌ها جور در نمی‌آمد چرا دکتر سکه‌های گرانبها، جواهرات، روبل و یا يك پول دیگر تهیه نکرده بود؟ چرا این رنج را بر خود هموار ساخته بود که این سکه‌ها را انتخاب کند؟ و چرا يك رقم صحیح؟ لالکا در همان حال که غرق افکار خود بود پرستارها را تهدید میکرد و میگفت که زنده ماندن آنها در گرو زنده ماندن دکتر است. حالا لالکا مطمئن شده بود که دکتر درصدد فرار نبوده است.

اگر فرض فرار رد شود فقط دو راه حل دیگر میماند: یا دکتر قصد داشته است کسی را بخرد و یا بطور ساده دیوانه بوده است. با آنکه در بادی امر این نکته عجیب بنظر میرسد ولی کورت فرانز فرض دوم را صحیح تراز فرض اول میدانست. این يك نوع کوری ناگهانی تکنیسین‌ها بود! اگر فرض خرید چیزی بمیان می‌آمد، هر پرونده ساز واقع‌بینی، حداقل برای مطالعه هم که شده باشد، امکان خرید اسلحه را پیش خود مطرح میکرد. در حالیکه لالکا ترجیح میداد دکتر را آدم دیوانه‌ای تصور کند که هوس جمع‌آوری طلا- که در یهودیان آنقدر رواج دارد- در او مبدل به يك جنون ملایم شده است. این خطای ارزیابی و عدم درک روحیات قربانیان شاید بنظر عجیب آید. در حقیقت این خطا نتیجه غیر قابل اجتناب و اجباری آن اصل بدیهی بود که نقطه عزیمت و مبداء سیاست «نابودی دستجمعی» بشمار می‌آید: اصل اینکه یهودی يك انسان پست است و بی‌حمیتی و بزدلی او فقط با عشق و علاقه‌اش به پول برابری میکند. بی‌تردید، «لالکا» این تکنیسین با ارزش در قضاوت خود بخطا رفته بود لیکن علل اشتباه او در عین حال علل اساسی موفقیت‌های او و همکاران دیگرش در ویلنا و نقاط دیگر بودند، در واقع همین اطمینان مطلق

برپستی یهودیان بود که به تکنیسین‌ها نه تنها امکان و اجازه موفقیت داد بلکه آنان را جری ساخت تا سیاست نابودی دستجمعی خویش را به مرحله اجرا در آورند .

لالکا در عین اندیشیدن به این فرضیات ، از بررسی و تجزیه و تحلیل آنها نیز غافل نبود . به پرستاران فشار می‌آورد و به آنها دستور میداد که دکتر را به عالم حیات باز گردانند . در لالکا يك خوی سر سختی و لجاجت استبداد جویانه‌ای وجود داشت که نمی‌گذاشت هیچ‌گونه مقاومتی را در برابر خود تحمل کند . مرك ، شغل و حرفه لالکا بود لیکن او مرك را بصورتی هنرمندانه به قربانیان هدیه میکرد و میخواست اختیار آن را در دست خود داشته باشد سکون و عدم تحرك جنازه‌ای که اینك در مقابل او قرار داشت برای او در حكم يك توهین شخصی و غیر قابل تحمل و يك گناه غیر قابل عفو بود .

تا غروب با جنازه دکتر کورونگیتسکی کلنجار رفت ، نمی‌توانست شکست خود را قبول کند و بعد وقتی ساعت احضار فرار رسید به واپسین حرکت خود که ناشی از سر خوردگی و ناتوانی بود دست زد و برای آنکه باز هم ، هر چند بصورتی مسخره ، آقایی و صاحب اختیاری خود را مدلل سازد ، دستور داد تا جنازه را بمقابل صف زندانیان آورند و به نیمکت مخصوص مجازات بستند و پنجاه ضربه شلاق زدند اینجا بود که زندانیان متوجه شدند که او هم يك دیوانه است !

اعضای کمیته که از صبحگاه خود را برای مرگ مهیا ساخته بودند ، دوباره امیدوار شدند . بدین صورت ممکن بود سازمان نجات پیدا کرده باشد .

و کیو ، بعنوان يك زندانبان مجرب ، در فن پرونده سازی مهارتی داشت . فرضیه لالکا در نظر او متقاعد کننده نبود و او یقین داشت که این طلا بمنظور بدست آوردن چیزی و ظاهراً برای «خریدن» یکی از او کرائینی‌ها تهیه شده بوده است . لیکن برای چه منظوری ؟ او از دو پرستار او کرائینی‌سئوالهایی کرده بود لیکن چون دلائل کافی نداشت حق نداشت آنها را شکنجه دهد و از بازپرسی‌شان نیز نتیجه‌ای بدست نیاورده بود . بهمین جهت مصمم شد پرونده را از طرف دیگر شروع کند : طلاها از کجا آمده است ؟ زیاد بودن مقدار ، رقم معین و صحیح و «دلار» بودن آن ، این فرض را بوجود می‌آورد که جز گولد - جودن‌ها هیچ‌کس دیگر نمی‌توانسته است آنها را فراهم کند و برای گرفتن

اعتراف از گولد جودن ها «کیو» نقشه‌ای طرح کرده بود.

وقتی «تنبیه» دکتر کورونگیتسکی پایان یافت کیو دستور داد که گولد جودن ها را جدا گانه گرد آورند و به آنها گفت که دکتر کورونگیتسکی قبل از مرگ اعتراف کرده است که آنها (گولد جودن ها) طلاها را به او داده اند و آنگاه به کسی که رد «دزدها» را به او نشان دهد وعده پاداش داد. از طرفی میدانیم که الکساندر برای تهیه آن مبلغ احتیاج به همکاری و مشارکت عده زیادی داشت و بنا بر این تمام گولد جودن ها حداقل در قسمتی از ماجرا وارد بودند ، چون خود آنها طلاها را جمع آوری کرده، ملاحظات کار را دیده و صحبت هایی را که راجع به آن شده بود شنیده بودند. این خطر بشدت وجود داشت که یکی از گولد جودن ها در زیر شکنجه نتواند مقاومت کند. الکساندر پس از آنکه دید «کیو» هشت نفر را از صف ها خارج ساخته است متوجه خطر شد و آهسته شیشه زهر را از جیب خود بیرون آورد. همه گولد جودن ها او را می شناختند و او هم گالفسکی را می شناخت .

«کیو» نخستین نفر را به «بیمارستان» آورد که آتش گودال را در آن تیز تر کرده بودند . وقتی به کنار گودال رسید به محکوم پیشنهاد کرد: گودال یافاش ساختن يك اسم . نفر اول بی هیچگونه تردید گودال را انتخاب کرد و در حالیکه به داخل آتش میافتاد فریاد وحشتناکی برآورد که تمام افراد روی میدان احضار آن را شنیدند. تمامی زندانیان متوجه ماجرا شدند و به هفت نفری که بی حرکت در انتظار نوبت خود بودند نگریستند . دومین و سومین نفر هم همان جواب را دادند و آنگاه پنج نفر بقیه را با هم آوردند و هنگامی که پنج فریاد وحشت از دهان شان برآمد، الکساندر متوجه شد که او در تر بلینکا زنده نخواهد ماند چون هرگز نخواهد توانست فریادهای این مردان فراموش شده، مردانی را که بخاطر او و بخاطر قیام مرده بودند و او می توانست همه آنها را با فدا کردن جان خود نجات دهد ، از یاد ببرد. او کافی بود که بگوید: «من هستم!» و آنگاه بلافاصله خود را مسموم سازد . لیکن او نقشی بعهده داشت، او از آن پس فقط به قیام تعلق داشت، قیامی که توجیه ادامه حیات او بود . هر چند الکساندر دلیلی برای ادامه مبارزه بدست آورده بود لیکن برای زنده ماندن پس از پیروزی هیچگونه دلیلی نمی یافت و در حقیقت از يك راه دیگر به همان نتیجه گالفسکی رسیده بود : درد نیای خارج از تر بلینکا جایی برای آنها نیست .

شب، کمیته جلسه خود را تشکیل داد . نخست هیچکس کلامی بر زبان نراند. هریک از افراد بی آنکه جرأت بیان این مطلب را داشته باشد، متوجه شده بود که مرك کورونگیتهسکی يك تصادف ساده نبود و امکان داشت که بارعایت احتیاط بیشتر و جلوگیری از بیدار شدن سوء ظن آلمانی ها ، از آن احتراز کرد. اصرار کورونگیتهسکی برای قدغن کردن فرارها اینک انعکاس غم آوری یافته بود و معلوم میداشت که در حال جستجوی راهی جهت مبارزه با فرارها ، لالکا نزدیک بوده است بکشف منشاء قیام نزدیک شود . حالا این رازهمچنان سربمهر مانده بود ولی دکتر کورونگیتهسکی دیگر وجود نداشت .

مخصوصاً گالفسکی نمی توانست تقاضای دکتر کورونگیتهسکی را برای قدغن ساختن فرار فراموش کند . او خود را مسئول مرك نه نفر نخستین قربانیان قیام و شکست اولین نقشه آن میدانست. در جریان شکنجه گولد جودن ها ، وسوسه او را برانگیخته بود تا خود را معرفی کند ، لیکن احساس مسئولیت درقبال نهضت او را مانع شده بود. حالا از خود می پرسید که آیا قدرت ادامه این راه را دارد. این ماههای دراز مبارزه او را کوفته ساخته و شکست اخیر درست در همان لحظاتی که گمان میکرد به پایان ماجرا نزدیک شده است در اراده اش فتوری پدید آورده بود .

مونی يك آهسته گفت :

– همانطور که او میخواست ، ما باید فرارها را قدغن کنیم .
آنچه او میگفت جنبه سرزنش نداشت بلکه نتیجه گیری منطقی او از حوادث بود، لیکن گالفسکی که روحاً خرد و شکسته شده بود نتوانست خود را نگاهدارد و زمزمه کرد :

– مرا عفو کنید !

آنگاه آهسته به گریه افتاد.

در شب این نخستین پیکار، کمیته هشت تن از افراد، يك تن از مسئولان اصلی و از نظر روحی رئیس خود را از کف داده بود !

زندانیان آهسته از زیر فشار نخستین شکست کمر راست میکردند که بیماری تیفوس شیوع یافت .

زمستان بود و درجه حرارت هر گز بیالای صفر نمیرسید از تعداد قطارها که معمولاً منبع مهم ذخیره غذایی بودند رفته رفته کاسته میشد و از طرفی تکنیسین‌ها نیز پس از ماجرای کورونگی‌تسکی نظم و انضباط را مستحکم‌تر ساخته بودند . یهودیان ضربات دائمی را تحمل میکردند . تنها، آدولف ایمان خود را از دست نداده بود و برای حفظ روحیه افراد گروه حمله آنچه در قدرت داشت انجام میداد . لیکن همه کس حس میکرد که روز قیام برای مدتی طولانی بعقب انداخته شده و تاریخ آن نامعلوم است . این تعویق، ناشی از نومییدی نبود بلکه نتیجه يك نوع بی‌حسی و خمودگی و يك خستگی مفرط بود در دل زمستانی تمام نشدنی، در زیر ضربات دائمی تازیانه‌ها ، باشکم گرسنه ، در دنیای مردگان ، و در چنگال ماشین بیرحمی که بایک نظم وحشت‌انگیز نابود میساخت و قتل عام میکرد .

خبر اپیدمی تیفوس بلافاصله همه‌جا انتشار یافت . در ظرف يك هفته نیمی از زندانیان مبتلا شدند و آنچه در آن موقع اتفاق افتاد يك معجزه بود ، معجزه‌ای در ترك وجود ، معجزه زندگی ، این تهدید تازه ، بجای آنکه زندانیان را با ضربت خویش از پاداراندازد ، به آنها نیرو و اراده‌ای رام نشدنی داد برای زیستن و زندگی کردن . ناگهان تمامی آن حالات بی‌تفاوتی و «بگذار- بگذرد» در نظرشان بزدلی و بی‌غیرتی جلوه کرد . تیفوس که در شرایط زندگی ایشان يك بیماری کشنده بود به یاری آلمانی‌ها آمده بود . بنابراین باید علیه آن نیز با همان سرسختی و عزم و اراده مبارزه با آلمان‌ها پیکار کرد . در مقابل این خطر ، قوم یهود ، گردن خشک خود را حرکتی داد

وسر راست کرد و در مقابل بیماری آن نیرویی را که نتوانسته بود علیه جلادان بکار برد، متحد و یکجا ساخت . ممکن است پزشکان بگویند که این ماجرا غیر ممکن است . معذک تمام شهود زنده ماجرا راست و واقعی بودن آن را تأیید می کنند . بیماران در حالیکه بزحمت غذا می خوردند، خواب نمی کردند لباس کافی نداشتند و تازیانه دائم بدنشان را ضربت میزد، با چهل درجه تب کار می کردند و نه تنها کار می کردند بلکه برای آلمان ها نیز که اکنون بیش از هر وقت دیگر در کمین افراد ضعیف و بیمار بودند تنوعی فراهم می آوردند . تب بین دو تا سه هفته طول می کشید و پس از رفتن، افرادی بجا می گذاشت که از شدت ضعف قادر به نگاه داشتن خود نبودند، خون در بدنشان وجود نداشت، توانشان به انتها رسیده بود و آنچه داشتند فقط اراده ای آشتی ناپذیر بود برای ادامه زندگی ؛ همان اراده که نسل سه هزار ساله که از بیماری قوی تر و از مرگ قادر تر بود.

نود و پنج درصد زندانیان دچار تیفوس شدند و فقط پنجاه درصد آنان را آلمان ها غیر قابل استفاده تشخیص دادند و اعدام کردند .

در روزهای اول، یهودیان در صدد برآمدن شیوع بیماری را از آلمان ها مخفی دارند، چون متوجه شدند که اگر آنها بوئی ببرند ، سیستم « انتخاب طبیعی » خود را با قدرت و شدت بیشتری اجرا خواهند کرد . پزشکان طبعاً هیچ داروئی در اختیار نداشتند و جز توصیه برای خوردن هر چه بیشتر غذا کاری نمی توانستند کرد . از طرفی در همین زمان تعداد واگن ها کم شده بود و غذای معمولی هم مانند همیشه کم بود . در این دوران بود که بین زندانیان روشی متداول شد که آلمان ها اسم آن را « بازار سیاه » گذاشتند.

« بازار سیاه » از زمانی شروع شده بود که آلمانی ها اجازه ندادند اوکرائینی ها خودشان برای خود غذا تهیه کنند . گاردهای اوکرائینی که برخلاف بعضی رؤسای خود ، وظیفه خویش را از روی ایمان و عقیده انجام نمیدادند با گولد جودن ها وارد مذاکره شده بودند تا در مقابل تحویل الکل و تنقلات و میوه از آنها طلا دریافت دارند . لیکن این تجارت بخاطر آنکه خطرات آن بمراتب بیشتر از منافعی بود در سطح ناچیزی باقی مانده و پیشرفت نکرده بود.

پس از شکست قیام و شروع تیفوس، وضع کاملاً تغییر یافت و لزوم تهیه غذا يك مسئله حیاتی شد و چون همه پول داشتند و اپیدمی بیماری نیز با سرعت فراوان انتشار یافته بود، مقدار زیادی طلا ب بازار ریخته شد و قیمت ها ناگهان

بالا رفت. و دومین مرحله « بازار سیاه » که مرحله « تورم » بود فرا رسید . پرتقال که هردانه ده دلار طلا قیمت داشت ناگهان به صد دلار طلا رسید و قیمت هردانه ماهی به هشتاد دلار بالا رفت فقط الکل ترقی نکرده بود و نیم لیتر ودکا در حدود پنجاه دلار خرید و فروش میشد . مبادله اجناس در قسمت توالت گتو که انتهای میدان احضار ، در طول سیم خاردار قرار داشت صورت میگرفت . هراو کرائینی با چندین یهودی معامله میکرد، این افراد با او در باره محل تودیع پول قرار میگذاشتند و او کرائینی پس از اینکه پول را از آن محل برمیداشت اشیاء مورد مبادله را در همانجا میگذاشت. بطور کلی پس از توافق بر سر قیمت، یهودی پول را شب هنگام در محل موعود میگذاشت و معمولا صبح روز بعد در همان جاغذای خریداری شده را می یافت : «معمولا» را از این نظر آوردیم که در مقابل افزایش تقاضاها، بعضی اوقات او کرائینی ها روش غیر شرافتمندانه ای اتخاذ میکردند و تغییر حالت ناگهانی این افراد از صورت متقاضی به صورت مرجع تقاضا (تا آن زمان او کرائینی ها از یهودیان تقاضا میکردند که در مقابل دریافت الکل و غذا به آنها پول بدهند) ایشان را در این راه دور از شرافت بیشتر تشویق و ترغیب میکرد . لیکن این پدیده ، دلیل دیگری نیز داشت : فروشندگان قدیمی او کرائینی که بر اثر استمرار يك نوع وجدان کسب و کاسبی پیدا کرده بودند دیگر نمی توانستند جوابگوی کلیه تقاضاهای افراد اردوگاه باشند و ناچار یهودیان بیمار به همه کس برای دریافت غذا متوسل میشدند .

تورم تاروژی ادامه یافت که یهودیان متوجه شدند که بزودی هیچ چیز در مقابل پرداخت پول دریافت نخواهند داشت چون او کرائینی های شرافتمند وقتی دیدند رفقای دور از شرافتشان تنبیه و بازخواستی نشدند، آنها نیز برای رفقای خود رفتند .

تنها وسیله بر سر عقل آوردن او کرائینی ها و لگام گذاشتن بر تورم و سالم ساختن محیط دادوستد این بود که بطور مصنوعی از میزان تقاضاها کاسته شود. برای پائین آوردن تقاضا راهی جز یافتن يك وسیله دیگر جهت تأمین آذوقه و مالا شکستن بازار انحصار او کرائینی ها وجود نداشت . اجرای این نظر امکان داشت ولی بی خطر نبود . کوماندوی «استتار» معمولا هر روز به جنگل میرفت تا شاخه درخت ها را که برای مستور داشتن سیم های خاردار و عادی جلوه دادن حالت اردوگاه از آنها استفاده میشد جمع آوری کند. دو نفر او کرائینی مراقب کماندو را میشد بدون اشکال «خرید» لیکن یافتن يك وسیله دیگر برای

خرید لوازم از خارج اردوگاه و آوردن آن بداخل ضرورت اساسی داشت . نکته اخیر متضمن خطرات بزرگی بود. آدولف، کاپو «کلاینمان» را که در عین حال کاپوی کوماندوی استتار و رئیس یکی از دسته‌های گروه حمله بود مأمور مطالعه این موضوع ساخت.

کلاینمان با هیجان و شوق ، فوراً این مأموریت را پذیرفت. او بیست و یکسال داشت و در مدرسه دشوار «هاشومرها ترائیر» که یکی از تعصب‌آمیز ترین جنبش‌های جوانان صیونیست بود تربیت شده بود ، جوان تعلیم دیده و کم سن و سالی مانند اومی توانست به جنگل بگریزد لیکن اوماندن در گتوی لودز را ترجیح داده بود چون گمان میکرد که در آنجا بهتر می‌تواند مبارزه يك تنه خود را ادامه دهد . نیروی بدنی‌اش موجب شد که پس از خروج از ترن در تربلینکا، او را برای کار انتخاب کنند و چند روز طول کشید تا از اصل ماجرا مطلع شد. وقتی که دانسته بود در تربلینکا چه میگردد برای اولین و آخرین بار در زندگی خویش گریسته بود و این تنها رشوه‌ای بود که او در تمام زندگی‌اش به اندوه، سرگشتگی و احساسات خود داد . او قبل از هر چیز يك Sabra (سابرا) و مبارز یهودی بود که مانند لژیونرهای فرانسوی فقط يك کشور داشت : هاشومرها ترائیر آدولف بمحض دیدن او ، وی را برگزیده بود و با وجود جوانی‌اش فرماندهی یکی از دسته‌ها را به او سپرده بود : کلاینمان از آن تاریخ برادر آدولف شده بود.

آدولف بكمك افراد گروه خود موفق شد که بسرعت تماس‌هایی با دهقانان لهستانی در جنگل برقرار کند و دهقانان که در علاقه به پول دست کمی از او کرائینی‌ها نداشتند بلافاصله پیشنهاد را قبول کردند . آزمایش‌های نخستین دلگرم‌کننده بود: معلوم شد گاردهای او کرائینی مواد غذایی را به بیست برابر بهایی که برای خودشان تمام شده بود میفروخته‌اند . نفرتی که کلاینمان نسبت به این گروه در خود احساس کرد شدیدتر از آن بود که از اس.اس‌ها بدل گرفته بود : در نظر او اس.اس‌ها جنایتکاران دیوانه‌ای بودند که فاقد هر گونه احساس انسانی بودند لیکن او کرائینی‌ها نیز که بموقع آدم می‌کشتند و این کار برایشان بی‌لذت هم نبود ، مردمانی کثیف و پست فطرت بشمار می‌آمدند و يك موجود پست فطرت را می‌توان خریداری کرد و دو گارد کماندوی خود او بزودی در شمار خرید، شده‌ها قرار گرفتند . فقط موضوع خارج کردن پول و وارد ساختن مواد غذایی باقی مانده بود . دو او کرائینی با گرفتن حق‌العمل ناچیزی حاضر شدند خارج کردن پول را بر عهده بگیرند

چون هرگز آنها را جستجو نمیکردند و خطری تهدیدشان نمیکرد. قرار بود که اغذیه را در میان شاخه‌های درختان پنهان کنند و به اردوگاه بیاورند. وقتی همه چیز مرتب شد کلاینمان به توزیع آذوقه پرداخت. صبح به او پول میدادند و شب غذا را از او تحویل میگرفتند. چون گولدجودن‌ها زیر مراقبت دائمی قرار داشته و نمی‌توانستند از ساختمانی که در آن کار میکردند خارج شوند هر کس ناگزیر بود شخصاً پول کالایی را که دریافت میکرد بپردازد. آدولف میخواست چیزی بعنوان «صندوق» بوجود آورد ولی این کار عملی و ممکن نبود چون تنها پول در دسترس و قابل استفاده، پولی بود که هر کس پیش خود داشت و یا در لباسهای قربانیان بدست می‌آمد.

این سیستم مدتی بهمین نحو ادامه داشت تا آنکه جاسوس‌ها متوجه شدند. لیکن چون این افراد نیز در مقابل جاسوسی خود مزدی جز چند سیب زمینی یخ‌زده نمی‌گرفتند ترجیح دادند که خاموش بمانند و در عوض سهمی از غنیمت دریافت دارند.

و بعد رفته رفته کارچنان رونق گرفت که لالکا بویی از آن برد. تهدید و تنبیه او اثری نبخشید. مصمم شد يك فرد آلمانی را با کومان‌دو همراه کند. خریدن این آلمانی گران تمام شد ولی سرانجام او هم خریداری شد. جریان همچنان ادامه داشت و برای خود میرفت و جلادان رفته رفته مبدل به زندانی قربانیان خویش میشدند.

در این فاصله، عملیات تعدیل قیمت‌ها نیز به ثمر رسیده بود. پرتقال درسی دلار، نان در بیست دلار یا هزار لوتی یا ده روبل، سوسیون در شصت دلار، نیم لیترودکا در چهل دلار، يك کیلو گرم ژامبون در هشتاد دلار، جعبه كوچك ماهی بیست دلار و جعبه بزرگ چهل دلار، بطری لیکور که مشتری زیادی نداشت در صد دلار تثبیت شده بود از طرف دیگر سیستم تهیه بسته‌های كوچك محتوی يك پرتقال، يك نان بولکی، يك قطعه شکلات و نیم لیترودکا که بجای صد و چهل دلار قیمت خرده فروشی یکجا به صد دلار فروخته میشد، عمومیت پیدا کرده بود و بنحو قابل توجهی عملیات را آسان میساخت. و بالاخره، نکته‌ای که بخوبی نشان میدهد یهودیان تر بلینکا از آغاز شروع مجدد زندگی اجتماعی خویش، چه راهی را پیموده‌اند، این بود که نه تنها گاردهای بی‌مراقبت و بد کاره از جریان خارج شده بودند، بلکه بسیاری از این افراد که کار سوداگری را ادامه میدادند قبول کرده بودند که به یهودیان اعتبار هم بدهند.

با وجود احتیاط‌های لازم، آلمانی‌ها سرانجام پی بردند که در اردوگاه بیماری تیفوس شیوع یافته است.

اگر حادثه سه ماه پیش اتفاق افتاده بود لالکا دستور داده بود که تمامی زندانیان را بعنوان سالم سازی راندمان کار اعدام کنند. لیکن در وضع آن روز بدین اکتفا کرد که به کیو دستور دهد تا ضعیف‌ترین بیماران را از بین ببرد. لالکا زندانی دستگاهی شده بود که خودش بوجود آورده بود. او به‌دنیاپی که آنرا از عدم به جهان هستی آورده و هنوز برایش برنامه‌های بزرگی در سر داشت، بستگی یافته بود. یهودیان تربلینکا دیگر یهودی نبودند بلکه «رعایای او» بودند و ستمکارترین جباران روزگار نیز نمی‌تواند گاهگاه برعایای خویش احساس دلبستگی و پیوستگی نکند. معذک، در آنچه خلق شده بود همه شریک بودند دنیاپی که با هم خلق کرده بودند همه آنها را بهم پیوسته بوده‌مچنانکه گذشت زمان و زنگ آهن نیز سرانجام قطعات آهن را بهم می‌پیوندد. از مدتی پیش، لالکا حتی چند زندانی را از روی صورت می‌شناخت و با اسم بعضی از ایشان آشنا شده بود...

بنابراین کورت‌فرانز چند تن از پزشکان را مأمور افتتاح يك درمانگاه ساخت. بی‌تردید این درمانگاه برای چند صد نفر بیمار اردوگاه غیر کافی بود لیکن چون بهر حال پزشکان دارویی در اختیار نداشتند موضوع اهمیت چندانی نداشت. «برگزیدگان سعادت‌مند» روز ششم تب خود وارد درمانگاه میشدند و علی‌الظاهر پس از آنکه تب از تنشانش بیرون میرفت آنجا را ترك میکردند. درمانگاه يك امتیاز در مقابل آن مقداری دردسرو ناراحتی داشت. امتیاز آن استراحت و ناراحتی‌اش مرگ بود.

چون بطور معمول همواره بیشتر از بیست بیمار در ساختمان کوچک درمانگاه بستری بودند، «کیو» همه روزه به آنجا می‌آمد و افراد اضافی را تخلیه میکرد. باسئثنای چندتن از افراد مورد نظر، هیچکس ندیدانست که چه کسانی را کیو خواهد برد و چه کسانی خواهند ماند و هنگامی که صحبت از بردن تمام افراد نبود، کیو برحسب تصادف چند نفری را انتخاب میکرد. بیماران دائماً در اضطراب و نگرانی رسیدن «فرشته مرگ» بسر میبردند. او

ناگهان در چارچوب در ظاهر میشد ، بی آنکه هیچکس صدای پایش راشنیده باشد . و در حالیکه از حضور ناگهانی خویش و اثر آن در بیماران احساس رضایت میکرد به تبسم میپرداخت و بمناسبت موقع ، منطق تازه ای اختراع میکرد که برای خود او خالی از تفریح نبود . بهر يك از زندانیان نزدیک میشد و میپرسید که آیا بیمار است . اگر زندانی پاسخ منفی میداد چنین تظاهر میکرد که از این مرد تنبل که خود را به بیماری زده و در درمانگاه استراحت کرده است در حالیکه رفقاییش باید کار او را انجام دهند در خشم شده است و آنگاه او را برای يك مجازات نمونه با خود میبرد . لیکن اگر زندانی پاسخ مثبت میداد ، کیو در حالیکه سرتکان میداد با احساس ترحم بر او می نگرست و سرانجام به او میگفت که برای معالجه قطعی به « بیمارستان » بیاید و در آنجا افراد « یکدنده » را قبل از اعدام کتک میزدند . شرایط « اعزام به بیمارستان » ناگزیر بسیاری را وادار ساخت که اصولا از رفتن به درمانگاه صرف نظر کنند. در واقع کسانی که وارد درمانگاه میشدند یا از افراد ممتاز و مورد نظر بودند یا جاسوسان و کاپوها که از چیزی نمی ترسیدند و یا افراد نومیدی که هیچ انتظاری از زندگی نداشتند .

زندانیان دیگر همچنان متشکل میشدند . از چندی پیش روی میدان لباس ساختمان کوچکی بنا شده بود که بعنوان توالی از آن استفاده میشد . زندانیان این ساختمان را به « سالن استراحت » مبدل ساخته بودند و ساختمان مزبور « آخرین محل بحث و گفتگو » بود . در مدت روز ، زندانیان به این محل میآمدند تا قطعه ای نان را که در لباس قربانیان یافته بودند بچوند ، چند پك سیگار دود کنند و یا فقط باهم صحبت کنند ، آخرین اطلاعات را بهم بدهند و یا يك جفت چکمه زیبا را با سیگار عوض کنند . با آنکه ساختمان توالی بسیار تنگ بود معذلك از نظر روانی کار اجتماعی در این ساختمان جالب و مهم بود چون در حقیقت ، بوی زننده ساختمان چنان آزار دهنده بود که حتی « کیو » نیز از نزدیک شدن احتراز میکرد و این نقطه بی آزار در محوطه اردوگاه مبدل به يك منطقه بیطرف شده بود . یهودیان در آنجا احساس امنیت و اعتماد میکردند و هر چه محیط از نظر حفظ سلامت نا سالم تر بود این احساس اعتماد نیز بیشتر میشد .

همراه با فراگیری تیفوس ، وظیفه مستراح ها یکبار دیگر تغییر یافت . درمانگاهی که آلمان ها بوجود آورده بودند در طول زمان ماهیت خود را

بعنوان يك «دام» آشكار ساخته بود ، نه آنكه آلمان‌ها خواسته باشند چنین باشد بلکه از آن جهت كه قدرت تباهی و فساد و عادت كهن و قدیمی آن را بدین صورت درآورده بود . بهمین جهت مستراح‌ها و ساختمان توال‌ت صورت يك درمانگاه پنهانی و مخفی یافتند .

بی‌تردید این يك مسئله جزئی است لیكن باید آن را واجد اهمیت دانست چون نمایان‌كننده تغییری است كه در تربلینكا بوجود آمده بود. هر چه زمان میگذشت فرجام قطعی و محتوم زندانیان جنبه بدیهی‌تر می‌یافت . همه می‌دانستند كه زندانیان تربلینكا، زمانی كه دیگر نیازی بوجودشان نباشد اعدام خواهند شد. لیكن لالكا میخواست این امر بدیهی را پنهان دارد چون میدانست كه اگر توجه زندانیان باین حقیقت جلب شود ممكن است از روی نومیدی دست به عكس‌العمل‌هایی بزنند. اما خود زندانیان هنوز به پایان كار نمی‌اندیشیدند. زندگی آنها در هرروز بیش از آن مورد تهدید قرار می‌گرفت كه آنها بتوانند آینده‌ای هرچند کوتاه و كم دوام را در نظر مجسم سازند . چگونه می‌توانستند، به آن روز دوردستی بیندیشند كه بگفته سرود اردوگاه، سرنوشت گوشه چشمی به آنها نشان دهد ؟ آنها همچون ره سپاران خسته و درمانده‌ای بودند كه تمامی نیروی خود را صرف قدم‌های خود می‌كنند ، بی آنكه به قدم بعدی و یا به قدم‌های بعد از آن بیندیشند. هرروزی كه فرامیرسید روز جنگ و پيكار بود و هر شبی كه پایان میرفت يك پیروزی بشمار می‌آمد . حتی يك فرمول ، يك نوع اعلامیه پیروزی برای این روزها و شب‌ها وجود داشت و زندانیان هنگامیكه پس از پایان مراسم احضار، از درگاه ساختمان پا بدرون می‌گذاشتند می‌گفتند: «يك روز دیگر راهم جستیم !» دشمنان آنها بیماری، شلاق، گرسنگی و خستگی بودند و برای مبارزه با آنها دو وسیله بیش نبود: تهیه غذا و استراحت.

«بازار سیاه» قسمتی از آذوقه را تأمین می‌كرد و ساختمان توال‌ت مبدل به «استراحتگاه» شده بود. با موافقت و اغلب با كمك كا پوها، كوفته‌ترین افراد صبح‌ها به «استراحتگاه» میرفتند و تا شب همانجا میماندند. نوعی همبستگی ضمنی موجب شده بود كه زندانیان برای این قبیل افراد حق تقدیمی قائل شوند و همه بدان احترام گذارند. در ساختمان توال‌ت كه فقط برای پنج نفر جا پیش‌بینی شده بود معمولاً همواره بیش از بیست نفر اقامت می‌كردند . این ترتیب همچنان باقی بود تا وقتی كه نظم و دیسپلین بطور كامل برقرار شد و

دیگر هیچکس حتی برای قضای حاجت روزانه خود نیز به ساختمان تـوالـت نرفت . ساختمان توالـت از صبح پرمیشد و پس از پـرشدن دیگر در تمام روز کسی نه به آن داخل و نه از آن خارج میشد . کیو پس از مدتی متوجه مراجعه زندانیان به ساختمان مستراح و یا بهتر بگوئیم عدم مراجعه آنان شد و چون موضوع به نظرش جالب رسید بعد از ظهر یکی از روزها بنزدیک ساختمان آمد و تمام زندانیان بیمار یکجا به «بیمارستان» برده شدند .

این جریان موجب تفریح خاطر «لالکا» شد و در نظر گرفت که يك شغل جدید در اردوگاه بوجود آورد : شغل «سرپرستی نجاست» ! (Scheissmeister) ایجاد این شغل تازه آن شب در رستوران مخصوص آلمانی ها مورد بحث قرار گرفت .

یکی گفت :

— لباس و ظاهر او باید مثل خا خام ها باشد .

دیگری گفت :

— باید کلاه روسی بر سر داشته باشد :

سومی گفت :

— نه ، يك شاپوی هشت گوش بهتر است .

و حضار همه اظهار عقیده کردند :

— آری ، آری ، شاپو بهتر است .

— و بعد باید يك شلاق هم بدستش داد .

— باید ریش بزی هم داشته باشد .

— و يك ساعت شماطه دار هم بدور گردنش آویزان باشد .

از فردای آن روز «شایس» ایسترا ، وارد عمل شد . لالکا ضمن جستجو در میان توده لباس ها ، جامه يك قاری کنیسه را پیدا کرد و آن را برازنده تراش ثلثی زرق و برق خا خام ها یافت . بخود گفت :

— قاری یا خا خام ، بهر حال هر دو يك کثافت اند ،

«سرپرست نجاست» وظیفه داشت که نگذارد در هر نوبت بیش از پنج نفر در مستراح باشند و هر نفر را نیز پس از دو دقیقه از ساختمان خارج سازد او می-توانست با ضرب شلاق و یادداشت کردن نمره زندانی افراد را با طاعت از خود وادار سازد . باو هیچ کار دیگری سپرده نمیشد و زندانیان ناگزیر بودند هنگام ورود به مستراح باو سلام بدهند . هنگام احضار غروب لالکا از او می پرسید :

خا خام! نجاست در چه حال است؛
واومی بایستی پاسخ دهد:
- بسیار خوب است، بوی تعفن میدهد.
و متعاقب این پاسخ، شلیک خنده از صف زندانیان برمیخاست.
سرپرست نجاست، يك بازرگان ثروتمند اهل لودز بود، مردی سالخورده؛
موقر و آرام، صورتی گرد، چشمانی بسیار خوش حالت، آبی رنگ و بی آزار؛
از آن مردانی بود که هر کس در نظر اول آنها را انسانهای خوبی تشخیص
میدهد. او با افراد خانواده اش به تر بلینکا آمده بود.



گالفسکی، پس از مرگ کوروونگی تسکی و هشت نفر از اعضای گولاجودن عمیقاً تغییر روحیه داده بود و بدون توجه به گفته‌های دوستان، خود را مسئول مرگ این عده و شکست نخستین نقشه قیام می‌پنداشت .
يك روز به کورلاند گفت :

– من هنوز هم شهامت آن را در خود نمی‌بینم که فرارها را قدغن کنم.
و از آن بیم دارم که مبادا این پیکار مافوق قدرت من باشد و بعد اضافه کرده بود :

– شما فرماندهی را بعهدہ بگیرید ! ممکن است برای چنین وضعی، شما رئیس شایسته‌ای باشید .

لیکن ، کورلاند نیز در خود چنان نیرویی برای قبول این مسئولیت نمی‌دید .

نیمه‌های ژانویه بود، و تیفوس در آخرین و وحشتناک ترین اوج خود . سرما شدید بود و برف که همه جا را پوشانده بود بر جنبه دور از حقیقت این دنیایی که بیش از پیش در جنون و مالیخولیا غرق میشد ، می‌افزود .

کمیته برای بررسی وضع دعوت شد . بیلانی که تنظیم شد از ناتوانی حکایت میکرد : سه چهارم مردان آدولف بیمار بودند ، و انضباط شدیدتر از همیشه بود ، جاسوسان همه جا پراکنده بودند و مسئله تهیه اسلحه ظاهراً لاینحل مانده بود .

در این روز بود که گالفسکی میخواست استعفای خود را اعلام کند .
– من آنچه در قوه داشته‌ام مبارزه کرده‌ام . مبارزه را از آن زمان شروع کردم که اردوگاه چیزی جز آشوب مرگ و پرتگاهی تاریک و ظلمانی نبود ،

که در آن هر روز نیمی از زندانیان کشته میشدند و هر روز صبح افراد بخود میگفتند : « شاید امشب » . من در چنین زمانی از فرار سرباز زدم . من در اینجا ماندم چون يك نیروی سری و نا آشکار بمن میگفت که در اینجا وظیفه‌ای برعهده دارم ، چون گمان میکردم که می‌توانم کاری بکنم .

دیگران ، بی حرکت سخنان او را گوش میکردند و ازورای این کلمات به رئیس خود می‌نگریستند که در صدد ترك مبارزه‌یی بود که خودش بخاطر آن ، ایشان را بگرد خود جمع کرده بود . آنان مخالفتی با بیانات او نشان نمیدادند لیکن آن را تصدیق هم نمیکردند . گالفسکی این سردی را احساس میکرد . - این شما نبودید که مرا بریاست خود انتخاب کردید بلکه من بودم که شما را بعنوان همکاران خویش برگزیدم . شما حقی برگردن من ندارید . بدون من کمیته‌ای وجود نمیداشت زیرا اول لازم بود من علیه خود شما مبارزه کنم (گالفسکی در اینجا روی خود را به هوف جودن‌ها کرده بود) .

مونی يك ناگهان گفت :

- توزیع مدال‌ها برعهده تاریخ است ، مسئله‌ای که در مقابل ما قرار دارد بدست آوردن پیروزی است .

گالفسکی به او نگریست و گفت :

- بسیار خوب ، پس تو فرماندهی را برعهده بگیر .

سکوت ممتدی برقرار شد .

مونی يك ، جوان بلند پروازی بود که روابط دوستانه او بالالکا ، بنظر بسیاری از افراد مشکوک میرسید ، نه از این نظر که او را جاسوس می‌پنداشتند بلکه از بیم آنکه مبادا بعضی مواقع منافع شخصی خود را بر منافع جمع ترجیح دهد . مثلاً يك بار که لالکا باو گفته بود : « به بینم ، مونی يك کوچولو ، آیا گمان نمیکنی که این شخص خوب کار نمی‌کند؟ » مونی يك زندانی مورد نظر لالکا را کتک زده بود . بعداً مونی يك درباره رفتار خود چنین توضیح داده بود : « اگر من دو تا زیانه به او نزده بودم ، لالکا غروب دستور میداد بیست و پنج ضربه به او بزنند ، این استدلال منطقی بود و نیمی از افراد را متقاعد ساخته و دیگر را جمع به این موضوع صحبتی نکرده بودند لیکن از این مرحله تا مرحله تفویض پست فرماندهی کمیته به چنین شخصی فاصله‌ای زیاد وجود داشت که دیگران از پی‌مودن آن هراس داشتند . معذک ، هر چند افراد از قبول مونی يك بعنوان فرمانده احترام داشتند لیکن حضور او در کمیته لازم بود زیرا او بعنوان

کاپوی هوف جودن ها ، در حقیقت نقطه های استراتژیکی اردوگاه رادردست داشت .

قبل از آنکه مونیك در باره قبول کردن این سمت صحبتی کند سالز برگ سکوت را شکست و خطاب به گالفسکی گفت :

- ما میدانیم که تا چه حد به شما مدیون هستیم ولی از شما خواهش میکنم قبل از اتخاذ تصمیم نهایی باز هم چند روزی فکر کنید .
گالفسکی یکبار دیگر خود را در اختیار آنان گذاشت .

کمیته ما با این توافق که بهیچوجه نه آینده را تضمین و نه هیچ مسئله ای را حل میکرد به جلسه پایان داد. در حقیقت موضوع قیام در بوته اجمال مانده بود. همان احساس خستگی، ناتوانی و بیهودگی دست زدن به هر گونه اقدام که در گالفسکی پدید آمده بود در اعضای دیگر کمیته نیز کم و بیش بهمان شدت وجود داشت . آنها مردمانی خرد شده و خسته بودند که زمانی دراز فقط با فکر مرگ می زیستند و در کنار مرگ ، هر چیز دیگر در نظر آنها بصورت استدلال های تو خالی و بی معنی جلوه گر میشد . کاروان ها پیش از پیش نادر و بیش از پیش از نقاط دوردست ، از چکوسلواکی ، از آلمان ، از بلغارستان ، از یونان می آمدند . مثل اینکه تکنیسین ها پایان کار نزدیک شده بودند. و اینک کفگیر خود را به ته دیگ اروپا میزدند . بنابراین وقتی که در آینده ای نزدیک دیگر یهودی ای وجود نمیداشت ، وقتی که معجزه بقای قوم یهود بظهور نپیوسته بود دیگر شرافت این قوم چه معنایی می توانست داشته باشد؟ در اردوگاه هر روز برف میبارید و تمامی دشت را زیر قشر سفید خود پنهان میساخت ، زیر فرش سفید رنگی از خجلت و حیا ، که گویی میخواست آخرین آثار قتل عام را در خود پنهان کند. برف ، سرما و تاریکی پهناوری که بر جهان سایه افکنده بود همه چیز را بدرون خود فرو میبرد. چنان بود که گویی برف هرگز آب نخواهد شد و بهار هرگز روی نخواهد نمود . تمامی جهان را کفری مرگزا و کشنده ناپدید میساخت . پس چرا باید جنگید ، چرا نباید گذاشت که مرگ آهسته بر فراز این گورستان وسیع که قبر مشترک تمامی قوم یهود بود ، بال بکستراند؟ ...
چند روز پس از آخرین جلسه کمیته ، يك واقعه در حد خود جزیی و ناچیز ، این احساس را بیشتر تقویت کرد .

يك روز صبح ، ساعتی پس از آغاز کار، يك زوج جوان بدرار دوگاه آمدند . تقاضای این زوج برای اوکرائینی‌ها چنان حیرت‌آور بود که ابتدا نمیخواستند بگذارند که وارد اردوگاه شوند . مرد جوان ظاهراً اصرار کرده بود که بایک آلمانی صحبت کند ولی رئیس قراولان مدخل اردوگاه که گمان میکرد این دو نفر یا دیوانه و یا حادثه ساز و فتنه جوی اند از بیم تنبیه شدن نمیتوانست در مورد درخواست آنها تصمیمی بگیرد . سرانجام چون زن و مرد جوان وسط خط آهن روی برف‌ها براحتی دراز کشیدند ، رئیس مراقبان مصمم شد که جریان را به کیو اطلاع دهد . کیونبز که پس از اطلاع از ماجرا حیرتش کمتر از گاردهای اوکرائینی نبود از آنها تقاضا کرد که به همانجایی که آمده بودند باز گردند و اطمینان داد که قبول درخواست ایشان غیرممکن است . ولی سرانجام اصرار زن و مرد جوان بر امتناع کیو فائق آمد و کیو اجازه داد وارد اردوگاه شوند و آنها را به «بیمارستان» برد . لیکن نمیتوانست قبل از مطلع ساختن لالکا که بعد از ظهر همان روز از ورشو باز می‌گشت دستور اعدام آنها را صادر کند .

شخصی که شاهد این ماجرا بوده و جریان را برای نویسنده این کتاب تعریف کرده است نام آن زن و مرد جوان را بخاطر ندارد ولی میداند که آنها با هم ازدواج کرده بودند و میدانند که آن دو نفر از يك قریه یهودی‌نشین در اطراف بیالیتسوک آمده بودند . از هزار و پانصد نفر ساکنان قریه بیش از هزار تن آنان یهودی بودند . در آغاز اشغال قریه بوسیله آلمانی‌ها هیچکس نگران و مضطرب نبود و اگر داشتن ستاره زرد بر روی سینه یا شانچپ اجباری نبود همه می‌توانستند قبول کنند که زندگی همچنان مانند گذشته توأم با همان تنگدستی‌ها ، همان دل‌خوشی‌های كوچك و بالاخره همان شادی فراوان شب‌های «شب‌ات» ادامه خواهد یافت . لیکن رفته رفته شایعات اضطراب‌آوری که در همه جا می‌پیچید ، حکایت میکرد که همه یهودیان قتل‌عام و نابود خواهند شد ، هیتلر سوگند یاد کرده است که همه آنها را نابود کند و اینك نیز دارد بوعده خود عمل میکند . پارتیزان‌های یهودی يك شب به قریه نزد خاخام بزرگ آمدند و از او تقاضا کردند که با تفای ساکنان دیگر ، قریه را ترك کند . لیکن خاخام پاسخ داده بود که فقط خداوند بزرگ است که زندگی آنها را در دست دارد و اگر او تصمیم بر نابودی آنها گرفته است آنها چه در جنگل و چه در خانه‌های خود خواهند مرد . آنگاه پارتیزان‌ها چند زن و مرد جوان را جمع کرده و ماجرای را که در ویلنا و در قراء دیگر اتفاق افتاده بود برای آنها تعریف کرده

و گفته بودند که يك شب اس. اس ها و او کرائینی ها قریه را محاصره کرده و صبح همه ساکنان را جمع کرده در گوشه ای از جنگل بر لب گودال بزرگی میبردند . آنها همچنین تعریف کرده بودند که در نیمه راه ورشو در محلی باسم تربلینکا صدها هزار یهودی وارد شده اند و فقط لباس های آنها بازگشته است . آنوقت یکی از جوانان قریه به مردی که ظاهراً رئیس پارتیزان ها بوده گفته است:

– شما به ما اسلحه بدهید، ما از حق خود دفاع خواهیم کرد.
لیکن پارتیزان ها اسلحه کافی حتی برای خودشان هم نداشته اند و بهمین جهت آن شب جوانان قریه با پارتیزان ها خارج شده بودند. ابتدا هر کدام با يك باتون به مبارزه پرداخته بودند و بعد رفته رفته هر کس برای خود نارنجکی تهیه کرده بود. آنوقت آنها با پارتیزان ها بر سر این نکته توافق رسیده بودند که ابتدا در خود قریه از خویش دفاع خواهند کرد و آنگاه پس از آتش زدن قریه آن را ترك خواهند کرد و کسانی را که می توانند با آنها همراه شوند با خود خواهند برد و بعد از این توافق نزد خاخام رفته و به او گفته بودند :

– خاخام، هیچکس مانند تو تورات را نمی شناسد، لیکن هیچکس هم معنای جنگ را ببیدی و نادرستی تو نمیداند. هیچکس بهتر از تو در ستایش خداوند سخن نمیگوید لیکن هیچکس هم به ناشیگری تو تفنگ بدست نمیگیرد، و چون حالا زمان دعا و ثنا نیست و وقت جنگ فرار سیده است بنا بر این از امروز ما هستیم که فرمان می دهیم .

و آنوقت، جوانان نقشه خود را برای او شرح داده بودند و کسی که فرماندهی دسته را برعهده گرفته بود نتیجه نقشه را چنین خلاصه کرده بود: – مانند گتوهای دره رن در قرون وسطی. هنگامی که صلیبیون به آنجا رسیدند.

خاخام که فریفته سخنان آنها شده بود تبسمی کرده و پاسخی نداده بود و از آن بیعد هم هیچ کوششی بکار نبرده بود که ساکنان قریه را از گوش دادن به سخنان آنها بازدارد.

انتظار تا اواخر تابستان بطول انجامیده بود و در طول این مدت چندین بار، جوانان شب هنگام از قریه خارج شده و به جنگ های پارتیزانی پرداخته بودند. بعد، يك شب، دیده بانان در حال دوبره قریه رسیده و در کوچه ها فریاد زده بودند: « کامیون ها، کامیون ها! »

آن روز یکی از غروب های زیبای پاییز بود و سرخی آسمان به غروب های

جنگل میمانست. هیچکس آنشب نخوابیده بود. در همان هنگام که یهودیان در قریه مشغول دعا بودند ، اس. اس‌ها و اوکرائینی‌ها بحال مستی آواز می‌خواندند و در اطراف قریه می‌گشتند. حمله قبل از فرارسیدن صبح آغاز شده و فرمان آتش از طرف پارتیزان‌ها در لحظه‌ای که نخستین ستون مهاجمان به وسط قریه رسیده بود صادر شده بود. عده‌ای از اس. اس‌ها بخاك هلاك افتاده و بقیه در حال جنگ عقب‌نشینی کرده بودند.

— ما با شادی و هیجان فراوان در انتظار آغاز دومین حمله بودیم. این حمله وحشتناك بود و ما حتی نمیدانستیم که چگونه از سلاح‌هایی که مردگان هجوم اول بجا گذاشته‌اند استفاده کنیم. وقتی قریه زیر و رو شد من دست‌زنم را گرفتم و در جهت جنگل بدویدن پرداختیم. مردان از هر سو میدویدند گلوله‌ها صفیر زنان هوا را میشکافتند و ساختمان‌های چوبی قریه در میان شعله‌ها می‌سوخت. گاهگاه انفجار خفه‌ای هوا را جا بجا میکرد. دودی که از هر گوشه برمیخاست خفقان‌آور بود. من نمیدانم چگونه به جنگل رسیدم لیکن بخاطر دارم که مرد جوان ریشویی را دیدم که چشمانش می‌درخشیدند و در حالیکه با لوله تفنگش جهتی را به من نشان میداد چیزی در گوشم فریاد زد. پس از چند دقیقه راه پیمایی در این جهت ما چند تن از افراد قریه را باز یافتیم. پس از آن چند نفر دیگر هم‌ما پیوستند و سرانجام پارتیزان‌ها آمدند. من شنیدم که می‌گفتند بقیه همه مرده‌اند و باید حرکت کرد. من به اطراف خود نگرستم و هیچیک از جوانانی که سازمان مقاومت را بوجود آورده بودند ندیدم. پارتیزان‌ها ماراستون بندی کردند و خود در جلو و عقب ما بحرکت درآمدند. ما تا فرارسیدن شب راه رفتیم.

«از شدت خستگی بحال مرگ افتاده بودیم و من داشتم بخواب میرفتم که ناگهان صدای فریاد و بلافاصله شلیك گلوله شنیدم. دوباره بحرکت درآمدیم: تیراندازی مدتی طولانی پشت سرما ادامه داشت. شب، خبردار شدم که ما را به يك اردوگاه خانوادگی خواهند برد. من هرگز چیزی راجع به این موضوع نشنیده بودم. این اردوگاه در میان جنگل پنهان بود و در آن خانواده‌های یهودی زندگی میکردند. قبل از دمیدن شفق من باز هم صدای تیراندازی را از طرف مقابل می‌شنیدم لیکن هوا چنان تاریك و من آنقدر خسته بودم که نمیدانستم چه اتفاقی افتاده است. وقتی روز رسید دستور توقف و صرف غذا داده شد. من به دسته پارتیزان‌ها که در کنار ما راه می‌رفتند نگاه کردم و دیدم که تعداد آنها خیلی کمتر از شب پیش شده و بعضی‌ها هم دو

تفنگ بردوش دارند. آنها همه بسیار لاغر بودند و ریش داشتند. در صورت آنها چیزی ترساننده و در عین حال متأثرکننده وجود داشت. من ناگهان فهمیدم که همه اینکارها را برای نجات ما کرده‌اند و برای رها کردن ما از چنگال مرگ بوده است که نیمی از آنها بخاک هلاک افتاده‌اند. رئیس آنها لحظه‌ای برای صحبت کردن با ما آمد. او بما گفت که اگر حادثه‌ای اتفاق نیفتد شب به اردوگاه خواهیم رسید و در آنجا می‌توانیم استراحت کنیم. دوباره برای افتادیم. باز هم چند بار دیگر توقف کردیم و بما دستور دادند که بخوابیم و صحبت نکنیم. بعد شب فرا رسید. من همانطور در حال حرکت بخواب رفتم. در هر قدم تلو تلو می‌خوردم، و دیگر هیچ چیز خوابیدن برایم اهمیت نداشت. چیزی نمانده بود بزمین بیفتم که به ما گفتند بزودی خواهیم رسید. در خود کمی قدرت یافتم. چندی بعد حرکت ما آهسته‌تر شد و احساس کردم که به پایان راه پیمایی نزدیک شده‌ایم. دقایقی دیگر گذشت و توقف اعلام شد، فرمان داده شده بود که همه بخوابیم و صدایی برنیاوریم. من صدای شلیک گلوله‌ای از طرف جلو ستون شنیدم و بعد سکوت برقرار شد و دو باره صدای گلوله برخاست و ترس در من آغاز شد.

و احساس کردم که واقعه‌ای اتفاق افتاده است. به زخم نزدیک شدم و او را در بازوان خود گرفتم. آنگاه صدای شلیک دیگری شنیدم که باشلیک‌های اولی فرق داشت و فوراً دسته پارتیزان‌هایی که بعنوان عقب‌داران ستون ما حرکت میکردند بسمت مقابل حرکت کردند و از ما جلو زدند. متوجه شدم که ما آخراز همه قرار گرفته‌ایم. ترسم بیشتر شد. ناگهان فریادی شنیدم و در همان زمان گویی جنگل منفجر شد: تیراندازی از هر گوشه آغاز شد، همه در دامی بزرگ گرفتار آمده بودند. ظاهراً محل اردوگاه یهودیان کشف شده بود بود و آلمان‌ها انتظار رسیدن ما را داشتند و بهمین دلیل بود که قراولان اردوگاه نیز به تیراندازی جواب نداده بودند. افراد ما با سرسختی از خویش‌دفاع میکردند و اکنون جهت تیراندازی تماماً بسوی آنها بود. ناگهان فریادی بزبان عبری لهستانی و پر قدرت تر از آشوب و اغتشاش شنیده شد: «فرار کنید، بهر جا که می‌توانید!» من بدون آنکه بدانم چه میکنم برخاستم و در حالیکه دست زخم را گرفته بودم به دویدن پرداختم.

و اکنون این احساس را دارم که از آن واقعه به بعد، لحظه‌ای ازدویدن باز نایستاده‌ایم و بدون غذا و خواب همچنان دویده‌ایم، در همه جا آلمان‌ها بدنبالمان بوده‌اند، پارتیزان‌های لهستانی تهدیدمان کرده‌اند و دهقانان بیرونمان

انداخته‌اند، گویی تمامی جهان ما را از خود رانده‌اند. رنج عظیم ما با فرا رسیدن زمستان آغاز شد، وقتی که دیگر حتی میوه‌های جنگلی نیز برای سد جوع نداشتیم. میدانستیم که باید بمیریم و تحمل این نزع دردناک بیهوده است. يك روز، دهقانی قبل از آنکه درخانه‌اش را برویمان ببندد بماند و گفت: «بخانه خودتان بروید، به تربلینکا، من فوراً این نام را بخاطر آوردن و تصمیم گرفتیم باینجا بیاییم و با دیگر یهودیان بمیریم».

وقتی لالکا از سفر باز آمد سئوالی چند از زوج جوان کرد و بعد با سر اشاره‌ای به گاردهای اوکرائینی کرد. زن و مرد جوان با متانت تمام بروی سکوی گودال نشستند و بعد دستهای یکدیگر را در دست گرفتند و منتظر ماندند. هنگامی که دوگارد اوکرائینی برماشه تفنگ خود که لوله آن پشت گردن زن و مرد جوان قرار داشت فشار می‌آوردند در چهره‌های آنان دو احساس ناشی از ناباوری و عدم درك مطلب باهم آمیخته بود. مثل اینکه می‌خواستند بگویند: «بهر حال این یهودیان، مانند مردمان دیگر نیستند».

شب آن روز وقتی کورلاند این ماجرا را برای افراد کمیته تعریف کرد همه از سرنوشت بیرحمی که در آن نهفته بود حیرت زده شدند. هر کدام از ایشان، قیام کردن را وسیله‌ای می‌پنداشت برای باز یافتن آزادی. البته همه نمی‌توانستند به جنگل برسند لیکن هر کس گمان میکرد که او شانس رسیدن به جنگل را خواهد داشت. ناگهان میدیدند زندگی در جنگل غیر قابل تحمل‌تر از زندگی در اردوگاه است، چون بهر حال در اینجا تا زمانی که اس‌ها به یهودیان احتیاج داشتند و بشرط سالم بودن و زیاد کار کردن، زنده می‌ماندند. بی‌تردید، لازم بود که عده‌ای زنده بمانند و شهادت بدهند. لیکن داستان زن و مرد جوان ثابت میکرد که در خارج از اردوگاه نیز میدانند که تربلینکا چگونه جایی است. بالاخره يك روز يك نفر از آن سخن خواهد گفت و آنوقت جستجو و شکافتن زمین آسان خواهد بود...

در این دوران بود که رفته رفته اپیدمی بیماری رو به افول نهاد، باز هم تا ماه آوریل چند مورد تیفوس دیده شد لیکن این موارد نادر بود. در تمامی این مدت، آدولف تقریباً منحصراً در مبارزه با بیماری صرف وقت کرده

بود. او در جریان کارهای کمیته نبود و گمان میکرد که گالفسکی باین جهت درباره قیام با او صحبتی نمی‌کند که منتظر است تا از مراقبت آلمانی‌ها کمی کاسته شود. يك روز گالفسکی از عضو جدیدی صحبت کرد که می‌توانست يك مشاور عالی نظامی باشد. این شخص یکی از افسران سابق ارتش چک بود و «جییلوبلوخ» (۱) نامیده میشد. او تازه وارد تربلینکا شده بود.

گالفسکی از او پرسید:

— آیا تو باز هم به امکان قیام امیدواری؟

— آدولف که در تمام این مدت سرگرم پیکار زندانیان علیه اپیدمی بیماری بود از تردیدهایی که پس از مرگ دکتر کورونگیتسکی در اعضای کمیته پدیدار شده بود اطلاعی نداشت. او از گالفسکی کم معلومات تر، ساده‌تر و روحاً کامل‌تر بود و هرگز در این خصوص سئوالی از خود نکرده بود. برای او قیام يك نیاز طبیعی بود، این قیام در یکی از روزهای گذشته ناگهان بر او آشکار شده بود و از آن پس او با اندیشه آن زیسته بود. ه چنانکه يك روز هم میخواست در همان اندیشه بمیرد. شکست نخستین کوشش‌های قیام در او مانند سایر اعضای کمیته مؤثر نیفتاده بوده. سایر رهبران قیام در عالم تخیل فوق‌العاده خویش چنین پنداشته بودند که چون به آنها وعده دادن اسلحه داده شده بنا براین اسلحه را در دست دارند و چون در دست دارند از آن استفاده هم کرده‌اند! در حالیکه آدولف از جمع «خیال‌پروان‌گتو» نبود. او مرد عمل و بالاتر از آن مرد پیکار بود. همین طرز تفکر و روحیه خاص که مانع میشد تا در استنباط عمومی افراد شرکت جوید او را از سرخوردگی سایر اعضای کمیته در مقابل وضع موجود نیز حفظ کرده بود. بنا براین وقتی اپیدمی محدود شد و رو به نابود شدن نهاد، آدولف مجدداً آماده مبارزه شد.

وقتی کاروان حامل جییلو به تربلینکا رسید، آدولف روی سکوی ایستگاه بود. از قیافه ناآشنا و در عین حال بی اضطراب مسافران، آدولف احساس کرده بود که قطار از کشورهای دیگری می‌آید. بلافاصله مردی جلب توجهش را کرد. بلند قد، باریک اندام و عضلانی بود، گردنی دراز داشت که رگ‌ها و

عضلات آن بیرون زده بود، چانه اش صاف، لبهایش نازک، شقیقه‌هایش برجسته و دو چشمش سبز رنگ بودند با نگاهی کاونده، با صلابت و در عین حال بسیار عمیق.

آدولف به این مرد نزدیک شد و آهسته‌باو گفت: «شما بگویید که نجار هستید، آدولف از چندی پیش متوجه این نکته شده بود که هنگام انتخاب افراد، آلمان‌ها مخصوصاً در جستجوی افرادی هستند که از عهده کارهای ساختمانی برآیند، در حالیکه کفاشان و خیاطان که در سابق خیلی مورد توجه بودند دیگر شانس نداشتند. این جزئیات، از وقتی که گالفسکی آدولف را مأمور انتخاب افراد کرده بود، سخت مورد توجه او قرار میگرفت چون این وسیله باو امکان میداد که بدست آلمان‌ها کسانی را که خود او برای عضویت در گروه حمله خویش انتخاب کرده است از میان تازہ واردان برگزیند.

جیلو به او نگریست، میخواست پاسخی بگوید لیکن خاموش ماند. نگاه او پس از آنکه لحظه‌ای برچشمان آدولف دوخته شد، بسوی دیگر معطوف شد بی آنکه آدولف بتواند چیزی از آن حدس بزند.

پس از تثبیت «پرسنل» تربلینکا دیگر آزمایش‌های استعداد از برنامه حذف شده بود و اس. اس‌ها اکثفا میکردند به اینکه از هر کاروان فقط چندتن صنعتگر و کارگر متخصص انتخاب کنند. وقتی اس. اس از جیلو حرفه‌اش را پرسید او گفت که نجار است.

آدولف، بعد از ظهر آن روز به سراغ جیلو آمد. ظاهراً جیلو همچنان متوجه نبود که به کجا آمده است گونه‌های کمی رنگ گرفته بودند و لیکن صورتش حالت نفوذ ناپذیری خود را حفظ کرده بودند.

آدولف از او پرسید:

— آیا تا کنون در ارتش خدمت کرده‌اید؟

جیلو با نوعی خشکی پاسخ داد:

— من يك نظامی حرفه‌ای هستم. و بعد خود را چنین معرفی کرد: کاپیتن

بلوخ عضوارتش چك.

آدولف از خود پرسید که چطور ممکن است این افراد تا بدین پایه از آنچه در تربلینکا میگذرد بی‌اطلاع باشند. یهودیان لهستان موضوع را می‌دانستند لیکن کسانی که از خارج می‌آمدند همه همان قیافه افراد ناآگاه و همان رفتار معمولی مردمان متمدن اروپایی را داشتند.

آدولف پاسخ داد:

-- من هم کاپو فریدمان از تر بلینکا.

و بعد پس از لحظه‌ای مکث افزود:

-- کاپو يك يهودی است که مأمور کشتن یهودیان دیگر میشود، اینجا

اردوگاهی است که در آن یهودیان را قتل عام می‌کنند.

جیلو کمی رنگ پریده شد.

آدولف معمولاً ماهیت تر بلینکا را فوراً برای تازه‌واردان آشکار می‌ساخت،

او این حقیقت را بصورت خشکی بیان میداشت و بلافاصله نیز به مسئله قیام می‌پرداخت، چون ملاحظه کرده بود که این روش موجب خواهد شد تا مخاطب،

برخلاف خود آنها که پس از ورود به تر بلینکا، در گرداب نومیدی و سیاهی فرو افتاده بودند، دچار چنین وضعی نشود. آدولف بلافاصله به مخاطب خود

امیدواری میداد، امیدی که طرف می‌توانست بر آن چنگ بزند، دلیلی که از بی‌تفاوتی و تسلیم و رضای او جلوگیری کند. این نکته اهمیت بسیار داشت

چون زندانی بدین صورت نه مغلوب عقده حقارت در مقابل آلمان‌ها و نه اسیر عقده گناه در برابر وجدان خودش میشد. حتی کسی که باتفاق افراد خانواده

خود به تر بلینکا میرسید و برای شرکت در قیام انتخاب میشد و آن را قبول میکرد - و صد درصد افراد قبول میکردند - میدانست که این کار را برای آن

نکرده است که خودش زنده بماند و خانواده‌اش را فدا کند، بلکه بخاطر قیام و پیکار کرده است. و بدین ترتیب از همان آغاز، افراد آلمانی در نظر او

بمثابه يك دشمن بودند نه يك آقا و ارباب و بلافاصله قیام حالت يك ضرورت را بخود میگرفت که عدول از آن امکان پذیر نبود.

-- آیا شما باتفاق افراد خانواده خود باینجا آمده‌اید؟

-- نه. من تنها هستم.

-- در این صورت بیان مطلب برای شما ساده‌تر خواهد شد. آنها بشما

گفته‌اند که تر بلینکا يك اردوگاه موقت و ترانزیت است و شما را از آنجا

برای اسکان در مناطق شرق خواهند برد. در حالیکه حقیقت کاملاً چیز دیگری است. ساختمان‌های بتونی آنجا را می‌بینید؟ آنها اتاق‌های گازاند. یهودیان را

وارد آن اتاق‌ها می‌کنند، درها را می‌بندند و موتورها را بحرکت درمی‌آورند. در ظرف نیم ساعت تمامی افراد بر اثر خفگی با گاز اکسید دو کربن می‌میرند.

بیهوده کوشش نکنید که موضوع را درك کنید چون اینکار غیرممکن است. تا حالا ششصد هزار یهودی بهمین ترتیب مرده‌اند. و خود ما هم به این کار

كمك کرده ایم . این موضوع را هم شما نمی‌توانید بفهمید. مادر حدود هزار نفر هستیم و اگر برایتان جالب باشد می‌توانیم رقم صحیح افراد اردوگاه را بشما بدهیم.

جییلو مبهوت و مسحور گوش میداد و ضمن توجه به هر قسمت از بیانات آدولف تکرار میکرد:

- چطور چنین چیزی ممکن است.

- شاید این همان مطلبی باشد که روزی اگر ما از اینجا خارج نشویم، همه بگویند .

- و من نمیدانم که اگر آنچه شما می‌گویید درست باشد، چگونه ما از اینجا خارج خواهیم شد.

آدولف لحظه‌ای به سکوت گذراند و بعد درحالی‌که ناگهان لحن بیان خود را تغییر داده و جییلو را بدقت می‌نگریست گفت:

-- کارما همین است و بهمین جهت من شما را انتخاب کرده‌ام.

جییلو پس از تردیدی مختصر ، بگمان آنکه موضوع را فهمیده است گفت :

-- فرار ؟

- نه .

- روس‌ها ؟

- بهیچوجه . براساس آخرین اطلاعاتی که دریافت داشته‌ایم جبهه در فاصله هزار کیلومتری اینجا است و با آنکه همه چیز در برف فرو رفته است معذلك آلمانی‌ها همچنان پیشروی میکنند.

- پس ؟

آدولف، تأملی کرد تا گفته‌اش اثر بیشتری داشته باشد.

- يك قيام.

جییلو در حالی‌که با نگاه يك کارشناس تمام اردوگاه را از زیر نظر می‌گذراند گفت:

- متوجه شدم.

آدولف در حالی‌که ناگهان و بطور ناخودآگاه خود را در وضع مأمور زیردستی قرار داده بود که به مافوق خود گزارش میدهد ، نگاه جییلو را دنبال کرد و به سئوال‌های او قبل از آنکه کاملاً فرموله شوند پاسخ می‌گفت:

- آری ، چهار ردیف سیم خاردار و پست‌های مراقبت به فواصل دوپست

متری مجهز به يك نور افكن، يك مسلسل سنگين و بهلاوه يك نگهبان برای هر ۵ نفر زندانی. اولین جنگلی که می‌تواند حد اقل علیه آلمان‌ها بصورت پناهگاه جدی مورد استفاده ما قرار گیرد هشت كيلو متر با اردوگاه فاصله دارد. گذشته از آن در این منطقه قرارگاه‌های كوچك پنهانی وجود دارند که به محض كوچكترین علامت آماده باش وارد عمل میشوند.

جییلو با صدایی که اثری از سخریه در آن معلوم بود گفت :
-- همین؟

آدولف با همان آرامش ادامه داد:

-- و بالاخره، حتی يك دهم زندانیان نیز نمی‌توانند تفنگ بدست بگیرند ولی این موضوع اهمیتی ندارد. چون بهر حال ما هم تفنگی نداریم تا به آنها بدهیم.

جییلو از این گزارش خوشش آمده بود چون ثابت میکرد که آدولف میدانند از چه چیز صحبت میکند، کاملاً با وضع آشناست و از روی خواب و خیال طرح نمیسازد.

-- چه نکات مثبتی وجود دارد؟

-- فقط آنچه که آلمان‌ها درباره ما فکر میکنند. آنها چنان احتیاط را مراعات میکنند که گویی مراقبت جمعی افراد مافوق بشر را بر عهده دارند لیکن عملاً یا در نظر آنها، ما به کرم‌هایی میمانیم که از كوچكترین شجاعت و شهامتی بی‌بهره‌اند.

-- متوجهم: استفاده از اثر غافلگیرکننده.

-- کاملاً درست است، کاپیتان من. يك مشت یهودی در مقابل فاتحان جهان. ما علیه آنان از همان تا کتیکي استفاده می‌کنیم که خود آنها بر ضد ما از آن استفاده کرده‌اند و آنقدر خوب موفق شده‌اند. اگر ما نیز بموقع خود نخواستیم واقعیت نابودی دستجمعی را قبول کنیم بدان جهت بود که در نظرمان امری غیر واقعی و غیر ممکن میرسید. حالا آنها بهمان اندازه عاجز از تصور عصیان ما خواهند بود که ما از قبول حقیقت سیستم «نابودی دستجمعی»، آنها عاجز بودیم. ما می‌گفتیم: «آلمان‌ها؟ این مردم متمدن، ممکن نیست!» آنها هم خواهند گفت: «یهودیان؟ این مردمان نژاد پست، فکر کنید!» و این همان چیزی است که تاکنون هم گفته‌اند.

آن شب در ساختمان، مدتی طولانی درباره آنچه می‌توان انجام داد سخن گفتند و بعد بطور معمول هر شب یکدیگر را ملاقات میکردند و نکات

اساسی نقشه قیام از این مذاکرات دونفری شبانه نتیجه شد. جیپلو از صفات واقعی نظامیگری برخوردار بود. آدولف تمام اطلاعاتی را که ممکن بود مورد نیاز او باشد برایش تهیه میکرد، توجهش را ببعضی نکات جلب میکرد و چون با حقیقت اوضاع تربلینکا آشنایی داشت جنبه‌های قابل انتقاد پیشنهادهای او را از جهت عملی تذکر میداد.

اینک عصبان، رهبر نظامی خود را یافته بود. آدولف تصمیم گرفت که بوسیله گالفسکی، جیپلورا بعنوان کاپو انتخاب کند تا بدین ترتیب او را در پناه از خطر نگاهدارد.

گالفسکی از او پرسیده بود :

- آیا گمان میکنی که قیام هنوز ممکن است ؟

و آدولف جواب داد :

- چرا دیگر گمان نداشته باشم ؟

گالفسکی نمیخواست دلائل واقعی شك و تردید خود را بیان کند. پرسید :

- اسلحه چه میشود ؟

- وسیله‌ای پیدا کرده‌ایم که چند قبضه اسلحه بدست بیاوریم.

گالفسکی بحدی از فکر قیام منصرف شده بود که آدولف ناگزیر شد

با اصرار نقشه خود را برایش توضیح دهد .

این نقشه تهورآمیز و جسورانه بود لیکن ممکن بود شانس موفقیت داشته باشد. نقشه این بود: اس.اس‌ها چکمه‌ها و اوئیفورم‌های خود را نزد هوف جودن‌ها تهیه میکردند و کفشان و خیاطان که هر کدام برای خود کارگاهی داشتند کارشان فقط تهیه این وسائل بود. آنها که در کار خود صنعتگران ورزیده‌ای بودند حتی موفق شده بودند اعتماد آلمان‌ها را نیز بخود جلب کنند بطوری که آلمانی‌ها تا حدی جانب ایشان را نگاهداشته و مخصوصاً وقتی که از کارشان رضایت داشتند چند سیگار و نوشابه الکلی نیز برایشان می‌آوردند حتی عده‌ای از اس.اس‌ها لباس‌ها و کفش‌های زن و اطفال خود را نیز بوسیله آنها تهیه میکردند. و این موضوع موجب میشد که با این عده درباره خانواده، جنگ، کشورشان و شهری که در آن متولد شده‌اند و خانه کوچکی که امیدوارند پس از تمام شدن و این ماجراها، خریداری کنند صحبت کنند. در کارگاههای

خیاطی و کفاشی تکنیسین‌های نابودی دستجمعی مبدل به همان کارمندان ساده و معمولی میشدند. حتی گاه برای یهودیان بیچاره دلسوزی نیز میکردند و روزی یکی از آنها گفت: «بالاخره چه انتظاری دارید، جنگ است» در این مسابقه، کارگاه‌ها حکم منطقه بیطرف یا محل رخت‌کن را داشتند که در فاصله زد و خورد، دوحریف به آنجا می‌آمدند و تأثرات و احساسات خود را در باره مسابقه بایکدیگر در میان می‌گذاشتند. حتی خود لالکا نیز در این محل احساسات باطنی خود را ظاهر می‌ساخت. مثلاً یک روز گفته بود که برای او هیتلر بمنزله خداست و اگر فرمان دهد که او پدر و مادر خود را بقتل برساند، این کار را خواهد کرد. بطور خلاصه در این لحظات اس.اس‌ها همان رفتاری را داشتند که افراد معمولی با خیاط و آرایشگر خود دارند. خیاط‌ها آنقدر کت و شلوار بتن اس.اس‌ها کرده و دستور بلند کردن دست و خم کردن زانو و چپ و راست شدن در مقابل آئینه به آنها داده بودند که رفته رفته یک نوع تفوقی برایشان یافته بودند و کار بجایی رسیده بود که ساعت مراجعه آلمانها را به کارگاه خودشان تعیین میکردند و به اس.اس‌ها اطلاع میدادند.

تمام نقشه جیبیلونیز که آدولف مشغول تشریح آن برای گالفسکی بود روی همین نکته دقیق تنظیم شده بود. بدین شرح:

– در روز موعود، خیاط‌ها و کفاش‌ها با هر کدام از آلمان‌ها برای هر ۱۵ دقیقه یک وعده ملاقات خواهند گذاشت این وعده ملاقات‌ها همه از یک ساعت قبل از ساعت فرضی شروع قیام عملی خواهند شد. اگر مثلاً قیام برای ساعت سه پیش‌بینی شده باشد از ساعت دویک آلمانی بفاصله هر ۱۵ دقیقه می‌بایستی به یکی از دو کارگاه خیاطی یا کفاشی مراجعه کند دو آلمانی در ساعت ۲، دو آلمانی در ساعت ۲ و ۱۵ دقیقه، دو آلمانی در ساعت ۲ و نیم و دو آلمانی در ساعت ۲ و ۴۵ دقیقه.

بنظر میرسد که گالفسکی متوجه مطلب نشده است پرسید:

– بسیار خوب، شما با این ده نفر آلمانی چه می‌کنید؟

حالا نوبت آدولف بود که معنی سخنان او را نفهمد. با تردید سؤال

کرد:

– چه می‌کنیم؟ چه می‌کنیم؟ بسیار خوب، همه را می‌کشیم، عجب!

وقتی گالفسکی کم‌کم متوجه پیشنهادی که آدولف به او کرده بود شد،

در قیافه‌اش تغییر حالانی آشکار شد. این موضوع آنقدر دور از واقع بنظر میرسد که نتوانست از شوخی خودداری کند.

– باید این کار را درمورد همه تعمیم داد ، در ظرف چند سال بهمین صورت می شود تمامی ارتش آلمان را به کارگاه دعوت کرد و فاتح جنگ شد ! داود کوچولو ، گولیات عظیم الجثه را می کشد ! (۱) بعضی شوخی ها یکی از جنبه های شگفت انگیز زندگی در تربلینکاست . این شوخی ها که شکل محدود شده شوخی های معروف یهودیان و آمیخته بانکات عجیب و جنبه حزن انگیزی از دست انداختن ، افراد بود ، نقش لازم را برای ایجاد نوعی فرح و انبساط در این دیای مردگان بازی کرد . امروزه درك این نکته دشوار است و بازماندگان تربلینکا نیز باناراحتی این شوخی ها را بخاطر می آورند . با این حال یکی از زنان بازمانده تربلینکا يك شوخی را که مربوط به خود او بوده است برای ما تعریف کرده است . در آخرین ماه های عمر تربلینکا چند زن جوان را به اردوگاه شماره ۲ فرستادند تا در رختشوی خانه آنجا که لباس زندانیان در آن شسته میشد کار کنند . یکی از این زنان هوسی زیاد و قریحه ای اندك برای آواز خواندن داشت و تمام روز را به زمزمه کردن آوازهایی سپری میکرد که شعر آنها را اغلب بخاطر می آورد ولی آهنگشان را نمی دانست . این عادت ناهنجار موجب شده بود که آن زن هدف شوخی های دوستانش قرار گیرد . این زن یکی از شوخی ها را بعدها خودش چنین تعریف کرد . یکی از زندانیان يك روز باو میگوید :

– سونیا ، من گمان میکنم که در اینجا از عهده هر کاری بر می آیم فقط يك چیز است که نمی توانم آن را تحمل کنم .

– راستی ، چه چیز ؟

– صدای ترا سونیا ، صدای تو !

قبلا نیز در آخرین روزهای گتو و در همان هنگام که برای خوشبین ترین افراد جهان کوچکترین امید بزنگی امکان نداشت بعضی از یهودیان بدامان شوخی پناهنده شده بودند . مثلاً مهمترین مسئله ما وراء الطبیعه این سؤال بود : « آیا تو بزنگی در ما وراء واگون معتقدی ؟ » فرمول تسلیم دهنده

۱ – گولیات یکی از پهلوان های غول پیکر قوم فیلیستن بود که بروایات افسانه ای ، با برجسته ترین سربازان اسرائیلی به جنگ های تن به تن می پرداخت و در یکی از این نبردها حضرت داود ، پیغمبر یهو ، با سنگی که از فلاخن ها کرد او را کشت . فیلیسترها که نام خود را به فاسطین امروز داده اند قومی بودند که در قرن های قبل از میلاد سرسخت ترین دشمنان قوم یهود بشمار می آمدند و در بعضی مناطق که امروز شهرهای اسرائیل قرار دارد می زیستند – م .

و آرامش بخشی که هنگام ترك دوستان باصورتی پرازغم و اندوه ادا میشد این بود: «بروید ، غصه نخورید ، روزی یکدیگر را در دنیای بهتری خواهیم دید : پشت و پترین مغازه ها ، بصورت صابون !» اگر آن دوست مورد بحث دارد در ماجرا بود پاسخ میداد : «بلی ، ولی از چربی من صابون های لوکس و معطر درست میکنند در حالیکه تو مبدل به يك صابون رختشویی خواهی شد ، درك این شوخی ها ، درك علاقه و عشق بی پایان یهودیان به زندگی است ، درك میزان تسلیم و رضا و معجزه است .

در آن روز آدولف فقط موفق شد این وعده را از گالفسکی بگیرد که جیبیلو را بسمت کاپو انتخاب کند .

شب وقتی بدیدن جیبیلو آمد سخت کسل و افسرده بود . به جیبیلو گفت که گالفسکی مشکوک است که هوف جودن ها اینهمه ریسک را قبول کنند و آنگاه این توضیح را نیز به گفته خود اضافه کرد :

– شاید در مورد هوف جودن ها حق با او باشد ولی آنچه او نکفت این است که خودش نیز در متقاعد ساختن آنان تردید و تعلل میکند .

جیبیلو پرسید :

– آیا مانی توانیم بدون کمک هوف جودن ها دست بهیچ کاری بزنیم؟
– حتی با وجود هوف جودن ها نیز این کار خطرناک است . مثلاً ما نمیدانیم که اردوگاه شماره ۲ در قبال قیام چه عکس العملی ظاهر خواهد ساخت چون هیچگونه ارتباطی با آنها نداریم . هر گونه اقدامی که به تنهایی صورت گیرد ناشی از جنون خواهد بود .

– ما می توانیم آنها را ناگزیر سازیم که بهر صورت وارد صحنه عمل شوند .

– نه ، آنچه لازم است متقاعد ساختن آنهاست . فراموش مکن که همه این کارها را از روز اول گالفسکی ترتیب داده و بجریان انداخته است . او تنها کسی است که بر روی افراد با اندازه کافی قدرت و نفوذ دارد که همگی را بیکباره^۵ به قیام وادارد . او فعلاً منطق خود را برای جنگیدن از دست داده و آن اعتماد کورکورانه سابق در او نیست . ما باید او را درك کنیم . او میداند که زنده از اینجا خارج نخواهد شد و زندگی در همان لحظه ای که از واگن پا به زمین گذاشته پایان یافته است . هیچکس نمی تواند مدتی مدید در کنار مرك ، در کنار مرك بستگان خود و دیگران زندگی کند بی آنکه گاهگاه دچار چنین ضعف هایی نشود .

– خوب ، در این صورت ؟

– در این صورت باید منتظر ماند . من شنیدم که کیو میگفت هنوز قطارهای فراوانی باید به تربلینکا برسند . بنابراین تا زمانی که قطارها تمام نشده‌اند آنها به ما احتیاج خواهند داشت و ما را از بین نخواهند برد .
– ولی این جریان همیشه ادامه نخواهد داشت . باید قبل از پایان ماجرا کاری انجام داد .

– این همان امیدی است که من دارم . ولی این که نیروی تازه محرك قیام از کجا خواهد آمد چیزی است که خودم هم نمیدانم .
افراد درمانده شده‌اند ، قیام دچار خفقان شده و ماشین نازی توانسته است نطفه قیام را قبل از آنکه سر از تخم بیرون آورد درهم بکوبد . بی شک هنوز دونفر هستند که میخواهند مبارزه کنند ولی دیگران در حال رها ساختن آن و چشم پوشی از مقهور ساختن مرک‌اند . مرک برای آنها بسیار عادی شده است . دنیای حقیقی ، دنیای دیگر از خاطره آنها پاک شده است . آیا آنها هرگز آزاد بوده‌اند؟ هرگز خوشبخت و شادمان بوده‌اند؟ هرگز انسان بوده‌اند؟ تمامی این واقعیات بسیار دور دست‌اند و در خاطره مبهم يك زندگانی دیگر گم شده‌اند ...

لیکن منطق مرک ، منطق زندگی را بدنبال می‌کشد . آن محرك تازه‌ای که جیلواز آن سخن میگفت در آینده‌ای نزدیک بوجود می‌آید این محرك ، يك مرد بود . مردی که در آن شب نوزدهم و بیستم ژانویه ۱۹۴۳ بسوی تربلینکا راه می‌سپرد .

مردی است مجروح و در حال مرك بنام : خوکن !



خوکن ، بمحض خارج شدن قطار از درهای اردوگاه ، مداد درشتی از جیب بیرون کشید و به عجله بر روی هر لباس مشغول نوشتن شد: « این لباس متعلق به يك يهودی است که در تر بلینکا کشته شده » ، نمیدانست که این مسافرت به کجا خواهدش کشاند لیکن مصمم بود که در اولین لحظه آزادی با استفاده از هر وسیله‌ای که امکان داشت مأموریت خود را بعنوان يك شاهد آغاز کند . وقتی مدادش تمام شد ، بكمك يك چاقو در لباس‌ها سوراخ‌های بزرگ و بی‌قواره‌یی بشکل يك ستاره پنج پر یهود برید . او بدین ترتیب تمام بعد از ظهر و قسمتی از شب را بصورت خستگی ناپذیر ، بی‌لحظه‌ای توقف و بدون آنکه در فکر خوردن و آشامیدن باشد پایان برد . وضع کسانی را داشت که دچار حالتی هذیبانی و خشم‌آلود شده باشند ، همچون کسانی که میخواهند فریاد بکشند و خود را از زیر بار سنگین و غیر قابل تحملی آزاد سازند . خوکن با وجود ظاهر تأثیر ناپذیر خویش ، از آنچه در تر بلینکا دیده بود سخت متأثر بود و آنوقت ، در این واکن تنها ، خشمش حالت انفجار یافته بود . بیهوده میخواست از مرك و سکوت انتقام بکشد .

وقتی بحال خود آمد و دید که واکن پر از لباس‌های پاره و تکه تکه است بخود گفت که باید با سرعت هر چه تمامتر فرار اختیار کرد چون اولین بازرسی از قطارها برای او عاقبتی شوم خواهد داشت . شبکه آهن پنجره کوچکی را که در واکن قرار داشت از جا کند و منتظر ماند . شفق تازه میدمید که سه ترن حرکت خود را آهسته کرد . خوکن پس از آنکه کاملاً بررسی کرد که ترن در يك دشت صاف حرکت میکند بروی شن‌های زیر خط آهن پرید و مدتی در آنجا بحالت دراز کش ماند تا آنکه آخرین واکن عبور کرد . علف‌ها بوی

خوشی میدادند ، شب ملایم و فرح بخش بود و صدای ترن که رو به خاموشی میرفت دوباره سکوت را در تاریکی برقرار میکرد . آسمان که رفته رفته در جهت مشرق نورانی میشد عظمت و شکوه خاصی داشت . آزادی طعمی از سعادت و خوشبختی داشت . همه چیز تمام شده بود و آخرین آثار کابوس همراه با چراغ قرمز ترنی که بسرعت دور میشد ناپدید میشد .

به خوکن ، بالاتر از شادی یا سعادت ، يك احساس فوق العاده از آزاد شدن ، ازدوباره زنده شدن دست داده بود ، همان احساسی که بانسان دست میدهد وقتی که موجود عزیز و گمشده ای را دوباره می یابد . موجودی را که خوکن دوباره یافته بود خود او بود ، پوستش بود که لطافت هوای صبحگاهی آن را نوازش میداد ، حس شامه اش بود که آهسته آهسته بوهای فراموش شده را باز می یافت ، چشمانش بود که در پهنای بی پایان آسمان گم میشد ، بدن خسته اش بود که با تمام سنگینی خود بر روی خاک نرم و آرامش بخشی می آسود . پس از آنکه مدتی همچنان بی حرکت ماند ، برخاست و بسوی جنگلی که معلوم بود درخت ها و نهال های جوان آن رادست بشر بزمین نشانده است براه افتاد . روز ، آغاز میشد و خوکن که اوراق و گواهینامه هایی دال بر آریایی بودن خود در دست نداشت ، ترجیح میداد خودش را مخفی کند . در حاشیه جنگل رودخانه کوچکی دید . زمانی دراز آب آشامید و بعد خود را در آن شست . آب خیلی سرد بود و خوکن احساس کرد که تمام تنش را بی حسی لذت بخشی فراگرفت . کاملاً لخت به اعماق آب فرو رفت و جریان رودخانه که در این نقطه مخصوصاً شدید بود گویی از بدنش آن بوی مرگ و مرده بی را که در اردوگاه جزئی از زندگیش بود بیرون میکشید ، لیکن در همان حال يك بار دیگر آخرین یادگارهای آن جهنم را نیز حس میکرد . با مالش پیراهن ، بدن خود را خشك کرد و بعد بسوی جنگل رفت . قطعه ای نان خشك و سوسیسون را که با خود آورده بود خورد و بعد پس از آنکه پوششی از برگ فراهم آورد و خود را کاملاً ب زیر آن فروبرد ، بخواب رفت .

وقتی خوکن بیدار شد شب فرار رسیده بود . فوراً برخاست اکنون قوای دماغی اش باز گشته و بدنش کاملاً استراحت کرده بود . تصمیم گرفت بسوی قریه ای که صبح آن روز در چند کیلومتری طول خط آهن مشاهده کرده بود حرکت کند .

بدون برخورد با مانع به نخستین خانه‌های قریه رسید . در سومین خانه‌ای که مخفیانه داخل آن را از پنجره بررسی کرده بود زنی را دید که مشغول خواباندن کودکی است. بدر زد و آن را بشدت فشار داد لیکن در همین لحظه چفت دراز آن سو کشیده شد زن ظاهراً وحشت زده شد لیکن خوکن چنان حالت اطمینان بخشی داشت که زن جرأت نکرد کلمه‌ای بگوید. خوکن از او تقاضای خوراک کرد و بدنالش تا اتاق دیگر رفت. طفلی درسببزرگی که از آن بعنوان گهواره استفاده میشد آهسته ناله میکرد . خوکن به او نزدیک شد .

زن با صدایی که گریه فرو خورده شده‌ای آن را لرزان ساخته بود گفت:
- بیمار است.

خوکن داشت بروی گهواره طفل خم میشد که در همین هنگام ازسوی دیگر قریه صدای فریاد ، تقاضا و شکایت بلند شد. بی حرکت ایستاد و گوش فرا داد تا حدس بزند که چه اتفاقی افتاده است . فریادها بلند تر و بیشتر شدند، مثل اینکه افراد به خانه‌ای که او در آن بود نزدیک میشدند. از خود پرسید که مبادا رد او را پیدا کرده و به جستجویش آمده باشند . سرعت بازگشت و نگاه خود را به اطراف اتاق انداخت تا جایی برای مخفی شدن بیابد . لیکن زن که متوجه اضطراب او شده بود برای آنکه به او اطمینانی دهد با صدای بی تفاوتی که در آن هیچ اثری از تأثر دیده نمیشد گفت:

- چیزی نیست، یهودیان را به تربلینکا میبرند.

این موضوعی بود که به آن زن هیچ ارتباطی نداشت. او با همین بیان می‌توانست بگوید : «چیزی نیست . ترن ساعت ده و ۱۷ دقیقه است ، ساعت ما عقب است» ،

خوکن مبهوت مانده و خشکش زده بود. پرده بر افتاده بود و او دوباره خود را در قلب ماجرا غوطه‌ور می‌یافت. چند دقیقه گذشت تا توانست دوباره بر خود مسلط شود و هنگامی که فکر کرد که می‌تواند خویشتن را کنترل کند پاسخ داد: «یهودیان! درست است، البته.»

زن مدتی طولانی او را نگریست. فریادها نزدیک تر میشد . او حالا کاملاً فریاد پر از خشم آلمان‌ها و گریه یهودیان را که آهسته‌تر و همچون آهنکی قطع ناشدنی بود ، تشخیص میداد . گریه‌ای بود که از هزاره‌های مختلف تشکیل میشد ، ارکستری از شوربختی که تمامی سرگشتگی بشری در آن انعکاس می‌یافت.

خوکن که رنج کورش ساخته بود هر گونه احتیاطی را بکنار گذاشت و زمزمه کرد:

– پست فطرت‌ها، پست فطرت‌ها.

زن که چشمان خود را از او برگرفته بود قدمی بسوی او برداشت ولی خوکن پرشی کرد و قبل از آنکه زن به در برسد پشت خود را به چار-چوب در گذاشت زن با نگاهی مملو از نفرت و کینه به او نگریست و زیر لب گفت:

– جهود! شما هم یهودی هستید. از همان اول که شما را دیدم همین حدس را می‌زدم.

بچه هم‌چنان در گهواره خود ناله می‌کرد.

خوکن مشتی سکه طلا را از جیب بیرون آورد و آنرا روی زمین جلو او ریخت و با تمام تحقیری که می‌توانست در لحن خود وارد سازد گفت:

-- به من چیزی برای خوردن بدهید.

ستون تبعیدی‌ها در این لحظه از مقابل در کلبه می‌گذشتند و صدای زن در میان غوغای آن‌ها گم شد. لیکن خوکن دید که او خم شده و دارد سکه‌ها را جمع می‌کند. بعد صدا کمتر شد و رفته رفته آوایی جز ناله‌های طفل به گوش نرسید.

زن چنانکه گویی یهودیان مسئول مردن طفل او هستند با نفرت زمزمه کرد:

– طفلك بیچاره من!

زن به طفل نزدیک شد، صورتش را نوازش داد و بعد بسوی صندوق بزرگی رفت که در ته اتاق قرار داشت. از آن یک قطعه بزرگ نان، چند سیب‌زمینی و قطعه‌ای پیه‌خوک بیرون آورد و روی میز گذاشت و بدون آنکه به خوکن نگاه کند گفت:

– بگیرید و زود از اینجا بروید.

نه چندان دور از ترابلینکا، قریه کوچکی وجود داشت که ساکنان یهودی آن از خود کشور لهستان نیز قدیمی‌تر بودند این قریه «کزه‌گو» (۱) نامیده

میشد . یهودیان خانه‌ها را با دست خویش ساخته بودند و حتی نقشه‌خیا با آنها را هم خودشان طرح کرده بودند . ساکنان قریه پدر در پدر یهودی و نسل در نسل فقیر و تنگدست بودند .

خوکن یکبار به این قریه آمده بود ، زمان آنرا بخاطر نداشت لیکن خاطره‌ای خوش از آن درخود محفوظ داشته بود .

وقتی نخستین کلبه‌ها را دید فوراً قریه را بخاطر آورد ، قریه‌ای در حاشیه جنگل و در کنار دشت بزرگی که همچون ماه‌های زمینش و مرداب‌هایش که تا افق دور دست را درخود بلعیده بودند ، بی‌حاصل بود .

خوکن بکمک پول توانسته بود گواهی‌نامه آریایی بودن برای خود تهیه کند اکنون روزها نیز بی ترس سفر میکرد . اودر تمام مدت روز راه رفته بود ، خستگی تنش را فرسوده بود و قدم‌هایش بروی زمین کشیده میشد . روز پایان نزدیک میشد ، خورشید سرخ رنگ ، دشت را بشکلی دیگر درآورده و به جنگل حالتی اسرارآمیز داده بود .

قریه دست نخورده و سالم بنظر میرسید و برای نخستین بار پس از آن شب که دوباره کابوس براو هجوم آورده بود ، خوکن احساس آرامش کرد . قریه کوچک یهودی نشین که بصورتی معجزه آسا از بند شکنجه رسته بود زندگی آرام خود را با آهنگ ملایم ایمان و ابدیت ادامه میداد .

تاریکی بیشتر میشد و صدها خانه کوچک را می‌بلعید ، و بنظر می‌رسید که همراه با پیشرفت قدمهای خوکن خانه‌ها نیز در عمق جنگل ذوب میشوند و فرو می‌روند . در انحنای جاده باریک تمامی قریه یکباره از نظر ناپدید شد . سکوت سنگین و یکپارچه بود و خوکن در درون خود احساس اضطراب و ترسی مبهم و نامعلوم کرد . لحظه‌ای ایستاد و گوش فرا داد و بعد بی‌صدا در طول نهال‌هایی که اطراف جاده کاشته شده بود براه افتاد .

زمین در زیر پایش سخت‌تر شد و دانست که وارد قریه شده است . چند قدم دیگر برداشت و به نخستین خانه رسید . همچنانکه در پناه دیوار حرکت میکرد به اولین پنجره رسید و بنا گه‌ان تردیدش صورت یقین یافت : شیشه‌ها خرد شده ، مبل‌ها و از گون و لباس‌ها روی زمین ریخته بود ، حقیقتی دردناک بر او آشکار شد : او دیر رسیده بود ، « کزه گو » دیگر وجود خارجی نداشت .

آنگاه در سراسر قریه نومیدانه به جستجوی اثری از زندگی برآمد .

خیابان بزرگ قریه انباشته از خرده‌ها و قطعات اشیاء گوناگون بود ، در کنیسه کوچک قریه‌کننده شده بود و محراب ویران شد. آن همراه بادولابچه درهم ریخته که در آن طومارهای «تورا» چیده میشد آشکار بود . سکوت و خلاء درهمه‌جا گواهی بر مرگ ونیستی بود . خوکن بی آنکه متوجه باشد تمامی قریه را درنوردیده و حالا به مدخل قبرستان کوچک آن رسیده بود . چند قدم برداشت و احساس کرد که زمین زیر پایش سست میشود . فهمید که قبرستان نیز از آسیب درامان نمانده است . آهسته بروی زمین افتاد و از شدت خشم و ناتوانی و نفرت گریه کرد .

آن شب را در یکی از رختخوابهای پاره شده قریه بخواب رفت . صبح آرامش خود را باز یافته بود . بدقت قریه را دوباره بازدید کرد تا اطمینان یابد که هیچکس زنده نمانده است . مقداری لباس گرم برای محافظت خود از سرمای زمستان که داشت نزدیک میشد انتخاب کرد و دوباره جاده‌ای را که پیموده بود از سر گرفت ، او تصمیم خود را گرفته بود : میرفت تا بکشد بازهم بکشد تا آنکه خودش هم کشته شود . تنها مرگ بود که او را از این نفرت و کینه معالجه میکرد ، فقط مرگ میتوانست کینه او را به انتقام جویی خاموش سازد .

روز بعد از رسیدن خوکن به «وانگروو» (۱) بازداشت بزرگ‌در شهر آغاز شد . بازداشت مدت ۱۵ روز بطول انجامید و خوکن را روز هشتم بازداشت ، اسیر کردند ، او بدون کوچکترین مقاومت تسلیم شد تا به ترن وارد شود . میخواست آخرین کوششهای خود را برای برانگیختن یهودیان بکار برد . مسافرت در میان این موجودات خرد شده و مالا مال از یک آرامش نفرت انگیز و توأم با تسلیم و رضا بدتر از مرگ بود . نمی‌توانست بخود بقبولاند که آنها را درهمین وضع رها سازد . نمی‌توانست از راهی که رفته بود باز گردد چون او دیگر فقط بخاطر انتقام‌میزیست و جز کینه و نفرت چیزی حس نمی‌کرد .

ترن به نزدیک تربلینکا میرسید که او مصمم شد از آن پائین بپرد .

وقتی میخواست از روی زمین بلند شود گلوله باران شروع شد . لیکن لحظه مرگ او هنوز فرا نرسیده بود و موفق به فرار شد .

صبح به « نوآرادومسک » (۱) رسید . تصمیم گرفته بود قبل از عزیمت به ورشو از این شهر بگذرد چون یکی از پسرعموهای او در آن می‌زیست . تا لحظه ای که از تربلینکا صحبت نکرده بود استقبال خوبی از او کردند . شهر دریک آرامش خواب‌آلوده ای می‌زیست . پسر عمویش از او تقاضا کرد چیزی راجع به تربلینکا بگوید .
خوکن از او پرسید :

– ولی آیا خود تو گفته‌های مرا باور می‌کنی ؟

– مسلم است که باور می‌کنم ، لیکن ترساندن دیگران کار بی‌فایده‌بی است .

– پس بهتر است بگذاریم آنها بمیرند ؟

– مردن نه ، امیدوار بودن . آنچه برای آنها باقی مانده فقط امید است .

– و مردن مانند يك انسان ، نه ؟

– وقتی قرار است کسی بمیرد چه فرق می‌کند که مانند يك انسان بمیرد یا يك یهودی یا يك بره !

این محاوره بهمین صورت چند ساعت طول کشیده و بعد خوکن خارج شده و به نطق و خطابه برای جمعیت پرداخته بود . پس از ربع ساعت سخنرانی ، پلیس یهود فرا رسیده و او را ابتدا به زندان و از آنجا به مقابل شورای یهودیان برده بودند . رئیس جودن رات او را متهم ساخته بود که عمداً در مردم ایجاد وحشت میکند تا بتواند طلا و جواهرات آنها را به بهای نازل خریداری کند . خوکن بدون آنکه پاسخی به این اتهام دهد تبسم کرده و پس از آنکه بزندان بازگردانده بودند فرار کرده بود .

در نخستین روزهای ماه ژانویه به ورشو رسیده بود . در آنجا ، اغلب با حالتی بی‌تفاوت و گاه با عداوت و دشمنی به سخنانش گوش کرده بودند لیکن گذاشته بودند حرف هایش را بزند .

دردآورترین صحنه‌ها هنگامی بود که مردی پس از شنیدن سخنان او

درباره تربلینکا ، ناگهان ازخشم دیوانه شده و بروی او پریده ، کتکش زده و فریاد زده بود : « بدبخت ، تو جرأت آن را داری که بگویی زن من که آنقدر زیبا و جوان بود مرده است ، تو یک دروغگو بیش نیستی فقط برای آزردن و شکنجه دادن ما به اینجا آمده ای زن این مرد یک ماه پیش به تربلینکا برده شده بود . آن مرد از قبول مرگ او امتناع کرده و حتی میگفت که زنش برای او نامه نوشته است .

خوکن بزحمت بسیار توانست او را بحال خود آورد و بانوعی احساس خجلت ، او را ترك گوید . از آن روزبعد بحرانی عظیم از شک و تردید براو گذشت که تا بسرحد نومیدی کشاندهش . در این لحظه بود که فکر کرد تنها نبرد ممکن ، همان پیکاری است که گالفسکی در خود تربلینکا آغاز کرده است : پیکار مرگ . او در آستان اتخاذ تصمیم برای بازگشت به تربلینکا و باز یافتن گالفسکی بود که يك شب سه جوان در خیابان اطرافش را گرفتند و او را بزیر سقف گاراژی بردند . دو نفر از این جوانان بنظر دانشجو میرسیدند ، لاغر بودند و نگاهی عمیق و تند داشتند . نفر سوم مرد قوی هیکلی بود که گونه های پر از ریشش به او حالتی ترسناک و اضطراب انگیز داده بود . آنها زمانی طولانی راجع به تربلینکا از او سؤال کردند و خوکن ناگهان متوجه شد که نه تنها کاملاً از آنچه در تربلینکا میگردد آگاهند بلکه بدرستی تمام حرکات و رفتار او را نیز از بدو و رودش به ورشو زیر نظر داشته اند و بنابراین خوکن اینک با سازمان مقاومت یهود ورشو که از چندی پیش در گتو وجود آمده و سه ماه بعد گتو را وارد نبردی سهمناک و نومیدانه ساخت در تماس قرار گرفته بود .

وقتی سؤال ها پایان یافت ، یکی از آن دو دانشجو ، که رئیس بقیه بنظر میرسید از خوکن پرسید که آیا مایل است همراه آنها به جنگ پردازد . خوکن پاسخ مثبت داد و آنها فوراً او را با خود بردند .

بازداشت ها علاوه بر ورشو قطع شده بود . در این شهر از ششصد هزار یهودی که قبل از ژوئیه ۱۹۴۲ در آن می زیستند بیش از هشتاد هزار نفر باقی نمانده بود . برای سازمان دهندگان نهضت مقاومت در اینکه گتو بکلی نابود

خواهد شد تردیدی وجود نداشت و تنها مسئله این بود که این واقعه چه وقت بوقوع خواهد پیوست . نقشه آنها منحصر اُدفاعی بود و بر این اساس قرارداد داشت که هر خانه مبدل به يك پناهگاه شود تا هنگامی که آخرین بازداشت دستجمعی آغاز میشود گرفتن هر یهودی برای بازداشت کنندگان به قیمتی گزاف تمام شود . مدافعان هیچ امیدی به پیروزی و نجات خود نداشتند . تنها امید آنها این بود که هیچکدامشان قبل از کشتن چند نفر آلمانی کشته نشوند - نبردی بود مانند نبرد نومیّدانه لژیونرها در کامرون . لژیونرهایی که یکی پس از دیگری در برج کامرون میمردند میدانستند که گذشتن هر دقیقه شانس عبور کاروانی را که آنها میخواستند از چنگ مکزیکیها رهایی دهند بیشتر خواهد کرد . تردیدی نبود که آنها در این نبرد میمردند ولی بدین ترتیب کاروان نجات می یافت و مرگ آنان خود يك پیروزی بشمار می آمد . بنابراین هدف این جنگ زندگی کردن نبود بلکه پیروز شدن بود .

برای مدافعان ورشو نیز مانند مدافعان بیالیستوک دیگر نه پیروزی میسر بود و نه عقب نشینی . بدتر آنکه ، نبرد آنها ممکن بود برای همیشه ناشناس و نامعلوم بماند و حتی سودی برای حفظ شرافت قوم یهود نیز از آن حاصل نشود . درباره احساسات مبارزان گتوها در شب قبل از نبرد نهایی گواهی منقلب کننده ای وجود دارد . این گواهی ، آخرین نامه مردخای تننبوم است که به خواهرش در اسرائیل می نویسد و تاریخ شب قبل از آخرین بازداشت دستجمعی را دارد . این نامه که چند ساعت قبل از آغاز قیام از بیالیستوک فرستاده شده بگونه ای معجزه آسا به فلسطین رسیده است .

« آیا کسی هرگز ماجرای مبارزه قهرمانی ما را خواهد دانست ؟ (...) ماهمه نابود خواهیم شد بی آنکه اثری از خویشتن باقی گذاریم . نه ایتزاک ، نه زیویا ، نه فرومکا و نه هیچیک از دوستان قدیمی ما دیگر زنده نیستند (...) مردم مرا با حالتی از اتماس و خجلت مینگرند گویی میخواهند بگویند : هنوز نه ، شاید دفعه آینده ، چه قدر این مردم آرزومند زیستن اند ! (...) همه چیز واقعاً همین حالا است . فردا بازداشت بزرگ قرار است آغاز شود . اگر من حقیقتاً ضرورت آن را حس کنم ما باز هم خواهیم توانست به قیمت شرافت من ،

یکدیگر را به بینیم . ولی من دیگر نمیخواهم، دیگر لازم نیست . و تو، تو نیز گریه نخواهی کرد، اینطور نیست ؟ گریه به هیچ چیز کمک نخواهد کرد. حالا اینرا میدانم ،

از خوکن پنهان نکردند که در اینجا فقط پای مردن در میان است و بهیچوجه بحث از امروز و فردا کردن نیست .
یکی از رؤسای نهضت مقاومت به او گفت :

– تنها آزادی که ما داریم آزادی انتخاب بین دو نوع مرگ است که شاید خود این مرگ هم بخاطر هیچ باشد . ما همانند مدافعان قلعه «ماسادا» هستیم که در این نقطه دور افتاده تا آخرین تن کشته شدند در حالیکه عصیان برضد رم از مدتی پیش بخون غرقه شده بود، در حالیکه معبد ویران شده بود و در حالیکه دیگر فلسطین وجود نداشت . بنا بر این وقتی همه چیز تمام شده بود جنگ چه سودی می توانست داشته باشد ؟ بخاطر شرافت اسرائیل ؟ لیکن پراکندگی از همان دوران آغاز شده بود و آنها نمی توانستند بدانند که ما در تبعید زندگی خواهیم کرد. برای عبرت و مثال ؟ لیکن این پیکاری بود بدون گواه که اگر « فلاویوس ژوزف » بعداً داستان آن را زیر عنوان « جنگ یهودیان » بقلم نیاورده بود هیچکس اطلاعی از آن نمیداشت . بخاطر ایمان ؟ شاید ، یا بهتر بگوئیم بوسیله ایمان . آنها استدلال نمی کردند ، در جستجوی یافتن معنایی برای نبرد خود نبودند . آنها مبارزه میکردند و میمردند ، فقط همین.

« چندتا از نبردهای مشابه این وجود داشته است که ما هرگز آنها را نشناخته ایم و هرگز نخواهیم شناخت ؟ شاید فقط بخاطر آنکه یهودیان در طول تاریخ حیات خود قبول کرده اند که بدون امید و درعین حال نیز بدون نومییدی و با ایمان به خداوند و اسرائیل بجنگند، قوم مازندگی خود را ادامه داده است . امروزه منطقاً می توانیم ببیندیشم که قوم یهود در شرف نابودی و مرگ است و در نتیجه پیکار ما کاملاً بیهوده و نفرت و کینه ما بیفایده است . ولی کسی چه میدانند که قوم ما از میان این خاکسترها، قوی تر بر نخواهد خاست ؟ »

خوکن که در جلوترین پناهگاه مستقر شده بود با هیجانی شدید در انتظار فرارسیدن روز پیکار بود. هیچکس از گتو که در محاصره قرار گرفته بود خارج نمیشد. سکوتی مرگبار بر روی کوچه ها و خیابان هایی که تا چند ماه پیش آنقدر شلوغ و پر جنجال بودند گسترده شده بود. در شفق و شامگاه ، ستون های کارگران همچون موجوداتی که چند روزی مرگ را به عقب انداخته بودند ،

ویا مامانند شب‌هایی از ایشان از این کوچه‌ها می‌گذشتند. در ساختمان‌ها دیگر چیزی وجود نداشت جز خاطره‌ها، خاطره‌هایی زنده و سرد که از زندگی‌هایی حکایت می‌کردند که در بجه‌وحهٔ فعالیت شدید روزانه خود قطع شده بودند. میز غذایی که هنوز مرتب بود حکایت می‌کرد که يك خانواده درست هنگامی که برای صرف غذا به سر میز می‌رفته‌اند بازداشت شده‌اند، يك دیوار ویران حکایت می‌کرد که مخفیگاه کشف شده و يك رختخواب بهم ریخته صحبت از آن می‌کرد که مرك در نیمه‌های شب به خانه وارد شده است.

نخستین حمله قبل از رسیدن روز آغاز شد. نوزدهم ژانویه بود. گارد‌های اوکرائینی، لیتوانی، لتونی، بیلوروسی در سرستون حرکت می‌کردند و بعد از آنها پلیس لهستان و بالاخره واحدهای اختصاصی اس.اس قرار داشتند. آنها بدون ترس راه می‌رفتند و وسط خیابان‌ها را اشغال کرده بودند. فرمانده یهودی گذاشت تا آنها وارد شوند و قبل از دادن فرمان آتش در تیر رس قرار گیرند. تیراندازی بیکباره از هر سو آغاز شد و مجروحانی که تاسرحد مرك زخمی شده بودند و زنده‌هایی که از ترس بحالت مرك بودند در يك حرکت بزمین افتادند. از تمامی خانه‌ها فریادهای هورا برآمد. حمله متقابل در آغاز بعد از ظهر شروع شد. پناهگاه خوکن مدت سه ساعت مقاومت کرد و بعد در حالیکه زیر باران گلوله‌های تانک‌ها و توپ‌های صحرایی که با عجله بعنوان قوای تقویتی به میدان آورده شده بودند قرار گرفت، بوسیله خمپاره انداز محاصره شد.

پس از آنکه بر روی هر پله و هر طبقه مبارزه ادامه یافت فرمانده پناهگاه دستور عقب‌نشینی داد. برای مدافعان راهی باقی نمانده بود جز آنکه خود را از پنجره بخارج پرتاب کنند. خوکن قبل از همه با فریاد «زنده باد یهودیان» پائین پرید. او دیگر اسلحه‌ای نداشت و نمی‌خواست زنده بدست آلمانی‌ها بیفتد. ولی وقتی دید که زمین زیر پایش بسرعت نزديك میشود در آخرین عکس‌العمل طبیعی خود، دستها را بجلو صورت آورد و پاها را زیر خود جمع کرد. وقتی بهوش آمد نخستین چیزی که به چشمش خورد کمر بندی از مسلسل بود که او و چند نفر دیگر را نشان گرفته بودند. خوکن بدون حرکت، امکانات خود را ارزیابی کرد. او می‌بایستی با يك حرکت چند متر فاصله بین خود و اولین مراقب را طی کند، اسلحه را از دست او بگیرد و در حال تیراندازی فرار کند. شانس موفقیت بسیار کم و همه چیز بستگی به سرعت حرکت او داشت.

در لحظه‌ای که میخواست پاهای خود را بزر بدن جمع کند متوجه شد که دیگر هیچ کاری از او ساخته نیست ، او دیگر پرش نخواهد کرد ، یعنی هرگز نخواهد پرید و جز مرگ چیزی در انتظارش نخواهد بود . پای راست او همچنان بی حس افتاده و بکلی خرد شده بود .

در این زمان ، از عمق نومیدی‌یی که براوهجوم آورده بود فکری در مغزش درخشید: رسیدن به تربلینکا ، ملاقات با گالفسکی و تذکر این نکته که قیام کردن ممکن است و پیروزی فقط از اعماق تیرگی‌ها پدیدمی‌آید.

خوکن بکمک یک تبعیدی دیگر توانست خود را تا «امشلاگ پلاتز» برساند که در آنجا همه با انتظار قطار تربلینکا گردآمده بودند. تمام شب رادر مبارزه با هذیان و مرگ گذرانده بود . قطار با سرعت پرشد ولی واگن او خوشبختانه کاملاً پر نبود و او توانست پای خود را دراز کند. دردها قابل تحمل شده بود لیکن گلوله‌ای که در نبردهای صبح به سینه او فرو رفته بود حقیقتاً رنجش میداد. احساس میکرد که مرگش نزدیک است و سفر در نظرش بی‌پایان جلوه میکرد. سرما و تب لرزش‌های شدیدی در او پدید می‌آوردند و هنگام صبح واقعاً سرتا پا میلرزید . چند بار بیهوش شد لیکن اراده زنده ماندن تا تربلینکا در اوچنان قوت داشت که در هر بار دوباره بیهوش می‌آمد. تمام وجودش وقف این هدف بود : دیدن گالفسکی .

کاروان قبل از ورود به اردوگاه در چند محل توقف کرد . ناگهان درها بشدت باز و فرمان‌ها و فریادها از هر سو آغاز شدند. ابتدا افراد علیل و ناقص پیاده شدند و بعد افراد کوماندوی آبی بالا آمدند تا ائاثیه مسافران و مجروحان را پیاده کنند.

خوکن به دو نفر یهودی که روی او خم شده بودند گفت :
- رفقا ، آهسته ، من مجروح هستم و باید بهر قیمت شده گالفسکی را به بینم .

آن دو تن با حیرت به او نگریستند .

- من قبلاً هم به اینجا آمده بودم و بعد فرار کردم . و حالا...

در این کاروان تعداد مجروحان زیاد بود و «بیمارستان» پر شده بود .
افراد کوماندوی آبی، خوکن را جدا از دیگران گذاشته و به کورلاند سفارش
کرده بودند که نوبت او را بعد از همه قرار دهد تا آنها وقت داشته باشند
گالفسکی را پیدا کنند

خوکن چشم‌ها را بسته بود تا آخرین قوای خود را ذخیره کند. گالفسکی
ابتدا او را نشناخت و چون دید که بیحرکت خوابیده است گمان برد که مرده
است. میخواست از نزد او برود که خوکن متوجه حضور شخصی بالای سر خود
شد و چشم گشود . آنگاه زمزمه کرد :

— گالفسکی، من هستم، خوکن.

گالفسکی با ناباوری پرسید:

— خوکن؟

خوکن بدون آنکه وقت نشان‌دادن عکس‌العملی به او بدهد ادامه داد:

— تو دیگر کاری نمی‌توانی برای من بکنی. من دارم میمیرم و از طرفی
این موضوع اهمیتی هم ندارد چون بالاخره توانستم ترا به بینم .
و آنگاه ماجرا را برای او تعریف کرد...

— برای این بود که میخواستم ترا به بینم. تو با بدکاری بکنی . کاری
که ماندنی باشد، که در تاریخ بتوان یک پیروزی بیادگار بماند. بین ماهم
عملیات قهرمانی وهم بزدلی و بی‌غیرتی زیاد دیده‌شده است ولی در هر حال
هم این وهم آن در تربلینکا پایان یافته‌اند. آنچه لازم است یک پیروزی است!
پیروزی مرده‌ها...

صدای خوکن رفته‌رفته ضعیف‌تر میشد و گالفسکی ناگزیر بود روی او خم
شود تا بشنود که چه میگوید.

—... انتقام ممکن نیست و کینه و نفرت ثمری بیارنمی‌آورد. آنچه لازم
است مردن در نبرد و نومیدانه نیست و آنچه اهمیت دارد کشتن آلمانی‌ها نیز
نقواند بود. آنچه ضرورت دارد پیروزی است و بودن گواهانی برای تعریف
کردن، گواهانی از پیروزی یهودیان بر اس‌ها، خدا حافظ، وعده ما به
کشور اسرائیل.

گالفسکی احتیاجی نداشت خم‌شود تا از مرگ خوکن اطمینان یا بد فقط
در پاسخ به آخرین کلماتی که از زبان دوستش برآمده بود شروع به خواندن
دعا کرد.

لیکن این دعا بیش از یک دعا جنبه سوگند داشت، سوگندی که گالفسکی یاد میکرد که تا پیروزی نهایی مبارزه را ادامه دهد همانگونه که خوکن تا دم مرگ کرده بود.

وقتی شنید که لالکا او را مینامد ناگهان از جا جست:

— گالفسکی، چه خبر شده است؟

— چیزی نیست، سرکارستوان، یک یهودی مرده است.



همان شب گالفسکی کمیته را دعوت کرد. واقعه‌ای او را نگران ساخته بود. زندانیان پس از اطلاع از وقایع ورشو بهیجان آمده و حاضر نشده بودند دو تن از دوستان خود را که بر اثر انفجار نارنجک مجروح شده بودند به «بیمارستان» ببرند.

گالفسکی جلسه را با معرفی جیللو به حضار آغاز کرد. میان این مرد مطمئن بخود با آن قدرت جالب بدنی که استقبال بموقع آدولف نیزاز سقوط سرگیجه‌آورش در سراسیمه پرتگاه مانع شده بود و دیگر اعضای کمیته که همه لاغر، بیمار، با پوستی پراز لك و پیس بیماری‌های کاملاً شفا نیافته بودند و نگاه‌های دزدکی‌شان فقط وقتی شعله‌ای ظاهر می‌ساخت که موفق میشدند آنرا به نقطه‌ای ثابت بدوزند، تفاوتی عظیم وجود داشت. آنها به قیافه‌های یکدیگر چنان عادت کرده بودند که گمان میکردند زندگی‌شان همیشه چنین بوده و اگر تمام مردم هم بقیافه و هیئت آنها نباشند، لااقل تمامی یهودیان جهان همان هیکل و وضع ظاهری آنها را دارند. جیللو بالباس نظامی، چکمه، پوست برنزه و سالم و شقیقه‌های برآمده در نظر آنان موجودی آسمانی جلوه میکرد. با دیدن او، همه فهمیدند که فرماندهی افراد آماده جنگ تأمین شده است.

جیللو چنین گفت:

– من نمیدانم که كمك من تا چه حد برای شما مفید واقع خواهد شد، لیکن يك نکته را میدانم: اینکه زندگی خود را مدیون شما هستم. این را هم میدانم که شما بی‌دلیل مرا نجات نداده‌اید. امیدوارم شایسته اعتمادی باشم که بمن ظاهر ساخته‌اید. این نقشه‌ای است که به شما پیشنهاد میکنم: تنها نقطه ضعف ما مسئله اسلحه است و راه حل حقیقی آن این است که ما این سلاح

را از اسلحه خانه اردوگاه تهیه کنیم. ما از امکان چنین اقدامی نیز هنگام بحث و انتقادهای خود صحبت خواهیم کرد.

جمله‌های کوتاه و لحن بیان خشک نشان میداد که يك فرمانده سخن میگوید. همه این را احساس کردند و آرامشی درخویشتن یافتند.

– عملیات در سه مرحله جریان خواهد یافت: آماده شدن، اجرا کردن و عقب‌نشستن. من شخصاً برای مرحله نخست اهمیتی عظیم قائلم چون اگر ما شانس‌هایی برای موفق شدن داشته باشیم در همین مرحله اول تأمین خواهند شد. ما باید از يك اثر غافلگیرکننده مطلق استفاده کنیم. کوچکترین رازی از آنچه در دوران آمادگی انجام میدهیم نباید بخارج نفوذ کند. ما باید تمام فعالیت خود را برای جلوگیری از شك و سوء ظن آلمانی‌ها بکاربریم درحالی‌که ممکن است همین جلسات ما نیز در نظر آنها مشکوک آید و توجه يك جاسوس را بخود جلب کند. نخستین موضوعی که باید در باره آن بحث کرد مسئله جاسوس‌هاست. ما باید یا آنها را بخریم و یا از میان برداریم. من شخصاً طرفدار راه حل دوم هستم.

گالفسکی گفت:

– غیر ممکن است. این کار موجب تقویت سوء ظن آنها خواهد شد. در دوران اپیدمی تیفوس پزشکان عمداً می‌گذاشتند تا آنها بمیرند و «کیو» بتلافی مرگ آنها خود پزشکان را از بین برد.

– اگر ما آنها را زنده بگذاریم از خطرات بزرگی استقبال کرده‌ایم. موضوع مدتی طولانی مورد بحث و گفتگو بود و همه به این نتیجه رسیدند که کشتن جاسوسان بهمان اندازه خطرناک است که هرگونه اقدام بمنظور خریدن آنها در راه اجرای طرحی چنان خطرناک است. سرانجام کورلاند راه حل را یافت، جیبیلو این راه را به او نشان داده بود که آیا ممکن نیست جاسوس‌ها را بترسانند.

کورلاند توضیح داد:

– بطور کلی ما در اینجا دو نوع جاسوس داریم: جاسوس‌های حرفه‌ای و جاسوس‌های تفننی (کورلاند بعنوان تاریخ‌نویس اردوگاه تمام زوایای سیستم کار را در اردوگاه بررسی کرده بود). جاسوسی در تربلینکا سازمانی اساسی و مستحکم دارد یعنی دارای يك سازمان آلمانی است. جاسوسان حرفه‌ای سه نفرند: شاتزکل، بلو و کوبا یا کوبوویچ. نفر اول مردی ابله، دومی مردی پست

فطرت و کثیف و سومی آدمی بیچاره است. طریقه‌ای که برای تبدیل او به يك فرد جاسوس بکار برده شده بخوبی نشان دهنده قدرت و نیروی آدمی مانند «کیو» است.

«کوبا قبل از بیماری خود، تیپ فوق‌العاده‌ای بود. از آنجا که تحصیلاتش در رشته پرستاری بود شبهای خود را صرف مراقبت، كمك و تسلاي ديگران میکرد. روزها بکار میپرداخت و شلاق میخورد و شبها از بیماران مواظبت میکرد. دکتر ریباك که این داستان را برای من حکایت کرد میگفت که ماجرای کوبا باید برای کسانی که مدعی‌اند می‌توانند افراد را قضاوت کنند درس عبرتی باشد. سرانجام روزی کوبا نیز بنوبه خود بیمار می‌شود و به درمانگاه میرود. زمانی بخود می‌آید که می‌بیند بیماری چنان بر ختخواب می‌خکوبش ساخته که قدرت کوچکترین حرکتی ندارد و تسلیم بی‌چون و چرای اراده و خواست جلادان است. سرانجام آنچه نباید بشود می‌شود. يك روز صبح «کیو» بنزد او می‌آید و در حالیکه برویش خم شده بوده است میگوید: «مثل اینکه حالت خوب نیست؟» در اینجا است که کوبا عنان اختیار از دست میدهد و بشدت به گریه می‌افتد. لیکن میدانید «کیو» چه میکند؟ بحالت نوازش چندبار دستش را لمس میکند و با صدایی محبت‌آمیز میگوید: «نه، گریه نکن، از تو مواظبت خواهد شد بزودی بهبود مییابی و از اینجا خارج میشوی، و بعد او را ترك میکند. کوبای بیچاره نمیدانسته است جریان از چه قرار است. روز بعد «کیو» با يك پاكٔ پرتقال بنزد او می‌آید و روز بعد از آن با مقداری سوسیسون هشت روز بعد کوبا معالجه می‌شود و زندگی تازه خود را بعنوان جاسوس آغاز میکند.

«هیچکس نمی‌تواند به این سه نفر دست بزند، و از طرفی آنها بقدری شناخته شده هستند که کسی بآنها اعتماد ندارد بمحض آنکه به گروهی نزدیک میشوند همه از صحبت کردن باز می‌ایستند و هنگامی که باشخصی صحبت می‌کنند مخاطب از آنها رومیکرداند، حتی ورود آنها به هر نقطه و محفلی مانند ورود او کرائینی‌ها و آلمانی‌ها قبلا اعلام میشود بنا بر این می‌بینیم که این سه نفر نیستند که خبرها را جمع می‌کنند بلکه خبرچینی بوسیله دسته کوچکی از جاسوسهای «آماتور» صورت می‌گیرد که در مقابل جاسوسی خود پول نقد می‌گیرند و گمان میکنند که بدین صورت از حمایت «کیو» نیز برخوردار می‌شوند. این عده را حتی «کیو» هم نمیشناسد و بنا بر این باید

آنها را از بین برد.

— ولی آیا این خطر در میان خواهد بود که مسئولان مستقیم زندانیان

بویی از جریان ببرند.

— اگر این کار با راز پوشی کافی انجام شود نه، آنها خیال خواهند

کرد که دوباره بیماری خودکشی در میان زندانیان عود کرده است.

کمیته در باره این ایده بحث کرد و سرانجام پیشنهاد خودکشی از

طریق بدار آویختن را برای عده‌ای از جاسوسان پذیرفت، لیکن این حق

را برای خود محفوظ داشت که حکم اعدام را فقط پس از مطالعه دقیق و

کامل پرونده صادر کند. آدلف مأمور شد که اجرا کنندگان حکم را از

میان گروه حمله خود برگزیند.

جیبیلو گزارش خود را ادامه داد و بعنوان دومین اقدام اساسی پیشنهاد کرد که هیچکس از پروژه اطلاع نیابد حتی کسانی که خود در اجرای عملیات نقشی خواهند داشت. همه با این پیشنهاد موافق بودند باستثنای گالفسکی.

— واقعه بعد از آن روز نشان میدهد که افراد دارند عکس العمل نشان

میدهند. برای نخستین بار از تاریخی که ترلینکا بوجود آمده زندانیان

تعمداً از اطاعت فرمان سر باز زده‌اند. این برای ما واقعه‌ای است که هم

جهات مثبت دارد و هم منفی. برای ما این امید را بوجود می‌آورد که همه

بدنبالمان خواهند آمد، لیکن برای آلمان‌ها نیز وسیله‌ای خواهد شد تا احتیاط

و مراقبت خود را افزون سازند. اگر افراد را بحال خود گذارند ممکن

است هر کاری از آنها سر بزنند، لیکن اگر به آنها بگوئیم صبر کنند تا

مقدماتی فراهم شود از خطر يك اقدام نومیدانه بنحو قابل توجهی کاسته‌ایم.

فراموش نکنیم که این قیام نباید فقط کار دسته‌ای معدود باشد بلکه باید جمع

افراد در آن شرکت داشته باشند. از اینجا هر کس با يك پیام مشترك خارج

خواهد شد لیکن شانس ادامه حیات در جنگل آنقدر ناچیز است که حتی اگر

يك نفر از ما هم پس از پایان همه ماجرا ها زنده بماند خداوند سخنمان

را خواهد شنید.

جیبیلو از گسترش همگانی نهضت چیزی نمی‌فهمید. او یهودی بود ولی

نظامی هم بود. استدلال گالفسکی در اینکه مجموعه زندانیان را بصورت يك

نیروی انفجاری غیر قابل کنترل نشان دهد او را بتردید وادار ساخت .
 - آگاه ساختن همه افراد موجب خواهد شد که راه کوچکترین عدم
 موفقیت و شکست‌هایی از قبیل واقعه دکتر کورونگی‌تسکی را بر خود ببندیم .
 اگر مایک تاریخ معینی برای روز قیام تعیین کنیم دیگر نخواهیم توانست آن را
 بعقب بیندازیم چون همین قوای انفجاری کنترل نشده‌ای که تو از آن بحث
 میکنی زیر گوش ما منفجر خواهد شد .
 گالفسکی که کاملاً متقاعد نشده بود گفت :
 - شاید اینطور باشد .

سرانجام ، نظریه گالفسکی بر نظرات دیگر پیروز شد .
 بی‌تردید ، جیپیلو رهبر نظامی قیام بود . لیکن این قیام نمی‌توانست
 کاریک تن یا دسته‌ای از افراد باشد . این افراد می‌توانستند آن را سازمان
 دهند ، در راه خود اندازند و قالب‌گیری کنند ، لیکن بازیکنان واقعی همان
 توده ناشناس زندانیان بودند . قیام نیز همانند « نابودی دستجمعی » یک پدیده
 مشترک بود .

توده‌ای از مردم بپا می‌خاستند چون احساس میکردند که باید وظیفه‌ای انجام
 دهند . تمامی توده‌ای که هر یک از افراد آن میدانست برای زنده ماندن شانس ناچیزی
 دارد لیکن اطمینان داشت که حداقل یک « برگزیده » از میان همه سالم خواهد
 ماند و با همان یک تن مأموریت را می‌توان انجام شده پنداشت .

مورد الیاهو روزنبرگ (۱) بنحوی تحسین‌آمیز این حالت روحی را
 مجسم می‌سازد . الیاهو روزنبرگ با آن اندام کوچک و قوی و بانگاهی پراز
 صداقت و معصومیت که در میان صورتی حاکی از ثبات و استقامت قرار داشت در
 بیست سالگی وارد تربلینکا شد . روزی که روی میدان لباس مشغول کار بود ،
 یک آلمانی به میدان آمد و ده نفر او طلب برای یک کار یکساعته خواست . او
 خود را معرفی کرد و به اردوگاه شماره ۲ برده شد و دیگر از آن اردوگاه
 خارج نشد . هر روز در مقابل چشمان او درهای بزرگ اتاق‌های گاز باز میشدند
 و توده اجساد را بهمان صورت که مرگ روی هم فشرده بودشان ، آشکار می‌ساختند .
 اردوگاه در میان یک پشته شنی قرار گرفته بود که اطراف را از نظر پنهان
 می‌ساخت . دنیای او در روی زمین به جنازه‌ها و در بالا به آسمان محدود میشد .
 جسدها و آسمان ، آسمان و جسدها ، و تازیانه و دویدن‌های دایمی و سرما و
 گرسنگی و مرگ .

یکی از روزهای زمستان لاشخوری که بوی جسدها به آن حدود کشانده بودش ، بمیان حیاط اردوگاه فرود آمد ، ناگهان تمامی پست‌های مراقبت آتش مسلسل‌های خود را بروی او گشودند و جسدها در زیر گبار گلوله‌های آنها بهوا پریدند . پرنده غافلگیر شده کوششی برای پرواز نکرد . آتش بر قدرت خود افزود و سرانجام گلوله‌ای او را به چند متر دورتر پرتاب کرد . این حادثه برای زندانیان درس عبرتی شده بود و بخود میگفتند: « وقتی که حتی يك پرنده نمی‌تواند از این اردوگاه خارج شود کدام يك از ما خواهیم توانست ۱۹ »

يك الهام شگفت ، بر روزنبرگ چنین وانمود ساخته بود که او روزی زنده از تربلینکا خارج خواهد شد (۱) لیکن مشاهده پرنده لاشخور در امید او فتوری پدید آورد. آن شب او خوابی دید: « در حیاط میان توده اجساد ایستاده بود. ناگهان صدایی عظیم طنین افکند که همه را اعم از آلمانی‌ها و یهودیان همچون مجسمه‌هایی بر جای می‌خکوب ساخت. صدا باز هم شدیدتر و نزدیکتر شد و سرانجام هواپیمایی بزرگ نمودار گشت و در وسط آسمان توقف کرد. از پهلوی هواپیمادری باز شد و يك نردبان طنابی از آن خارج شد و تا نزدیک پای روزنبرگ پائین آمد. آنگاه روزنبرگ در میان نگاههای مبهوت دیگران شروع به بالا رفتن از نردبان کرد. هواپیما دو باره براه افتاد. او نجات یافته بود. »

روزی که حادثه لاشخور اتفاق افتاد تنها روزی بود که او در باره امکان خروج خود از تربلینکا مشکوک شد. او نمیدانست که چگونه از این نقطه خارج خواهد شد، و سائلی که برای خروج در نظر مجسم می‌ساخت یا در آرزوی خود بدان چنگ میزد بیشتر جزو عجایب بودند تا وسائل و روش‌هایی قابل تحقق. گاه در نظر مجسم میکرد که از تربلینکا پرواز خواهد کرد ، یا تونلی زیر زمین حفر خواهد کرد و یا آنکه دسته‌ای از پارتیزان‌ها به اردوگاه حمله خواهند کرد و او را ، فقط روزنبرگ را از میان جمع نجات خواهند داد! در نظر می‌آورد که او يك گواه خواهد شد. در آینده خود را میلیونری میدید که از

۱- الیاهو روزنبرگ هم‌اکنون زنده است و شرح مصاحبه نویسنده این کتاب با او که در مجله پاری‌ماچ پاریس شماره ۸۸۷ نهم آوریل ۱۹۶۶ چاپ شده جداگانه ضمیمه همین کتاب است - م .

کشوری به کشور دیگر می‌رود، همه جا هزاران شنونده در اطرافش گرد می‌آیند و تعریف‌های او را می‌شنوند و او پیوسته توقف خواهد کرد، پیوسته تعریف خواهد کرد. آری او يك گواه خواهد بود.

امروزه، روزنبرك در اسرائیل زندگی میکند و هنگامی که بتعریف می‌پردازد خطوط چهره‌اش را رنجی عظیم تغییر حالت میدهد و باز بصورت يك صوفی دوزخ نشین و پیامبر تاریکی به همان محلی باز میگردد که می‌دانست از آن خارج خواهد شد لیکن هرگز از وسوسه‌اش رهایی نخواهد یافت.

پس از آنکه مسائل مربوط به تاكتيك عمومی حل و فصل شد جیپلو مستقیماً به‌فراهم ساختن مقدمات قیام پرداخت و سرعت وسیله‌ای را که برای بدست آوردن اسلحه پیش‌بینی کرده بود به اعضای کمیته توضیح داد.

– حتی اگر ما موفق شویم اس.اس‌ها را نزد خیاطان بکشانیم و آنها را بکشیم اسلحه زیادی بدست نخواهیم آورد و نکته مهم‌تر اینکه نارنجك هم در اختیار نخواهیم داشت درحالی‌که دربدو امر آنچه در میان آلمانی‌ها و اوکرائینی‌ها ایجاد وحشت و هراس میکند فقط نارنجك است. معذك ما يك وسیله داریم که می‌توان آن را جانشین اثر روانی انفجار نارنجك ساخت. این وسیله احتیاج به همزمانی و پیوستگی کامل کارها دارد لیکن به‌رحال روشی عملی و تحقق پذیر است. مطابق آنچه آدولف به‌من گفته است هر هفته يك کومان‌دوی اختصاصی با يك ماده ضد عفونی کننده تمام ساختمان‌های اردوگاه را ضد عفونی میکند. این ماده ضد عفونی کننده در گاراژ اردوگاه در کنار چليك‌های نفت چراغ گذاشته شده است. مسئول یهودی گاراژ بنام «رودك» یکی از رؤسای مورد اطمینان گروه‌های حمله ماست. ما نخواسته‌ایم قبل از جلب نظر مشورتی شما موافقت او را جلب کنیم ولی آدولف اطمینان داده است که او پیشنهاد ما را قبول خواهد کرد. بنا براین یا باید افراد کومان‌دوی ضد عفونی را در جریان گذاشت و یا...

در اینجا جیپلو روی خود را بسوی گالفسکی کرد و ادامه داد:

- ... برای این کار از طرف خودمان عده‌ای را مأمور کنیم.
گالفسکی سر خود را بعلامت مثبت تکان داد تا بگوید که این کار عملی است.

-... در روز موعود، این افراد باید تلمبه‌های خود را برای ضد عفونی با نفت چراغ پر کنند و با آن تمام ساختمان‌ها را نفت‌پاشی کنند.
این يك نمایش نورانی بود و اعضای کمیته در عالم خیال همه ساختمانهای اردوگاه را شعله‌ور دیدند.

- ضد عفونی ساختمان‌ها صبح روزهای دو شنبه هر هفته صورت می‌گیرد و بنا بر این روزی که ما برای شروع قیام انتخاب می‌کنیم ناگزیر دوشنبه خواهد بود.

« ما مقدار کمی سلاح آتشین در اختیار خواهیم داشت و بنا بر این باید تعدادی سلاح‌های مختلف از قبیل سلاح‌های سرد تهیه کنیم و این وظیفه کار - گاه‌های قفل و کلید سازی، حلبی سازی، باتون سازی، بیل سازی و نظایر آن است. در این مورد آدولف پیشنهاد کرده است که بكمك «پوار» های کائوچویی طبانچه‌هایی که جوهر گوگرد بروی طرف بیاشد تهیه کنیم، در اردوگاه جوهر گوگرد زیاد و این کار ساده است. اگر این سلاح خوب مورد استفاده قرار گیرد، مؤثر خواهد بود. باید کسانی که این سلاح را دریافت میدارند چند لحظه قبل از قیام هر کدام در کنار يك آلمانی یا اوکرائینی قرار گیرند و بمحض شروع عصیان اسید را بصورت آنها پاشیده سلاح‌هایشان را بگیرند.
«حالا به خود ساعت معهود بپردازیم:

« یک ساعت قبل از ساعت معهود خیاط‌ها و کفاش‌ها، آلمانی‌های خود را می‌کشند و هفت تیرهای آنها را میگیرند و بدقت پنهان میکنند.

« ۵ دقیقه قبل از ساعت معهود کومانددوی حریق در نزدیکی ساختمانها قرار میگیرد، برای هر ساختمان دو نفر.

« هر کدام از اسید پاش‌ها فرد آلمانی یا اوکرائینی مورد نظر خود را نشان می‌گیرند. این افراد باید تیر اندازان بسیار ماهری باشند چون وظیفه آنها با از کار انداختن مسلسل پست‌های مراقبت و افراد مراقب شروع می‌شود.

« يك کومانددو مرکب از افراد کاملاً مورد اطمینان در کنار کارگاههای

خیاطی و کفافی با انتظار گرفتن اسلحه می‌ایستند. آدولف شخصاً در رأس این کومان‌دو قرار خواهد گرفت.

دو بالاخره هر يك از افراد مسلح به سلاح سرد یا باتون، يك آلمانی یا يك اوکرائینی را برای حمله خود در نظر می‌گیرد.

درساعت معهود. انتخاب شليك گلوله بعنوان علامت شروع قیام کاری است. دوراز احتیاط، چون هر روز در اردوگاه گلوله‌هایی شليك میشود. اگر ما ساعت ۱۶ را بعنوان ساعت معهود برگزینیم، علامت را ممکن است سوت ترنی قرار دهیم که زندانیان را از اردوگاه کار باز میگرداند. این نکته را باید کاملاً بررسی کرد.

د نخستین دقایق قیام بحرانی‌ترین دقایق آنند چون در این دقایق مازیر آتش مسلسل پست‌های مراقبت خواهیم بود بی آنکه بتوانیم به آنها پاسخ گوئیم. بهمن دلیل است که در همان لحظه که حریق شعله میکشد و گاردها مورد حمله قرار میگیرند، کومان‌دوی آدولف، بكمك سلاح‌هایی که از آلمانی‌ها گرفته شده بسوی اسلحه‌خانه هجوم برده و آن را تصرف خواهد کرد. هر يك از افراد تفنگی بدست خواهد گرفت و يك پست را هدف قرار خواهد داد. در این زمان گروه‌های حمله بسوی اسلحه‌خانه خواهند رفت تا خود را مسلح سازند و آنگاه بلافاصله به موضع جنگی خود باز خواهند گشت.

د عقب‌نشینی دستجمعی باید بسوی جنوب در جهت جنگل صورت گیرد. بنا بر این دو دسته که بعد از انجام عملیات، وظیفه راهنمایی را بر عهده خواهند گرفت به قسمت جنوبی اردوگاه خواهند رفت و در همان حال سایر دسته‌ها سمت مغرب، جنوب و مشرق اردوگاه را در محافظت خود خواهند گرفت.

در این لحظه، اردوگاه محوطه‌ای خواهد بود زیر و روشده، بصورت خاکستر درآمده و خاموش...

قدرت تجسم بیان جیبیلو فوق‌العاده بود. سایر اعضای کمیته همچون جادو شدگان به او می‌نگریستند. این مرد در نظر آنان يك فرستاده آسمانی بود، فرشته‌ای که يك شمشیر مشتعل بکف داشت و برای راهنمایی آنان بسوی پیروزی آمده بود. آنها در این پیروزی تردیدی نداشتند. پیروزی در مقابل چشمان آنان همچون حریق اردوگاه، سرخ رنگ و بسان این فرشته شمشیر بکف و او نیفورم بر تن، شکست‌ناپذیر بود.

- در این وقت است که سومین قسمت و شاید دشوارترین مرحله قیام فرا میرسد : عقب‌نشینی. در آن لحظات ما صاحب اختیار اردوگاه خواهیم بود لیکن آلمانی‌ها عکس‌العمل خود را آغاز خواهند کرد. ما می‌توانیم تعرض آنان را در دو مرحله پیش‌بینی کنیم: تعرض فوری پادگان‌های حوالی اردوگاه در ظرف نیم ساعت آغاز خواهد شد و تعرض دوم، واحدهای بسیار قوی‌تری را وارد عمل خواهد ساخت که احتمالاً تمامی منطقه را زیر جست و جو و کاوش دقیق خواهند گرفت. اگر همه چیز بخوبی انجام شود از نخستین تعرض هیچگونه هراسی نخواهیم داشت، بعلمت آنکه چون فی‌الواقع واحدهای تقویتی دشمن از حقیقت قضایا اطلاع درستی ندارند در این مرحله بصورت نامنظم و متفرق به سوی اردوگاه حمله خواهند برد. از طرفی میدانیم که بین جنگل و اردوگاه هیچ پادگانی وجود ندارد و عقب‌نشینی ما با هیچ مقاوتی در مقابل خود برخورد نخواهد کرد. دو گروه حمله برای راهنمایی و حرکت دادن افراد کافی خواهد بود. عمده قدرت حمله آلمان‌ها بر روی جناح عقب‌ما تمرکز خواهد یافت.

دما نبرد را در خود اردوگاه ادامه میدهیم تا به زندانیان فرصت دهیم به جنگل پناه برند و آنگاه بنوبه خویش دست به عقب‌نشینی خواهیم زد. من پنهان نمی‌کنم که این عقب‌نشینی در گرما گرم جنگ بر خلاف کلیه تعلیمات نظامی است و شانس موفقیت آن فوق‌العاده کم است. ما بی‌تردید نخستین هجوم دشمن را بمقب خواهیم زد لیکن آنچه را پس از آن اتفاق افتاد فقط خداوند می‌داند.

و معذک می‌توانیم چنین بیندیشیم که توده زندانیانی که بوسیله دو گروه حمله هدایت میشوند در این فاصله به جنگل رسیده‌اند. در این زمان شب آغاز شده است و احتمال کمی دارد که واحدهای مهم تقویتی دشمن که در آن زمان به صحنه عملیات رسیده‌اند فوراً عملیات جست و جو و پاک کردن محیط را آغاز کنند. بطور کلی عملیات پاک کردن مخصوصاً پاک کردن جنگل هیچوقت در شب انجام نمی‌گیرد. علاوه بر آن در این لحظات که هنوز آلمان‌ها زیر تأثیر وحیرت و اثر غافلگیرکننده عملیات ما هستند نمی‌توانند ارزش تسلیحات و وسائل جنگی ما را بدرستی تخمین بزنند. بنا براین می‌توان تصور کرد که پس از آنکه مقاومت ما تا حدی از حرارت آنها کاست و سرد شدند، ترجیح

خواهند داد که از فرا رسیدن شب استفاده کنند و عملیات محاصره وسیعی را
بپایان برسانند و هنگام روز بپاك کردن و جستجوی منطقه بپردازند.

«با توجه به اهمیتى که دشمن برای بدست آوردن تمامی زندانیان فرارى
قائل است و با در نظر گرفتن حیرتى که بر او دست داده است ، مسلم است
که در بكار بردن وسائل خست نشان نخواهد داد و بی تردید قوای موتوریزه
و تانك بمیدان خواهد آورد . این احتمال مانع آن میشود که ما روز بعد از
قیام ، پیکار با دشمن را قبول کنیم . بنابراین بمحض آنکه به جنگل رسیدیم
می بایستی تمامی افراد را بصورت دسته های بسیار كوچك درآوریم که هر دسته
به ابتکار خود راهی بسوی قلب جنگل درپیش گیرد. گروهی دستگیر خواهند
شد لیکن جمعی نیز از جنگل خواهند گذشت.

جیپلو لحظه ای از سخن باز ایستاد و بعد با بیانی کوتاه و بی تأثر و
هیجان نتیجه گرفت:

– و اما در مورد خود ما... خوب ، من گمان میکنم که بهر حال ،
مدف ما اعضای کمیته این نیست که در این ماجرا جان خود را نجات دهیم!

پس از سکوتی ممتد ، بحث آهسته از سر گرفته شد. دوباره مسئله اسلحه
پیش کشیده شد و جیپلو تصدیق کرد که راه حل پیشنهادی او چیزی نیست جز
يك راه حل نومیدانه . کمیته به اتفاق آراء نتیجه گرفت که باید امکانات
بسرقت بردن چند قبضه سلاح را از اسلحه خانه اردوگاه مورد مطالعه
قرار داد .

سپس کورلاند موضوع اردوگاه شماره ۲ را مطرح ساخت:
– در واقع ما نمیدانیم در «آنجا» وضع از چه قرار است . آنها در
آخرین درجات حلقه مرگ قرار دارند و گواهی آنها برای تاریخ اهمیتى
عظیم دارد .

تصمیم گرفته شد که برای ایجاد ارتباط با زندانیان اردوگاه شماره ۲
کوششی آغاز شود.

ساعت خاموشی فرا میرسید. از شب پاسی گذشته بود . سکوت اتاق را

فرا میگرفت. بفواصل منظم هیکل قراولان از شکاف در آشکار و پنهان میشد. جیللو که در تمامی مدت جلسه بر سر پا ایستاده بود روی یکی از تختخوابها نشست و دل به افسونهای امید و آرزو داد. دیگران که میخواستند این لحظه را از دست ندهند؛ جرأت کوچکتترین حرکتی نداشتند. همه حس میکردند که اینک قیام بوقوع خواهد پیوست، با جلسه امروز گامی اساسی و قطعی در راه رسیدن به آن برداشته شده و دیگر بازگشت به عقب ممکن نیست.



وقتی لالکا از سرپیچی زندانیان که دوستان خود را بجای بردن به بیمارستان، به درمانگاه برده بودند آگاه شد، بلافاصله فرمان داد تا هردو بیمار را معالجه کنند و بدین صورت بر عدم اطاعت یهودیان صحه گذاشت. لیکن، خطای زندانیان را می بایست بایک عکس العمل فوری پاسخ داد و این عکس العمل چیزی جز نابودی همگی آنان نمی توانست باشد...

باید کورت فرانز را کاملاً درك کرد.

ژانویه ۱۹۴۳ از نظر رسیدن کاروان ها به تربلینکا فصل مرده و بی حاصلی بود. پس از افزایش فوق العاده تعداد کاروان ها در فصل های تابستان، پائیز و آغاز زمستان، اینک زمان مرده ای در رسیدن مسافران تازه پدید آمده بود. معذک این کندی بدان معنی نبود که اردوگاه بزودی درهای خود را خواهد بست، برعکس، اخیراً به لالکا اطلاع داده بودند که بزودی کاروان های تازه ای از دورترین نقاط اروپا خواهند رسید. از سوی دیگر، تیفوس با وجود مقاومت شدید یهودیان، افراد را به نصف تقلیل داده و بنحوقابل توجهی از راندمان کارکاسته بود: در نتیجه لباس ها و ادوات و ابزار مسافران روی میدان توده شده بود که بعضی از آنها را بسته بندی کرده بودند و بقیه در انتظار بسته بندی شدن مانده بود. لالکا برای این کار احتیاج به تعداد زیادی کارگداشت لیکن چون تعداد کاروان ها کم شده بود او اطمینان نداشت که بتواند افراد را چه از جهت کمی و چه کیفی تجدید کند. در حقیقت زندانی های «او» در کار خود بدرجات

عالی تخصص رسیده بودند و این یکی از دلایلی بود که او را وادار میساخت تا با وجود سرپیچی خطیرو بی سابقه زندانیان ازنا بود ساختن مجموعه ایشان درگذرد. دلیل دوم آنکه، تربلینکا، این ماشین کاملاً مجهز، پیوسته آمادگی آن را داشت که بایک اخطار قبلی دوساعته، گروه بسیار بیشتری تبعیدی در خود بپذیرد و برای آنکه بتواند بنحوشایسته ای از «عده» آنها برآید لازم بود که باصطلاح صنعتی مجموعه پیچ و مهره های آن برسر جای خود بمانند، ماشین زیر فشار دائم قرار داشته باشد و کوره ها همچنان شعله بزنند.

علاوه بر دلایل تکنیکی، علل دیگری نیز لالکا را برمی انگیزخت تا موقتاً ازنا بود ساختن اردوگاه انصراف جوید. کورت فرانتز یک زندانبان معمولی یا فرمانده بی نام و نشان یک اردوگاه زندانیان نبود، افسر سابق سواره نظامی بود که از رسته خود خسته شده بود کورت فرانتز برای آن به تربلینکا نیامده بود که فرماندهی اردوگاهی را که تاکنون هم کار خود را نمیکرده است برعهده بگیرد. وقتی او به آنجا رسیده بود، سراسر منطقه محوطه ای غم انگیز و دور افتاده بود که توده های کوچک درختان آنرا جابجا قطع میکرد. او شخصاً در مراسم کشیدن نخستین ردیف سیم های خاردار شرکت جسته و خودش ابعاد اولین گودال بزرگ اجساد را حساب کرده بود. در این محل، او نخستین شب ها و روزهایش را در زیر خیمه سپری ساخته بود. هنوز بخاطر می آورد که در آغاز هر چه بود ظلمت و آشوب بود و در آن روزها، قدرت تصور و تخیل فراوان لازم بود تا انسان بتواند پیش بینی کند که دنیای تازه ای که خلق میشود چه صورتی می یافت. نخستین کاروان ها، فریادها، سرگشتگی ها، بی نظمی ها و آشوب ها، همه در خاطر کورت فرانتز نقش بسته بودند. و بعد نخستین کوشش هایش برای سازمان دادن این ظلمتکده، انتصاب کاپوها، متخصص ساختن کارگران، تقسیم کردن اردوگاه به سه طبقه اجتماعی، که همه ساخته و پرداخته دنیای افکار و خیالات او بودند موجب شد که اردوگاه برآه افتد و زندگی آغاز شود. و بعد ناگهان سیلاب عظیمی که نزدیک بود همه چیز را برباد دهد: ماجرای ماکس بی یلاس ابله که ساده لوحانه خود را بکشتن داد. آیا اردوگاه میرفت تا بکلی نابود شود؟ آیا تمام کارهایی که او انجام داده بود محکوم به نابودی بود؟ آنوقت، او که بگونه ای احساساتی به کار خود دل بسته بود توفیق یافت تا در آن شب وحشتناک پس از بحث و مشاجره ای هیجان انگیز، اردوگاه را نجات دهد و در آن توفان عظیم کشتی نوح خود را به آب اندازد. زندگی دوباره آغاز شد لیکن بر اساس و بنیانی تازه. کورت فرانتز با استقامت و سرسختی

خویش موفق شد اردوگاه را بصورت ماشینی خارق العاده درآورد که تمامی چرخ‌های روغنکاری شده آن در کمال سلامت بچرخند و کاروان‌ها را یکی پس از دیگری ، بدون برآمدن کوچکترین فریاد، کمترین بی‌نظمی و اغتشاش و با سرعتی حیرت‌انگیز در کام خود خرد کنند.

این کار، که جای آن داشت تا کورت فرانتز از هر جهت به آن بی‌الدو فخر کند، زندگی‌اوشده بود. او به آن پیوسته بود مانند ناخدایی به کشتی‌اش، مانند يك سلطان صنعت ، به امپراتوری ساخته و پرداخته‌اش :

همانطور که می‌بینیم زمانی‌چنان انسان بسته مصنوع دست خویش میشود که در مقابل آن صورت برده‌ای می‌یابد و لالکا ، این بستگی و عشق خالق را به مخلوق خویش ، به حد نهایت در خویش حس میکرد. بی‌تردید می‌دانست که سرانجام روزی باید مخلوق را با دست خود نابود سازد و حتی کوچکترین اثری از آن باقی نگذارد، لیکن این روز هنوز دور بود و در انتظار فرارسیدن آن، کورت فرانتز میخواست از مخلوق خود که نابودی محتومش بر محبت او بدان افزوده بود، تأمین‌تواند بیشتر لذت برد.

و تر بلینکا ، یکبار دیگر نجات یافت ، همچنانکه خداوند نیز با وجود خشم‌های وحشتناك خود، باز هم در هر بار، جهان مخلوق خود را بخشوده‌است. این ، منطق آفرینش است .

با وجود این، سرپیچی زندانیان از فرمان، نشان دهنده نقیصه دردستگاه بود که باید فوراً برطرف میشد .

تاكتيك لالکا بطوریکه دیدیم دوجانبه بود: یکی اکسیژن دادن تا حدی که شعله كوچك امید در دل‌ها خاموش نشود و در همان حال دست زدن به اقداماتی بمنظور متقاعد ساختن زندانیان به اینکه از نوع پست بشر هستند و در صورت امکان شريك شدن خودشان در اثبات این نظر.

ایجاد مسئولیت «سرپرست نجاست» یکی از این اقدامات بود. شخصی که بدین لباس درآمده بود با آن ساعت شماطه دار بزرگ ، شلاق، ریش و جامه دراز قاری‌کنیسه چنان هیئت مضحکی داشت که خود یهودیان نیز نمی‌توانستند از خنده خودداری کنند . آنها به این عروسك خیمه شب بازی که با شلاقی که از بالای

بازویش آویزان بود ، باتضرع و تمنای نزدیک به گریستن ، بمحض گذشتن سه دقیقه به آنها التماس میکرد از مستراح خارج شوند می خندیدند. هرگز او جرأت نمیکرد که آنها را بزند یا به آلمانی ها معرفی کند ، لیکن چون میدانست که در مقابل هر گونه بی انضباطی و صرف بیهوده وقت خود اومستول است ، وسیله دیگری جز التماس و تضرع نداشت . و آنوقت در مقابل وضع خنده دار این پیرمرد محترم که شکوه و جلال لباس و رسمیت شغلش فقط جنبه مضحك قضیه راشدیدتر میساخت هیچ آدمی یارای خودداری نداشت.

میگفت :

– تمنا میکنم این کار را برای خاطر من بکنید. التماس میکنم که زودتر خارج شوید !

و دیگران در حالیکه روی مستراح ها چمباتمه زده بودند ، او را در آن شامل باشکوه میدیدند و نمی توانستند نخندند ! آنوقت او به خشم میآمد و در حالیکه شلاق خود را بلند میکرد و بیهوده میکوشید تا از برخورد آن با هوا صدایی پدید آورد ، بایانی که از شدت تأثر و هیجان خرد و شکسته شده بود ، به تهدید آنها می پرداخت .

زندانیان نمی توانستند از خنده خودداری کنند لیکن در حقیقت آنها بخودشان میخندیدند و مذهب خود را مسخره میکردند چون «سرپرست نجاست» یکی از خودشان بود با لباس مقدس مذهبی ایشان .

وقتی که هنگام احضار ، لالکا می پرسید : «خاخام ، وضع نجاست از چه قرار است ؟» و خاخام قلابی در پاسخ او میگفت : «خیلی خوب است ، آقای رئیس !» خود این موضوع بخوبی نشان میداد که در تربلینکا خاخام ها فقط بدرد رسیدگی به امور فضولات انسانی میخورند . زندانیان با این خنده ، در حقیقت بصورتی وحشتناک خود را شریک ماجرا میساختند : آنها پس از بجلاد سپردن هم کیشان و پس از کمک به قتل عام برادران خود حالا به خودشان و به مذهبشان می خندیدند !

این اصل رفته رفته تعمیم می یافت .

همانطور که پروردگار عالم پس از آنکه جهان را درشش روز ساخت و پرداخت ، روز هفتمی پدید آورد و آن را مقدس شمرد ، کورت فرانز ، شاهزاده

دوزخ نیز مصمم شد که روزیکشنبه را به جشن و سرور تخصیص دهد و مطابق روش و هوس خویش آن را تقدیس کند . استراحت بمنظور آن بود که کمی اکسیژن داده شود و تقدیس بخاطر آنکه یهودیان را یکبار دیگر به پست بودن نوع خودشان معتقد سازد . صبح صرف استراحت میشد و بعد از ظهر صرف جشن های عظیم شیطانی . بوجود آوردن این جشن ها به لالکا امکان داد تا نمونه ای از قدرت سازمان دهی خویش را ظاهر سازد .

ابتدا به انتخاب هنرپیشگان جشن پرداخت . و این کار را با همان دقت و نازك بینی که اغلب در او و همقطاران او دیده ایم پایان برد .
« موسیقی قبل از هر چیز دیگر ، لالکا نخست از ارکستر شروع کرد .
به کاپوها و کارفرمایان « آبی ، و « قرمز ، دستور داد که اگر موسیقی دانی در کاروان های تازه وجود داشتند به او اطلاع دهند .

خداوند با او بود . چند روز بعد اطلاع داده شد که ویولونیست و کمپوزیتور شهیر ورشو « آرتور گولد ، به تربلینکا آمده است . لالکا هرگز اسم آرتور گولد را نشنیده بود لیکن به او اطمینان دادند که او مشهورترین موسیقیدان یهودی ورشو است . باید عجله کرد ، لالکا موسیقیدان را در راه اتاق گاز ، لخت و تقریباً یخ زده پیدا کرد و از صف بیرون کشید . نزدیک بود که سیستم بی نقص ماشینی اردوگاه او را در درون خود ببلعد . لالکا دستور داد که بلافاصله برای او لباس های گرم بیاورند و يك فنجان چای داغ به او بخورانند . و بعد هنگامی که موسیقیدان بحال آمد برایش توضیح داد که چه انتظاری از او دارد : يك ارکستر شایسته تربلینکا ! آرتور گولد که از سویی دچار بهت زدگی بود و از طرفی احساس آرامش خیالی میکرد نمی دانست چه جواب بدهد .

— شما تمام وسائل کار را چه از نظر افراد و چه وسائل در اختیار خواهید داشت . کافی است که هر چه را احتیاج دارید از من بخواهید تا بلافاصله در اختیارتان قرار دهم . در مقابل آن ، من يك ارکستر می خواهم . اگر ارکستر خوب بود شما شخصیت اول یهودی اردوگاه خواهید شد لیکن اگر ارکستر شما ، ارکستر بدی بود ، دوباره در همان صفی که بودید جای خواهید گرفت .
ولالکا ، فردای آن روز به ورشو رفت و صفحه های گولد را خرید تا بدرستی دریابد که او واقعاً هنرمند بزرگی است .

گولد بی لحظه ای اتلاف وقت به کار پرداخت . او که در آخرین لحظه از مرگ رسته بود ، يك شب تمام دوباره تربلینکا و حقایق آن اندیشید و سرانجام تصمیم خود را گرفت . روز بعد هنگامی که نخستین کاروان وارد شد او روی

سکوبود تا موزيسين‌هاى خود را انتخاب کند .

نخستين روزهاى زندگى او در تربلینکا میان سکوومیدان لباس‌گذشت صبح‌ها روى سکوبراى انتخاب موزيسين‌ها و بعد از ظهرها در میدان لباس‌براى تهیه وسائل وادوات موسيقى .

بزودى همه چیز کامل شد فقط يك طبل، کم بود: لیکن این نقص هم چندان نپایید چون کورت فرانز شخصاً به ورشو رفت و يك طبل تهیه کرد . به وعده وفا شده بود.

بلافاصله تمرین‌ها آغاز شد . زندانیانی که براى ارکستر انتخاب میشدند فقط با يك تقاضای ساده گولد از کار کردن معاف میشدند لالکا اغلب به ساختمانی که در آن تمرین‌ها انجام میگرفت میآمد . دوراز چشم حضار به گوشه‌ای میلغزید و از آنجا بالذت تمام نواهای ارکستری را که متعلق به خود او بود استماع میکرد . وقتى از کار رضایت داشت به نزد گولد میآمد و با عباراتی بسیار تحسین‌آمیز او را ستایش میکرد . بعضی روزها حتی اظهار عقیده هم میکرد و چون اظهار نظرهای او همیشه هم بی‌اساس نبود بین او و گولد بحث و گفتگویی در میگرفت . لالکا انتقاد میکرد ، گولد توضیح میداد و مذاکرات تقریباً دوستانه و در محیطی توأم با تفاهم متقابل صورت میگرفت . لالکا، گولد را زیر تسلط خود گرفته بود و گولد نیز بر روى لالکا تأثیر کرده بود . لالکا در مقابل او بصورت يك آماتور ساده موسيقى در میآمد که نسبت به استعداد و شایستگی‌های استاد خود احساس احترام میکند . فی الواقع در هر فرد آلمانی، در کنار استعداد شگرف کارگری ، يك استعداد موسيقى وجود دارد و لالکا نیز از این اصل کلی بری نبود . با آن استعداد شگرف و خارق العاده «فراموشی» که در بعضی آلمان‌ها نهفته است ، این کارگر پرکار و «تکنیسین» ریزین و دقیق ، بمحض آنکه پا از در ساختمان بداخل میگذاشت ، مبدل به يك آماتور حساس موسيقى میشد که تمامی توجهش معطوف به کسب لذت بود . دیگر هیچ چیز براى او به حساب نمی‌آمد جز همین موسيقى و همان ساختمانی که در چهار دیواری آن نواهای دل‌انگیز موزيك هوا را بارتعاش در میآوردند . لالکا ، که در سابق موزيسين ناموفق و شکست خورده‌ای بود ، حالا همچون شاهزادگان عصر «رنسانس» براى خود ارکستر مخصوصی ترتیب داده بود .

«لالکا، موسيقى را عمیقاً دوست میداشت و گولد يك موسیقیدان عالیمقام بود . بنا بر این ارکستر بسرعت ممتاز شد . لیکن گرچه موزيك خوب بود لیکن موزيسين‌ها ظاهری حقیر داشتند و لباس‌هاشان مندرس و کهنه بود . این

وضع ظاهری برای تمرین‌ها اهمیتی نداشت لیکن با آن حالت پرشکوهی که لالکا میخواست در جشن‌ها به‌ارکستر خود بدهد مطلقاً سازگار نبود. بنابراین به‌خیاطان دستور تهیه لباس‌های متحدالشکلی برای موزیسین‌ها داد و طرح لباس‌ها را هم خودش ریخت: کت از نوع اسمو کینگ سفید، برگردان‌های آن مزین به‌نوت‌های موسیقی، آستین برگردان کت آبی رنگ، شلوار سفید و مزین به‌یک نوار آبی رنگ ابریشمی. لباس گولد یک فراك سفید رنگ و يك جفت کفش ورنی بود. سپس برای ارکستر جمعبه‌های کوچک پایه‌دار لاک‌ی رنگ مخصوص قراردادن دفترچه‌های نوت تهیه کردند و روی هر کدام پلاکی نصب کردند که روی آن نام دسته موزیک نقاشی شده بود: «گولد کاپل»، (۱)

منظم ساختن و تهیه تمامی این جزئیات مدتی بطول انجامیده بود که در طول آن لالکا فرصت داشت به سایر قسمت‌های برنامه بپردازد. از میان کاروان‌های بعدی يك معلم رقص بنام «بوریس وینبرگ» (۲)؛ يك قاری کنیسه بنام «سالور» (۳) که صدایی بسیار خوش داشت و آوازهای او پرابی نیز میخواند؛ يك شعرساز بنام «یاجیک» (۴) دو هنرپیشه که نامشان ضبط نشده و يك درام نویس بنام «شنکر» که درام‌های متعددی برای تئاتر جوانان و روشونوشته بود، انتخاب شدند. از آنها تقاضا شد که هر کدام در رشته تخصصی خویش، قطعه‌ای فراهم آورند تا در روزنمایش بزرگ تربلینکا به اجرا گذاشته شود. لالکا به این گروه نیز همان پیشنهاد را داد که به آرتو گولد داده بود: یا موجبات رضایت او را فراهم خواهند ساخت و ارج خواهند دید، یا آنکه عدم صلاحیت و سوء نیت نشان خواهند داد و لاجرم راه «کارخانه» را در پیش خواهند گرفت. همه افراد زیر مراقبت مستقیم لالکا به کار پرداختند. شنکر يك قطعه كوچك فکاهی نوشت که در آن موضوع زندانیان خوبی که يك زندانی تنبل و تن‌پرور را به کار و امیداشتند تشریح شده بود. این افراد در يك گفتگوی طولانی و متقاعدکننده توضیح میدادند که کار موهبت مقدسی است و ارتباطی با شرایط و هدف آن ندارد. باجیک چند تابلوی کم‌دی و هزل آمیز راجع به زندگی در تربلینکا تنظیم کرده بود که افراد بی‌دست و پا و کتک‌خور آن را طبقه

B. Vinberg — ۲

Gold Kaplle — ۱

Yajik — ۴

Salver — ۳

ممتاز یهودیان تربلینکا یعنی هوف جودن ها و کاپوها تشکیل میدادند. «سوژه» اصلی این تابلوها را لالکا شخصاً تهیه میکرد. هنرپیشه ها دیالوگ صحنه ها را تمرین میکردند، رقاصان حرکات نرمش را انجام میدادند و خوانندگان تمرین آواز داشتند. ناگهان تربلینکا مبدل به خانه بزرگ هنرمندان شد در شب قبل از جشن بزرگ سال!

نمایش داشت آغاز میشد که قهرمانان بوکس به تربلینکا رسیدند. این قهرمانان به دو کلوپ ورزشی «ماک شابه» و «اتحادیه ورزشی» تعلق داشتند که رقابت های شدید آنان در دوران قبل از جنگ روزهای پرهیجانی را بخاطر ساکنان یهودی شهر ورشو میآورد. در آغاز دوران گتو، بوکسورها برای کار کردن به یک کارخانه رفته بودند و در آنجا همه را بازداشت کرده بودند. یکی از کاپوها که از علاقه لالکا به بوکس آگاه بود حضور آنها را دریکی از کاروان ها به او اطلاع داد، بود و لالکا با عجله بسوی آنها رفته بود و پس از تعارف فتنجان چای کذایی همان معامله همیشگی را پیشنهاد کرده بود: آسایش یا «کارخانه»

بوکسورها به کار در کوماندها گماشته شده بودند لیکن حمایت لالکا از ایشان موجب میشد که از آسیب تازیانه ها و سخت گیری ها در امان بمانند. لالکا از هیچگونه فداکاری امتناع نداشت حتی دستور داد برای ایشان دستکش بوکس بسازند و پس از آنکه در یک کلوب گردآمدند تمرین ها آغاز شد. چون مشت زن ها در روز کار میکردند ناگزیر شب ها دستکش های خود را بدست کرده و مطابق مقررات این ورزش شریف به کتک زدن یکدیگر مشغول میشدند. این ماجرا برای زندانیان تفریحی غیر منتظر بود و هرشب، پس از احضار، حیاط گتو مملو از جمعیتی میشد که هورا کشان مشت زنان را که جفت جفت مشغول تمرین بودند احاطه میکردند. یکی از زندانیان تربلینکا بنام «اوسکار استراشینسکی» میگوید که در آن زمان تربلینکا «دیوانه بوکس» شده بود، او تعریف میکند که «هرشب در حیاط گتو جمع زیادی را در اطراف دو ابله که با چشمان برآمده و بینی باد کرده بیرحمانه بهم مشت میزدند می توانستید ملاحظه کنید»

تربلینکا دیوانه بوکس شده بود و قبر مشترک یهودیان به صورت بازار مکاره سلطنتی درآمد. بود و چنین بنظر میرسید که لالکا یک بار دیگر پیروز شده است.

یهودیان در کنار همان جایی که برادران خود را بزیر خاک کرده و چند ماه پیش پدران و مادران خود را مدفون ساخته بودند زندگی را بر گزیده بودند، آنها شريك نابودی دستجمعی یهودیان شده بودند. حد اقل حیا و شرم ایجاب میکرد که خاموش بمانند، کوچکترین حس انسانیت از آنها میخواست که لحظه‌ای از گریستن بر برادران و پدران و مادران گمشده و ناپدید شده خویش باز بمانند. این رفتگان میخواستند که همیشه صدای گریه بازماندگان خود را بشنوند، بشنوند که می‌نالند و برای رفتگان خود محنت زده‌اند. آنها میخواستند که این بازماندگان دیگر قدرت سخن گفتن نداشته باشند. لب‌انسان جز برای دعا خواندن باز نشود و قلبشان چیزی جز يك جراحت وسیع و عمیق که در آن زندگی‌شان از حرکت باز خواهد ایستاد نباشد. لیکن در مقابل آنها چه میکنند؟ میروند مسابقه بوکس تماشا کنند، همچنانکه مردم در «ولد دیو» با مقداری تخم مرغ گندیده و گوجه فرنگی فاسد به تماشای مسابقه کشتی «کچ» میروند و در حالیکه بدو گروه تقسیم شده‌اند هر يك بنفع بازی کن مورد توجه خود فریاد شادی می‌کشند و به طرف مقابل فحش و ناسزای-گویند و در وسط رینگ دودا بله، همچون او کرائینی‌های واقعی یکدیگر را بزیر باد مشت و ضربه میگیرند...

وقتی لالکا به این صحنه‌ها می‌نگریست، با شادی فراوان می‌اندیشید که فقط انسان‌هایی که هرگونه احترام به شخصیت و حیثیت ذاتی خویش را از دست داده‌اند می‌توانند چنین روشی پیشه کنند. این نتیجه «رفتار»ی بود که از آغاز دوران گتو با ایشان کرده بودند. این دلیلی آشکار بود بر بی نقصی سیستم. کورت فرانز بخود گفت که خطر انفجار از میان برخاسته است...

لالکا با اطمینان بیشتر... تصمیم به ادامه کار گرفت.

به نجارها دستور داده شد که يك رینگ قابل انتقال برای جشن‌های بزرگ تهیه کنند. در این محیط آماده جشن و تشریفات بود که يك روز لالکا هنگام احضار، بمقابل زندانیان آمد و اعلام داشت که بوعده‌ای که در روز بدست گرفتن فرماندهی اردوگاه داده‌است عمل کرده است. گفت:

- یکشنبه آینده شما کار نخواهید کرد. این روز اختصاصی خداوند صرف استراحت و شادمانی خواهد شد. و هر هفته روزهای یکشنبه چنین خواهد بود. شما شش روز کار خواهید کرد و روز هفتم به استراحت خواهید پرداخت.

و آنگاه به ارکستر که بمناسبت موقع برای نخستین بار در حضور جمع برنامه اجرا میکرد اشاره کرد. گولد چوب مخصوص هدایت ارکستر را بلند کرد و ارکستر اجرای نخستین قسمت «کوالریا روستیکانا» (۱) را آغاز کرد. لالکا تنظیم برنامه جشنهای روزیکشنبه را تا کوچکترین جزئیات آن شخصاً برعهده گرفته و هیچ نکته‌ای فروگذار نشده بود.

یکی از یکشنبه‌های سرد و یخ زده زمستان بود. آسمان پر از برف صدای چکش‌های نجاران را که مشغول ساختن و جور کردن رینگ بودند خفه میساخت. وقتی که آنها با صورت‌های ماتمزده و ساکت خود قطعات چوب را بر روی دست گرفته و بمیدان آوردند زندانیان گمان بردند که میخواهند چوبه‌های دار برپا سازند. ضربت چکش‌ها با آهنگ خفه و بی‌طنین خود در تمامی مدت روز ادامه داشت و سرانجام رینگ با حالت غیرعادی و اطمینان بخش خود آماده شد. زندانیان با ناباوری شروع به نزدیک شدن کردند ولی چند دقیقه بعد آنها را عقب زدند تا یک طرف رینگ را با نیمکت و طرف دیگر را با صندلی تزیین کنند. تمامی گتو در سکوت مطلق فرو رفته بود. هنگام ناهار به هر یک از زندانیان نصف تخم مرغ علاوه بر جیره روزانه داده شد.

ساعت دو بعد از ظهر صدای سوت جمع بلند شد: معلوم شد که نیمکت‌ها مخصوص اعضای هوف جودن و کاپوهاست و بقیه افراد باید بروی زمین بنشینند. همه با آسانی حدس زدند که صندلی‌ها نیز به آلمانی‌ها تعلق دارد. زندانیان در اطراف رینگ که هنوز خالی بود جای گرفتند. نخست سکوت بود و بعد بحث و گفتگو و همه شروع شد. ناگهان فریاد بلندی بگوش رسید: «شروع کنید!» این کلید حرکت بود: تربلینکا تبدیل به تئاتر و رینگ مبدل به صحنه شده بود و زندانیان جای تماشاچیان را گرفته بودند.

باز هم چند دقیقه‌ای بی‌صبرانه به انتظار گذشت و بالاخره ارکستر بالباس تمام رسمی ظاهر شد و در مقابل صندلی‌ها که هنوز خالی بود جا گرفت. ناگهان صدای سوت ممتدی شنیده شد. گولد همه را بی حرکت کرد و صداها دفعتاً قطع

۱- *Cavaliera rustica* یک درام عشقی است از ماسکاگنی ایتالیایی که ماجرای آن در سیسیل اتفاق میافتد بصورت اپرا درآمده است - م

شد. گالفسکی فریاد زد:

« خبر... دار!» همه بپا خاستند. سکوت مطلق حکمفرما بود قراولان او کرائینی کنار در گتوپیش فنگ کردند. آلمانی‌ها بدرون آمدند. در رأس آنها «لالکا» و فرمانده اداری اردوگاه در حالیکه باقیافه‌ای خندان صحبت میکردند قرارداداشتند. در لحظه‌ای که آنها از در گتوپا بدرون گذاشتند، ارکستر، نواختن سرود تربلینکا را که گولد اخیراً بصورت سمفونی تنظیم کرده بود آغاز کرد. لالکا با انبساط خاطر فراوان با اشاره سر به سلام گالفسکی پاسخ داد و بعد در حالیکه همه آلمانی‌ها بدنبالش بودند، روی يك صندلی نشست. زندانیان نیز بفرمان گالفسکی نشستند، «آریستوکرات‌ها» روی نیمکت‌ها، توده عوام روی زمین. سرود پایان یافته بود و ارکستر منتظر بود. اطفال كوچك که پسر هوف جودن‌ها بودند ظاهر شدند و برنامه جشن را بین آلمانی‌ها تقسیم کردند. لالکا ظاهراً مشغول مطالعه برنامه شد. همانطور که درستوران مردم صورت غذا را بررسی می‌کنند. آنگاه با حالت رضایت سر برداشت و به ارتور گولد اشاره کرد. سالور، خواننده قدمی بجلو گذاشت و تعظیم غرایبی کرد. نمایش آغاز میشد.

برای شروع برنامه سالور قطعه معروف «لوهنگرین» (۱) را به آواز خواند. تربلینکا - بایروت (۲) از رنجی که بر لوهنگرین بیچاره رفته بود درخشم و نفرت شد. صدا بسیار زیبا، رسا و بمناسبت موقع با شکوه یا تهدید کننده بود لیکن دست‌های «سالور» بینوا یخ زده بود و وقتی که آنها را برای نمایاندن شور و هیجان خویش بلند میکرد از فرصت استفاده میکرد تا آنها را سخت بهم مالش دهد و لوهنگرین در این حالت مبدل به همان یهودی تیره بخت و برده میشد. لالکا برای شروع کف زدن‌ها علامت داد. با ظرافت فراوان، با نوک انگشتان دست راست خویش بوسط کف دست چپ خود زد.

۱- Lohengrin اپرای رمانتیک در سه پرده و چهار تابلو از ساخته‌های ریشارد واگنر موسیقیدان بزرگ آلمانی است که بر اساس ماجراهای زندگی لوهنگرین قهرمان افسانه‌ای آلمان تنظیم شده است - م.

۲- منظور از تربلینکا - بایروت Bayruth اشاره طعنه آمیزی است به شهر بایروت مسقط الرأس واگنر که همه ساله فستیوال معروف بایروت که اختصاص به اجرای ساخته‌های واگنر دارد در آن برپا میشود و در دوران هیتلر مخصوصاً این فستیوال بخاطر علاقه مفرط هیتلر به واگنر بسیار باشکوه بود - م

زندانیان از نشان دادن احساسات خود ملاحظه‌ای نشان ندادند. برای این یکبار که از آنها جز کف زدن تقاضای دیگری نداشتند، خواستند تمام حسن نیت خویش را مدلل سازند. و از طرفی کف زدن تا حدی موجب گرم شدن آنها می‌شد.

قسمت دوم با تغییر دکور شروع شد و تربلینکا - بایروت مبدل به تربلینکا - پیکال (۱) شد. جنگل عظیم و عمیق جای خود را به يك کاباره داد. یاجیک بروی صحنه پرید: «سلام آقایان، سلام خانمها» موزیک هال بزرگ تربلینکا خوشبخت است که اکنون چند صحنه از زندگی روزانه تربلینکا را به شما معرفی کند این صحنه‌ها برای تفریح خاطر شما تهیه شده اند و خدمتگزار شما امیدوار است که در آن هیچگونه سوء نظری ملاحظه نکنید. در این نمایشنامه‌ها لالکا برای یاجیک حالت يك رب النوع را یافته بود و اریستو کراسی یهودی تربلینکا بی ملاحظه مورد انتقاد قرار گرفته بود. کاپوها و هوف جودنها بعنوان بی دست و پاها و کتک خورها درآمده بودند. در یکی جنون تقلید از لالکا به مسخره گرفته شده بود، در دیگری چکمه‌های برقی و واکس خورده، در سومی موهایی که بفرم پروسی‌ها اصلاح شده بود و بالاخره چهارمی بخاطر شیک پوشی خود خواهانه‌اش وسیله مضحکه شده بود همه این حالات با ذوق و نکته سنجی فراوان بیان شده بود و هر قسمت آن با موفقیت توأم بود. توده زندانیان با توجه بر شعور طبقاتی خویش که در اینجا تحریک هم شده بود دیگر منتظر اشاره لالکا نشده و بشدت بکف زدن پرداخته بودند «مونی يك» که معروف بود زیاد تحت تأثیر لالکا قرار دارد بصورت کرمی نشان داده شده بود که عاشق يك ستاره است! مونی يك را زندانیان بطور کلی دوست نمی‌داشتند و بنابراین مقایسه او با کرم از نظر آنان قسمت جالب توجه این تعبیر بود جاسوسان نیز بی نصیب گذاشته نشده و شعری برای آنها ساخته بودند: «آنها سه گوسفند کوچک بودند ورون ورون. آنها سه گوسفند کوچک بودند ورون ورون...» از این قطعه چهره کیو از شدت خشم سیاه شد و صورت لالکا از هم شکفت. نمایش موفقیت عظیمی یافت و یاجیک صحنه را در میان کف زدن‌های شدید حضار ترك گفت و بعد بطور غریزی بازگشت و تعظیم کرد. و باز کف زدن‌ها از سر گرفته شد.

۱ - در اینجا نیز به کنایه از تماشاخانه‌های مجله پیکال پاریس نام برده شده است - م.

برنامه تئاتر موفقیت کمتری داشت. بنظر میرسد که پس از نوعی تقلید از نئورئالیسم شوروی است. لیکن لالکا مراقب بود و با دو کف زدن کوتاه و آمرانه، همه را متوجه نظم و وظیفه خود کرد همه با عجله از اطاعت کردند مخصوصاً که در همین هنگام دو مشت زن نیز بروی صحنه ظاهر شده و برای گرم کردن بدن خود مشغول جست و خیز شده بودند. سه مسابقه بین افراد «ماک شابه» و «اتحاد ورزشی» پیش بینی شده بود. در میان افراد تماشاچی شرط بندی شروع شد. افراد ماک شابه با دریافت پنج کیلو پرتقال در مقابل یک کیلوی اتحاد ورزشی برنده مسابقه شدند. آنها دو مسابقه اول را به سهولت بردند ولی در مسابقه سوم نیز بهمان سهولت باختند بازی سریع و حتی زیاده از حد سریع صورت گرفت. پرده داشت میافتاد و خواب و خیال به پایان می- رسید. تربلینکا دوباره همان تربلینکا میشد. زندانیان که پایان برنامه را متوجه شده بودند احساس محرومیتی میکردند. آنها میخواستند باز کمی دیگر در دنیای خیال و آرزو بمانند و باز هم برای لحظه‌ای دیگر فراموش کنند که کی هستند و کجا هستند، باین زودی بخاطر نیاورند که آنها فقط مردگانی هستند که چند روزی مرگشان بعقب انداخته شده است کسانی هستند که از نظر ادامه حیات غیر قانونی اعلام شده‌اند، چند لحظه‌ای بیشتر از خاطر ببرند که هم- اکنون سرما در ساختمانشان حکمفرماست و گرسنگی طاقتفرسا تا مدتی مدید خواب را از چشمشان خواهد ربود، که فردا صبح، قبل از دمیدن آفتاب، باز هم سوت لکوموتیوی که نخستین کاروان یهودیان اتاق گاز را بدنبال میکشد آنان را از جا خواهد پراند.

- لیکن لالکا هنوز يك چیز غیر منتظره، صحنه آخر نمایش را ذخیره کرده بود. مونی يك را صدا کرد و در گوشش چیزی گفت. مونی يك با حیرت سخنانش را گوش کرد، باز گشت، روی صحنه رفت و اعلام داشت که جشن با مسابقه بوکس بین افراد آماتور ادامه می‌یابد. و از داوطلبان تقاضا میشود جلو بیایند. کورت فرانتز شخصاً جایزه برندگان را اهدا خواهد کرد. جمعیت مردد بود، میخواست قصد نهایی را بداند. يك نفر برخاست و بدنبال او دومی بعد سومی و بعد دو نفر دیگر. با قدری ناراحتی همه نزدیک شدند. لباس مشت زنان را بتنشان پوشاندند. نخستین جفت بروی رینگ آمد و جمعیت که در انتظار تفریح تازه‌ای بود با فریادهای هورا از ایشان استقبال کرد. دو مبارز مشت‌های خود را بعلامت سلام بالا بردند. آشکارا معلوم بود که آنها بیشتر برای زد و خورد خیابانی ساخته شده‌اند تا مسابقه مشت زنی. لالکا برخاست

و گفت : « شماها زن نیستید و آنجا هم برای این نرفته‌اید که نسبت بهم عشق و محبت نشان دهید ! باید بدانید که هر کس بهتر زد برنده است ! » مبارزه آغاز شد و هر دو نفر در گرما گرم بازی تمام قدرت و انرژی خود را بکار گرفتند ، لحظه‌ای بعد آنچه میگذشت دیگر جنبه بازی نداشت ، یکی از مشت زنان ، ضربت خطایی بر حریف وارد ساخت و رقیب نیز در حالیکه مشت گره کرده خود را بجلو گرفته بود شدیداً بروی او پدید مخصوصاً که جمعیت نیز با تشویق فوق‌العاده او را دلگرم ساخته بود. حریف ، کوفته و خرد شده ، در غلتید و از همین فرصت برای پراندن لگدی شدید بر بیضه رقیب استفاده کرد و طرف دو باره بر او حمله برد . سرانجام « ورزش شریف » به صورت يك قصابی تغییر شکل داد و لالکا با خود اندیشید : « حقیقتاً آدم می‌تواند اینها را بهر کاری وادار سازد ! »

شب ، در ساختمان ، زندانیان مبهوت و خجلت زده یکدیگر را نگریستند . هنگام دعا ، بسیاری از ایشان بستگان خود را که در کنارشان بزرخاک خفته بودند بیاد آوردند و نتوانستند از ریختن اشک خودداری کنند . احساس می‌کردند که تا اعماق آلودگی و زشتی پیش رفته‌اند . آنها نه تنها اجازه داده بودند که تحقیرشان کنند بلکه با بنمایش گذاشتن خویش در مقابل جلادان ، خودشان هم خود را تحقیر کرده بودند . منطق بیرحم سیستم ، آنها را به واپسین درجات فساد ، فساد روح و روان ، کشانده بود . آنها در آن روز آخرین ذرات انسانیت خویش را ازدست داده بودند .

مردمی که تورات آنها را « قوم دیانت » نامیده است مبدل به گله‌ای گوسفند شده بود که پشت درهای اتاق گاز بیع می‌کردند و مثل کشیش‌های در حال موعظه جیغ می‌زدند ماشین شیطانی برامت خداوند مسلط و پیروز شده بود . این مرحله نهایی سقوط و آخرین حد انحطاط و فساد شاید مشخص ترین و در عین حال غم انگیز ترین نوع سقوط و انحطاط باشد چون دلیل اساسی و عمیق آن را درست باید در نیروی فوق‌العاده علاقه یهودیان به زندگی یافت . بررغم تمامی خفت‌ها و خواری‌ها ، بررغم تمامی عوامل و شرایط زندگی ، با وجود مرگ محتمل و قطعی ، بررغم لحظات احتضار قوم یهود که خود آنها شاید در بوجود آوردنش شریک بودند ، زندانی‌ها باز هم از « زیستن » صرف

نظر نکرده بودند. وقتی که فشار مرگ اندکی رو به کاستن نهاده بود، بیرحمانه و انعطاف ناپذیر از اعماق پرتگاه دوباره بیلا صعود کرده بودند. مانند چوب پنبه‌ای که در ته آب نگاهداشته شده و بمحض آنکه انگشت از روی آن بردارند بسطح آب بالا می‌پرد، ه. چون آب يك سد که بمحض پدیدار شدن کوچکترین شکافی در پایه، آب آن را ازجا میکند، زندانیان نیز بمحض آشکار شدن کوچکترین علامتی از تجدید وضع، بزندگی هجوم برده بودند. مرگ آنان چیزی جز يك بیحسی و رخوت نبود.

وقتی دریافتند که دیگر زندگی کردن ممکن نیست، که شرایط زیستن دیگر وجود ندارد، همه خود را بمردن زده بودند، همانطور که عنکبوت تهدید شده خود را مرده وانمود می‌سازد، همانطور که یهودیان اسپانیولی نیز در دوران «انکیزیسیون» خود را بظاهر عیسوی جلوه میدادند. يك یهودی، متولد میشود. و بعنوان فرزند يك قوم برگزیده خداوند ایمانش بر پایه دو تقدیس قرار دارد: تقدیس نام خداوند و تقدیس زندگی - اگر انکیزیسیون را دوران تقدیس نام خداوند بشمار آوریم، دوران نازیسم را باید زمان تقدیس زندگی پنداشت. در دوران نازیسم، پیروی از ایمان، این نیست که بخاطر بزرگداشت و تجلیل نام مقدس خداوند از مرگ استقبال شود، بلکه آن است که بخاطر «زندگی»، یعنی نخستین هدیه ذات مقدس خداوند به بندگانش، زنده بمانند.

در چشم انداز صوفیانه یهودیان، خصم واقعی ایشان آقای هیتلر یا آقای کورت فرانز نبود، بلکه مرگ بود و دشمن تراز او، نومییدی از زندگی. هیتلر، کورت فرانز و تکنیسین‌ها فقط ابزارهای کار سیستمی بودند که قدرتی بسیار برتر از ایشان داشت، آنها «پرومته» های مرگ بودند. بی‌تردید ابزارهایی بودند مؤثر، چنانکه در عمل به ثبوت رسیده بود، لیکن در هر حال فقط ابزار و نه چیز دیگر. هر چند جنگ‌ها را انسان‌ها انجام میدهند، لیکن همه بر اساس و بنام اجرای يك اصل مشخص اعلام میشوند و فاتح، آن کس نیست که مردان کمتری را در این جنگ‌ها از کف میدهد بلکه آن کس است که اصل و پرنسپش سالم و صحیح میماند. آنچه در جنگ نازیان با یهودیان مورد کشمکش قرار گرفته بود زندگی بود. وقتی از جنگ ۱۹۳۹-۱۹۴۵ سخن میرود، معمولاً دونکنه را که مطلقاً وجه مشتری ندارند با هم اشتباه می‌کنند: یکی جنگ جهانی که همان جنگی بود که آلمان دنیا را بدان کشاند و دیگری جنگ همگانی: جنگ نازیان علیه یهودیان، جنگی بین دواصل و دو «پرنسپ»، بود. اصل

حیات . یهودیان در این جنگ تنها بودند لیکن جز این نمی توانست باشد . یکی از رهبران قیام بزرگ ورشو این تنهایی را در پیام هیجان انگیز خویش چنین بازگو میکند: « دنیا خاموش مانده است . دنیا حقیقت را میداند ، ممکن نیست غیر از این باشد ، ولی خاموش مانده است . نماینده خداوند در واتیکان مهر سکوت بر لب دارد ، در لندن و واشنگتن همه سکوت کرده اند ، یهودیان امریکا خاموش اند . این سکوت حیرت انگیز و پروحشت است . »

لیکن زندگی کردن عبارت است از دوباره ساختن شرایط زندگی . هیچکس در عدم زندگی نمی کند . نخستین ظفر یهودیان در تربلینکا با آنکه ممکن است عجیب بنظر آید ، همان بود که يك دوست صندوق را از زیر پای دوست خود میکشید تا او بتواند خودکشی کند . وبعد امید واقعی یا تصنیی در مورد فرار و بعد دوباره قیام بود . سرانجام ، وقتی زندگی حقوق خود را بازگرفت . تفریح ها و سرگرمی ها بمیدان آمدند ، مشت زنی در حیاط گتو و نمایش بزرگی که چند لحظه پیش پایان یافته بود اگر زندانیان تا آن حد عمیقاً بیازبهای لالکا آلوده شده بودند که بنظر میرسید او آنها را با همان سهولت « مسخره » کرده است که تکنیسین های ویلنا یهودیان خود را ، بخاطر آن بود که عشق بزندگی آنها را رهان ساخته بود و زندانیان هرگز لحظه ای در این عشق تردید نکرده بودند .

آن شب ، در آن ساختمان که پراز همه های شوم بود ، دیگر هیچ چیز برای زندانیان وجود نداشت جز شرمساری وجدان و خجلت از خود . با نارا حتی بیکدیگر می نگریستند گویی می پرسیدند : آیا ما ، ما که وسیله اجرای نمایش آنها شده ایم ، ارزشی کمتر از خود آنها داریم ؟ آیا ما تا بدان حد آلوده و کثیف شده ایم که آنها می توانند وادارمان سازند که خودمان بخودمان بخندیم ، آنهم بر روی قبرهای هم کیشان و بستگانمان ؟

از آن لحظات بزرگ هیجان و شور ، که گویی تمامی ساختمان را نزدیک به انفجار ساخته بود ، چه مانده است ؟ چه مانده است از آن اراده انعطاف ناپذیر برای زیستن ، برای شهادت دادن برای عصیان کردن ؟ کجا هستند رهبران ؟ کجا هستند آن مردان پاکی که پیا خاسته بودند ؟ حالا آنها چه

می‌کنند؟ سابقاً يك کمیته‌ای داشتیم ، حالا کجاست ؟ آیا کمیته هم از میان رفته است ؟ آیا حتی قبل از پیکار ، شکست خورده است ؟ زندانیان نام رؤسای خود را نمی‌دانستند لیکن می‌دانستند که آنها وجود دارند ، در میان خودشان بصر می‌پرند و ناپیدايند . و صدایشان پراز ملامت ، دشنام و عدم تفاهم برخاست: «چرا ما را ترك کرده‌اید؟»

جیلو و آدولف که در کنار هم دراز کشیده بودند شکایت هم‌کیشان خود را می‌شنیدند. آنها خاموش بودند. می‌خواستند برخیزند و خبر بزرگ خود را اعلام کنند ؛ بگویند که سرانجام زمان عصیان فرا رسیده است . لیکن کمیته تصمیم گرفته بود هیچ چیز تا آخرین لحظه آشکار نشود.



همه چیز از روزی آغاز شد که بنایان مأمور بنای يك ساختمان بتنی بین دو عمارت محل سکونت آلمانی‌ها شدند. وقتی مونی‌ك این خبر را برای کمیته آورد، گالفسکی متوجه شد که حادثه مهمی اتفاق افتاده است. تمامی ساختمان‌های اردوگاه با استثنای اتاق‌های گاز از چوب ساخته شده بودند. پس چه فکری ناگهان آلمانی‌ها را وادار ساخته بود که این عمارت را با سنگ و بتن بسازند درحالی‌که یافتن سیمان نیز کار بسیار دشواری بود؟ نکته حیرت‌آورتر آنکه فضای آزاد بین دو ساختمان بیش از چند متر نبود. بنابراین ساختمانی که قرار بود بنا شود ابعاد محدودی می‌بایست داشته باشد. این نکات موجب ناراحتی فکرمونی‌ك شده بود و بهمین علت درباره آن با گالفسکی صحبت کرده بود.

همه با او موافق بودند که این ساختمان ' بنایی عجیب خواهد بود و حدس زدند که بطور قطع بعنوان يك محل محفوظ و مستحکم از آن استفاده خواهد شد. مونی‌ك را مأمور کردند که درباره طرح تازه اطلاعاتی کسب کند و او بدون تحمل زحمت ' نقشه ساختمان را بدست آورد و روز بعد تسلیم کمیته کرد. همه با حرص و ولع به نقشه نظر دوختند تا اسرار آن را دریابند. سه نکته مسلم شد: اینکه ساختمان هیچگونه راه ارتباطی با ساختمانهای محل سکونت آلمانی‌ها ندارد، پنجره‌ها بسیار تنگ خواهد بود و دیوارها نیم متر ضخامت خواهند داشت. نتیجه‌ای که از تحقیقات گرفته میشد بدیهی و روشن بود: منظور از ساختمان نه محل سکونت بود و نه دفتر کار. پس؟

- يك اسلحه خانه !

همه لحظه‌ای ساکت ماندند. يك تقارن بسیار جالب اتفاق افتاده بود.

کورلاند زمزمه کرد :

- این يك هديه خدایی است . مائده ای است در وسط بیابان. خداوند تقاضای ما را پذیرفته است . او با ما است .

گالفسکی خونسرد مانده بود. گفت :

- باین زودی شادمان نشویم . ما هنوز اطمینان نداریم که واقعاً این ساختمان يك اسلحه خانه است . و گذشته از آن با ساختن يك اسلحه خانه به ما اسلحه نمیدهند. باید به جستجوی سلاح رفت ، وارد اسلحه خانه شد، سلاح ها را بیرون کشید و به اینجا آورد و تمام این عملیات باید بدون آنکه حتی لحظه ای توجه کسی را جلب کند انجام گیرد. علاوه بر آن ما باید سلاح ها را مدتی قبل از شروع قیام بدست بیاوریم ، یعنی مادر تمام این مدت ، در خطر آن هستیم که مبادا يك آلمانی وارد اسلحه خانه شود و از کم و کیف کار آگاه شود.

جیبیلو این نکته را تصدیق و پیشنهاد کرد که جز نارنجك چیزی از اسلحه خانه ربوده نشود. مطابق عقیده او هر سلاحی قاعدتاً متعلق به يك نفر از آلمانی ها خواهد بود و در هر لحظه صاحب اسلحه ممکن است غفلتاً برای یافتن آن به اسلحه خانه بیاید . در حالیکه نارنجك ها به شخص معینی تعلق ندارند و از طرفی برای ایجاد وحشت نیز کافی هستند. لیکن ضخامت دیوار مانع میشد که اسلحه خانه مورد هجوم قرار گیرد.

گالفسکی در حالیکه روی خود را بسوی مونی يك میکرد گفت :

- بنابراین باید کلید آن را بدست آورد. من به قفل سازان شما اعتماد دارم و مسلماً قفل در اسلحه خانه را آنها خواهند ساخت .

ساختمان هنوز ساخته نشده بود ، هیچکس نمیدانست که آلمانی ها چه چیزی را در آن خواهند گذاشت و معذلك همه چیز در کمیته پیش بینی شده بود به نجارها و قفل سازان اطلاع داده شد . هريك از افراد حس میکرد که پس از مدت ها «موش» بودن حالا يك «گربه» شده است .

يك هفته گذشته بود و هنوز هیچ دری به نجارها سفارش داده نشده بود، اعضای کمیته از خود میپرسیدند که چه جریانی اتفاق افتاده است. ساختمان در نیمه هفته پایان یافته بود و هنوز صحبتی از در نبود. جای

در خالی و بصورت مدخلی بود پهن تر از آنچه که در نقشه پیش بینی شده بود. یکی از بنایان به مونی يك گفته بود: «میگویند در این ساختمان را باتیر آهن مسدود خواهند کرد» کمیته مترصد بود و میکوشید تا بفهمد آلمانی ها چه اختراعی برای آن خواهند کرد. مونی يك تمام وقت خود را در کارگاههای مختلف نجاری. قفل سازی و مسگری میگذراند. تمرین های هنری دوباره شروع شده و اتمسفر عجیبی بر اردوگاه حکمفرما بود. کمیته یکبار دیگر برای بررسی اوضاع تشکیل شد. این جلسه، يك جلسه همگانی بود و همه اعضاء در آن شرکت داشتند. آدولف و جیبیلونیز حاضر بودند. گالفسکی از همه بدین تر بود و بیانات خود را چنین آغاز کرد:

– من گمان میکنم که پایان کار نزدیک شده ایم شاید نه برای آینده ای خیلی زود ولی بهر حال از هم اکنون می توانیم پایان کار را به بینیم. از تعداد کاروان ها کاسته شده و مجدداً قطارها همه از ورشو میروند. میدانیم که تربلینکا اختصاصاً برای نابود ساختن یهودیان ورشو بوجود آمد و مطابق حساب های ما، تاکنون نیم میلیون از یهودیان ورشو به تربلینکا آورده شده اند. نمیدانم مجموعاً در این شهر چند نفر یهودی وجود داشته لیکن نباید تعداد زیادی از آنها باقی مانده باشند. ترس از این است که پس از رسیدن آخرین قطارها مازمان درازی زنده نمایم. این ارکستر و این نمایش هایی که ترتیب داده میشوند در من این احساس را بوجود آورده اند که آنها می خواهند ما را خواب کنند. پایان تربلینکا نزدیک است و ما نمی توانیم بطور نامحدود همچنان در انتظار بمانیم. گالفسکی با صدایی بریده بریده و پرازهیجان و در حالیکه نمی توانست تنفس خود را منظم کند صحبت کرده بود. او بیمار بود، خیلی بیمار. دکتر ریباک در مورد اولفظ «تحلیل رفته» را بکار برده و بلافاصله به مناسبت حرفه پزشکی خود اضافه کرده بود:

– شما باید بیش از این مواظب خود باشید. در واقع آنچه برای شما لازم است يك استراحت بسیار طولانی است که در طول آن به هیچ کاری دست نزنید، خوب بخوابید و غذا با اندازه کافی و متعادل صرف کنید.

گالفسکی بدون آنکه حتی تبسمی بر لب آورده باشد از او پرسیده بود:

– بنظر شما چطور است در بادن - بادن به استراحت و معالجه مشغول

شوم ۹!

دکتر هم که بدش نمی آمد در این شوخی وارد شود گفته بود:

- البته این که ایدآل است .

جیپلو که به سخنان آنان گوش داده بود متوجه شده بود که گالفسکی بیمار است و به او گفت :

- شما باید کمی استراحت کنید.

- دربادن - بادن ؟

همه تبسم کرده بودند. جیپلو مجدداً رشته سخن را بدست گرفته و درحالی که روی خود را بسوی گالفسکی کرده بود گفت :

- من فکر میکنم که حق با شماست. با وجود این برای سراسیمگی ما هم دلیلی وجود ندارد. ما وسیله‌ای داریم که بدانیم چه وقت اردوگاه منهدم خواهد شد . تا زمانیکه تمامی اشیاء و لباس‌ها صادر نشوند، آلمانی‌ها بما احتیاج خواهند داشت و ما را از بین نخواهند برد . بنابراین کافی است که متوجه ذخائر این کالاها باشیم. با توجه به سرعت جریان کار و مقدار بار، می‌توان تخمین زد که ما بیش از يك ماه ونیم دیگر زندگی خواهیم کرد و يك ماه ونیم فرصت زیادی است.

گالفسکی زمزمه کنان گفت:

- حق با شماست ، ولی میدانید که بعضی اوقات من توان خود را از دست می‌دهم ، و از طرفی نمی‌دانید چقدر مشتاقم که ناظر این قیام باشم. جیپلو، گالفسکی را بسیار تحسین می‌کرد. آدولف نقش گالفسکی را در پیدایش جنبش برای او تعریف کرده بود و جیپلو میدانست که این مرد خسته و بیمار همان کسی است که در میان آنان، بیش از همه برای قیام کار و خدمت کرده است. لیکن درك میکرد که اکنون زمانی فرارسیده است که همه باید با هم بار مسئولیت را بدوش بکشند. به او گفت:

- این قیام ، کار شماست و ما همه ادامه دهندگان راه شما هستیم. لیکن، همانطور که خودتان گفتید، فعلاً احساس میکنید که قوانین را از دست داده‌اید و در نتیجه ارزیابی شما از وضع و موقعیت روز تغییر یافته است. من برخلاف شما معتقدم که ما کاملاً بر جریان مسلطیم و رشته کار را به کمال و تمام در دست داریم. آلمانی‌ها میکوشند تا ما را خواب کنند، لیکن این ما هستیم که آنها را بخواب خواهیم برد. من با تحلیل و تجزیه شما درباره علل این فعالیت‌های ناگهانی هنری موافقم . من فکر میکنم آنها باین کار دست زده‌اند تا به ما بقبولانند که تر بلینکا همواره پابر جا خواهد بود.

کورلاند که نمیدانست جیبیلو چه نتیجه‌ای می‌خواهد از سخنان خود بگیرد گفت:

– در این صورت، وضع کاملاً جدی است، آنها از ما شك دارند، (بعد نتوانست از ادای این جمله خودداری کند که) ... و می‌بینم که در این مورد براه خطا هم نرفته‌اند.

– ولی در همین جاست که ما به حمله متقابل دست خواهیم زد. وقتی افسرجوانی بودم، تفریح من با یکی از دوستانم این بود که نارنجك های آماده انفجاری را که بسوی من میانداخت به‌سوی خودش باز گردانم. من هنگامی که نارنجك بسویم پرتاب میشد احساس لذت سکرآوری میکردم و به خود میگفتم که اگر نتوانم آن را بگیرم در يك لحظه تکه تکه خواهم شد لیکن اگر بموقع آن را بگیرم و با سرعت کافی بازش گردانم، آنوقت نارنجك برای من يك شیئی بی‌ضرر و برای طرف مقابلم يك آلت قتاله خواهد بود. آدولف موضوع را فهمیده بود.

– بازگردان نارنجك یعنی این که آلمانها را متقاعد سازیم که ما ادامه زندگی در ترلینکارا باور می‌کنیم. آنها را با همان «شگرد» خودشان باید گرفت و در زمین خودشان کوبید.

دیگران، این دو مرد جنگی را با تحسین نگر بستند. کورلاند گفت:

– هر کس بنوبت. آنها بهمین ترتیب ما را به اینجا آوردند ما هم هیچ چیز درباره مقاصد واقعی آنها نمیدانستیم.

جیبیلو گفت:

– درست همین است. میزان الحراره آنها روی عکس العمل ما تنظیم شده است. بسیار خوب، ما حالا به تأثرهای کم‌دی آنها می‌بخندیم و زمانی که آرام بخواب رفتند، فتیله را آتش خواهیم زد.

آدولف مأمور براه انداختن زندانیان شد و بی آنکه دلائل واقعی سیاست خود را آشکار سازد به رؤسای گروه‌هایش دستور داد که افراد خود را در شادی‌ها و جشن‌ها فعالانه شرکت دهند. در آغاز، این کار دشوار بود. افراد از روی میل و رضای قلبی شرکت نمی‌کردند. لیکن وقتی مشت زنان بروی صحنه

می‌رسیدند، شادی و شغف از اندازه بیرون میشد. زنان آماده تفریح و سرگرمی بودند و در این زمینه دیگر آدولف کاری نداشت.

جشن بزرگ بیش از حدود امیدهای او بود. او طوری نشسته بود که لالکا، لالکای زیبا را از نظر دور نداشته باشد. او را میدید که با صورت شکفته و شاد و مطمئن بخود، میخندد و شوخی میکند. او تمامی تحقیرها و نفرت‌هایی را که در لالکا نسبت به این یهودیان وجود داشت، کاملاً حس میکرد، یهودیانی که در منجلا بیهوشی فرو رفته بود، کسانی که همه چیزشان را گرفته بودند: خانه‌هایشان را، پدران و مادرانشان را آزادی‌شان را، زندگی‌شان را، و با وجود این هنوز هم می‌خندیدند و خود را مسخره میکردند. آدولف در این جمع ناپیدا بود لیکن خود را قوی‌تر از همه حس میکرد. او، یک یهودی کوچک، حقیر، یهودی ناچیز گتو، کرم، انسان نوع پست، در صدد آن بود که بنای زیبای افسر بلوند بلندقد و زیبا و سیاه پوش اس. اس را که خود را خدا می‌پنداشت از بن منفجر و واژگون کند. او حالا میخندید. گمان برده بود دیگر خوب یهودیان خود را شناخته‌است. لیکن او هیچ چیز را شناخته بود، هیچ چیز را نفهمیده بود. برای آدولف، این لحظه، لحظه‌ای فوق‌العاده بود. تمامی کینه‌های خود را با فریادهایش از سینه خارج می‌ساخت، فریاد میکشید میخندید و دست‌ها را بهم میکوفت، او قوی‌تر بود و می‌توانست این موضوع را به همه اعلام کند. هر چه او بیشتر فریاد بکشد و بلندتر بخندد، طرف راضی‌تر خواهد شد. لیکن او از آن میخندید که حس میکرد لالکا بدام افتاده‌است. طرف که نمیدانست دارند بخوابش میکنند، شادمان بود و آدولف نیز که می‌فهمید که طرفش نمی‌فهمد، شادمانی میکرد. ناگهان این افسر زیبا در نظر او آدم مضحکی شده بود. همه آن چیزهایی که تا کنون موجب پرستیژ و شخصیت او شده بودند اینک برضد او گواهی میدادند: اطمینانش، کاسکتش، او نیفورم نازی بی نقص و دست‌های تمیزش که اینک با تشخص آنها را بروی هم میزد.

روز فوق‌العاده‌ای پر از دروغ و نیرنگ بود. یهودیانی بودند و بعد یهودیان دیگر که آنها را مسخره میکردند و بعد یک آلمانی که خود این یهودیان را که به آن یهودیان میخندیدند مسخره میکرد و بعد بالای سر همه آنها یک یهودی که به این آلمانی میخندید که به یهودیانی که یهودیان دیگر را مسخره میکردند خندیده بود! و بزودی در آینده‌ای نزدیک همه این یهودیان بودند

که میرفتند تا گردن آن آلمانی را که میخندید بشکنند ، آلمانی ای که نمی فهمید دیگر آلمانی نیست ، که پایه های امپراطوری اش فرسوده شده و بزودی همچون يك قصر مقوایی درهم فرو خواهد ریخت و همه اینها بخاطر آنکه او نفهمیده بود که می توان یهودیان را کشت لیکن « این قوم لجوج » را نمیتوان مهار کرد .

پس از لحظه ای هیجان و شوق ، اعضای کمیته با این سؤال مونی يك به مشکل بزرگ خود باز گشتند :

– واسلحه ؟ ما هنوز چیزی نداریم .

لیکن جیبیلو همچنان خوش بین بود . پاسخ داد :

– ما خیلی تنگ حوصله ایم . نباید فراموش کنیم که آلمانی ها فرمانبردار

ما نیستند ...

جسارت بقیه چنان بود که خیلی زود گفته های او را قبول می کردند آنها از همان وقت که به مسئله اسلحه اندیشیده بودند ، خود را صاحب آن می دانستند !

– ... دام گسترده شده است . هرچه آنها اختراع کنند کلیدش را ما داریم . منتظر بمانیم و بگذاریم تا بیایند .

جیبیلو نمی توانست بفهمد که سایر اعضای کمیته در درون خود چه احساسی دارند .

در نظر او آلمانی ها هرگز موجوداتی عالی جلوه نکرده بودند و حتی عکس قضیه صادق بود چون در نخستین تماس ، او ، آنها را فریب داده بود . اواز مرحله « پشت های پادار » نگذشته بود و در اعماق وجود او آن احساس مبهم . و آن ترس که رفقایش نمیتوانستند خود را از چنگ آن رها سازند وجود نداشت . برای آنها این قیام يك « بعد » دیگر نیز داشت : واژگون ساختن افسانه اقتدار خدایی آلمانی ها و بدست آوردن مجدد ملیت یهودیان . این « بعد » تازه بود که به آنها نیروی غیر قابل مقاومت میداد ، لیکن : در مقابل ، گاه نیز آنها را نسبت بخودشان مشکوک و ظنین میساخت . جیبیلو از این جنبه شورانگیز نبرد آنان چیزی نمیدانست .

کلید چند روز بعد رسید و مونی يك در حالیکه آن را تسلیم کمیته می کرد با رضایت کامل گفت : « مثل اینکه آن را روی سینی گذاشته و برای ما آورده باشند !

آلمانی ها برای کارگاه قفل و کلید سازی يك در قدیمی آهنکاری شده آورده بودند که آن را خودشان از قراء مجاور تهیه کرده بودند . در ، چند سانتیمتر ضخامت داشت و از چوبی ساخته شده بود محکم تر از آهن و تازه از جهت افقی نیز میله های دراز آهنی نیمی از آن را می پوشاند . برای حمل آن شش نفر لازم بود .

کلیدسازان بلافاصله متوجه موضوع شدند . موم نرم آماده بود . استراوشینسکی از هشت روز پیش آن را در جیب خود دستکاری میکرد . قفل کمی زنگ زده بود و خوب کار نمی کرد . بنابراین لازم بود که جلو چشم مأمور اس . اس آن را پیاده و بلافاصله تعمیر کنند . مطابق قرار قبلی ، استراوشینسکی کار را شروع کرده بود و در انتظار لحظه ای بود که توجه اس . اس به نقطه دیگری معطوف شود تا او با استفاده از این فرصت قالب کلید را تهیه کند . لیکن اس . اس با حالت شك زده ای در مقابل استراوشینسکی ایستاده و نگاه خود را به قفل دوخته بود . به او گفته بودند که لحظه ای چشم برندارد و او هم فرمان را بدون ذره ای انحراف باصورت خشک و پیشانی فشرده اطاعت میکرد . سایر یهودیان کوشیدند تا ذهن او را منحرف سازند لیکن گویی نمی فهمید که آنها چه میگویند . استراوشینسکی . کار را طول میداد تا وسیله ای بدست آورد و چند لحظه از شر نامحرم خلاص شود . دوبار به بهانه اینکه جلو روشنایی را گرفته است ، او را ناچار ساخت تا جایش را تغییر دهد و اس . اس بی آنکه چشم از قفل بردارد ، اطاعت کرده بود . کوشش کردند تا با سر و صدا بمقصود برسند ، و تمام کارگران هر کدام بیبهانه عجله در کار ، روی چیزی کوبیدند و صدایی درآوردند . صدا ناراحت کننده و جهنمی شد ولی اس . اس تکان نخورد .

در این موقع فکری بنظر استراوشینسکی رسید . روی میز کارگاه درست مقابل اس . اس چکش سنگینی گذاشته شده بود که برای پهن کردن سر میخ های درشت آهنی بکار میرفت . استراوشینسکی با تکان دادن های شدید میز کار ، موفق شد چکش را کم کم تا لب میز برساند ، درست بمحاذات پاهای اس . اس که رفته رفته اظهار بی صبری میکرد . در این لحظه ، استراوشینسکی چنین وانمود ساخت که میکوشد تا یکی از بندهای فلزی قفل را که حالت زنگ زدگی

پیدا کرده از پیچ آن خارج کند. استراوشینسکی درحالیکه خون بصورت آورده بود چنین وانمود میساخت که کوشش فراوانی برای بیرون آوردن پیچ بکار میبرد، ناگهان پیچ از جا کنده شد و استراوشینسکی بر اثر عکس العمل شدید، نتوانست خود را کنترل کند و با چکش تصادم کرد. اس. اس در حالی که بشدت خشمناک شده بود با یکپا بهوا پرید و در همین لحظه کارگران بسوی او دویدند و در همان حال استراوشینسکی نیز بسرعت تمام، موم را از جیب بیرون آورد آن را روی جای کلید چسباند و بلافاصله آن را پنهان ساخت. تمام این عملیات ۲۵ ثانیه طول کشیده بود. که در همین فاصله اس. اس غضب آلود چند ضربت بطور تصادفی نثار یهودیانی که با احترام تمام در اطرافش گرد آمده بودند تا کمکش کنند، کرد. وقتی که اس. اس دوباره کار خود را در مقابل قفل از سر گرفت استراوشینسکی با خضوع تمام سر خود را بلند کرد تا از او عذرخواهی کند و بعد دوباره غرق کار شد، پنج دقیقه بعد، اس. اس در حالی که کلید واقعی در را در دست داشت بدنبال در از کارگاه خارج شد و هنگامیکه از در خارج میشد سر بر گرداند و چند کلمه ای درباره یهودیان تنبل و بیکاره که کمتر کار میکنند و بیشتر جنجال و سر و صدا میکنند، بزبان آورد. وقتی که مونیك، چند ساعت بعد برای بازرسی روزانه وارد کارگاه شد، با تشریفات تمام يك کلید نو و عالی به او اهدا شد. گفت:

– این هم کلید. حالا نوبت ماست که کار خود را شروع کنیم.

گالفسکی با نگاه خیره و بهت زده ای کلید را در میان دست خود میفشرد. خواب او صورت حقیقت یافته بود. هنوز ساختمان اسلحه خانه تمام نشده، کلید آن در دست او بود.

حتی جیبیلو نیز بشدت دچار هیجان شده بود و همچنانکه گویی با خود صحبت میکند تکرار کرد.

– آری، حالا نوبت ماست.

چند ساختمان دورتر، ارکستر آرتور گولد مشغول تمرین بود. در حیات مشت زن ها خود را آماده میساختند و فریاد زندانیان زمان به زمان شنیده میشد و شب آهسته فرا میرسید. گالفسکی هم بنوبه خود گفت:

– حال نوبت ماست.

چند روز بعد . وقتی اسلحه‌خانه افتتاح شد ، «مارکوس» جوان‌شانزده ساله‌ای که بعنوان پیشخدمت نزد آلمانی‌ها کار میکرد برای بازرسی به آنجا فرستاده شد . بناها ، بنای برج بلندی را که قرار بود بعنوان منبع آب از آن استفاده شود شروع کرده بودند و مارکوس از رفت و آمد آنها استفاده کرد و خود را بداخل ساختمان اسلحه‌خانه رساند . آلمانی‌ها بقدری از خود مطمئن بودند که حتی در اسلحه‌خانه مراقب هم نگذاشته بودند . اسلحه‌خانه مانند غار علی‌بابا بود : مسلسل‌های كوچك دستی ، مسلسل سبك و تفنگ‌ها همه روغن خورده و درخشان بودند و قنداق‌هاشان با نظم و ترتیب در قفسه‌های چوبی خود قرار گرفته بودند . مارکوس جای نارنجك‌ها را در يك گوشه اسلحه‌خانه نشان کرده بود ، در آنجا سه جعبه زیبا از چوب سفید ، هر کدام محتوی پانزده نارنجك وجود داشت . او همچنین متوجه شده بود که پنجره اسلحه‌خانه باز است و آنگاه با همان احتیاطی که وارد شده بود بی آنکه کسی به بیندش بیرون رفت .

مارکوس همان شب گزارش خود را تسلیم کمیته کرد . کمیته از آن پس هر روز برای فراهم ساختن آخرین مقدمات کار تشکیل میشد . او با شادی و هیجان فوق‌العاده آنچه را که دیده بود برای اعضای کمیته تعریف کرد . کمیته نظر داد که سی عدد نارنجك برای نخستین هجوم کافی است و بنا بر این برداشتن هر سه جعبه سودی ندارد . وقتی گزارش تمام شد مارکوس به شیوه آلمانی‌ها سلام داد و با غرور فراوان بیرون رفت .

مونیك مأمور شده بود تا وسیله خارج ساختن جعبه‌ها و آوردن آنها را به انبار سیب زمینی که برای محل مخفی ساختن آنها در نظر گرفته شده بود ، فراهم سازد . او هم در این زمینه گزارشی داد .

کمیته ۱ زیر فشار جیبیلو ، رئیس تازه خود ، حالت يك ستاد عملیات را پیدا کرده بود . مونیك با صدایی که کمی تقلید از صدای جیبیلو بود ، چنین آغاز کرد :

– پنجره اسلحه‌خانه به طرف عقب ساختمان‌ها باز می‌شود که بطور کلی يك نقطه متروك است . بنابراین از این طرف خطر غافلگیر شدن زیاد نیست .

معذلك لازم است که ما در هر گوشه ساختمان يك مراقب بگماریم. این امر امکان ندارد که نارنجك‌ها را يك يك بیرون بیاورند و هر زندانی یکی از آنها را در جیب خود حمل کند. این کار وقت زیادی میگیرد و موجب رفت و آمد هایی میشود که ممکن است آلمانی‌ها را متوجه سازد. بدیهی است که آنها فعلاً هیچ سوء ظنی ندارند لیکن طبیعتاً بدگمان هستند و ماجرایی که این موضوع را به ثبوت رساند. من پس از مدتی جستجو متوجه شده‌ام که چه باید کرد: گاری اسبی بنایان می‌تواند بعنوان يك وسیله بار کش واقعی مورد استفاده ما قرار گیرد. آنها از این گاری برای حمل مواد مختلف گوشه و کنار اردوگاه استفاده می‌کنند و آلمانی‌ها به آن توجهی ندارند. از طرفی این گاری برای حمل خاک و به نیز بکار میرود. بنابراین هیچ مشکلی وجود ندارد و می‌توان آن را بدون برخورد با مانع به نزدیک انبار سیب زمینی آورد...
 «سالزبرگ» سالخورده وقتی متوجه شد درباره گاری صحبت میشود از جا پرید و صورتش پریده رنگ شد.

مونی يك در حالیکه رو بسوی او کرده بود ادامه داد:

... تنها مسئله این است که راننده گاری . پسر جوان شما و هنی يك ، است .

سالزبرگ بلافاصله موضوع را فهمیده و چهره پسر جوان خود را که تازه سیزده سالش شده بود در خاطر مجسم ساخته بود. او لاغر، كوچك و نزار بود و بنظر هشت ساله میرسید. صورتش ظریف و پوستش رنگ پریدگی بیمارگونه‌ای داشت که به سیاهی چشمانش درخشندگی بیشتری میداد.

مونی يك از سخن گفتن باز ایستاده بود و همه سالزبرگ کهنسال را می‌نگریستند.

... پسر من وظیفه خود را همانطور انجام خواهد داد که ما می‌دهیم. ما میتوانیم به او اعتماد کنیم.

جیلو پرسید:

... آیا می‌توانیم از رازداری اش نیز اطمینان داشته باشیم؟

... آری .

... حتی اگر دستگیر شد؟

– من يك شیشه زهر به او خواهم داد. ترسی نداشته باشید، او یهودی خوبی است.

مونی يك گزارش خود را بدین طریق پایان داد:

– علاوه بر دو قراول، يك فرد سوم نیز لازم است تا دو جعبه‌ای را که مارکوس از پنجره بیرون خواهد فرستاد به گاری «هنی يك» برساند. هنی يك به آن اندازه قوی نیست که بتواند آنها را حمل کند. عملیات باید در کمتر از يك دقیقه پایان یابد. تنها مسئله حساس خارج شدن مارکوس خواهد بود، لیکن او يك بار موفق شده است این کار را انجام دهد و مسلماً بار دوم نیز خواهد توانست.

اینك فقط دو نکته دیگر مانده بود: تاریخ قطعی قیام و مناسب‌ترین لحظه برای مطلع ساختن زندانیان.

دیگر هیچ دلیلی برای انتظار کشیدن نمانده بود و هرچه زود تر عملیات آغاز میشد بهتر بود. روز معهود برای دوشنبه آینده تعیین شد. جییلو اضافه کرد:

– چون ما نارنجك در اختیار خواهیم داشت، بنا بر این بهترین علامت شروع قیام انفجار نارنجك است.

در این لحظه بود که گالفسکی را احساس شگفت پیش‌بینی کننده‌ای فرا گرفت. او هرگز نتوانست توضیح دهد که ناگهان از کجا این اعتقاد برایش حاصل شد که قیام با ناکامی مواجه خواهد شد، که قتل‌عام آنها هنوز پایان نیافته و به انتهای راه خود نرسیده‌اند. بعداً خود او برای کورلاند چنین تعریف کرد:

– بمن احساسی دست داده بود نظیر همان که در روز قتل ما کسی بی‌یلاس بوسیله برلینر داشتم. همه چیز پیش‌بینی شده، حساب شده و منظم شده بود و با وجود این من میدانستم که هنوز همه چیز تمام نشده است. وقتی به قیام فکر میکردم، نمیدیدم که چه چیز می‌تواند مانع وقوع آن شود، لیکن حس میکردم که ما هنوز همه چیز را تمام نکرده‌ایم. آیا بخاطر آن بود که بايك الهام باطنی احساس میکردم که ما هنوز این دوزخ را بتمام و کمال ندیده‌ایم

یا وجود صدها هزار نعل نارا حتم میساخت؟ من میدانستم ، بوضوح و روشنی
یقین داشتم، که وقت قیام هنور فرا نرسیده است ،

بیان چگونگی این پیشگویی شکفت انگیز غیر ممکن است و هنگامی که
از فاصله ای دور، پس از گذشت زمان بر آن بنگریم ، صورتی معجزه آسا بخود
میگیرد. ممکن است آنچه اتفاق افتاد صرفاً ناشی از يك تصادف و تقارن باشد
و شاید هم فقط خستگی فراوان گالفسکی موجب شد تا او با یقین کامل دچار
شك و تردید شود . بهر حال لحن بیانش چنان متقاعد کننده بود که همه قبول
کردند از با خبر ساختن زندانیان خودداری شود. گالفسکی تکرار کرد:

– نباید بآنها خبر داد، من میدانم که نباید خبر داد. اگر کارها بخوبی
بگذرد، آنها پیوسته وقت کافی برای آماده شدن خواهند داشت ، لیکن نباید
چیزی به آنها گفت ، چون در صورت ناکامی ، نومییدی فراوان به آنها دست
خواهد داد.

آدولف قبل از همه با عقیده گالفسکی موافقت کرد. او نخستین ملاقاتشان
را در مقابل درواگنی که خوکن سوار آن شده بود بخاطر داشت و آن شب
وحشتناکی را که با وجود اطمینان به مرك ، باهم به بحث و گفتگو و تنظیم
طرح پرداخته بودند بیاد میآورد. حالا همه چیز از دست رفته بنظر میرسید و
در این شب غم انگیز ، اطمینان گالفسکی به شکست ، جنبه يك پیش گوئی را بخود
گرفته بود . از آن پس با وجود تردیدها وشك هایی که در گالفسکی وجود
داشت ، یا شاید هم بخاطر همانها ، آدولف نسبت به او اعتقادی یافته بود که
بیشتر جنبه صوفیانه داشت تا تعلقی والهامی بود تا عاقلانه . آدولف جیلورابسیار
تحسین میکرد ولی همانطور که يك رئیس خوب را تحسین می کنند. احساسی
که نسبت به گالفسکی داشت چیز دیگری بود. بی تردید جیلوراسازمان دهنده و
رئیس لایق تری بود لیکن گویی بعضی مواقع به گالفسکی يك الهام فوق زمینی
دست میداد . جیلویك یهودی تغییر ماهیت داده بود و این حقیقت بصورت
وحشتناکی احساس میشد . فقط نازیسم موجب شده بود که او متوجه یهودی
بودن و یهودیت خود بشود و البته از همان لحظه نیز این وظیفه را با شهامت
قبول کرده بود. و هر چند چهره و حالت ظاهری اش این اجازه را به او میداد
معدلك هیچ کوششی برای پنهان شدن بکار نبرد . یهودیت او فقط جنبه منفی

داشت و بیشتر يك نوع موضع گیری موقت بشمار میآمد تا يك واقیبت مشهود. اویهودی بود چون نوع تفكرش مانع میشد كه منكر آن شود، لیكن در واقع اوفقط منتظر مرك آخرین فرد ضد یهود بود تا پس از آن ازیهودی بودن دست بردارد؛ روشی سخت بزرگوارانه لیكن بسیار كم یهودی صفت! یهودیت اویك ایمان نبود، بلکه طغیان غم انگیزی بود علیه جهان. جییلوبه يك اشراف زاده لهستانی شباهت داشت تا يك یهودی گنو. اوقیام را بمعنای نظامی آن، يك مأموریت بشمار میآورد. اودر آن نمی زیست، بلکه سازمانش میداد. گالفسکی برعكس اوبود. اونمی دانست چگونه باید تفنگ بدست گرفت و هیچ ایده ای درباره معنای كلمه «استراتژی» نداشت ولی در قیام «زندگی» میکرد و همانطور كه خود او به آن زندگی داده بود، فكر عصیان نیز او را زنده نگاهداشته بود.

این افكار بود كه آدولف را برانگیختند تا با گالفسکی هم عقیده شود و دیگران نیز بلافاصله از نظر او تبعیت كردند، فقط جییلوبه بود كه قبلا مدتی تامل كرد و سرانجام در مقابل اکثریت تسلیم شد. قرار شد كه فقط مردان گروه های جنگی از ماجرا خبردار شوند. دسته كومانندوی «استتار» نیز كه بعلت كار در جنگل، ممكن بود صدای نارنجك را نشنود، وظیفه داشت كه درست سر ساعت چهار به محافظان خود حمله كند و بلافاصله به اردوگاه آمده در مدخل غربی آن مستقر شوند. قرار بود نارنجك ها به يك كومانندوی اختصاصی سپرده شود و گروه مأمور تصرف اسلحه خانه و متعاقب آن حمله به پست های مراقبت می بایستی پس از ناها، هنگامی كه بناها كار خود را از سر میگیرند افراد خود را در میان آنها وارد سازند.

واقعه چند لحظه پیش فراموش شده و جییلو دوباره بر سر جای خود بعنوان رئیس استوار شده بود.

– سه گروه، در آن واحد به اردوگاه شماره ۲ هجوم خواهند برد. ما وسیله ای برای برقراری تماس با زندانیان «آنجا» نیافته ایم. حمله به این اردوگاه ممكن است دشوار باشد، لیكن راه دیگری نداریم.

– در فاصله ای كه این سه گروه به اردوگاه شماره ۲ میرسند محافظان

اردوگاه خود را آماده خواهند ساخت و يك قصای واقعی آغاز خواهد شد .
گالفسکی پرسید:

– شانس‌های ما چگونه است ؟

– ضعیف .

و مسئله وحشت‌آور در این وقت مطرح شد. آیا باید نقشه را فقط بخاطر
دویست تن زندانیان اردوگاه شماره ۲ با خطر مواجه ساخت ؟
کورلاند پاسخ این مشکل را داد:

– دویست نفر بیش و کم ، اهمیت چندان ندارد . مسلم است که گواهی
آنها بسیار مفید خواهد بود لیکن اگر قرار باشد ما بیش از نیمی از افراد خود
را از دست بدهیم بی آنکه اطمینان داشته باشیم که رفقای خود را از آن دوزخ
بیرون خواهیم کشید ، تصور میکنم بزحمتش نیارزد . مأموریت و وظیفه ما مهم‌تر
از آن است که بعمل احساساتی آنها متوقف سازیم . ما باید به جهانیان نشان
دهیم که حتی در عمق دوزخ نیز انسان تسلیم نمیشود . ما باید فاجعه قتل عام
خود را تعریف کنیم . بنابراین این موضوع اساسی است که قیام باید اتفاق
افتد ، به پیروزی برسد و حداقل يك نفر گواه زنده بماند تا ماجرای قتل عام
و این قیام نهایی را تعریف کند . وظیفه ما ترك کردن رفقایمان است ، هر قدر
هم که گران تمام شود .

در سالزبرك هنوز اثری از تردید باقی بود :

– ولی آیا واقعا ما همه کوشش خود را برای برقرار کردن تماس با
اردوگاه شماره ۲ بکار برده‌ایم ؟

– تنها وسیله این است که به آنجا وارد شویم . این بدترین نکبتی است
که ممکن است بر ما وارد شود . بسیاری از کسانی که به آنجا فرستاده میشوند
ترجیح میدهند که گلوله‌ای به پشت گردنشان شليك شود .

هیچيك از افراد اردوگاه شماره يك ، چیزی درباره اردوگاه شماره
۲ نمی‌دانستند ، هیچكس آگاه نبود که در آنجا چه میگردد ، لیکن هیچكس
هم نام این اردوگاه را بی‌ترس و وحشت بر زبان نمی‌آورد .

کمیته بانظر کورلاند موافقت کرد ، لیکن در همه احساس شرمندگی
بوجود آمده بود و هیچكس نمی‌توانست عمل خود را بصورت يك خیانت ننگرد .

آنها آخرین بحث‌های خویش را درباره مقدمات کارپایان دادند و بادلی ناشاد ازهم جدا شدند .

شب ، موقع خواب، جییلوبه آدولف گفت :
- مثل اینکه همه ، هنگام جدا شدن ، غم زده بودند .
- آنها طالب يك پيروزی بزرگ اند که تمامی جهانیان را بهیجان آورد
ومی‌ترسند که چیزی جز پراکندگی نصیبشان نشود. آنها می‌خواهند کاری بکنند
که از نظر اهمیت هم‌تراز عمل نابودی دستجمعی آلمانی‌ها باشد. من نمیدانم که
تو متوجه این موضوع شده‌ای یا نه ، لیکن هرچه زمان می‌گذرد میزان توقع
آنها هم بالاتر میرود .

- و خودتو؟

- شاید ، من هم همینطور .

- معذک ، ما آنچه در قدرت داشته‌ایم بکاربرده‌ایم .

- نه بطور کامل .

- چه کار دیگری می‌توانستیم بکنیم ؟

- خودمان به اردوگاه شماره ۲ برویم .

جییلو لحظه‌ای طولانی در سکوت گذراند و بعد آهسته اضافه کرد:

- گمان میکنم که هرگز شما رادری نخواهیم کرد .

- آلمانی‌ها هم همینطور .

جییلو بدن خود را روی يك آرنج تکیه داد و بدوست خود نگریست .

- چه غروری ، آدولف ! چه غروری !

- دلهره ، جییلو ! هیچ چیز جز دلهره !

هفته ، بکندی تمام شد . اعضای کمیته ، در انبوه کارهای مختلف خود ،
ماجرای آخرین جلسه را فراهم‌وش کردند. آنها پیوسته این جلسه را در تصور
خود عالیت‌ترین جلسات مجسم کرده بودند ، لیکن جلسه در محیطی تقریباً
اندوه‌بار پایان یافته بود. در میان فریادها و آهنگ‌های موسیقی ، زندگیشان

در يك جهان غير واقعي ميگذشت تصادف چنين خواسته بود كه در روزهاي اخير هيچ كارواني به اردوگاه نرسد، بطوريكه براي بخاطر آوردن اينكه تربلینكا چه بوده و در آن چه ميكرده اند، مي بایست كوششي بكاربرد.

بعد ، روزيكشنبه فرارسيد و در سروصداهاي «جشن» ، تربلینكا بحالت جنون دچار آمد. آخرين روز تربلینكا ، واپسين لحظات دوزخ، پايان كابوس. دنياي ديوانگي و مرك دريك آتش بازی جنون آميز و ماليخوليائي غرق و نا بود ميشد. پايان آن نيز همانند زندگي اش: غير واقعي، كاريكاتوري و غير عادي و دهشتناك بود.



در آن صبح دوشنبه، گویی روزهر گز نمیخواست برخیزد. آسمان سخت گرفته بود، برف همه جا را پوشانده بود و مانند روز بعد از جشن، همه جا غم زده و اندوهبار بود.

آدولف، رؤسای دسته خود را قبل از آغاز کار بدور خود جمع کرد. صف دراز زندانیان در مقابل گیشه آشپزخانه با انتظار ایستاده بود تا ربع فنجان آب گرم رنگینی را که نام قهوه داشت دریافت دارد. صف بی حرکت و خسته، نوار درازش را بر روی صحنه سفید حیاط کشیده بود. افراد آدولف دقیق و با چهره های سخت و غیر قابل نفوذ دور او گرد آمده بودند. سخنان او را گوش میدادند و گاه گاه سر خود را بطور نامفهوم تکان میدادند، حتی در این لحظات نیز خطوط قیافه آنها کاملاً بی حرکت بود. همچون پنج مجسمه چوبی یا برنزی بودند که از اعماق تاریخ وارد شده، از قلب تاریکی سربرون آورده و فساد ناپذیر باقی مانده باشند. پنج مرد ناشناس، پنج یهودی سوخته شده از خجلت، آرزو و ایمان. پنج یهودی ای که میرفتند بمیرند، که می خواستند برای يك ایدآل سه هزار ساله بمیرند. پنج شهید هدف امت خود، پنج برادر هم خون و هم مرگ، پنج «صالح»، پنج یهودی.

آدولف با صدایی بم و گرفته سخن میگفت:

– این، آخرین جلسه ما قبل از قیام و بی تردید و بطور خلاصه آخرین جلسه ماست. شما، هر کدام مأموریت خود را میدانید و معذلك من يك بار دیگر آن را تکرار میکنم.

«در ساعت سه و سی دقیقه، نیم ساعت قبل از آغاز، هر دسته یکی از افراد خود را به انبار سیب زمینی خواهد فرستاد و در آنجا به هر کدام آنها سه

نارنجك خواهند داد. او خواهد گفت: «امروز دنیا لرزان و مرتعش است، و آنها به او پاسخ میگویند: «امروز روز داوری است» این افراد هر کدام يك نارنجك را آماده انفجار ساخته و در جیب چپ خواهند گذاشت و اگر در راه بازگشت با خطری مواجه شدند باید بلافاصله خود را با نارنجك منفجر سازند. اگر چنین موردی پیش آمد افراد دیگر بلافاصله به اسلحه خانه هجوم برده آن را با نارنجك تصرف خواهند کرد و در همان حال تمام افراد گروه ها، در هر جاکه باشند بصورت دسته های نامنظم خود را به اسلحه خانه خواهند رساند. در آنجا دسته ها بهم خواهند پیوست. من روی این نکته تأکید می کنم: در صورتی که قیام بصورت پیش بینی نشده ای روی دهد، هر يك از افراد باید، فقط در صورت ضرورت و با استفاده از تمام وسائل، خود را به اسلحه خانه برساند. بنابراین باید مراقبت کرد که هر يك از افراد يك سلاح سرد با خود داشته باشد.

«وقتی نخستین نارنجك منفجر شد، دیگر متوقف ساختن قیام امکان نخواهد داشت و بطور کلی، همه چیز باید بطور عادی همانطور که قبلاً پیش بینی شده است جریان یابد. آلمانی ها کاملاً بخواب رفته اند، جشن بزرگ این موضوع را با ثبات رساند.

«من صحنه را بطور کامل دوباره مجسم میکنم: افراد بدسته های خود ملحق شده اند. در ساعت چهار و ده دقیقه کم شما پنهانی آنها را بدور خود جمع خواهید کرد. علامت شروع در ساعت چهار با انفجار يك نارنجك داده خواهد شد. بلافاصله شما هم نارنجك های خود را در صورت امکان هر کدام بروی یکی از افراد محافظ پرتاب خواهید کرد و بعد بسوی اسلحه خانه حرکت می کنید. وقتی به آنجا میرسید يك نفر در آنجا خواهد بود. از هر دسته دو نفر وارد اسلحه خانه میشوند و برای تمام افراد دسته خود تفنگ و مسلسل دریافت خواهند داشت.

«آنوقت هر دسته موضع جنگی خود را با کشتن هر چه آلمانی و اوکرائینی بر سر راه ببیند، بدست خواهد آورد. وقتی که شما به سیم های خاردار رسیدید باید اردوگاه کاملاً پاك شده باشد من قبلاً به پست های مراقبت خواهم پرداخت و شما مرا در پایان دادن به این کار کمک خواهید کرد. ما این پست ها را در دو مرحله از بین میبریم. بدین ترتیب که وقتی مسلسل چی پست در مقابل شلیك سلاح های ما ناچار به دفاع شد دو نفر از افراد دسته ها برای آتش زدن

بسته‌ها خواهند رفت. در فکر بطری‌های بنزین باشید. دسته‌های «مثیر» و «موشه» که باید راه جنگل را بازکنند در این وقت سیم‌های خاردار را ازجا خواهند کند و اگر این کار ممکن نشد افراد قسمتی از لباس‌های خود را بروی سیم‌ها خواهند انداخت. وقتی این کار صورت گرفت فریاد خواهند زد: «بسوی جنگل!» این علامت ترك اردوگاه است. مأموریت گروه‌های دیگر و از آنجمله گروه «حئیم» که تا آنوقت به اردوگاه بازگشته است این است که زندانیان را بسوی جنوب حرکت دهد. در این مورد بهیچوجه نباید دچار تصورات واهی شویم، مسلم است که در آن لحظه ما دیگر بر اوضاع مسلط نخواهیم بود، البته در صورتیکه هنوز زنده مانده باشیم. بسیارخوب، تمام شد. آیا کسی سئوالی دارد؟»

سئوالی وجود داشت، لیکن هیچکس آنرا بر زبان نیاورد. آنها همه فهمیده بودند که اردوگاه شماره ۲ باید فدا شود. آدولف آنها را یکی بعد از دیگری نگریست و بعد با صدایی که در آن هیجانی که همه آنها را دربر گرفته بود وجود داشت چنین گفت:

– ما اینك به شرافت قوم یهود سوگند یاد خواهیم كرد كه تا آخرین لحظه برای افتخار قوم خود مبارزه كنیم و پيكار را ادامه دهیم.

وقتی سوگند یاد شد، آدولف به خواندن دعای قدیمی اسرائیل پرداخت و پنج رئیس دسته نیز بنوبه خود آن را آهسته با صدایی خفه و تأکید بر روی هر يك از کلمات، تکرار کردند.

آنچه آنها خواندند بیش از يك دعا بود، نمایشی بود از يك ایمان شدید و پر از هیجان. آنها چیزی نمیخواستند، بلکه عشق خاص، سرکش و پر از رنج خود را نسبت به خدای خود و برای مردم خود نشان میدادند.

سالزبرگ پیر، پسر خود را، مدت‌ها قبل از آنکه او کرائینی‌ها با فریاد معمولی خویش فرا رسند، از خواب بیدار کرده بود. مانند هر روز صبح او را واداشت تا نماز بخواند و بعد مدتی دراز، قبل از آنکه آخرین درس یهودیت را به پسر بیاموزد، او را نگریست.

– ما بزودی از هم جدا خواهیم شد و تا چند ساعت دیگر من در کنار تو نخواهم بود تا راهنمایی‌ات کنم. ناگهان، برای تو ترسیدم. توجه خواهی شد؟ من میدانم که تو زنده خواهی ماند، هنیك كوچولوی من، اطمینان دارم، لیکن آیا تو یهودی خوبی باقی خواهی ماند؟ پس از آنهمه بدبختی‌ها، آیا

توبر آن سرنخواهی شد که مانند دیگران بشوی؟ بمن گوش کن، هنی يك !
 فراموش مکن که تو یهودی هستی! اگر این حقیقت را فراموش کنی از مرك
 بدتر خواهد بود . برای همه دنیا آنچه را که دیدی تعریف کن، تعریف کن که
 ما چگونه مردیم و چگونه زندگی دوباره یافتیم . و هرگز فراموش مکن که
 آنها نمیخواستند ما را بعنوان يك عده انسان از میان ببرند بلکه بصورت
 يك امت . يك قوم، طالب نابودیمان بودند، آنها نخواسته اند که یهودی ها را از
 صحنه زمین محو سازند بلکه هدف آنها نابود ساختن قوم یهود بوده است.
 وقتی پدر خاموش شد، هنی يك سر خود را خم کرد تا او برکتش دهد.
 این تنها پاسخ او بود، قوی تر از هر سو گند.

وقتی کورلاند به «بیمارستان» بازگشت، تمام یادداشت های خود را که جریان
 روزانه تر بلینکا در آن ثبت شده بود بزیر خاک کرد . این یادداشت ها توده ای
 از ارقام، لطیفه ها ، داستان ها و افکار شخصی بود، از تعداد افراد و تجهیزات
 اردوگاه ، تجسسات فیلسوفانه و پیشگویی ها. کورلاند ضمن مطالب این یادداشتها
 کوشیده بود تا برای آنچه در تر بلینکا جریان دارد يك معنای فلسفی قائل
 شود . بعضی از یادداشت های خبرنگاراناش هنوز دوباره نویس نشده بود .
 از آنجمله یادداشت های الکساندر بانکدار که خطوط ریز نوشته های او
 که ستون های اعداد و ارقام را بصورت فشرده در کنار هم ردیف کرده بود
 سطح کاغذ را سیاه کرده بودند. کورلاند ، برای ضبط در تاریخ ، مرده ها را
 بصورت ارقام و آمار تغییر شکل داده بود . روزها چنین آغاز میشد! ۹دسامبر،
 چهار کاروان ، ۲۴۰۰۰ مرده . ۲ ژانویه ، يك کاروان، ۷۰۰۰ مرده بعضی
 اوقات رؤوس یادداشتها بصورت ماهانه و با تقسیم بندی ممالك مختلف مشخص
 شده بود . بازپس، فرستادن اموال یهودیان به آلمان بهمین صورت قید شده بود:
 ۲۵ واگن مو؛ ۲۴۸ دست لباس. ۱۰۰ جفت کفش ، ۲۲ بسته پارچه ، ۴۰
 بسته دارو و ادوات طبی، ۱۰ بسته مو ، ۲۰۰ بسته خرد و ریزهای مختلف .
 ۲۶۰ لحاف و ۴۰۰ قلم اشیاء مختلف: قلم خود نویس ، شانه ، بشقاب و ظروف.
 کیف دستی، ساك، عصا، چتر و غیره . الکساندر بانکدار علاقمند به حساب های
 دقیق و روشن بود و وسواس دقت در جزئیات را بدانجا کشانده بود که دقیقاً

مجموع الماس‌هایی را که فرستاده شده بود برحسب قیراط حساب کرده بود: ۱۴۰۰۰ قیراط .

کورلاند از خود می‌پرسید که آیا این ارقام هرگز به آیندگان خواهد رسید و آیا دنیا هرگز خواهد دانست که این محل شاهد مرك صدها هزار یهودی و بازماندن مشیت ناچیزی از ایشان بوده است تا نمایشگر بدترین درجات خجالت و شرمساری و درعین حال افتخار و بزرگی باشند. بعد ، او کاغذهای دیگری بیرون آورد: مجموعه کامل آثارش. این آثار پيس‌های تأثیری بودند که ماجرایی همه آنها در چهار دیواری «بیمارستان» اتفاق می‌افتاد. او گاهی این پيس‌ها را شب‌ها در ساختمان برای هوف جودن‌ها می‌خواند . چنین بودند این یهودیانی که با وجود احساس تیغه خنجر بر روی گلوی خویش هنوز امید را از دست نداده بودند. چنین بودند این مردمان که می‌مردند و از زندگی دست نمی‌شستند. در همان زمان که قتل‌عامشان می‌کردند ، آنها پيس تأثیر می‌نوشتند ؛ برای خودشان ، برای هیچ ، برای زیستن - چون زندگی ، بهر صورت که باشد ، باید ادامه یابد ، بعلم آنکه زیستن ، فقط زنده بودن نیست ، بلکه شادی است ، فکر کردن است ، نوشتن است .

جیبیلو ، مانند روزهای دیگر وسیله‌ای یافته بود تا صورت خود را بتراشد و چند حرکت نرمش انجام دهد.

آب کمیاب بود و استفاده از تنها چاه گنودشوار. چون این چاه به تنهایی می‌بایست به احتیاجات هزار نفر جواب دهد. البته ، همه افراد خود را نمی‌شستند ولی همه برای آشامیدن آب به آنجا می‌آمدند. بهمین جهت جیبیلو قسمتی از آب قهوه خود را بمصرف می‌رساند . برای او این امر ؛ يك مسئله انضباطی بود و اصلاح صورت را قسمتی از آشامیدن قهوه میدانست. این کار نوعی دهن-کجی بود به شرایط زندگی در اردوگاه و طریقه‌ای برای اثبات انسانیت خویش. عملیات نرمش جیبیلو نیز بر اساس همین فکر صورت می‌گرفت. «مردی که خود را تسلیم محیط می‌کند مردی است که بسوی مرك میرود ، او این جمله را برای همه کسانی که تعجب می‌کردند او چرا قوای خود را باین صورت تلف می‌کند تکرار می‌کرد و می‌افزود:

و آنچه در آغاز دچار کمبود و نقصان میشود نیروی بدنی نیست بلکه اراده برای زیستن است ، آنگاه او سرعت تمام جزئیات عملیات را از نظر گذراند تا اطمینان یابد که ذره‌ای از امکانات خود را بیهوده از دست نداده است و بعد کوشید تا در نظر مجسم سازد که قیام چگونه جریان خواهد یافت .

او بیش از آن تجربه جنگی داشت که نداند آنچه در عالم حقیقت اتفاق خواهد افتاد کمتر شباهت به آن چیزی که قبلا پیش‌بینی شده بود خواهد داشت . میدانست که پس از مدتی جریان کارها از کنترل او خارج خواهد شد و در آن وقت بعلمت فقدان يك وسیله مخابراتی دیگر نخواهد توانست حوادث را بصورتی که باید رهبری کند و در آن زمان قیام با انرژی و نیروی خود ادامه خواهد یافت ، و در آن وقت دیگر هیچکس ، نه آلمانی‌ها ، نه اوکرائینی‌ها و نه یهودیان مسلط بر اوضاع نخواهند بود و موفقیت تابع نیروی آن سیل انسانی خواهد بود که از مجموعه زندانیان بوجود خواهد آمد . مجهول بزرگ نیز همین‌جا بود . . .

جیلو خود را مقید کرده بود که بهیچ چیز فکر نکند . تمام مهره‌ها دیگر بازی شده بود . نقش او پایان نزدیک میشد؛ و بعد از ظهر هنگامیکه با دیگر اعضای کمیته در اردوگاه سنگر گرفته و تا پایان برای نگاهداشتن هرچه بیشتر قوای کمکی آلمان‌ها می‌جنگید ، این نقش دیگر کاملاً تمام میشد .

وقتی گالفسکی صدای رسیدن گاردهای اوکرائینی را شنید گمان کرده بود که دیگر از جای خود بر نخواهد ساخت . کار او تمام شده بود و دیگر دلیلی برای ادامه زندگی نمی‌یافت . دلش میخواست همچنانکه روی تخت خواب چوبی خود دراز کشیده است ، بی‌حرکت در انتظار مرگ بماند و سرانجام استراحت کند ، همانطور بی‌حرکت بماند ، بی‌آنکه دیگر فکر کند ، ' بلرزد ' ، مبارزه کند ، امیدوار باشد . مدت‌ها بود که او از مرز مقاومت انسانی گذشته بود و در حقیقت می‌بایستی مدت‌ها پیش مرده باشد . تنها ، همان کاری که بر خود تحمیل کرده بود ، او را زنده نگاهداشته بود ، گویی این کار همان زندگی را که خود در آن دمیده بود به او باز میگرداند . اینک دیگر تمام شده بود . برلینر مرده بود ، خوکن مرده بود . کورونگینسکی مرده بود و او هم بنوبه خود میرفت تا بمیرد . خداوند در مورد او سخاوت بیشتری بکار برده بود تا حضرت

موسی، چون موسی قبل از وارد شدن به «سرزمین موعود» مرده بود و حق نداشت پایان ماموریت خویش را به چشم ببیند. موسی مرده بود ولی قوم اسرائیل از مصر خارج شده بودند. گالفسکی میمرد لیکن زندانیان از دوزخ خارج میشدند، و قوم موسی به زندگی ادامه میدادند، همچون يك دژ تسخیر نشدنی از ایمان و عقیده، چون او یکبار دیگر بر مرک چیره شده بود.

گالفسکی پس از جمع کردن واپسین نیروی خویش، برای مقابله با آخرین آزمایش زندگی خود از جا برخاست. هنگامیکه مطابق معمول افراد را برای بازدید لالکا آماده ساخت، لالکا بلافاصله متوجه ضعف او شد و با همان لبخند سرد مرک که بر لبانش نقش بسته بود نزدیک او آمد و لحظه‌ای او را نگریست و گفت:

- خوب، گالفسکی، مثل اینکه حالت خوب نیست؟ یا بقول رفیقمان کوتتر، تو سالم نیستی؟

گالفسکی در مقابل این نگاه سرد و رسوخ ناپذیر مبهوت مانده بود. لالکا در نظر او، چیزی بیش از یک انسان بود، یک نوع فرشته مقتدر نکبت و شوربختی بود، یک نابغه مرک بود. گمان برد که «لالکا» همه چیز را میداند و در انتظار فرا رسیدن آخرین روز بوده است تا عکس العمل نشان دهد، تا یهودیان را با اطمینان بیشتر قتل عام کند و سرانجام واپسین شعله زندگی و آخرین عصیان انسانی را در ایشان بکشد. تمام افراد اردوگاه بی حرکت ایستاده بودند. پس از سکوت ممتدی که در نظر افراد آگاه به راز قیام، همچون ابدیت جلوه کرد گالفسکی توانست بگوید:

- حال من خیلی خوب است، متشکرم، سرکارستوان.
صدایش محکم بود و گالفسکی خود ندانست که نیروی بیان این کلمات را از کجا یافته بود.

لالکا، لحظه‌ای دیگر در او نگریست، گویی پاسخش را شنیده بود و بعد برگشت و بدون ادای کلمه‌ای دور شد.

گالفسکی او را دید که با ناراحتی، دور میشود. اطمینان داشت که «لالکا» میداند. در تمام ساعات صبح کوشید تا خود را برسر عقل آورد، لیکن بیهوده میکوشید تا خود را قانع سازد که اعصابش بیش از حد ضعیف شده و قربانی تخیل و تصورات خویش شده است. او نمی‌توانست خود را از این اضطراب دردآور که موجب میشد بمحض دیدن هر آلمانی از جا بجهد، برهاند.

درست سر ساعت یازده، هنی يك گاری خود را بمقابل پنجره اسلحه‌خانه آورد .

او سرعت دو گوشه ساختمان را که در آنجا قراولان بدقت مشغول صاف کردن خیابان شنی آن بودند از نظر گذراند. چنین بنظر میرسید که آنها با کمال دقت بکار خود مشغول‌اند و گاه‌گاه خم میشدند تا حتی خرده‌های ناپیدای کاغذ را نیز از روی زمین بردارند .

زندانی‌یی که مأمور حمل جعبه‌های نارنجك بود در این لحظه از گوشه ساختمان گذشت . وقتی این مرد به پنج متری او رسید او سوت علامت مخصوص را کشید . اطراف محل، خالی و ساکت بود و صدای سوت با وضوح و روشنی تمام در هوای سرد، ابتدا کمی مردد و بعد با استحکام بیشتر منعکس شد.

در همان لحظه که زندانی بزر پنجره میرسید سر مارکوس از پشت پنجره هویدا شد . هنی يك دوباره دو قراول را نگریست و دید که آنها همچنان با حالت بی تفاوت خود مشغول پاک کردن خیابان‌اند ، راه باز بود . با سر اشاره‌ای کرد و پنجره باز شد. سر مارکوس ناپدید شد و بلافاصله يك جعبه‌جای آن را گرفت . زندانی جستن کوچکی کرد، جعبه را گرفت و چمباتمه زنان بجای خود افتاد و جعبه را بین زانوان و تنه خم شده خود پنهان ساخت . نگاهی به راست و چپ انداخت و بعد جستن کرد. جعبه در ته گاری زیر توده‌ای از نخاله ناپدید شد. پنجره بسته شده بود، زندانی دوباره به جای خود در زیر پنجره بازگشت . هنی يك دوباره به دو قراول نگریست ، با سر اشاره تازه‌ای کرد و همان حرکات قبل با همان سرعت ، دقت و سکوت تکرار شد . پنجره دوباره بسته شده بود، زندانی دور شد و هنی يك شلاق خود را بصدا درآورده بود تا اسب خود را بحرکت درآورد که دید یکی از دو قراول که اینك در گوشه ساختمان مقابل او قرار گرفته بود خم شد و بحالت چمباتمه باقی ماند. این حرکت علامت آن بود که يك آلمانی نزديك میشود .

هنی يك همچنان که تازیانه را بالا برده بود بی حرکت ماند . پشت قراولان چمباتمه زده هیپنوتیزم می‌کرده بود . ناگهان دید که بحرکت افتاده است ، چشمانش را بهم زد و هنگامیکه بحال خود باز آمد، دوباره قراول را

دید که با آرامش تمام مشغول پاک کردن خیابان است. بنظرش رسید که زمانی بی پایان در همان حالت بی حرکتی خویش، متوقف مانده بوده است، لیکن وقتی روی خود را برگرداند تا قراول دیگر را نگاه کند، دید که زندانی مأمور حمل جعبه‌ها از گوشه ساختمان عبور میکند. فیلمی که يك لحظه متوقف شده بود دوباره بحرکت درآمد. هنی يك بازوی خود را خم کرد، تازیانه جمع شد، گرد شد و با صدا برگرده اسب خورد. هنی يك تکانی احساس کرد، اسب به حرکت افتاده بود.

کار، پس از توقف کوتاه هنگام نهار، آغاز شده بود که «لالکا» گالفسکی را احضار کرد. این موضوع هیچ اهمیتی نداشت، نارنجک‌ها خارج شده بود و دیگر هیچ چیز نمی‌توانست قیام را متوقف سازد، تصمیم گرفته شده بود که حمله به‌ر صورت ممکن است آغاز شود. سالزبرک که می‌بایستی علامت بدهد، بوسیله مأموران ارتباط که پیوسته تمام حرکات «لالکا» و «کیو» را زیر نظر داشتند در جریان تحول اوضاع قرار گرفته بود.

لالکا حالت اطفال بی‌آزاری را گرفته بود، همان حالتی را که معمولاً وقتی می‌خواست آدم مطبوع و مهربانی بنظر برسد، بخود میگرفت. به گالفسکی گفت:

— شما خسته هستید. من وظیفه شناسی شما را که وادارتان می‌سازد تا از قبول این حقیقت امتناع کنید، تحسین میکنم. معذک، هم بخاطر حفظ سلامت شما و هم بخاطر جریان درست کارها در اردوگاه، ضروری است که شما کار خود را انرک کنید.

دیگر برای گالفسکی هیچ چیز اهمیت نداشت و بنابراین دفاع ملایمی از خود کرد.

— بدیهی است که شما از تمام امتیازات شغل خود استفاده خواهید کرد. شما در ساختمان هوف جودن‌ها خواهید ماند و بهیچ کاری گمارده نخواهید شد. ما میدانیم که باید در مقابل کسانی که بما وفادارانه خدمت کرده‌اند حق شناس باشیم.

گالفسکی از خود می‌پرسید که آیا خواب نمی‌بیند. خم شد و تشکر

کرد و اطمینان داد که او در اختیار اربابان خود خواهد ماند و هر چه را که از او بخواهند انجام داد .

لالکا هنگام مرخص کردن او اضافه کرد :

– جانشین شما ، کاپورا کوفسکی خواهد بود . شما فردا دستور ها را به او ابلاغ خواهید کرد .

بر اساس دستورهای تازه ای که همان روز صبح ، پس از موفقیت در ربودن نارنجک ها حاصل شده بود ، گروه های حمله همه جا در نزدیکی رؤسای خود قرار داشتند .

آدولف و جیبیلو که هر دو در کوماندوی ارسال محمولات ، کار میکردند میکوشیدند تا یکدیگر را نگاه نکنند . بین آنها رازهای زیادی وجود داشت و آنها میخواستند از این خطر نیز که مبادا علیرغم میل خودشان چیزی در صورتشان آشکار شود که سوء ظن يك آلمانی را برانگیزد ، احتراز کنند .

تمامی افراد هوف جودن از راز قیام باخبر بودند . حالت انتظاری که در ساختمان ها وجود داشت به حد نهایت خود رسیده و تقریباً دردناک شده بود . هیچکس جرأت سخن گفتن نداشت ، از ترس اینکه مبادا صدایش مبدل به فریاد شود . بعضی ها بی حرکت مانده و در افکار پنهانی خویش غوطه ور بودند ، دسته دیگری دعا میخواندند و دیده میشد که لبهاشان بصورت ناپیدایی می جنبید . نه صدایی بود و نه زمزمه ای و حالت فشار و اضطراب همچنان در سکوت و هیجان بالا میرفت .

ناگهان ، در کارگاه کفاشان بشدت باز شد و به دیوار خورد . تمام کفاشان در حالیکه از ترس و بی صبری میلرزیدند ، واعصابشان بنحو وحشتناکی حساس شده بود ، سر بلند کردند .

يك زندانی که در چارچوب در ایستاده بود پرسید :

– آیا کسی در اینجا بابکار بردن اسلحه آشناست ؟

و تانخوم گرین برگ ، در حالیکه سرعت از جا برمیخواست تقریباً فریاد زنان گفت :

- آری ! من ! چه خبر است ؟
زندانی با صدایی که از فرط شیجان میلرزید فریاد زد :
- زود باش گالفسکی ترا میخواهد !
گرین برگ سرعت راه افتاد و از ترس آنکه جلب نظر کند جرأت
نداشت بدود . زندانی توضیح داد :
- موضوع نارنجك هاست ، موضوعی هست که کسی چیزی از آن
نمیداند .
گرین برگ اطمینانی در خود یافت . عجب این کودکان ابدأ اطلاعی
از اسلحه ندارند . پرسید :
- آلمان ها ؟
زندانی که هنوز نتوانسته بود نفس خود را کنترل کند گفت :
- بخواب رفته اند !
گرین برگ برای اینکه او را بیشتر مطمئن سازد گفت :
- پس همه چیز رو برآه است .
وقتی به محل رسید ، گرین برگ بلافاصله متوجه نیمرخ دراز و مردد
گالفسکی و زندانیان دیگر که در اطراف انبار کمین کرده بودند شد .
گالفسکی به استقبال گرین برگ رفت و به او گفت :
- مثل اینکه در نارنجك ها نقصی وجود دارد .
صدایش آنقدر ضعیف بود که گرین برگ بزحمت می شنید . در پائین
پای گالفسکی يك جعبه باز بود . گرین برگ بطرف آن رفت . خم شد ،
لیکن بلافاصله متوقف ماند و در لحظه ای که گالفسکی دهان باز میکرد تا
چیزی از او بپرسد برخاست و با صدایی مقطع گفت :
- جعبه دیگر ، جعبه دیگر کجاست ؟
گالفسکی جعبه دیگر را که چند متر دورتر ، زیر سیب زمینی ها نیمه
پنهان بود نشان داد .
گرین برگ بسوی آن پرید ، خم شد ، با عجله درش را باز کرد ،
نگاه کرد و بعد دستهایش بجای خود افتادند . گویی بدنش از کار افتاده بود .
گالفسکی پرسید :
- خوب ؟
گرین برگ با صدای بی طنینی که کمی میلرزید پاسخ داد :
- این نارنجك ها بی مصرف است .

در حالیکه زانو زده بود ، جعبه را مینگریست ، نگاهش خالی بود
و در يك نومیدی بی پایان غرق شده بود .
گالفسکی همچنانکه باو نزدیک میشد گفت :
- چرا بی مصرف است ؟
گرین برگ ، بی حرکت و مبهوت ، با صدای تقریباً بی تفاوتی
پاسخ داد :
- چاشنی ؛ این نارنجكها چاشنی ندارند .



يك شب ، هوا ملایم شد و فردایش برف رفته رفته رو به ذوب شدن گذاشت . بهار فرا رسیده بود و آفتاب آمد ؛ ابتدا بی رنگ و بی اثر و بعد بیش از پیش شاد وتند . دور دست ، دردشت ها ، دوباره صدای دهقانان که پس از گذراندن زمستان دراز به مزارع باز میگشتند بگوشها رسید. پرندگان هم رسیدند ، با آوازهایشان و با پروازهایشان . آنوقت ؛ قلب ساکنان اردوگاه نیز علیرغم خودشان به طپیدن آغاز کرد .

قیام ناکام ، دیگر چیزی نبود جز يك خاطره دردناك و محو شده .

ناکهان، ترن تازه ...

آن روز ؛ در اولین ساعت های بعد از ظهر ، کاروانی به اردوگاه رسید که از آلمان میآمد . واگن مخصوص حمل مسافران ، واگنهای مخصوص حمل جامه دانها ، همراه با نظم و دیسیپلین . یهودیان آلمان ؛ آسیب دیدگان بزرگ جنگی و صاحبان صلیب آهن درجه اول ، حق داشتند که ازامتیازاتی بهره بگیرند . آنها همچون گدایان میمردند لیکن مانند ثروتمندان سفر میکردند .

این ترن خجالت آور مرگ ، سراسر آلمان را با ظاهر موقر و بیگناهِش پیموده بود ، مانده هزاران ترن دیگر که هر روز آن را می پیمودند . اگر ترن بر حسب تصادف چند لحظه ای دریکی از ایستگاههای رایش توقف نکرده بود . همه چیز آرام و بی دغدغه گذشته بود .

يك زن جوان ، زن يك افسر عالیرتبه و رماخت ، بادو پسر جوانش روی سکوی ایستگاه منتظر بودند . زن تصور کرد که این همان ترنی است که باید سوار شود . این اشتباه قابل توجیه است ، چون ترن مراقب و محافظی نداشت .

بنا بر این زن جوان بالا آمد . هیچ چیز سوءظن او را بر نیانگیخت . ترن حرکت کرد . بی شك او از روی ستاره های زردشان ، فهمیده بود که همسفرانش یهودی اند و ظاهراً نیز دانست که ترن را باشتباه سوار شده است . معذلك هیچ کاری نکرد . همسفرانش قطعاً به او گفته بودند که هنگام عزیمت به آنها گفته اند که برای سکونت و آباد کردن سرزمین های شرق میروند . هیچيك از سر نشینان این ترن زنده نمانده اند و بنا بر این کسی نمیداند که هنگام سفر در آن ترن چه گذشت و آن زن جوان چه کرد .

ترن ، سراسر آلمان و بعد لهستان را پیمود ، از يك خط آهن ، به خط آهن دیگر رفت ؛ به انشعاب ، حوطه بزرگ رسید و بعد از آنجا ، سرانجام با حرکات ملایم جرخ هایش وارد اردوگاه تربلینکا شد که ایستگاه آن با سمی نامیده میشد که هیچ معنایی نداشت . قاعدتاً باید زن جوان در زیر پاندول ساعتی که عقربه های آن همیشه ساعت سه را نشان میدادند کلمه «اوبرمایدان» (۱) را خوانده باشد . اوفلش ها ، نوشته ها ، گیشه ، درهای دروغی و باغچه های پر گل را دید لیکن ظاهراً متوجه نشد که دو رشته خط آهن دراز و درخشانی که از آلمان تا اینجا دو خط قطع نشدنی تشکیل میدادند چگونه ناگهان در علف های خودروی بهاری ایستگاه گم شده بودند . بی تردید او در نیافت که سفر تمام شده و اشتباه در سوار شدن ترن او را به کجا آورده است چون در آغاز چیزی نگفت و هنگامی که روی سکوی ایستگاه پیاده شد نه فریادی زد و نه کوششی برای فرار کرد .

هنگام ورود به ساختمان «آرایشگاه» بود که ظاهراً او متوجه شد که «اوبرمایدان» ایستگاهی نیست مانند ایستگاه های دیگر راه آهن . بازماندگان تربلینکا بخاطر دارند که او زن جوان و بسیار زیبایی بود . او فریاد زد که یهودی نیست و زن يك افسر آلمانی است . کاغذهای هویت او این نکته را به ثبوت رساندند . و بعد نشان داد که پسرانش ختنه نشده اند .

لالکا ، سراسیمه بنظر میرسید ، چند لحظه ای با «کیو» مشورت کرد و بعد رفت . زن جوان ، بر حسب تصادف بر آن راز و حشناك دست یافته بود و

تمامی زندانیان متوقف شده بودند تا به بینند چه ماجرای روی خواهد داد. کیوبه اودستور داد که در وسط حیاط لخت شود و بعد اطفالش را نیز لخت کند. اطفال مثل سیل اشک میریختند وزن جوان هم در حال اشک ریختن کوشش میکرد تا آرامشان سازد: «چیزی نیست، کوچولوهای عزیزم، خیلی زود تمام خواهد شد گریه نکنید، ما به سرزمین شگفت انگیزی میرویم و بزودی پاپا نیز به ما ملحق خواهد شد، لیکن بچه‌ها همچنان گریه میکردند. و «کیو» می‌خندید. زندانیان، زن و اطفالش را دیدند که در میان سیل محکومان ناپدید شدند.

گالفسکی این صحنه را دیده بود و شب گزارش آن را به کمیته داد: - این واقعه دوباره گفته‌های دکتر کورونگی‌تسکی را بخاطرم آورد: آری هیچ شاهی باقی نخواهد ماند. تمامی آثار محو خواهند شد و از کسانی که شاهد این قتل‌عام بوده‌اند هیچکس زنده نخواهد ماند. ما حالا میدانیم که چه وظیفه‌ای داریم. قیام مایک معنای جهانی خواهد یافت. تنها بخاطر قوم خودمان نیست که باید موفق شویم بلکه برای تمامی جهان است، جهانی که نمیداند و در خطر آن است که هر گز هم چیزی نداند. از همین امروز باید تاریخ تازه‌ای برای قیام تعیین کرد.

جیبیلوبه آدولف نگریست و پاسخ داد: - دوباره شروع کنیم؟ آری! ولی این دفعه باید اردوگاه شماره دو را نیز وارد سازیم. بدین ترتیب است که شکست دفعه اول بی‌فایده نخواهد شد. همه به او نگریستند. گالفسکی پرسید:

- چگونه؟

جیبیلو پاسخ داد:

- یک وسیله وجود دارد. من و آدولف در این خصوص صحبت کرده‌ایم. مدتی است که ما در این فکر هستیم.

- چه فکری؟

- به آنجا برویم.

تمامی اعضای کمیته که حالا نه نفر شده بودند با ناباوری او را نگاه میکردند.

گالفسکی گفت: این دیوانگی است.

و پس از سکوت کوتاهی که حالت تفکر او را نشان میداد اضافه کرد:

- ولی چطور میشود به آنجا رفت؟

- این کار مربوط به خود ماست و وقتی نقشه خود را آماده کردیم با شما

صحبت خواهیم کرد .

در این موقع کورلاند گفت :

- هیچ وسیله‌ای وجود ندارد.

جیپلو لحظه‌ای درسکوت او را نگاه کرد و بعد آهسته گفت :

- چرا ! در صورتی که ما وادارشان سازیم که به آنجا منتقلمان کنند!

این فکر از آدولف بود که در شب نخستین شکست وقتی جیپلو را در ساختمان دید با او در میان گذاشته بود .

بمحض اینکه گرین برگ به گالفسکی توضیح داد که نارنجك ها قابل انفجار نیستند، گویی خستگی از تن او بیرون رفت و گالفسکی دوباره همان رئیس سابق شد. برای اجتناب از فاجعه ، هیچ راهی جز آن نبود که جعبه‌ها دوباره به اسلحه‌خانه بازگشت داده شوند و موضوع به تمام رؤسای گروه‌ها مخصوصاً کلاینمان که باتفاق کومان‌دوی استتار خود می‌بایست در نقطه‌ای از جنگل آماده حمله به اردوگاه شده باشد اطلاع داده شود.

گالفسکی دیگر احساس خستگی نمی‌کرد ؛ گویی هرگز بیمار نبوده است. او از آن مردانی بود که علائم موفقیت و نشانه‌های مساعد بجای آنکه در ایشان اطمینانی بوجود آورد، نگرانشان می‌سازد، لیکن وقتی که خطر بصورت يك فاجعه تهدیدشان میکند تمامی ترس و وحشت خود را از دست می‌دهند : وقتی همه کارها را برآه بنظر میرسد گالفسکی بدین وشكاك بود و حالا که به بدترین مراحل رسیده بود خوشبین شده بود .

جیپلو و آدولف در گوشه دیگر اردوگاه کار می‌کردند و هر چند سمت کاپو داشتند لیکن حق نداشتند در مدت روز محل کار خود را ترك کنند. این امتیاز، که بسیار جزئی و مربوط به نکته‌بی‌اهمیتی بود ، فقط خاص هوف جودن‌ها بود. بنا بر این گالفسکی می‌بایست نه تنها شخصاً تصمیم بگیرد بلکه اجرای آن را نیز به تنهایی برعهده گیرد.

نخستین کار، فرستادن يك مأمور ارتباط برای خبر کردن جیپلو، آدولف، رؤسای گروه‌ها و کومان‌دوی مأمور آتش زدن ساختمان‌ها بود. گالفسکی فوراً یکی از زندانیان را که در انبار سیب زمینی کار می‌کرد و «هنوشبرگ» نام داشت احضار کرد. او را مأمور ساخت که بنزد جیپلو برود و به او بگوید که-

عملیات متوقف شده و او باید قبل از آنکه رؤسای گروه‌ها افراد خود را برای بدست آوردن نارنجك اعزام دارند، موضوع را به آنها خبر دهد هر گونه تغییر محل مشکوك، موجب جلب توجه آلمانی‌ها شده و خطر آن را دربرداشت که برگرداندن نارنجك‌ها به محل اولی آنها عملی نشود. هنوشبرگ سپس وظیفه داشت که ماموران حریق را نیز آگاه سازد. او بدون آنکه سئوالی بکند موضوع را درك کرد. گالفسکی در پایان دستورهای خود چنین نتیجه گرفت :

– بعداً ، شما به سرکار خود باز خواهید گشت و امروز را نیز مثل همه روزهای دیگر خواهید گذراند.

وقتی هنوشبرگ حرکت کرد، گالفسکی در گنوبه سالزبرگ ومونیك ملحق شد. آنها قبلاً در جریان کارها بودند ومبهوت وساکت مانده بودند.

گالفسکی بمحض دیدن قیافه آنها فهمید که موضوع را میدانند. در اینجا عامل روانی، نقش مهمی بازی میکرد و بنابراین گالفسکی بی مقدمه گفت :

– من به جیبیلو، آدولف، رؤسای گروه‌ها وماموران ایجاد حریق جریان را اطلاع دادم. تنها موضوع باقیمانده مسئله نارنجك‌ها وخبر دادن به کلاينمان است برگرداندن جعبه‌ها به اسلحه‌خانه ممکن است ودشوارتر از بیرون آوردن آنها از آن محل نخواهد بود.

وبعد در حالیکه روبسوی سالزبرگ میکرد افزود :

– سالزبرگ. باید تمام افراد رادوباره در جای اول قرارداد. مارکوس، پسر شما ، و قراول‌ها . درست مانند آنچه که قبلاً صورت گرفت . آلمانی‌ها بهیچوجه مشکوك نشده‌اند ، من حالا به این نکته ایمان دارم...

وبعد، برای آنکه نشان دهد که آنچه اتفاق افتاده فقط يك حالت موقت دارد، که هیچ چیز از دست نرفته و پیکار ادامه خواهد داشت، اضافه کرد:

– ... در ظرف چند روز دیگر يك متخصص اسلحه رامیفرستیم تا به بینیم جریان از چه قرار است.

سالزبرگ بدون ادای کلمه‌ای او را نگاه میکرد وحیرت کرده بود که ناگهان دوباره همان گالفسکی اولی را در مقابل خود می‌بیند. وقتی گالفسکی دید که او هنوز تردید دارد افزود :

– اگر موفق شویم ، این دلیل فوق‌العاده‌ای برتفوق وبرتری ما خواهد بود. علامت آن خواهد بود که نه تنها مغلوب نشده‌ایم ، بلکه از هر زمان قوی‌تریم .

سالزبرگ گفت : حق باتواست وبعد تبسمی بلب آورد.

آنگاه گالفسکی متوجه مونی يك شد که تاکنون کلمه‌ای بر لب نیاورده بود .

– من برای کلاینمان فکری کرده‌ام . موفقیت این فکر بتو مربوط میشود. پنهان نمیکنم که کار بسیار دشواری است. احتیاج به تهور و اعصاب قوی دارد و بهر حال کار پر مخاطره‌ای است .
مونی يك در جواب فقط گفت :

– می‌توانی روی من حساب کنی.

گالفسکی بر خود مسلط شده بود.

– بسیار خوب، تو تنها کسی هستی که برای خارج شدن از اردوگاه شانس موفقیت داری. ظاهراً لالکا بیش از سایر کاپوها تورارعايت میکند و اکرائینی‌ها این موضوع را میدانند تو به پست مراقبت می‌روی و به رئیس قرارگاه می‌گویی که «لالکا» مأمورت کرده است که پیامی را به اس.اس مأمور کومان‌دوی استتار برسانی. او تلفن ندارد و نمیتواند حقیقت این موضوع را بررسی کند. ناچار است خودش شخصاً تصمیم بگیرد. این کارچنان غیر واقعی بنظر میرسد و این مقدمه سازی‌ها چنان ساده لوحانه است که بعلمت همان ممکن است موفقیت نصیب تو شود. همه چیز به اطمینان و قوت قلب تو بستگی خواهد داشت ...

مونی يك کمتر از گالفسکی به امکان موفقیت اعتقاد داشت :

– امیدوارم آنها همانقدر کودن باشند که شما می‌گوئید.

– حتی بیش از آن . تنها در این صورت است که می‌توانند چنین کاری بکنند .

– خوب ، پس من بنزد او خواهم رفت و خواهم گفت : «من باید پیامی از طرف لالکا برای اس.اس کومان‌دوی استتار ببرم؟»

– نه. اول در حال دوخود را به پست مراقبت می‌رسانی تا او متوجه شود که موضوع فوریت دارد؛ در این صورت او زیاد فکر نخواهد کرد. بعد هم، از او تقاضای خروج نخواهی کرد ، چون بدین ترتیب ، هر چه هم موضوع مهم باشد او مانع خواهد شد . تو مطلب را اینطور شروع میکنی که از او می‌پرسی امروز کومان‌دوی استتار به کدام طرف رفته است. این موضوع محرمانه نیست و او بتو خواهد گفت . آنگاه به او خواهی گفت که لالکا دستور داده است يك گارد مسلح را همراه من (مونی يك) بیرون بفرستی . او از تو علت را خواهد پرسید و تو بطور سرسری پاسخ خواهی داد که مأموریت داری يك پیام مهم را از جانب لالکا به اس.اس مراقب کومان‌دو برسانی. در این صورت فکر او مشغول خواهد

شد و نخواهد دانست که چه باید بکند، و در چنگال دو ترس گرفتار خواهد آمد: یکی ترس خارج ساختن تو بدون ارائه يك دستور کتبی و دیگری ترس از تأخیر مأموریت رساندن يك پیغام مهم. طوری وانمود کن که موضوع برای تو هیچ اهمیتی ندارد لیکن لالکا دوست نخواهد داشت که چنین تأخیری روی دهد. این موضوع يك شانس اضافی نیز بتو خواهد داد: وقتی او ببیند که تو اصراری برای خارج شدن نداری بدگمانی‌اش کمتر خواهد شد و در مقابل مسئولیت خویش قرار خواهد گرفت. و اگر هم در دام نیفتد، راه‌فراری برای تو خواهد بود. اگر دیدی که تسلیم نمی‌شود باو می‌گویی که موضوع را با لالکا در میان خواهی گذاشت.

– و آنوقت؟ چه خواهد شد؟ گمان می‌کنی که اگر دید من دیگر مراجعه‌ای نکردم، در صد کسب اطلاع بر نخواهد آمد؟

– این يك شانس است، آنها خیلی از لالکا می‌ترسند.

– و معذک اگر خواست به اصل موضوع پی‌برد، یا آنکه گذاشت من خارج شوم و آنگاه گزارش داد... .

– این دیگر مربوط به خود تو است که به بینی می‌توانی زیر شکنجه مقاومت کنی یا نه. بدون آن... .

مونی يك سر خود را بلند کرد. چشمانش می‌درخشیدند. در چهره‌اش يك حالت شگفت‌انگیز، يك تبسم مبهم آشکار گشت، که گالفسکی را بهیجان آورد و زیر تأثیر خود گرفت.

– بعقیده تو شانس موفقیت تا چه حد است؟

– يك بر چهار در مورد موفقیت برای مطلع ساختن کلاینمان و يك بر ده که آنها هرگز چیزی از ما جرا نفهمند.

مونی يك پاسخ داد:

– همین برای من کافی است.

داشت براه می‌افتاد که گالفسکی او را نگاهداشت و گفت:

– گفتگوها را یکبار تکرار کن.

مونی يك تردید کرد، می‌خواست بگوید که همه را حفظ است، و بعد

بالاخره تصمیم گرفت:

– من در حال دو به پست مراقبت می‌روم... .

مار کوس که کلید اسلحه‌خانه را در دست کمی دورتر از آنجا در انتظار انفجار نارنجك بود تا سرعت خود را بدر رسانده و آنرا باز کند . او مأمور تقسیم اسلحه شده بود . هفده سال داشت و از آغاز ورود به تربلینکا ، از جهت پدر و مادر ، عم و دایی و خاله و عمه و اقوام دور و نزدیک بکلی یتیم شده بود . او تنها بود ، تنها بازمانده خاندانش . لیکن او در تربلینکا آنقدر شوربختی دیده بود که ناحدی بستگان خود را از یاد برده بود . سرگذشت غم‌انگیز او ، سرگذشت تلخ تمامی قوم یهود شده بود . سرگذشتی اندوه‌بارتر از آنکه انسان هر روز طاقت «زیستن» در آن را داشته باشد ، و او این ماجرای تلخ را نیز همراه با سرگذشت‌های غم‌انگیز دیگر که در تمامی طول تاریخ بر قوم او گذشته بود ، به‌درون روح خویش برده بود . همه این بدبختی‌ها قلب او را سخت و بدنش را چالاک ساخته بود . در درون این اندام کودکانه و در پشت این چهره غمزده ، حیوانی خشمناك خفته بود که اینك بجنبش درآمده بود .

دست سالز برگ که بر شانه مار کوس خورد او را از جا پراند :
 - نارنجك ها خوب نیستند ، باید دو باره آنها را به اسلحه‌خانه بازگرداند .

چشمان کودک برای لحظه‌ای غرق در نومیدی شدند . سالز برگ بازوی او را با حرکتی هم‌آمرانه و هم‌محبت‌آمیز فشار داد و گفت :
 - میدانم چه احساس میکنی . دفعه آینده موفق خواهیم شد . هیچ چیز ما را متوقف نخواهد ساخت ، سوگند میخورم .

همه قراول‌ها در جای خود بودند . هنی يك در نزدیکی انبار سیب‌زمینی منتظر بود و جعبه‌ها به داخل گاری گذاشته شده بودند .

مونی يك فکر کرد که کافی است فردم محافظ خود را بکشد ، تا آزاد بشود . زیرچشمی به او نگرست ، محافظ ، با حالت بی تفاوت و بدون بدگمانی در کنار او راه میرفت ، فکر اینکه تقریباً آزاد شده است در مونی يك - هیچ احساسی برنیا نگیخت . او فرار نمیخواست بلکه طالب ، قیام و عصیان بود .

وقتی افراد کوماندوی استتار را از دور دید قدم‌ها را بلند کرد تا از او کرائینی محافظ خود فاصله بگیرد و گارد، چون میدانست که نمی‌تواند فرار کند، مزاحم او نشد. مونی‌یک راه خود را طوری انتخاب کرد که از مقابل کلاینمان بگذرد و هنگامیکه بکنارا رسید، زیر لب زمزمه کرد: «عملیات متوقف شده است، هیچ کاری نکنید» کلاینمان بطور نامفهوم سر خود را تکان داد تا به او بفهماند که سخنانش را شنیده است. مونی‌یک بصورتی که وانمود می‌ساخت اصولاً توجهی به کلاینمان نکرده است از او رد شد و باز هم قدم‌ها را تندتر کرد تا او کرائینی متوجه نشود که او به‌سرباز اس.اس چه می‌گوید. اس.اس بی‌آنکه حیرتی ظاهر سازد نزدیک شدن او را نگریست.

– ویرنیک تقاضا دارد که شما مقداری چوب مخصوص دار بست تهیه کنید. برای جلوگیری از اتلاف وقت مرا فرستادند تا این موضوع را بشما بگویم.

در این موقع محافظ او کرائینی رسید. مونی‌یک بازگشت و گفت که پیام خود را رسانده است و باید بلافاصله بازگردد. او کرائینی سری‌بعلامت قبول تکان داد و دوباره بازگشتند.

مونی‌یک بخود گفت: «موفق شدیم. اگر در مورد نارنجک‌ها هم بهمین آسانی کار تمام شود، حاضرم که مرا بگیرند، و برای شرك كاملا آماده خواهم بود.»

نجارها، قفل را خوب روغن زده بودند. در بدون صدا باز شد. مارکوس چند سانتیمتر به عقب رفت. یک‌دسته کارگر در حالی که «اوهای آب» بیل و تخته حمل می‌کردند نزدیک میشدند. مارکوس رویش را برگرداند و به دیوار چسبید، درست در کنار در صدایی ناپیدا به او گفت: «برو». در اسلحه‌خانه نیمه‌باز و بلافاصله بسته شد.

در دو گوشه ساختمان، دو کارگر آهسته زمین را پاک می‌کردند. در پشت گاری کوچک، از فاصله چندمتر، مردی آهسته راه می‌پیمود. ناگهان، گاری متوقف شد و پس از لحظه‌ای سکوت، صفیر سوت ملایمی بگوش مارکوس خورد. بسوی پنجره پرید و آن را باز کرد.

مونی‌یک قبل از محافظ خود وارد گتو شد و به ساختمان بازگشت. گالفسکی در آنجا انتظارش را میکشید. بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید خود را روی

تخت چوبی انداخت . دستهایش میلرزیدند. گالفسکی که متوجه هیجان او بود، مناسب‌تر دید که سئوالی نکند . پس از لحظه‌ای دراز ، مونی يك سر خود را بلند کرد و کوششی بیکار برد تا صدای خود را کنترل کند و زمزمه کرد :

– درست شد. آنها خبردار شدند.

گالفسکی بسوی او خم شد، دستش را در دست گرفت و بسختی فشرد، گویی با این حرکت میخواست لرزش آن را متوقف سازد .
لحظه بزرگ و پر هیجانی بود که مونی يك ناگهان آن را درهم ریخت.
– نارنجك‌ها؟

– من منتظرم. قرار است بمحض اینکه کار تمام شد بمن خبر بدهند.
دوباره سکوت برقرار شد.

مارکوس به در اسلحه‌خانه زد و منتظر ماند . چند دقیقه بعد متوجه همه‌هوازدحام بزرگی شد که از خارج می‌آمد و بلافاصله سه ضربه سریع. او ساعت‌ها برای انجام این عملیات به تمرین پرداخته بود ولی ظاهراً در تکان نمی‌خورد و مارکوس دوباره بجای خود برگشت و بدون آنکه حرکت اول را تکرار کند ، از چند لحظه فرصت برای بستن مجدد قفل استفاده کرد. دستش از جیب بیرون آمد و کلید در سوراخ قفل فرو رفت . قفل یکی‌دوبار مقاومت کرد و بعد تسلیم شد و کلید مجدداً در جیب مارکوس ناپدید شد.
گالفسکی مارکوس را دید که آهسته نزدیک می‌شود. مارکوس وارد شد، دست خود را در جیب کرد و با ملایمت بیرون آورد و درحالی‌که کلید را به رئیس خود میداد گفت:

– بفرمائید امیدوارم دفعهٔ دوم کار ساده‌تر باشد .

شایعاتی منتشر شده و محیط عجیبی بر ساختمان حکمفرما بود. زمزمه‌ها در هم‌تر از معمول بود. از يك موضوع جدی صحبت در میان بود . حالتی بود شبیه به سکوت ، لیکن سکوتی توأم با همه‌هوا ، سکوتی ناقص . دسته

مذهبی‌ها دعای خود را تمام کرده بودند. محیط‌لرزشی همراه با سکوت داشت. جیپلو زمزمه کرد:

— آدمهای فوق‌العاده‌ای هستند.

آدولف بلافاصله جوابی نداد.

— گالفسکی بیش از همه مرا دچار حیرت کرده است. حقیقتاً من روز بروز او را کمتر می‌شناسم. این نویدکننده است. آنوقت آدولف در حالی که همانطور حالت مبهم خود را حفظ کرده بود گفت:

— هیچ چیز نویدکننده نیست.

جیپلو موضوع را تغییر داد:

— چرا نخواستی که کار برای تاریخ معینی به تعویق انداخته شود؟
— چون من ایده‌ای دارم. چیزی است که مدتها آن را در قلب دارم. زمان درازی است که من میخواهم قبل از اتخاذ تصمیمی آن را با تو در میان گذارم. از طرفی گمان میکنم که قبلاً هم درباره این موضوع اشاره‌ای بتو کرده‌ام. تو بخاطر داری.

آدولف خاموش شد. جیپلو بفکر فرو رفت و قبل از آنکه آهسته این جمله را ادا کند، تردید کرد:

— اردوگاه شماره ۲۲

— آری. اردوگاه شماره ۲: باید به آنجا رفت. کاری که ما میکنیم نباید قیامی باشد برای فرار کردن، بلکه باید کاری بزرگ باشد که تاهزار سال دیگر هم از آن صحبت کنند.

در جیپلو این استعداد کاملاً یهودی که همواره در جستجوی دشوارترین راه است؛ که همیشه بدنبال بیشتر و بهتر می‌رود، که هرگز از آنچه در حیطه امکان است راضی نمیشود و نومیدانه در پی آن چیزی است که منطقاً غیرممکن است، وجود نداشت. او تا حدی فاقد این استعداد بود لیکن فاقد شهامت و قدرت تصمیم نبود. فکر منتقل شدن به اردوگاه شماره ۲ هرگز در او راه نیافته بود. «پورسانتاژ» شانس موفقیت بسیار ضعیف بود و جیپلو، بعنوان یک فرد نظامی شایسته. فقط به «ریسک»های حساب شده و سنجیده دست میزد. با کمتر از پنجاه درصد شانس، هیچ اقدامی بنظرش جالب و قابل اعتنا نمی‌رسید و این فکر را نیز بیشتر شاعرانه می‌پنداشت تا یک هنر عالی جنگی. و فی الواقع نیز، گمان داشتن براینکه چنین کاری قابل تحقق است، همانقدر

دیوانگی بود که عدم پذیرفتن واقعیت نابودی دستجمعی یهودیان که اکثر یهودیان گتو حاضر نبودند آن را قبول کنند. لیکن، برای يك يهودی؛ منطق، استدلال و حساب، هرگز وسیله لگام گذاشتن بر «امید» نمی‌توانند بود. در گتوها، همه چیز حکایت از آن میکرد که یهودیان در شرف نابود شدن هستند و با وجود این آنها همچنان دیوانه‌وار، به امیدچنگ زده بودند. در ترابلینکا، همه چیز به آنها ثابت میکرد که هیچگونه شانس موفقیتهایی در میان نیست و باوجود این، آنها جرأت کرده بودند که بقیام دست بزنند. این همان حرکت است، آنها همان افرادند و فقط وضع تغییر یافته است.

آدولف، يك قهرمان بی‌بدیل است، مانند «خوکن»، مانند گالفسکی، مانند همه اعضای کمیته؛ مانند همه رؤسای گروه‌ها؛ مانند مارکوس و مانند همه کسانی که در قیام شرکت جستند اینها قهرمانان بی‌رقیبی‌اند که اوضاع و احوال از گمنامی بی‌روشان کشیده، لیکن هیچ‌چیز خاص آنان را از توده زندانیان مشخص نساخته است. آنها نیز مثل همان توده زندانی، گذاشته‌اند که به کشتارگاه ببرندشان و مانند همان‌ها، شريك عملیات نابودی دستجمعی شده‌اند. محاسن و معایبشان، همان محاسن و معایب قوم یهود است. فکر جنون‌آسای آدولف، چیزی بود که در مغز يك يهودی جوانه می‌زند. پس، جیللو، هرگز چنین فکری نداشته است. این فکر بنظرش ابلهانه می‌رسید لیکن نمی‌توانست از ادای پاسخ خود داری کند:

— آه نقشه‌ای برای رفتن به آنجا داری؟ من تردید دارم که آلمانی‌ها داوطلبی ما را به این صورت بپذیرند.

— وقتی يك زندانی مرتکب خطایی می‌شود سه نوع تنبیه برای او وجود دارد: شلاق، اردوگاه شماره ۲ و «بیمارستان». برای کاپوها، برنامه کمی متفاوت است. تنزل مقام، انتقال و اعدام. ما باید خطایی مرتکب شویم که تنبیه آن بالاتر از تنزل مقام و در عین حال کمتر از اعدام باشد.

جیللو فقط پاسخ داد:

— جالب است.

— بدیهی است که ما باید ضربت خود را کاملاً حساب شده وارد کنیم.
— البته (و پس از لحظه‌ای فکر) گمان میکنم که این کار ممکن باشد، بالاخره غیرممکن نخواهد بود، آنها هرگز سوءظن نخواهند برد که ما داوطلبانه به اردوگاه شماره ۲ می‌رویم.

روز خسته‌کننده‌ای بر آنها گذشته بود و هر دو بسرعت بخواب رفتند.

روز بعد تر بلینکا، بر حسب معمول از خواب بر خاست آن روز هم مانند روزهای دیگر بود. هنگام احضار غروب بود که کاپورا کوفسکی رسماً فرماندهی یهودی اردوگاه را بدست گرفت.

دو متر قد با يك متر پهنا، موهای انباشته، سیاه و مجعد، صورتی پیچیده و تا حدی خشن: این توصیفی است از را کوفسکی. مردی که در حد انسان و غول بود، با نیرویی هر کول مانند و اشتها بی سیری ناپذیر. در دوران بازار سیاه، زندانیان او را پادشاه سفته بازی و آلمانی‌ها که از جسارت او مطلع شده بودند او را «ارباب بازار» می‌نامیدند. کیو او را دوست نمیداشت لیکن لالکا که مجذوب قدرت و نیروی بدنی‌اش شده بود، از او حمایت میکرد. را کوفسکی يك کشاورز سابق بود که از یهودی بودن جز اصل و نسب و احترام‌ماشینی به «شب‌ات» چیزی نداشت. می‌توانست يك بطری و دکا را یکسره سربکشد بی آنکه کوچکترین علامت مستی ظاهر سازد.

انتصاب او بمقام فرمانده یهودی اردوگاه یکی از زیباترین روزهای زندگی‌اش بود. سوگند خورد که هر چه از او بخواهند انجام دهد. خود او چیزی نمیخواست جز بهتر زیستن.

وقتی «لالکا» مصمم شد چند زن را برای امور خانه‌داری در اردوگاه نگاهدارد و وسائل آسایش زندانیان مورد استحقاق را فراهم سازد، را کوفسکی قبل از همه از این امتیاز نصیب برد: «چون او از همه زورمندتر بود». آلمانی‌ها برای او يك ازدواج «مذهبی» هم ترتیب دادند و يك اتاق خصوصی برای زندگی عشقی در اختیارش گذاشتند. را کوفسکی دست به عملیات «مقاومت» نیز زده بود لیکن در خارج از چارچوب کمیته، چون کمیته تا حدی به او اعتماد نداشت. او دسته‌ای بدور خود جمع کرده و قرار گذاشته بودند که فرار کنند. لیکن چون افراد دسته بنظر را کوفسکی آدم‌های ضعیفی بودند، بهتر آن دید که قبلاً آنها را به ورزش وادارد تا از نظر بدنی قوی شوند. وقتی «لالکا» این پیشنهاد را دریافت داشت، آن را وسیله دیگری برای انحراف توجه زندانیان از نابودی قریب الوقوعشان تلقی کرد و بهمین جهت آن را پذیرفت.

کمیته، با ناراحتی و ناتوانی ناظر کارهای او بود و در صدد اتخاذ تصمیم.

های نوق العاده‌ای در این مورد بود که سرنوشت به کم‌کش آمد.

راکوفسکی در تربلینکا دو دشمن خونی داشت: «کیو» که راکوفسکی به پشتیبانی لالکا، اورامورد استهزا قرار میداد و شاتزکل (۱)، «جاسوس»ی که علناً هدف تحقیرهای راکوفسکی واقع میشد و در همان حال کیو به او وعده فرماندهی یهودی اردوگاه را داده بود. این دو دشمن بودند که راکوفسکی ناچار بود بحسابشان برسد. لیکن اگر موضوع کمبود غذا را استثناء کنیم، در راکوفسکی آن استعداد وجود نداشت که از چیزی یا از کسی بترسد. وقتی سرحال بود به شوخی با شاتزکل بوکس بازی میکرد و هنگامی که گرسنه بود به اتاق خود پناهنده میشد و باتفاق زنش که دست کمی از خود او نداشت ساعت‌ها با حرص و ولع فراوان بخوردن میپرداخت و لالکا از این جریان سخت خوشنود میشد. بطور معمول، راکوفسکی پنج بار در روز غذا میخورد که همه توأم با ودکا و شراب بود. او بکلی خطر را ندیده میگرفت و علناً در آن واحد از چهارگارد اوکرائینی خرید میکرد بی آنکه حتی زحمت پنهان ساختن خود را بخود هموار کند. این عکس‌العملی بود که او در مقابل فاجعه پیشه ساخته بود.

زندگی با شکوه راکوفسکی سه ماه بطول انجامید و پس از آن گستردن دام آغاز شد رؤسای آلمانی‌ها که از کار پر زحمت زیردستان خود آگاه بودند حق داشتند از هر سه هفته، یک هفته را در مرخصی بگذرانند، یعنی آنها يك سوم وقت خود را در خارج از اردوگاه بسر میبردند. کیو با حوصله تمام منتظر ماند تا وقتی لالکا بمرخصی میرود او در اردوگاه باشد و این انتظار سه ماه طول کشید.

روز بعد از عزیمت لالکا به مرخصی، کیو، در اواسط ساعات قبل از ظهر، هنگامیکه راکوفسکی مشغول صرف صبحانه دوم خود بود وارد اتاق او شد. روی میز پر از تنقلات و بطری‌های مختلف بود. گفت:

.. خوب راکوفسکی! تو همچنان مشغول معامله در بازار سیاه هستی؟ راکوفسکی با يك تبسم پاسخ داد که همه اینها هدیه است. زنش که نیمه لخت روی تخت‌خوابی که راکوفسکی نشسته بود، دراز کشیده بود با حالت وحشت زده، کیو را می‌نگریست. کیو دستور داد که هردو لباس بپوشند و با او خارج شوند. نفس عمل دریافت داشتن «هدیه» يك دلیل کافی نبود لیکن

«کیو» همه چیز را مرتب کرده بود . بمحض آنکه هر سه از اتاق خارج شدند شاترکل وارد اتاق شد و يك کیسه پراز طلا زیر رختخواب را کوفسکی گذاشت و کیو پس از آن دستور داد که دواس . اس به جستجوی اتاق بپردازند . آنها بسادگی ، کیسه طلا را یافتند .

وقتی کیسه را بهرا کوفسکی نشان دادند ، متوجه شد که به دام افتاده است . هیچ کوششی برای دفاع از خویش نکرد . او همچون شاهزاده ای زندگی کرده بود و حالا هم میخواست مانند نجبا جان بسپارد . گفت :

– براوو ! حالا ، برویم !

لیکن ، در مقابل این مردغول پیکر ، کیو نمی توانست از ترس خود جلو گیری کند . دستور داد چهار گارد و دورئیس گارد را برای بردن را کوفسکی به « بیمارستان » احضار کنند و قبل از حرکت فرمان داد که دست های او را هم از پشت ببندند و آنگاه هیات بحرکت افتاد . غول شکست ناپذیر در میان شش تن نگهبان حرکت میکرد و بلندی قامتش از همه آنها میگذشت . کیو ، با اندام کوتوله و پای ناقص خود چند قدم عقب تر حرکت میکرد . ماجر با سرعت جریان یافته بود لیکن وقتی زندانیان این دسته را دیدند همه متوجه شدند . را کوفسکی هیچگاه از کتک زدن آنها احساس ناراحتی نکرده بود و زندانیان او را کمتر دوست میداشتند ، معذک هیچیک از آنها نمی توانست در مقابل این برادر دینی که با آنها همه اعتماد بنفس و تحقیر بسوی مرك میرفت ، احساس غرور نکند . شاید برای نخستین بار در تربلینکا ، جلادان دریافته بودند که آنها چه هستند : هفت نفر مأور شده بودند تا يك نفر ، يك فرد بی سلاح و دست بسته را بکشند !

گروه از میدان سابق احضار که در آنجا مسافران کارون ها لباس از تن میکنند گذشت و بعد بسوی میدان بزرگ جمع آوری اشیاء روان شد و سراسر آن را پیمود . همه ، آلمانی ها ، اوکرائینی ها و یهودیان از کار دست کشیدند و با کنجکاو ، عبور آهسته گروه مرك را نگریستند . کیو آرام نبود ، را کوفسکی در نظر او چنان مرد فوق العاده ای بود که او می ترسید در آخرین لحظات ، بندهایش را بکشد و فرار کند یا آنکه او را بکشد و یا بالاخره کاری انجام دهد . این ترس بیهوده بود ، لیکن از نظر کیو ، هر کاری ممکن بود از این یهودی غول پیکر سر بزند .

وقتی به وسط میدان جمع آوری رسیدند و متوقف شدند ، کیو آهسته هفت تیر خود را بیرون آورد ، بدقت نشانه گرفت و تیر اندازی کرد . را کوفسکی

از جاجست . شش نفر گارد اطراف او با این تیراندازی هر کدام قدمی به عقب
جستند و همه در آن واحد بسوی او تیراندازی کردند . را کوفسکی غرشی کرد ،
با يك فشار شدید و ناگهانی بندها را پاره کرد و خود را بجلو انداخت . لیکن
جستن خود را نتوانست تمام کند و بزمین در غلتید . باز هم کمی تکان خورد و
بعد با صورت آغشته به خاك و خون ، از حرکت باز ایستاد . گاردها دیوانه وار
چند ثانیه دیگر همچنان او را گلوله باران کردند و بعد مبهوت ، از فعالیت
باز ایستادند .

را کوفسکی را همچون يك گاو مغلوب تا گودال « بیمارستان » بروی
زمین کشیدند .

لالکا ابدأ حاضر نبود از انتصاب يك جاسوس بمقام فرماندهی یهودی
اردوگاه چیزی بشنود و بمحض آنکه به اردوگاه بازگشت دوباره گالفسکی را
به فرماندهی برگزید .

دوران حکومت را کوفسکی ، در زندگی دنیای مردگان ، مرحله ای
مهم بود . او بعنوان يك آلت فعل رنگ و روغن زده ، در عین حال هم ارزش
وجودی لالکا و هم کمیته را نشان داده بود . هر چند در این اواخر چیزی نمانده
بود که همه نقشه های کمیته را خراب کند .

بكمك پیشگوی حیرت انگیز گالفسکی ، کمیته موفق شده بود در آخرین
لحظات ، وضع را حفظ کند . اگر زندانیان از آغاز در جریان گذاشته شده
بودند ، دردقایق آخر ، مهار کردن نیروی انفجاری ایشان دشوار بود . لیکن
برای شروع مجدد کار ، ادامه این سیاست که یهودیان به آنان وانمود سازند
که به پابرجایی اردوگاه تربلینکا معتقدند و آنرا باور دارند ضرورت داشت .
نخستین تصمیمی که در این خصوص از طرف کمیته گرفته شد این بود که بگذارند
شایعاتی از آنچه در جریان است در گوشه و کنار نفوذ کند . در اینجا هم آدولف
مأمور اجرای تصمیم شد . در شب نخستین جشن که شب قبل از آن روز بزرگ
بود ، زندانیان دچار خجلت و شرمساری بزرگی شده بودند و بنا بر این احتمال
داشت که احساس ندامت آنانرا بجایی بکشاند که جشن ها را بایکوت کنند .
بنابر این ضرورت داشت که شرکت در جشن ها و شادی ها بعنوان يك عمل مقاومت

به آنان گوشزد شود . دردنیای وارونه‌ای که تربلینکا نام داشت شادی کردن ، يك وظیفه شده بود .

لالکا بنوبه خود ، منظمأ تاكتيك خواب کردن را ادامه میداد . درانتظار رسیدن مسافران تازه اردوگاه که به او وعده داده شده بود و بمنظور انحراف توجه زندانیان ، لالکا برنامه شروع يك رشته کارهای بزرگ ساختمانی را برای تکمیل کارهای قبلی و برطرف ساختن هر گونه احساس عدم اعتماد در یهودیان تنظیم کرد . تکنیسین ها این اصل کهن خود را همچنان رعایت میکردند که به یهودیان کار را معادل و وسیله ادامه زندگی وانمود سازند . این اصل یکی از اولین دلائل آنها در دوران گتو بود و منطق ناشی از آن مدتی طولانی یهودیان را فریب داد . تکنیسین ها میگفتند : « کار کنید و زندگی خود را نجات دهید ، و یهودیان می اندیشیدند : « آنها بکار ما نیازمندند و زنده مان خواهند گذاشت » . بدیهی است که این اشتباه بود و تکنیسین ها از دو جهت برنده بودند : از يك سو یهودیان برای آنها کار میکردند و از سوی دیگر این کار کردن که در نظرشان نوعی تأمین جلوه کرده بود آنها را از نظر اخلاقی و روانی خلع سلاح میکرد و چون ظاهراً تنها کار بود که می توانست وسیله نجاتشان را فراهم سازد ، زندانیان فکر خود را برای جستجوی يك راه دیگر بکار نمی انداختند .

پس « لالکا » با وفاداری به این حيله قدیمی ، کار ساختمانی خود را شروع کرد و ناگهان تربلینکا مبدل به يك کارگاه عظیم شد . يك خیابان وسیع از غرب به شرق زیر نظارت « اس . اس کورت سایدل » و بنام خود او احداث شد . خیابان از در بزرگ غربی اردوگاه آغاز میشد و به ایستگاه می پیوست . خود این در نیز مجدداً از چوب و به استیل دروازه های شهرهای قرون وسطایی ساخته شد . دو برج که بایک پل فولادی بهم وصل شده بودند در دو طرف دروازه سنگین اردوگاه بالا رفت . برج جنوبی برای افراد گارد آماده شد که استیل آن نیز قرون وسطایی بود . بدین ترتیب تربلینکا مبدل به یکی از قلاع شوالیه های توتونيك (۱) شد .

در طول خیابان بزرگ تازه ساز تمامی ساختمان های چوبی کهنه را

۱ — Teutonique منسوب به قوم «توتون» از اقوام قدیمی جرمن بودند که در سالهای قبل از میلاد به سرزمین گل (فرانسه امروز) حمله کردند و در آنجا شکست خوردند . نظم توتونيك بعدها بوسیله صلیبیون بنیانگذاری شد و در هروس تأثیر فراوانی داشت —

کوبیدند و بجای آن ساختمانهای تازه‌ای با استیل قرون وسطایی که ظاهراً تکنیسین‌ها نسبت به آن حساسیت فراوان داشتند، برپا کردند. زیرنظارت يك مهندس زمین شناس بنام «سودوویچ» که یکی از رؤسای گروه آدولف بود و بعداً با اتفاق چندتن دیگر عضویت کمیته درآمد، طرح باغ‌هایی ریخته شد. يك زمین ورزش نیز بوجود آمد. سربازخانه‌های اوکرائینی‌ها بنام «محلۀ ماکس بی‌پلاس» نامگذاری شد. ساختمانهای چوبی دیگری شبیه به خانه‌های قرون وسطایی در طرف چپ خیابان احداث شد. کارگاه گولدجودن‌ها در ساختمان اول جای داده شد. ساختمان دوم به محل دندان پزشکی آلمانی‌ها و ساختمان سوم به سالن آرایش اختصاص یافت. بعد از آن رختشوی خانه آلمانی‌ها بود که در آن زنان جوان یهودی کار میکردند. آخرین ساختمان بعنوان مغازه اغذیه مورد استفاده قرار میگرفت و محوطه گتو در دنبال این ساختمان گسترده شده بود.

دروست خیابان بزرگ، خیابان کوچکتري بسمت چپ کشیده شده بود که ابتدا به طرف شمال میرفت و بعد به سمت شرق انحراف پیدا میکرد و سرانجام به اردوگاه شماره ۲ میرسید. این خیابان «خیابان تبعیدی‌ها» نام گرفت. بعداً در آغاز بهار از این خیابان انشعابی بسمت غرب کشیده شد، این انشعاب به يك باغ وحش می‌پیوست که در صدد احداث آن بودند. این باغ مرکب از چمن کاری‌ها و گل کاری‌ها بود و در میان چمن‌ها و گل‌ها، راهروهای باریکی پوشیده از ریگ‌های ظریف سفید رنگ تعبیه شده بود. روی چمن‌ها، الکساندر-کودلیک که از ذوق هنری بی‌بهره نبود با سنگ‌های کوچک رنگین آرم‌های آلمان را ترسیم کرد و تزیین داد، در یک گوشه سایه دار باغ، حوضچه‌ای حفر شد و در وسط آن يك قورباغه سنگی که زندانیان تراشیده بودند گذاشته شد که از دهان باز آن آب بیرون میریخت. در اطراف حوضچه نیمکت‌های روستایی برای استراحت اربابان گذشته شده بود. در مرکز باغ يك ساختمان هشت ضلعی بنا شده بود که اطراف آن را قطعات گرد و کوچک چوب قان پوشانده بود و روی هر يك از اضلاع ساختمان قفس‌های مخصوص تعبیه شده بود که در آن انواع پرندگان، سنجاب و غیره جای داشتند.

کارگر فراوان بود و هوس «آرشیتهکت‌ها» پایان ناپذیر. در طرف راست خیابان تبعیدی‌ها يك طویله يك اصطبل و يك خوکدانی ساخته شد. از پشت باغ وحش تاسیم‌های خاردار باغ سبزیکاری اردوگاه قرارداداشت. تربلینکا يك دنیای کامل شده بود که خودش همه چیز خود را تأمین میکرد. قسمت راست

خیابان بزرگ منحصرأ به آلمانی‌ها اختصاص داشت. در کنار پست مراقبت، يك آشپانه سنگی ساخته شد که در آن يك مسلسل خودکار جای گرفت. از آنجا به بعد، رو بسمت جنوب، باغ‌های آلمانی‌ها شروع میشد که مجهز به میزها، صندلیها و حتی چترهای مخصوص آفتابی بود. پس از آشپانه سنگی مسلسل، ساختمان‌های آلمانی‌ها قرار داشت که در کنار آن يك برج بلند منبع آب قرار داشت و بر بالای برج يك پرچم بزرگ صلیب شکسته برافراشته شد. يك ضلع تازه نیز به ساختمانهای اولیه افزودند و در داخل آن وسایل کامل پذیرایی فراهم آوردند. در این ساختمان اتاق‌های مخصوص مهمانان، بار، حمام و غیره ساخته شد. . . . بازوی کار متعلق بزندانیان بود و وسائل مجلل ساختمان از بطری‌های مشروب بار گرفته تا نازبالش تخت‌خواب‌ها از کاروان‌هایی که به اردوگاه رسیده بود تأمین شده بود.

در یکی از آخرین کاروان‌های ماه ژانویه، لالکا يك منصب کار بسیار ماهر انتخاب کرده بود. لالکا به او دستور داد که يك سری تابلوهای چند رنگ بصورت منصب تهیه کند. در زیر فلشی که در انتهای خیابان بزرگ قرارداد شده و روی آن کلمات «بسمت ایستگاه» نوشته شده بود، يك تابلو جای دادند که يك دسته یهودی ریش دار وعینکی را در حال حمل بسته‌هایی بسوی ایستگاه نشان میداد. در مقابل خیابان تبعیدی‌ها، که به اصطبل و طویله و خوکدانی و باغ وحش و اردوگاه شماره ۲ می‌پیوست، يك تابلو، تمام حیوانات و چارپایان يك قریه را در حالی که چوپان جوانی از آنها نگهداری میکرد نشان میداد. مدخل این خیابان با جلو خان سر پوشیده‌ای تزیین شده بود که روی کتیبه آن کره‌ای قرار داشت که چهار جهت اصلی را نشان میداد کره مزبور که در بالای خیابان تبعیدی‌ها نصب شده بود سمبولی بود از اینکه یهودیان در سراسر جهان جمع‌آوری خواهند شد. يك سمبول دیگر نیز روی جلو خان سر پوشیده‌ای که در مدخل محله اوکرائینی‌ها وجود داشت بچشم می‌خورد. این سمبول يك خورشید بزرگ چوبی و نقاشی شده بود که به اطراف نور می‌افشاند و مجسم می‌ساخت که پس از تسلط آلمان آفتاب بر سرزمین اوکراین پرتو افکنده است. در مقابل در محله اوکرائینی‌ها نیز يك تابلو دیگر وجود داشت و روی آن يك دسته افراد آلمانی و اوکرائینی حکاکی شده بود که برادرانه در کنار هم بجنگ می‌رفتند. زیرا این تابلو يك فلش بود و روی آن نوشته بودند: «بطرف سربازخانه» تابلوهایی که ساختمانهای چوبی را زینت میدادند مثل علامت یا آرم بازنجیر آویزان شده بودند: قیچی علامت آرایشگران، دندان

علامت دندان‌سازان و يك سنبه گندم علامت ناوایی بود.
در مقابل گتو، يك تابلو بزرگ زیرفلشی که روی آن کلمات « بطرف
گتو، نوشته بود نصب شده بود. روی این تابلو یهودیانی با قیافه و حالات
کاریکاتور مانند دیده میشدند که گرزهای سنگین برای شکستن سنگ با خود
حمل میکردند.

تربلینکا که از آن پس « جودن اشتات » (۱) یا « دولت یهود »
نامگذاری شده بود مبدل شده بود به شهری کوچک و آرام با « کارخانه » اش،
ایستگاهش، خیابانها و کوچه‌هایش، دکان‌هایش، تابلوهایش و غیره. شهری بود
که در جایی خارج از کون و مکان قرار داشت، واقعه‌ای بود که در قرن بیستم
روی میداد لیکن با يك « دکور، قرون وسطایی. يك روز، زمان در اینجا
متوقف شده بود و از آن روز به بعد، صفحه چوبی ساعت، همیشه ساعت سه
را نشان داده بود. نام این ایستگاه، « اوبرمایدان » بود لیکن این اسم
روی هیچ نقشه‌ای دیده نمیشد. متدهای کار در این محل، از مدرن‌ترین روشها
بود و دویست کارگر زیر هدایت و رهبری « کیمیاگران مرگ » در يك
« کارخانه » کار میکردند. نخستین شهر « رایش هزار ساله » بدین صورت زاده
شده بود. در آن همه چیز بود: خاطرات تاریخی. موسیقی، خشونت و شقاوت،
تکنیک، اضطراب و دلهره، دروغ و جنون.

کارها داشت تمام میشد که يك روز درهای سنگین اردوگاه بر روی صفی،
مرکب از هفت اتومبیل گشوده شد. در نخستین اتومبیل، مردی نشسته بود
راست همچون عصا، مردی کوچک اندام با قیافه يك معلم مالیخولیایی، که
صورت کوچک حیلہ گرش را يك عینک دوره‌فلزی زینت میداد. یهودیان آلمانی
بلافاصله او را شناختند چون عکس او را بارها روی اوراق تبلیغاتی و در
روزنامه‌ها دیده بودند. او « هاینریش هیملر » بود: پیشوای « تکنیسین » ها.
ملازمانش همراه او بودند و با احترام چند قدم دورتر از او راه میرفتند.
او زمانی دراز، به توضیحاتی که درباره « کارخانه » داده میشد گوش فراداد و
راضی بنظر رسید. میخواست همه چیز را ببیند، سؤال میکرد، سر تکان می-
داد و بعد دور میشد. گاه، تبسمی کوتاه صورتش را از هم باز می‌کرد. او
قبل از فرا رسیدن شب بازگشت و صف طویل ملازمان درگاهش به دنبالش
بودند.

چند روز بعد. دود سیاه رنگ و زننده‌ای، بر فراز اردوگاه شماره ۲

پدیدار شد.

کمیته بلافاصله تشکیل جلسه داد. لازم بود مطلب روشن شود: ازروزی که «لالکا» سیاست کارهای بزرگ ساختمانی را بمرحله اجرا گذاشته بود، چوب بر «آنجا» بنام «یانکل ویرنیک» هرروز به اردوگاه شماره یک میآمد. این اولین مردی بود که از دوزخ خارج شده بود. بشدت زیر مراقبت قرار داشت و درآغاز، هیچکس حاضر نشد خطر صحبت کردن با او را بر خود بپذیرد. لیکن وقتی که آن دود سنگین و سیاه، متعفن ساختن فضای اردوگاه را آغاز کرد، باونزدیک شدند.

ویرنیک، زیرلب زمزمه ای کرد:

— آنها همه نعش هارا از زمین بیرون میآورند و میسوزانند.

شب، هنگام تشکیل جلسه کالفسکی گفت:

— جیللو و آدولف حق دارند. باید بهر قیمت ممکن است وارد اردوگاه

شماره ۲ شد. ما باید بفهمیم که آنها با چه سرعتی نعش هارا میسوزانند. وقتی این موضوع را دانستیم، تقریباً می توانیم معلوم سازیم که دقیقاً در چه روزی آنها تمامی اردوگاه را نابود خواهند ساخت. آنها جهت ریزش ماسه را در ساعت شنی وارونه کرده اند...

بدین ترتیب بود که حساب ها وارونه شد...



موسیقی بود، مرك بود، بهار به دو شعله های عظیم آتش که در آن گواهان مرده و بیش از قتل عام خاکستر میشدند. احساس عدم واقعیت روز بروز افزایش می یافت. جنون دنیای تر بلینکا قطع شدنی نبود. بزودی زمین دهان باز میکرد و تر بلینکا را در درون خود می بلعید. همچون کشتی ای که به توفان دچار آید، اردوگاه میرفت تا غرق شود و جای خود را به بیابانهای بسپارد، معصوم و بی گناه، همچون سطح صاف، درخشان و آرام دریای پس از توفان. فاجعه ای فرو خورده و پنهان و آرامش ابدی...

جیبیلو و آدولف بدقت تمام مقدمات انتقال خود را به اردوگاه شماره ۲ فراهم می ساختند. آنها قبلاً روش کار را طراحی کرده بودند و فقط در انتظار بدست آوردن وقت مساعد بودند. هر دو نفر بعنوان افرادی خود دار و مطمئن و در عین حال مؤثر و کارآمد از طرف آلمان ها شناخته شده بودند و این موضوع يك شانس اضافی بود برای اینکه دچار «بیمارستان» نشوند، نقشه آنها ساده بود و چون در سرویس ارسال لباس ها و اشیاء شخصی تبعیدیان و کاروانهای تر بلینکا به آلمان کار میکردند کافی بود که بطور عمد در شمردن بسته های اشیاء و لباس دچار اشتباه شوند.

شانس اصلی آنها این بود که اصولاً تعداد کاپوها در اردوگاه شماره يك بیش از اندازه لازم شده بود، چون پس از ماجرای تیفوس، نیمی از زندانیان مرده بردند و کاپوها که در شرایط مناسب تری زندگی میکردند جان بدر برده بودند. از طرف دیگر جیبیلو و آدولف هر دو در يك کومان دو کار می کردند

و در حقیقت اضافه بر سازمان بودند. بدین ترتیب از يك طرف شانس بخشوده شدن بسیار کم بود و از طرف دیگر شانس رفتن به «بیمارستان» ناچیز. بنابراین این لازم بود که يك اشتباه حسابی مرتکب شوند و از آنجا که آلمانها بحساب و دقیق بودن آن اهمیت زیادی میدادند آدولف اطمینان داشت که اشتباه او و جیپلو موجب خشم شدید آنها خواهد شد.

در انتظار لحظه مناسب، کمیته موضوع ارتباط بین دو اردوگاه رادر دستور کار قرار داد. گالفسکی پس از چندین روز کوشش وسیله ای یافته بود، ولی این وسیله چندان آسان نبود: «راه آسمان» یعنی گذرگاه درازی که از طریق آن تبعیدیان را به اتاق های گاز میبردند، از اردوگاه شماره يك شروع شده و در داخل اردوگاه شماره دو امتداد می یافت. این راه که پوشیده از شنها و سنگریزه های سفیدرنگ بود هر روز تمیز و پاک میشد. لیکن آلمانی ها که مایل بودند هر چه ممکن است ارتباط دو اردوگاه را روز بروز کمتر سازند امور پاک کردن قسمتی از گذرگاه را که در اردوگاه شماره يك قرار داشت به يك دسته از افراد خود این اردوگاه و کار قسمت دوم را به افرادی از اردوگاه شماره ۲ سپرده بودند. بدین ترتیب هیچيك از زندانیان اردوگاه شماره يك نمیتوانست وارد اردوگاه شماره ۲ شود و بالعکس. اکیپ های نظافت هر کدام با دو محافظ به محل کار می آمدند و وظیفه محافظان این بود که نگذارند هیچيك از افراد دو دسته از فاصله دهمتری بهم نزدیک شوند. گالفسکی گفت:

— نمیتوان گفت که آنها احتیاط نمی کنند. لیکن هر چه قوی هم باشند بالاخره وسیله ای برای شکست دادن نقشه آنها وجود دارد. بدیهی است که برای اینکار باید تمام افراد اکیپ ها همکاری کنند و همکاری اکیپ اردوگاه ما حاصل شده است...

آنگاه بسوی آدولف و جیپلو رو کرد:

... وظیفه شما آن است که موافقت اکیپ آن اردوگاه را تحصیل کنید. گفتگو به طور غیر مستقیم صورت خواهد گرفت. توضیح میدهم: کسی که باید پیام بدهد این پیام را با صدایی بیان خواهد کرد که یکی از افراد آن اکیپ بتواند آن را بشنود البته پیام بصورت جمله ای معمولی بیان خواهد شد چون ما نمیتوانیم کاملاً اطمینان داشته باشیم که او کرائینی ها حتی چند کلمه از زبان عبری لهستانی ما را نمی فهمند؟ پاسخ نیز بهمین صورت داده خواهد شد. با کمی تمرین می توان يك سلسله گفتگوی واقعی با این روش انجام داد.

دو مسافر دوزخ ، بدون کوچکترین عکس العمل سخنان او را نوش می کردند .
گالفسکی از آنها پرسید که آیا منظورش را فهمیده اند و آنها درسکوت تمام ، سر تکان دادند .

آنگاه موضوع تاریخ روز قیام مورد بحث قرار گرفت . آنها از اوضاع اردوگاه شماره ۲ چیزی نمی دانستند و چون لازم بود که این اردوگاه از نظر نظامی کاملاً آماده عملیات باشد ، تصمیم گرفته شد که منتظر بمانند تا وقتی جیبیلو مقدمات آماده باش را فراهم کرد به آنها خبر بدهد و بعد تصمیم گرفته شود . جمله گفت :

– ما در آنجا بهتر می توانیم تحول اوضاع را تعقیب کنیم چون هر روز ناظریم که چگونه ماسه ها در ساعت وارونه شنی به طرف دیگر سر از زیر میشوند . از حالا دیگر تعداد کاروان ها تعیین کننده میزان امید ما به زنده ماندن نیستند بلکه این وظیفه را نعش ها بر عهده گرفته اند . هیملر به ما مهلت تازه ای داده است و این آخرین مهلت خواهد بود .

برای آسان تر ساختن کار ، کمیته تصمیم گرفت از «ویرنیک» چوب بر که ظاهراً یکی از شخصیت های اردوگاه شماره ۲ بشمار می آمد خواهش کند که وسیله ای بیا بد تا جیبیلو و آدولف را در آن اردوگاه به سمت کاپو یا کار فرما انتخاب کنند .

کمیته دو نفر دیگر را بجای جیبیلو و آدولف برگزیده بود . دو عضو جدید مهندس «سودوویچ» و «رودک» رئیس گاراژ بودند . این دو نفر هر دو نسبت به آدولف احترامی عمیق داشتند و عزیمت او برای این مأموریت خطرناک در آنها ترسی برمی انگیزخت .

جیبیلو دوباره رشته سخن را بدست گرفت :

– من گمان میکنم که حالا باید با هم خدا حافظی کنیم . ممکن است هر لحظه ، موقع مناسب برای ما فرا رسد . هیچکس نمی تواند بگوید که وقتی ما دردندانه های این چرخ افتادیم چه واقعه ای روی خواهد داد . بخاطر قوم یهودو بخاطر خداوند ، ما موفق خواهیم شد .

لحظه ای تردید شد و بعد گالفسکی برخاست و هر دو مرد را در بازوان خود

فشرد. رودك به آدولف گفت:

– حیف است که تو میروی.

آ: ولف جواب داد:

– دیدارمان در آینده‌ای زود.

و بعد پس از لحظه‌ای افزود:

– فراموش مکن که این بار باید با گارانت يك آتش بازی حسابی

درست کنی!

رودك خندید و او را در آغوش گرفت.

آنگاه جیپلو اشاره‌ای به آدولف کرد و در سکوت ناراحت‌کننده‌ای که برقرار شده بود، هر دو خارج شدند. دیگران آنها را دیدند که از آستانه در خارج شدند و بعد بمیان توده زندانیان فرورفتند تا قبل از آنکه بقیه شب را در ساختمان بزرگ خوابگاه محبوس بمانند آخرین لحظات هوای تازه را استنشاق کنند.

هوا ملایم و آسمان در طرف غرب، روشن بود و در این دنیای دیگر، باز هم زندگی آغاز میشد.

موقعیتی که انتظارش را داشتند چند روز بعد اتفاق افتاد. چند زمانی بود که دیگر کاروانی به اردوگاه نرسیده بود و فرمانده ناگزیر شده بود يك ترن اختصاصی برای حمل اشیاء گردآوری شده تقاضا کند. برای پیش بینی واگن‌های مورد نیاز از جیپلو و آدولف تعداد بسته‌های آماده حمل را پرسید و این دو نفر عمداً رقمی دادند که خیلی زیاد تر از میزان لازم بود. ترن رسید، بسته‌ها را بار کردند و دیدند که پنج واگن باید ناگزیر خالی عودت داده شوند.

صبح روز بعد، جیپلو و آدولف با صورت باد کرده، و بدن تازیانه خورده، نیمه جان از «راه بی بازگشت» به اردوگاه شماره ۲ انتقال یافتند. آنها فقط بكمك معجزه‌ای از چنگ مرك گریخته بودند. آلمانی‌ها در مقابل خطای ایشان عكس‌العملی بسیار شدیدتر از آنچه آنها فکر میکردند نشان داده بودند. پنج واگن که نومیدانه خالی مانده بودند روی دستشان مانده بود. هرچه جیپلو و آدولف به اردوگاه شماره ۲ نزدیک تر میشدند آسمان

تیره تر میشد. بویی که از اردوگاه شماره يك، بطور مبهم، زننده و کمی تهوع آور بود رفته رفته خفه کننده میشد. بطور غیر ارادی، جیبیلو و آدولف کمتر تنفس میکردند. کم کم صدای موتوری که با دوسدای متناوب کار میکرد بگوششان رسید. يك غرش آرام و مرتب که زمان به زمان جای خود را به يك صدای شدید، پرشتاب و کرکننده میداد. وقتی نزدیک تر شدند در پشت این صداها مکانیکی، يك غرش عظیم بگوششان رسید که خروش حریق يك جنگل را بخاطر میآورد. در سنگین چوبی همچون دردنیایی از خواب و خیال، برویشان باز شد. آنها قدم اول و بعد دوم را برداشتند و بناگاهان، در آستان از پا درآمدن، بر زمین میخکوب شدند.

هیچ چیز از آنچه تا کنون دیده بودند نمی توانست شباهتی با آن دوزخ که غفلتاً در مقابل چشمانشان ظاهر شد داشته باشد. درست چپ گودال، عظیمی دهان باز کرده بود، در اطراف آن سه بیل غول پیکر مکانیکی با حرکات مقطع بازوان مفصل بندی شده خود را به ژرفای آن سوراخ شوم فرو میبردند و آنها را با حرکتی ملایم تر، پرازنه های تکه پاره بیرون میآوردند. نعش ها خم شده بودند چنانکه گویی میخواستند بگریزند یا با سر آویزان، همچون غرق شدگان خود را تسلیم سازند. بازوان دراز پولادین که فکی بدمنظر و غول آسا در انتهای خود داشتند، هنگام بالا آمدن تدریجاً دندان های خود را بهم میفشردند و بیرحمانه آنچه را که در میان دندان هاشان میگذشت میبردند، سرها را قطع میکردند. و تنه ها و اعضاء بدن ها دوباره به سنگینی در گودال میافتادند. آنگاه بازوی مکانیکی دایره ای وسیع در هوا رسم میکرد، متوقف میشد، میلرزد، و با حرکتی تند و خشن فک ها را باز میکرد و محموله شکنجه دیده ورنج برده خود را بروی زمین میریخت.

چند ده متر دورتر، شعله های عظیم و مرتفع آتش غرش کنان زبانه می کشیدند. وقتی لهیب آتش به چهره مردگان میرسید، ناگهان اثری از زندگی بر صورتشان آشکار میشد. در آنها شکلکی پدیدار میشد و چنانکه گویی شکنجه های غیر قابل تحمل، دگرگونشان ساخته است خطوط صورت ها بهم می پیچیدند. چربی مایع و خونابه که قطره قطره می چکید همچون عرق صورتشان را می پوشاند و احساس زندگی را همراه با يك رنج جانکاه شدیدتر جلوه گرمی ساخت. در زیر اثر حرارت، شکم يك زن حامله همچون يك میوه رسیده ترکید و جنین آن بیرون افتاد و دردم جزغاله شد.

در میان گودال ها و شعله های آتش يك قوم برده میلولیدند.

جیپلو و آدولف بدون هیچگونه عکس العمل تا ساختمانی که در آخر میدان بزرگ اردوگاه قرار داشت پیش رفتند. در آنجا رئیس کاپوهای اردوگاه «سینگر» با این کلمات به پیشوازشان آمد :

– به جهنم خوش آمدید . اینجا کار طاقتفرساست ولی غذا کافی است . شما هر ۱۵ روز یکبار لباس تازه دریافت خواهید داشت و لباس هایتان در هر هفته شسته خواهد شد.

بنظر میرسید که توجهی به حیرت مخاطبان خود ندارد و اضافه کرد:
– برای آنکه وقت تلف نشده باشد بلافاصله به کار خواهید پرداخت.
جیپلو و آدولف بدون ادای يك کلمه بدنبال او راه افتادند .

این موضوع را که اردوگاه شماره ۲ در آغاز چه بود، هیچکس بخاطر نداشت. زندانیان آن مبدل به يك دسته حیوان واقعی، حیوان وحشی و درنده شده بودند. در تمام مدت روز، که کارشان حمل نعش ها بود، تازیانه میخوردند، نه گاهگاه چند تازیانه، بلکه تازیانه های مرتب و دائمی . غروب، برای خوردن به سروکول هم میزدند و شب بخاطر بدست آوردن جایی برای خوابیدن باهم جنگ میکردند . کوچکترین کلامی بهانه يك منازعه خونین میشد که همواره چند تن کشته داشت . از میان غذا و خواب می بایست یکی را برگزید. کسی که منتظر میماند تا چیزی بخورد می بایستی از خواب صرف نظر کند چون جایی پیدا نمیکرد، و آن کس که میخواست بخوابد، می بایست به محض تمام شدن کار در حال دوخود را به ساختمان برساند. وقتی که برای همه باندازه کافی جا در ساختمان وجود داشت، جدال برای زندگی جای خود را به پیکار برای بدست آوردن غذا میداد.

دو نفر در نگاه داشتن روحیه زندانیان نقش بزرگی بازی کردند، اول «پیناس آلتر» حاسید متعصبی که دوست برلینر بود و بعد دکتر « زیمرمان » کاپوی «دندان ساز» ها. پیناس آلتر که هم قدرت بدنی داشت و هم روحی، شب های خود را به جدا ساختن جنازه حلق آویز شدگان و رفع اختلاف جنگجویان میگذراند. او که از ایمانی خارق العاده و شاید وحشیانه نسبت به خداوند، مالا مال بود، فقط نزدیکی صبح، چند ساعت بخواب میرفت، و در آن وقت زندانیان

کوفته و خسته همچون نعش بروی زمین افتاده بودند . او قبل از خواب ، بازهم مدتی طولانی بدعا میگذارند و خداوند را بخاطر توجهی که به امت خود نشان میداد سپاس میگذارد و از رنجی که آزمایش های خداوندی بر این مردم وارد میساخت ، تشکر میکرد و او را مطمئن میساخت که غضب خداوندیش بیش از عنایات و الطافش ، نزد امت او عزیز و گرامی است . پیناس آلترا در آغاز اپیدمی تیفوس بر اثر ضعف فراوان در گذشت .

دکتر زیمرمان که کار پیناس آلترا را دنبال کرد ، با استثنای اراده ، از هیچ جهت دیگر شباهتی با او نداشت . او فرزند صنعتگر تنگدستی بود که روزها به کار پرداخته و شبها را به تحصیل علم طب گذرانده بود و به همین صورت یکی از مشهورترین پزشکان ورشو شده بود . تکنیسینها در مقابل پزشکان ، حتی پزشکان یهودی نوعی احترام آمیخته با اضطراب داشتند و دکتر زیمرمان از این موضوع استفاده کرد تا شرایط قابل تحمل تری برای زندگی زندانیان بدست آورد . بموازات آن ، شبها ، طی ساعات طولانی تشویقشان میکرد که امید خویش را از دست ندهند و برخود مسلط شوند . آنها را ناگزیر ساخت که در پایان کار روزانه ، خود را بشویند و کفشهای خویش را که پوشیده از تکه های پوست و خون و خرده های پوشیده دیگر بود ، قبل از ورود به ساختمان تمیز کنند . به پیشنهاد او آلمانیها يك نفر را بعنوان محافظ ساختمان تعیین کردند تا مراقب اجرای دستورهایی باشد که دکتر درباره زندانیان داده بود .

پس از ماهها کوشش ، دکتر زیمرمان توفیق یافت که در اردوگاه شماره ۲ شرایط زندگی تقریباً عادی را برای زندانیان فراهم آورد . در این اردوگاه نیز مانند اردوگاه شماره يك ، يك دوران فرار و يك دوران بازار سیاه بوجود آمد . هر دو اردوگاه بنحوش گفت انگیزی شبیه بهم بودند . با وجود این در اردوگاه شماره ۲ شرایط زندگی چنان و امید به آن تابدان حد ناچیز و معدوم بود که زندانیان گمان میکردند در دنیایی از خواب و خیال و اوهام زندگی می کنند . وقتی که کار تمام میشد ، زندانیان در ساختمان جمع میشدند و هر کدام زندگی گذشته خود را تعریف میکردند . همه مدعی بودند که میلیونر بوده اند و در آپارتمانهای مجلل زندگی میکردند و هر روز جزئیات تازه ای ، از قبیل گذراندن دوران نقاهت خویش در بادن بادن ، شکار و یا ملك خصوصی خود در کنار دریای بالتیک به آن میافزودند . این ماجرا به يك سراب خشك ناشدنی تبدیل شده بود هر کس دروغهای دیگران را مانند دروغی که خودش میگفت

دوست میداشت وبموجب يك توافق ضمنی ، هیچکس حق نداشت که در مورد هیچیک از جزئیات زندگی دوستان خود کوچکترین تردید و شکی بدل راه دهد. يك روز، يك کالسهچی سابق بنام «موشر» در یکی از همین جلسات گفتگوچنان فریادی زد که چیزی نمانده بود از پادراید :
 - همه شما میلیونر بوده اید ، ولی منبع کثافت ، پس آن بینوایان ورشو کجا هستند ؟

علامت دیگر این نیاز به خواب و خیال و نیاز به امید در این دنیای واژگون. این بود که هر بار زندانیان برای صرف و دکای قاچاق بدور هم جمع میشدند ، یکی بعد از دیگری قبل از بدهان گذاشتن سربطری و دکا همان فرمولی را که تمامی یهودیان پس از پایان تشریفات «پاک» از روزانهدام معبد تا کنون معمول است تکرار میکردند : «سال آینده در اورشلیم» . این آرزو که در عین حال هم سوگند وفاداری و هم نشانی از ایمان بود ، روشی بود برای تأیید و استوار ساختن امید پوچ و سرسخت ، اراده زیستن و رد مرگ .

يك ارکستر تشکیل داده شد ، يك «سرپرست نجاست» تعیین شد. مراسم احضار يك حالت تشریفاتی یافت و زندگی نظم و نسق گرفت . در مقایسه با اردوگاه شماره ۱ ، يك جنبه کوچک ولی اصیل در این اردوگاه وجود داشت . قراولی کنار در متصل به سیمهای خاردار گمارده شده بود . این سیمها در اطراف ساختمان محوطه محصور بود و میآوردند که زندانیان تا فرارسیدن ساعت خاموشی نمیتوانستند ، در آن بمانند . وظیفه قراول را مرد جوانی انجام میداد که همه افراد او را بنام «موتله» می شناختند و او مانند قزاق هالباس پوشیده و کلاه سربازان روسی به سر گذاشته بود و بمناسبت شغلی که داشت يك تفنگ چوبی هم دریافت داشته بود . او دو وظیفه داشت : جلوگیری از ورود زندانیان در ظرف روز و ادای احترام به هر کدام از آلمانی هایی که از آنجا میگذشتند . مجموعاً قیافه او قیافه کامل يك «پسر بچه» یهودی بود و آلمانی ها او را جوان ساده و پاکی میدانستند . کمبودی که در موتله از جهت وضع ظاهر و وقار و تشخیص وجود داشت ، با آرامش و تأمینی که با او داده بودند جبران شده بود . یکی از اس. اس ها بنام «کارول پت زینگر» نسبت به این جوان محبتی داشت و هرگز بدون آنکه چند کلمه ای با او سخن گوید از مقابلش رد نمی شد . بازماندگان تربلینکا از این دوستی شگفت انگیز لطیفه ای بخاطر دارند . يك روز کارول در حالیکه کاملاً سرحال بود به موتله رسید و موتله با تفنگ خود ادای احترام کرد . کارول پرسید :

- خوب ، موتله ، حالت خوب است ؟
- خیلی خوب ، متشکرم آقای رئیس ، ولی اگر جنگ تمام میشد حالم بهتر میشد .

- بزودی ، بزودی ، موتله ، کمی حوصله داشته باش .
موتله همانطور که با تفنگ خود در حال ادای احترام بود معصومانه پرسید :

-- پیشرفت در روسیه ادامه دارد ؟
- البته که پیشرفت ادامه دارد ولی میدانی که روسیه بزرگ است و برای رسیدن به انتهای آن زمان لازم است .

موتله که بنظر میرسید کاملاً متقاعد شده است گفت :

- البته ، ولی حالا شما به کجا رسیده اید ؟

- منظورت از این سؤال چیست ؟

- خوب ، مثلاً «کی یف» ، آیا شما آنجا را گرفته اید ؟
- البته .

- و «لوف» ؟

- مدتهاست .

مذاکره با زبان آلمانی جریان داشت . موتله باز هم اسم چند شهر را بر حسب تصادف بر زبان آورد و اس اس هر بار با حالت رضایت بعلامت مثبت تأیید کرد . آنگاه ، موتله ناگهان گفت :

- و «ترکیدن» ، چه وقت به آن خواهید رسید .

کارول گمان کرد که این هم نام شهری است . از یکطرف نمیخواست وانمود سازد که اسم این شهر را نمیداند و از طرف دیگر در فتح و پیروزی هم تردید نداشت . در نتیجه با اطمینان غیر قابل تزلزلی جواب داد :

- بزودی ، بزودی ...

موتله کوچکترین حرکتی به صورت خود ندارد ، زندانیان که در اطراف او گرد آمده بودند از ترس عقب رفتند ، لیکن کارول خندان و کاملاً راضی از خود ، دور شد ...

زندگی راه مرگبار خود را همچنان می‌پیمود که «هیملر» برای بازدید آمد. او می‌آمد تا فرمان مرك «تربلینکا» را امضاء کند. آنها می‌خواستند قبل از «بستن مغازه» تمام آثار را محو سازند. چند روز پس از این بازدید، زمین دهان باز کرد.

لیکن کشتن چیزی است و سوزاندن چیز دیگری! اینک لالکا میرفت تا این آزمایش پست و نفرت انگیز را نیز با اجرا بگذارد. زمین تربلینکا در آن زمان محتوی هفتصد هزار نعش بود با وزن تقریبی سی و پنج هزار تن و حجم نود هزار متر مکعب. سی و پنج هزار تن، وزن يك ناو زره دار است و نود هزار متر مکعب حجم برجی مربع شکل است با ارتفاع نهصد متر و عرض ده متر. کاری که در پیش بود غول آسا و فوق انسانی و مسئله‌ای که مطرح شده بود غیر قابل حل بنظر میرسید. با راندها هزار جسد در روز که نسبتاً راندها خوب است، هفتصد روز، یعنی تقریباً دو سال بدون آنکه حتی يك روز توقیفی پیش آید، کار لازم بود؛ تازه بشرط آنکه هیچ کاروان تازه‌ای به تربلینکا نرسد. آینده اگر نخواهیم بگوئیم نو میدکننده بود، حداقل تاریک بنظر میرسید و هر کس دیگر غیر از «تکنیسین» ها، فوراً کار را رها میکرد. لیکن لالکا، با نیروی فراوان بکار پرداخت. فرمان‌های فرمانده عالی تکنیسین‌ها قابل بحث و چون و چرا نبود، حتی اگر غیر قابل تحقق هم بنظر میرسیدند.

بنابر این کار را با شکافتن یکی از گودال‌ها شروع کرد، نعش‌ها مرتب و در کنار هم پدیدار شدند و از آنها بویی چنان زننده برمی‌خاست که «کیو» در حالیکه بینی خود را گرفته بود، بی‌اراده این جمله یکی از پادشاهان فرانسه را بزبان آورد:

— مرده‌شان بیش از زنده‌شان بومیدهد!

این سخن چندان زیبنده نبود لیکن بهر حال کمی محیط را سبک تر کرد.

آنگاه لالکا دستور داد چندین ده لیتر بنزین روی جنازه‌ها بپاشند و آتش بزنند. شعله‌ای بزرگ با آسمان زبانه کشید، که هوا را بارتعاش درآورد و دود انبوه و سیاهی از گودال برخاست. دود روی هم پیچ می‌خورد، پائین می‌آمد و

تماشاچیان را بکام می کشید. شعله آتش مدتی در داخل آن ابر مصنوعی که از دود خودش ساخته شده بود غریب و بعد رفته رفته روبه کاستن نهاد. دود سفید شد و سبک و از میان آن چهره های مبهوت تماشاچیان آشکار شد. ناگهان آتش خاموش شد و آخرین ستون دود خود را با تنبلی با آسمان فرستاد. اس. اس. ها با نگرانی نزدیک شدند. نعش ها همچنان برجای بودند، و شعله ها بزحمت يك رنگ حنایی بر آنها زده بودند. يك، دو، سه آزمایش دیگر هم صورت گرفت ولی نتیجه بهمان اندازه ناچیز بود.

آن شب، در غذاخوری آلمانی ها، حالت بهت و سکوت حکم فرما بود. لیکن همانطور که برای دوباره شروع کردن کاری، امیدوار بودن يك نیاز قطعی نیست برای ادامه دادن آن نیز اطمینان به موفقیت يك نیاز اساسی نمی تواند بود. فکر بارور و خلاق لالکا، راه دیگری اندیشیده بود. او روز بعد، قبل از دمیدن آفتاب به محل کار آمد و دستور داد بایبل های مکانیکی يك گودال بسیار پهن و کم عمق حفر کنند. آنگاه زندانیان در حدود یکصد نعش را به این گودال آورده بطور مرتب با ارتفاع و عرض مساوی روی هم چیدند. پس از ریختن بنزین و خواندن دعا، این توده نعش را نیز آتش زدند، شعله، دود، ابر، انتظار امید، آتش تمام شد، دود از میان رفت، نعش ها همچنان برجای خود باقی ماندند. به آنها کمی بیش از روز گذشته آسیب رسیده بود لیکن شکست آشکار بود و لالکا این حقیقت را پنهان نمی کرد.

روزهای بعد، آزمایش را با تغییر دادن شکل چیدن جسد ها، مقدار بنزین و محل گودال تکرار کردند و نتیجه همچنان نومید کننده بود. در ظرف هشت روز فقط در حدود صد جسد را میشد بعنوان اجساد کاملاً سوخته بحساب آورد و برای رسیدن به این نتیجه هم چندین صد لیتر بنزین مصرف شده بود. يك حساب سریع و دقیق به لالکا نشان داد که بدین ترتیب برای از بین بردن تمام نعش ها یکصد و چهل سال وقت لازم است! حتی برای رایش هزار ساله نیز این همه وقت، زیاد بود.

آنگاه يك اس. اس. بخاطر آورد که از یکی از همکاران خود شنیده است که در يك اردوگاه كوچك محلی، يك طبقه جسد و يك طبقه هیزم را بطور متناوب روی هم می چیده اند. این فکر مناسب بنظر رسید. چند متر مکعب چوب آوردند و آزمایش را شروع کردند. در آغاز، در مصرف بنزین خست نشان دادند و در نتیجه چوب ها هم از شعله ور شدن سر باز زدند. بعد هرچه بنزین بود روی

چوب‌ها ریختند. لحظه هیجان‌انگیز، کبریت، شعله، دود و بعد پیچ خوردن آن و به اطراف پراکنده شدن، همه بجلو هجوم آوردند و ناگهان معجزه بوقوع پیوست، آتش به غرش خفه خود ادامه میداد. سکوتی عظیم برقرار شد، گویی میخواست غرش ملایم و مطبوع، پیروزی را بهتر بگوش‌ها برساند. وقتی که از آنچه در گوال بود جز یک توده کوچک خاکستر باقی نماند، هلهله‌شادی برخاست. تهنیت‌ها، تبریک‌ها، آرزوی عمر طولانی برای پیشوای محبوب و زندگی جاودان برای رایش ابدی.

پس از پایان جشن و سرد شدن خاکسترها، خستگی بجا ماند و حساب قیمتی که در مقابل این کار باید پرداخت میشد حیرت‌انگیز و گیج‌کننده بود: صرف نظر از بنزین، برای هر یک از اجساد یک تنه درخت لازم بود. و کار هم بازده نداشت چون در آخرین حساب، اگر هم ممکن بود جنگل‌های لهستان را برای بدست آوردن تنه درخت قطع کرد لیکن بنزین، بیش از پیش کم و نادر بود. استالینگراد سقوط کرده و صحرای پرازنت قفقاز همچون سرابی از دست رفته بود. آن شب هم بطری‌های شامپانی همچنان در یخچال‌ها دست نخورده باقی ماندند.

روزهای بعد نیز صرف آزمایش‌های تازه‌ای شد که در طی آن مقدار بنزین و چوب و ضخامت چوب‌ها را کم و زیاد کردند. مسئله دوجنبه داشت: نخست، به حداقل رساندن مقدار چوب و دوم خرده‌های چوب و هیزم را جانشین بنزین ساختن. هم افراد و هم اجساد را زیر آزمایش‌های سخت گذاشتند و با وجود پیشرفت‌های غیرقابل انکاری که نصیب شد، مسلم شد که این اقدام نیز محکوم به شکست است و ترلینکا قادر نیست که رأساً مسئله را حل کند. لالکا پس از یکشب دراز اندوه و دلهره و بارنج بسیار، سرانجام مصمم شد به شکست خود نزد مافوق‌های خویش اعتراف کند و از ایشان کمک بخواهد.

او با صورت بلوند و اندام لاغر، چهره مطبوع و حالت بی‌تفاوت، صبح یکی از آن روزهای فرح‌انگیز، با جامه‌دان کوچکش به دروازه‌های امپراتوری مرك رسید. نامش «هربرت فلوس» (۱) بود و تخصص‌اش، سوزاندن اجساد. او

عالم خود ساخته‌ای بود که هنرش را در اردوگاه‌های کوچک مجلی که دست تصادف و سرنوشت گاه و بیگاه به آنجا کشانده بودش تکمیل کرده بود. تا آنوقت هرگز به تربلینکا نیامده بود لیکن این اردوگاه را از روی شهرتش می‌شناخت. در این دوران هنوز «بیرکنو» (۲) که اردوگاه مرك آشویتس بشمار میرفت برتری و تفوق خود را محرز ساخته بود و در نتیجه تربلینکا همچنان کعبه «تکنیسین»‌ها بود.

هربرت فلوس بخوبی میدانست که این انتصاب تاچه حد برای او پرازش است: برای او این شغل يك ترفیع مقام و درعین حال يك قدرشناسی از زحماتش بود چون در مورد تربلینکا صحبت از چند صد هزار جسد بود.

فلوس بلافاصله خود را به فرمانده اداری اردوگاه معرفی کرد و او پس از گفتن خیر مقدم به نزد لالکا فرستادش. لالکا او را به اتاق خود برد و وضع را برایش تشریح کرد. «مسیح» تکنیسین‌ها بدقت سخنان لالکا را گوش داد و بعد تقاضا کرد که بلافاصله او را به محل ببرند.

در آنجا، راجع به محل گودال‌ها و حجم تقریبی هر کدام توضیحاتی خواست. بنظر میرسد که اهمیت خاصی برای سن اجساد قائل است. در پاسخ هر توضیحی که به او میدادند با تبسمی رضایت‌آمیز میگفت: عالی است. او همان شب نقشه کار خود را تسلیم کرد.

در آن شب، يك دسته از زندانیان اردوگاه شماره يك، زیر مراقبت يك اسکورت منظم از اردوگاه خارج شده و پیچ ریل‌های یکی از خط آهن‌های مجاور را باز کردند و صبح روز بعد به بنایان دستور داده شد که در نزدیکی گودال‌های اجساد چهارستون سیمانی با ارتفاع هفتاد و پنج سانتیمتر در محل برخورد اضلاع مستطیلی به پهنای يك متر و طول بیست متر بسازند. هربرت فلوس بر کارها نظارت میکرد. زیاد فریاد میکشید لیکن آنقدر ناشی بود که نمی‌توانست هیچیک از زندانیان را بزند. بهر سو میدوید، فریاد میزد، توضیح میداد، سرو بدن خود را بحرکت در می‌آورد و چند بار نیز بزمین افتاد. زندانیان جرأت نکردند بخندند لیکن دو اسم رویش گذاشتند: «آرتیست» و «بی‌دست و پا» بخاطر ناشی‌گری‌هایش.

وقتی سیمان ستون‌ها خشك شد، هربرت فلوس، با فریاد و درعین حال

۱ - Birkenau اردوگاهی که اختصاصاً برای کشتن یهودیان در نزدیکی اردوگاه بزرگ آشویتس در لهستان بنا نهاده شد - م

احتیاط دستور داد که ریل‌ها را روی آن بگذارند.

اولین تل اجساد صبح روز بعد آماده شد. هربرت فلوس اسرار کار را توضیح داد: ترکیب يك تل نمونه. براساس توضیحات او معلوم شد که همه اجساد بیک صورت نمیسوزند، بعضی اجساد خوب هستند و بعضی بد. مطابق تجسسات او که اگر نتیجه را در نظر بگیریم باید بگوئیم مطالعات او بسیار وسیع بوده است. جسد های کهنه بهتر از نیش های تازه، چاق‌ها بهتر از لاغر‌ها، زن‌ها بهتر از مردها و بچه‌ها بدتر از زن‌ها ولی بهتر از مردها میسوزند. از این توضیح نتیجه میشد که جسد ایدآل، جسد کهنه يك زن چاق است! هربرت فلوس این قبیل جسدها را بکناری گذاشت و بعد بهمین ترتیب مردها و اطفال را جدا ساخت. وقتی هزار جسد باین صورت از زمین بیرون آورده و جدا شدند به تل کردن آنها پرداختند، آنها که خوب میسوختند زیر و آنها که بد میسوختند رو. فلوس از ریختن بنزین صرف نظر کرد و چوب خواست. نمایش اوظاهر اکامل بود. چوب را زیر حفره تل اجساد بصورت اجاق‌های کوچکی که شبیه اجاق‌های اردوگاه بود چیدند. اینك لحظه آشکار شدن حقیقت فرا رسیده بود. با تشریفات کامل يك جعبه کبریت برای فلوس آوردند، خم شد، نخستین اجاق را روشن کرد، بعد اجاق‌های دیگر را و در حالیکه چوب شروع به شعله‌ور شدن میکرد، فلوس باره رفتن عجیب و غریب خود، خویشتن را به مقامات رسمی اردوگاه که در فاصله‌ای دورتر منتظرش بودند رساند.

شعله‌ها که رفته رفته بلندتر میشدند، جسدها را در میان گرفتند، ابتدا آهسته و ملایم و بعد با جهشی دایمی همچون شعله چراغ لحیم‌گری. همه نفس‌ها را حبس کرده بودند، آلمانی‌ها نگران و بی‌صبر، زندانیان ناراحت، ترسان و وحشت زده. فقط هربرت فلوس آرام بنظر میرسید و پیوسته زیر لب، با حالتی مطمئن زمزمه میکرد: «عالی است، عالی است»، تل اجساد دفعتاً آتش گرفت. ناگهان شعله‌ها سر بآسمان گذاشتند، ابری ازدود بهوا پراکندند، غرشی سخت برخاست. چهره مردگان از رنج بهم پیچید و گوشت‌هاشان ترکید نمایش، حالتی دوزخی داشت و حتی خود اس. اس‌ها نیز چند لحظه با بهت و حیرت به این منظره می‌نگریستند. صورت هربرت فلوس از شادی برق‌میزد. این آتش سوزی، بهترین لحظه زندگی‌اش بود.

وقتی که حیرت از میان برخاست، آلمانی‌ها فریادی از شادی و حق‌شناسی بر آوردند. هربرت فلوس مبدل به يك قهرمان شد.

لازم بود وقوع چنین حادثه‌ای جشن گرفته شود. دستور داده شد که در

مقابل شعله‌های آتش میزهارا بچینند و روی آنها را باده‌ها بطرالکل شراب و آبجو پر کنند.

روزپایان میرسید و شعله‌های بلند از تل اجساد بهوا برمیخاست ، آسمان در انتهای دشت ، آنجا که خورشید در میان شعله‌های باشکوهی ناپدید میشد ، رنگی سرخ و آتشین داشت .

با يك اشاره لالکا ، چوب پنبه‌ها بهوا پریدند. جشن حیرت انگیزی پیا شد. نخستین جام بسلامتی پیشوا نوشیده شد. رانندگان بیل‌های مکانیکی به سرماشین‌های خود رفته بودند. وقتی که اس.اس‌ها فریاد زنان جام‌های خود را برداشتند ، بیل‌های مکانیکی نیز بهیجان آمدند و ناگهان بازوهای دراز پراز مفصل خود را بگونه سلام هیتلری با حرکات لرزان و مرتعش به سوی آسمان برداشتند. این بمنزله يك علامت بود؛ افراد ده بار بازوان خود را بجلو انداختند و هر بار سلام هیتلری طنین‌انداز شد. ماشین‌های مکانیکی به سلام مردانی که ماشین شده بودند پاسخ میدادند و در هوا ، فریادهای افتخار بر پیشوا ، طنین می‌افکند. جشن تا زمانی طول کشید که تل اجساد بکلی تمام شد. پس از نوشیدن جام‌ها نوبت به آوازا رسید ، آوازهایی وحشیانه و خشن . آوازهایی از کینه و نفرت ، از خشم و سبعیت ، از افتخار بر آلمان جاودان. تر بلینکا که به چنگال جنون مردانی از يك عصر دیگر سپرده شده بود مبدل به يك محراب شده بود. محرابی برای برگزاري آئین‌های وحشت آور کافران و ملحدان. تکنیسین‌ها تبدیل به نیمه خدایانی شده بودند ، وحشی و خونخوار که از میان افسانه‌های خدایان سر برون کرده بودند.

روز بعد ، اس.اس‌ها دوباره همان تکنیسین‌های هشیار ، مراقب و دقیق شدند. تجربه کاملاً به نتیجه رسیده بود . اينك لازم بود که آن را از مرحله آزمایشی وارد مرحله صنعتی کرد. هربرت فلوس بدین کار پرداخت.

بعنوان يك انسان منظم؛ دشواریها را تقسیم کرد: از يك طرف خود سوخت و از طرف دیگر غذای سوخت؛ نکته دوم خود به دو قسمت جداگانه تقسیم میشد: بیرون آوردن اجساد و حمل و چیدن آنها . سوخت فقط محدود به تعداد تل‌های اجساد میشد که ممکن بود آن را بمیل خود اضافه کرد. بنابر این سرعت کار بستگی به امکانات استخراج اجساد ، حمل و چیدن آنها داشت .

حل تمامی این مسائل مقداری از وقت هربرت فلوس را گرفت.

نخستین ابتکار این بود که اجساد را بوسیله بیل‌های مکانیکی از گودال خارج کنند و آنها را در خارج از گودال بصورت توده‌ای روی هم بگذارند و آنگاه زندانیان بسراغ آنها بیایند و هر دو نفر زندانی يك جسد را بردارند و روی تل بگذارند. این مرحله اول بود. در این مورد هربرت فلوس متوجه شد که برای سه بیل مکانیکی مشکل است که محموله خود را هر سه در يك جا خالی کنند و زندانیان نیز دچار درد سرهایی خواهند شد. بنابراین او زندانیان را به سه اکیپ تقسیم کرد و هر کدام را مأمور خدمت در پای یکی از بیل‌های مکانیکی ساخت. يك پیشرفت. بعد، بی‌نظمی و هرج و مرج در کنار تل اجساد پدید آمد. بنابراین تل را به سه عدد تقسیم کردند. يك پیشرفت دیگر.

مسئله تازه: وقتی گودال تا حد معینی خالی میشد، نوبت به جنازه‌هایی می‌رسید که چون قدیمی‌تر بودند اعضاء و اندام آن از هم جدا شده بودند و در نتیجه زندانیان بجای جسد قطعات آن را حمل میکردند، يك پا با يك دست و يك تنه با دست دیگر. در نتیجه میزان حمل اجساد خیلی کمتر شد. در این موقع هربرت برانکارهایی وارد خدمت کرد که مخصوص حمل جسدها از اتاق‌های گاز به گودال‌ها بودند. يك پیشرفت تازه. لیکن چون حمل نعش‌ها به حالت دویدن صورت میگرفت و گاه قسمت‌های مختلف اجساد ضمن راه‌بزمین میافتاد در برانکارها تغییراتی دادند و بجای پارچه از يك صندوق استفاده کردند. يك پیشرفت تازه. در این موقع بود که پی بردند ریل‌های آهن بر اثر حرارت خم میشوند. بهمین جهت در میان ستون‌های سیمانی قبلی، ستون‌های دیگری ساختند تا از خم شدن آهن جلوگیری شود. باز هم پیشرفت تازه.

راندمان در این موقع دوهزار جسد در روز بود. يك روز غروب هنگام احضار، هربرت فلوس نطقی ایراد کرد:

— ما امروز دوهزار جسد را سوزانیدیم. این خوب است، ولی نباید بهمین مقدار اکتفا کنیم. ما هدفی برای خود معلوم میکنیم و آنگاه تمام کوشش خود را برای رسیدن به آن معطوف میداریم. فردا سه هزار جسد را خواهیم سوزاند، پس فردا چهار هزار، بعد پنج هزار، بعدش هزار و همنطور تا ده هزار، هر روز، ما کوشش خواهیم کرد که هزار واحد بر راندمان کار اضافه کنیم. من برای رسیدن به این هدف روی شما حساب میکنم.

این مرد میان سال كوچك اندام و آرام که حتی قادر نبود يك سیلی بصورت کسی بنوازد، چنان سخن میگفت که گویی مدیر يك کارخانه درباره بازده کار با کارگران خود سخن میگوید. آنگاه هربرت فلوس دستور داد يك جیره اضافی نان به زندانی بدهند.

اصلاح سیستم کارپیوسته ادامه داشت. جنون تخصص منحصر به لالکا نبود. چون زندانیان، ضمن بازگردانیدن برانکار و خالی کردن آن مدتی وقت تلف میکردند بنا براین در اینجا نیز اکیپها به سه قسمت شدند: يك دسته برای بار کردن جسد در برانکارها، يك دسته برای حمل آنها و دسته سوم مخصوص سوزاندن جسدها. به این دسته نام کومانگوی آتش داده شد. بازهم پیشرفت. لیکن هنوز رقم ده هزار بدست نیامده بود. تل‌های اجساد روز روی هم چیده میشدند و شب آتش زده میشدند، حالا هر توده جسد روی يك فاصله ۵۰ متری چیده میشد. بازهم ممکن بود طول آنها را زیاد کرد لیکن هم‌اکنون ظرفیت بحد اکثر رسیده بود و ماشین با آخرین قدرت خود کار میکرد. در این سطح بود که ممکن بود احتمالاً و درهم ریختگی پیش آید. هربرت فلوس راه تازه‌ای برای اصلاح کار یافت. حمل‌کنندگان اجساد وقتی به توده اجساد میرسیدند، توقف میکردند تا برانکارهای آنها را پر کنند و از این فرصت برای استراحت استفاده میکردند. این موضوع موجب ائتلاف فراوان وقت میشد. برای ازمیان بر-داشتن این نقص، به مسئولان بیل‌های مکانیکی دستور داده شد که جسد ها را دیگر نه بصورت توده‌های روی هم چیده شده بلکه بصورت يك نیم دایره کنار هم خالی کنند، در نتیجه مسئولان بار کردن اجساد در طول این نیم دایره می‌ایستادند و به حمل‌کنندگان نعش‌ها نیز دستور داده شد که بجای ایستادن، در طول صف بار کنندگان حرکت کنند و محموله خود را دریافت دارند. هربرت فلوس بدین ترتیب اصل «کارزنجیری» را کشف کرده بود. حمل‌کنندگان دیگر مسئول يك صندوق منحصر نبودند بلکه وظیفه داشتند که در هر صندوقی که در مقابل آنها میگذاشت چیزی از يك جسد ببینند ازند.

در این موقع بود که زندانیان عکس العمل نشان دادند. سه زندانی مسئول شمردن نعش‌ها بودند. دوستان آنها که متوجه شدند این سه نفر از شدت کوفتگی و خستگی در حال مرگ‌اند از آنها خواهش کردند که موجبات خوش-وقتی و لذت «آرتیست» را فراهم سازند و به او بگویند که برقم ده هزار رسیده‌اند. روز بعد هربرت فلوس اطلاع یافت که رقم ده هزار بدست آمده است. و مصمم شد که از زندانیان بخاطر علاقه‌ای که بکار خود نشان داده بودند تشکر کند.

يك روز، یکی از بیل‌های مکانیکی بعلت فقدان بنزین از کار افتاد. راننده بیل برای پیدا کردن يك حلب بنزین حرکت کرد و زندانیان از این فرصت برای چند لحظه استراحت استفاده کردند. هربرت فلوس در این لحظه

رسید. زندانیان که می‌دانستند او کسی را کتک نمی‌زند و بهمین جهت ترس زیادی هم از او نداشتند به او توضیح دادند که بیل خراب شده و در انتظار تعمیر آن هستند. فلوس پرسید:

– چقدر طول خواهد کشید؟

– سه تا چهار دقیقه.

– چهار دقیقه؟ شما کاملاً وقت دارید که یک دور با بیل مجاور بزنید.

– یک دور؟ رفتن ما تا آن بیل بیشتر از انتظار کشیدن در اینجا وقت

میگیرد.

آن وقت فلوس چنین اقامه دلیل کرد:

– یک دور بخاطر حفظ پرستیپ. برای اینکه شما به خودتان ثابت کنید که

آدم‌های تنبلی نیستید. ما این دور را «دور شرافت» نام می‌دهیم.

فی الواقع هربرت فلوس آدم دیوانه‌ای بود.



نخستین پیام آدولف و جیلویکماه پس از عزیمت ایشان رسید. پیام کوتاه بود: «سلامت وارد دوزخ شدیم، کار را شروع کردیم». این پیام بوسیله کاپوی کومانددوی نظافت رسیده بود.

اردوگاه شماره يك را جهد و كوشش خود اردوگاه در دنیایی از جنون فرو میبرد. همچون يك ماشین دیوانه واسب عنان گسیخته‌ای که بسوی پرتگاه میرود، اردوگاه نیز که در يك شادی دوزخی دست و پا میزد با شتاب بسوی پایان زندگی خود میرفت. آنچه مسلم بود فرجام قطعی و محتوم تر بلینکا بود. این را همه میدانستند، آلمانی‌ها، کمیته زندانیان. لیکن همه چنین وانمود می‌ساختند که نمیدانند: آلمانی‌ها برای مطمئن ساختن زندانیان، کمیته زندانیانی که از راز قیام خبر داشتند برای مطمئن ساختن آلمانی‌ها زندانیان دیگری که هیچ چیز نمی‌دانستند برای مطمئن ساختن خودشان.

البته باز هم چند کاروان به اردوگاه میرسید، لیکن گویی همه چیز در محیطی خواب‌آلود و رؤیایی می‌گذشت.

يك روز، دسته‌ای کولی با چهار چرخه‌ها و بار و بنه خود جلوی اردوگاه رسیدند. آنها خوشحال بودند که سفر دراز خود را پایان رسانده‌اند و آلمانی‌ها نیز همین شادمانی را داشتند. در ظرف یک ساعت همه چیز تمام شد. يك روز دیگر نوبت به یهودیان بلغاری رسید. روز یکشنبه بود و جشن و موسیقی در داخل گتو غوغا میکرد. ناگهان سوت لوکوموتیو طنین‌انداز شد. «لالکا» دستور داد ارکستر را روی سکوی ایستگاه بیاورند تا پیاده شدن مسافران با آهنگ موسیقی صورت گیرد. وقتی کار این کاروان نیز تمام شد «کیو» به دسته‌ای از زندانیان که بسوی گتو میرفتند خطاب کرد و در حالیکه با دست

به پشت یکی از آنها میزد نفت:

– نگران نباشید، از این کاروانها باز هم زیاد خواهیم داشت...

در حالیکه محاسبه جهت خود را از آخر به اول تغییر داده بود در همان هنگام که گودالها خالی میشدند و جنازه ها بصورت دود بآسمان میرفتند، خوش بینی در تربلینکا بحد نهایت رسیده بود و هر کس بامید فریب دادن خودش یا گول زدن دیگران بدان چنگ زده بود.

دکور در جای خود گذاشته شده بود، هنرپیشه ها آماده اجرای نقش بودند و پرده بر روی آخرین صحنه درام بالا میرفت. آخرین صحنه، صحنه آتش زدن اردوگاه بود: آلمانی ها آن را میسوزانند اگر وقت آن را می یافتند که قبل از مطلع شدن یهودیان، همه جسد ها را خاکستر کنند. و یهودیان آن را به آتش می کشیدند اگر موفق می شدند قبل از آن که آلمانی ها بخود آیند و بویی ببرند و قبل از آنکه آخرین نمش سوزانده شود، آماده قیام شوند.

تربلینکا. با آن زبان مخصوص، ساختمانهای تازه اش و جشن های روز یکشنبه اش برای تقلید کامل از زندگی چیزی کم نداشت جز يك چیز: زن! نخستین کاروان این نقص را جبران کرد. قطار از گرو دنو، میآمد و آخرین یهودیان این شهر را با خود میآورد. استثنائاً به زنان دستور داده شد که در حیاط لخت شوند. وقتی کاملاً برهنه شدند، لالکا آنها را نصف کرد و همه را سان دید. او زن های جوان، تازه و زیبا میخواست. در حدود بیست دختر و زن جوان مورد لطفش قرار گرفتند و آنها را انتخاب کرد. به زنان دستور داده شد که لباسهایشان را بپوشند و بعد نیمی از آنها را به اردوگاه شماره ۲ بردند. ده نفری که در اردوگاه شماره يك ماندند در اتاقی که اختصاصاً برای ایشان ساخته شده بود و در امتداد ساختمان هوف جودن ها قرار داشت جاداده شدند. هنگام روز، آنها در رختشویخانه آلمانی ها کار میکردند لیکن شب ها اجازه داشتند در حیاط گتو با یهودیان بمانند.

رسیدن زن ها وضع اردوگاه را عوض کرد. بر سر این زن های وحشت زده و هراسان که هنوز نمی دانستند بر آنها چه گذشته است نزاع و مشاجره میان زندانیان برپا شد. تمام افرادی که در تربلینکا بدرجه کاپو رسیده

یا از جهتی ممتاز بودند ، دیگر بدقت لباس می پوشیدند ؛ خوب خود را می شستند و در رفتار و حرکات سخت موقر و محترم شده بودند .

وقتی لالکا احساس کرد که زندانیان طعمه را گاز زده اند ، مقرر کرد که کاپوها و هوف جودن های شایسته ، حق ازدواج داشته باشند . ازدواج بدو صورت قانونی و مذهبی انجام میگرفت . زوج های جوان حق داشتن از يك اتاق اختصاصی استفاده کنند و داوطلبان می توانستند برای انتخاب زن دلخواه خود مشغول فعالیت شوند .

این واقعه در دوران حکومت را کوفسکی اتفاق افتاد و خود او نخستین فردی بود که از این قانون استفاده کرد . ازدواج قانونی بسرعت صورت میگرفت . زن و مرد جوان به حضور لالکا معرفی میشدند و او درحالی که مرد را بزن نشان میداد میگفت : « این شوهر تو است » . فرمول ساده بود و بخاطر همه می آورد که لالکا صاحب اختیار مطلق زندگی ، مرگ و حتی عشق زندانیان است . بعد مراسم مذهبی ازدواج صورت میگرفت . کاپو « مثير » که رهبر دسته مذهبی بود وظیفه خاخام را انجام میداد . سنت و آئین با تمام جزئیاتش مورد احترام و عمل قرار میگرفت . آلمان ها حتی تزیینات و وسایل مربوط به مراسم را نیز از یکی اقرء یهودی نشین مجاور تر بلینکا فراهم آورده بودند . مراسم ازدواج شب هنگام پس از پایان کار روزانه برپا شد . اس . اس ها در آن شرکت کردند و کیو حتی برای شرکت در مراسم يك کت سفید رنگ افسری نیروی دریایی که دستور تهیه آنرا اخیراً داده بود بتن کرده بود . پس از خواندن دعا ، لالکا نطق کوتاهی ایراد کرد و ضمن آن برای زوج جوان آرزوی زندگی طولانی کرد و ارکستر گولد با لباس تمام رسمی آهنگ مخصوص عروسی را نواخت .

پس از را کوفسکی ، کاپوهای دیگر نیز بهمین ترتیب ازدواج کردند . این هم يك بازی بود . شاتزکل که هوسها و بلند پروازیهای فراوان بسر داشت بارئیس کاپوهای زن بنام « پرل » ازدواج کرد .

این زن بایك کاروان دیگر رسیده بود و انتصاب خود را بسمت کاپو مدیون آن بود که بلافاصله پس از ورود به تر بلینکا ، موزی گری و بدجنشیش موجب تحريك دشمنی زندانیان برضد او شد . او زنی بود باندازه کافی زورمند و از ملاححت و زیبایی نیز بی بهره نبود . شاتزکل شخصاً هنگام رسیدن قطار او را از میان مسافران انتخاب کرده بود بطور کلی چون تعداد مرد های

داوطلب ازدواج خیلی کمتر از زنان داوطلب بود، لالکا بفکر افتاد که تمامی افراد داوطلب را وادار سازد تا اجباراً هنگام رسیدن قطار خودشان شخصاً زنان دلخواه خود را انتخاب کنند.

ازدواج شاتز کل موقعیتی بدست داد تا لالکا یکی از آن شوخی‌های پر از تحقیر و نفرت خود را که از اسرارکار او بود باجرا بگذارد. جشن ازدواج قرار بود در پایان روز صورت گیرد. هنگام احضار، «لالکا» دستور داد که شاتز-کل از صف خارج شود و گفت که او را خدمتگزار خوبی میدانند و برای تشکر از وفاداری‌اش، مصمم است با توافق همه زندانیان هدیه‌ای به او بدهد. را کوفسکی با حالت بی‌تفاوت و بدون هیجان، در حالیکه بسته زیبا و نسبتاً حجیمی را که در يك نوار سفید رنگ پیچیده شده بود روی دو دست گرفته بود در چند متری ایستاده بود. شاتز کل از شدت شعف سرخ شد، کوشید تا تشکری کند ولی به لکنت زبان دچار آمد. لالکا که با حالتی محبت‌آمیز باومی‌نگریست، اصرار کرد، اضافه کرد که او آدم حق ناشناسی نیست، که قدر زحمت را میداند و هرگز هیچ هدیه‌ای تا این حد بجا و مناسب داده نشده است. آنوقت به را کوفسکی اشاره کرد که بسته را به شاتز کل تقدیم کند. شاتز کل در حالیکه بیش از پیش دچار لکنت شده بود میخواست با بسته‌ای که در دست گرفته بود به جای خود در صف باز گردد، لیکن لالکا اصرار کرد که آنرا بکشاید.

در این فاصله همه از جریان آگاه شده و با بی‌صبری منتظر باز شدن بسته بودند. شاتز کل نوار سفید را باز کرد و ورقه روی بسته را برداشت، يك ورقه دیگر پدیدار شد که آنرا هم بنوبه خود باز کرد و بعد ورقه سوم، چهارم و پنجم را نیز باز کرد و بالاخره يك جعبه مقوایی نمودار شد. بویی که از جعبه بمشامش رسید بر او معلوم ساخت که در داخل آن چیست و در حالیکه از خجالت قرمز شده بود ناگهان دست نگهداشت. ولی دیگر دیر شده بود، از پشت سرش فریاد های قهقهه ای عظیم ترکید و لالکا با خود اندیشید:

— آنها می‌خندند و.. می‌میرند.

باشکوه‌ترین عروسی‌ها. عروسی دکتر ریباک بود که با يك خانم پزشک بنام «دکتر ایرنا» ازدواج کرد.

ماجرای دکتر ریباک ، محیطی را که در آن زمان بر تربلینکا حکمفرما بود بخوبی مشخص میکند و نشان میدهد که این دنیای مرگ و نیرنگ که هم آلمانی‌ها و هم کمیته مسمومش میساختند چه بوده است.

دکتر ریباک با زنش و دو دخترش به تربلینکا آمده بود. او پس از زن و دخترانش زنده مانده بود چون زندگی کردن يك وظیفه بود. روزها کار میکرد و شب‌ها بکار طبابتش میپرداخت و رنج و درد برادران خود را تسکین میداد. بازماندگان تربلینکا بخاطر دارند که او یکشب دمل خطرناک یکی از زندانیان را جراحی کرد در حالیکه زندانیان دیگر اطراف او جمع شده و آواز می‌خواندند تا فریادهای بیمار بگوش نگهبانان نرسد. او بکمک وسایل و ابزاری که ابداع کرده بود و بدون دوا، شب‌های خود را در جدال و مبارزه نو میدانهای برضد مرگ سپری میساخت. شب، ده زندانی را با نیروی پشتکار و شهامت خود نجات میداد لیکن فردای همان شب بیست زندانی را به « بیمارستان » میبردند. و با وجود این او هرگز دست از کار خود برنداشت. بار دیگر، يك شب تمام را بر بالین زندانی بیماری گذراند تا به او که از شدت ضعف در حال مرگ بود خون برساند و روز بعد همین زندانی در «مسابقه دوی مرگ» در گذشت. همان شب، باز هم دکتر ریباک مواظبت‌های طبیی، عمل‌های جراحی و تسکین دادن آلام و تشویق زندانیان را از سر گرفت. مبارزه‌ای که او برضد مرگ آغاز کرده بود مبارزه‌ای بی امید بود. خود او هم میدانست، لیکن نمیخواست فکرش را بدان مشغول دارد. چنانکه گویی نیازی غیر عقلایی و بی منطق بدین کار وادارش میکند، هرشب به دوباره رشتن همان نخ زندگی می‌پرداخت که در روز آلمان‌ها پنبه‌اش کرده بودند. پس از مرگ دکتر کورونکی‌تسکی او جانشینش شده بود. هدف او از این شغل تازه فقط تهیه دوا برای زندانیان بود. شب‌ها، دوا را زیر روپوش سفید پزشکی‌اش حمل می‌کرد و به «کوبایا-کوبوویچ» پرستار تحویل میداد و او شب‌ها در ساختمان به تقسیم آن می‌پرداخت. این ماجرا مربوط به دوران اپیدمی تیفوس بود.

وقتی که زن‌ها به تربلینکا آمدند، دکتر با نظافت و برازندگی بیشتری لباس بتن میکرد. غروب، زندانی‌ها او را در حیاط کتو سرگرم گفتگو با دکتر ایرنا دیدند. دکتر ایرنا، بیوه جوان سی ساله‌ای بود که با دو فرزند خرد سالش به تربلینکا آمده بود. چندی بعد، دکتر ریباک رسماً داوطلبی خود را برای ازدواج اعلام کرد.

لالکا، همه چیز را برای این دو موجودی که زندگی را ببازی گرفته

بودند آماده کرده بود. پس از انجام مراسم مذهبی، ضیافتی در کارگاه خیاطان برپا شد. آلمانی‌ها مشروب بوفه را فراهم آوردند و لالکا رقص را با عروس خانم آغاز کرد. جشن، تا پاسی از شب همراه با فریادهای شادی و قهقهه و آهنگ‌های والس، در هوایی که بو و دود آتش اردوگاه شماره دو آلوده و متعفنش ساخته بود، ادامه یافت.

گالفسکی که در جشن شرکت داشت، لحظه‌ای از بازی خود هراسان شد. خود او هر نوع شادی و پایکوبی را در اردوگاه تشویق کرده بود و کمیته بجای آنکه در این زمینه جلو ابتکارات آلمانی‌ها را بگیرد خود طبل بزرگ جشن شد و دامنه جشن‌ها را وسیع‌تر می‌ساخت. گالفسکی به زندانیان دیگر می‌اندیشید، به آنها که در ساختمان بدون هوا زندانی بودند، روی چوب می‌خوابیدند و آنچنان بهم فشرده بودند که اگر یکی می‌خواست بدن خود را بطرف دیگر حرکت دهد، همه ناگزیر بودند همین حرکت را در آن واحد انجام دهند؛ گالفسکی از خود می‌پرسید که آنها درباره این جشن‌ها چه می‌اندیشند. نخستین روزهای تربلینکا را بخاطر آورد، خودکشی‌ها، خوکن، برلینر، کوروئگیتسکی. در آنچه که در این لحظات اتفاق می‌افتاد چیزی غیر قابل تصور، غیر قابل درک وجود داشت، خود او، که می‌نوشت و به این موسیقی گوش میداد، اینجا چه میکرد؟ آنچه بیشتر به‌راستی انداخته بود این بود که میدید می‌تواند بنوشد بی آنکه عرق بزند، می‌تواند بشنود و هم‌کیشان خود را فراموش کند. بی‌تردید این يك تاكتيك بود ولی تاكتيك جوابگوی همه چیز نیست. وقتی به ساختمان خود بازگشت این موضوع را با سالزبرگ و کورلاند در میان گذاشت گفت:

– من میدانم که آلمانی‌ها می‌خواهند ما را گول بزنند و ما می‌خواهیم آنها را فریب دهیم. ولی این نکته نمی‌تواند توجیه کند که ريباك این زن را دوست دارد و این زن هم او را دوست دارد و من هم با نوشیدن جامی در جشن آنها لذت برده‌ام.

کورلاند پاسخ داد:

– خود من هم لذت برده‌ام و با وجود این من تراژدی قوم یهود را هر روز از فاصله‌ای نزدیک‌تر از شما نظاره می‌کنم.

– آیا ما واقعاً برده هستیم؟ آیا واقعاً ما انسان نیستیم؟

– نه برده و نه انسان. ما ساکنان تربلینکا هستیم، «تربلینکایی»

هستیم.

آنگاه سالزبرك رشته سخن را بكف گرفت . او هنوز وجدان اخلاقی خود را بصورتی فوق‌العاده محفوظ داشته بود و گرچه این قبیل جشن‌ها را انتقاد نمیکرد لیکن از شرکت در آن امتناع داشت.

– وبچه دلیل تربلینکایی‌ها انسان نیستند؟ چه کسی می‌تواند بگوید که اگر به این وضع دچار میشد همین رفتار را نمیکرد؟

کورلاند پاسخ داد،

– مردانی که زندگی را دوست نمی‌دارند!

گالفسکی با صدایی خفه پرسید:

– مگر دوست داشتن زندگی کفر است؟

سؤال بی‌جواب ماند. صدای شادیهای جشن از میان در ساختمان که استثنائاً باز گذاشته شده بود بگوش میرسید. شب ملایم بود، يك شب بهاری، انباشته از موسیقی، شور بختی و امید.

کورلاند، سکوتی را که برقرار شده بود شکست.

– موضوع ازدواج ريباك را باید با عقلای خود در میان گذاریم . آیا گناه است که در چنین شرایطی کسی از ما ازدواج کند؟ یا آنکه این عمل خود نشانه‌ای از ایمان به زندگی است؟
گالفسکی گفت:

– ولی می‌توان زندگی کرد بی‌آنکه تا این حد پیش برویم.

– آه، نه، با باد هوا نمی‌توان زیست. زندگی کردن، خوردن است، امیدوار بودن است، دوست داشتن است و بالاخره زندگی کردن، عمل کردن است، تحرك داشتن است. مردم زندگی را دوست دارند، همانطور که يك زن را دوست دارند، با روحش و در عین حال با جسمش.

کورلاند پس از سکوتی که آن را در حال تفکر گذراند، با صدایی اندیشناك اضافه کرد:

– آری، زندگی شبیه به زن است، اگر از رنج کشیدن می‌ترسیم، شاید نباید بیش از حد دوستش داشته باشیم ...

وبعد باز هم پس از سکوت دیگری افزود:

– ... ولی من دلم برای مردانی که هرگز کسی را دوست نداشته‌اند می‌سوزد.

گرچه عشق ريباك صورت رسمی ای بخود گرفت ، لیکن عشق های دیگری بودند که درنگون بختی زاده شدند و توسعه یافتند. تربلینکا جامعه ای سخت غامض و پیچیده شده بود و در کنار بستگی های مقدس ازدواج ، عشق های بزرگ افسانه ای نیز پدید آمد.

«یاجیک» تصنیف خوان که مرد جوان بیست و یکساله ای بود ، با يك دختر جوان هفده ساله. درام عشقی رومئو و ژولیت را تکرار کردند. یاجیک می توانست بخندد و دیگران را بخنداند ، او تمامی افراد خانواده خود را هنگام رسیدن به تربلینکا ازدست داده بود لیکن يك معجزه هنوز قلب جوان او را زنده نگاهداشته بود. دختر هفده سال داشت ، بادو گیسوی بلند سیاه و صورتی همچون گل . او نیز یتیم بود ، پریشان و دستخوش دلهره و سرگشتگی ، نخستین بار وقتی یاجیک او را دید ، تربلینکا را فراموش کرد. اوزبیا ، لطیف. ظریف و خوش حالت بود ؛ در این دنیای جنون و مرك و نفرت ، او همچون معجزه ای بود ، همچون رویائی بود. یاجیک برای اويك پرتقال آورد و دختر برویش تبسم کرد. از آن روز به بعد ، به چیزی جز اونمی اندیشید. روزها از او سخن میگفت و شبها در خواب میدیدش ، در فاصله میان کار و ساعت خاموشی ، لحظات کوتاهی که آزادی داشتند ، هر دو در کنار هم ، در گوشه ای از حیاط گتومی نشستند ، یاجیک دست او را در دست میگرفت تا همه چیز را فراموش کند ، تا او را نیز به فراموشی و ادا سازد . بی آنکه با هم سخن گویند ، در حالیکه زیر چشمی بیکدیگر می نگریستند ، تبسم میکردند و درسکوت ، عشق پرهیجان خود را میگذراندند و میخواستند از هر لحظه آن که ممکن بود آخرین لحظه اش باشد ، لذت ببرند. یاجیک بیست و یکسال داشت و او هفده ساله بود.

ماه ژوئن ، شبها را دراز کرده و روشنایی روز را با سایه های شب ، که غروب بی طولانی و درخشان داشت ، درهم آمیخته بود. وقتی ساعت خاموشی فرا میرسید ، آنها هر روز با تأسفی بیشتر ، ناگزیر بیکدیگر را ترك میکردند. يك شب ، یاجیک کوشید تا به ساختمان دخترك برود و به او ملحق شود. دريك گوشه حیاط پنهان شد و در انتظار ماند تا درهای ساختمان زندانیان بسته شود لیکن در آخرین لحظات غافلگیر شد . نقش او بعنوان دلقك تئاتر مانع اجرای مجازات مرك درباره او شد لیکن روز بعد هنگام احضار به بیست و پنج ضربه

شلاق محکومش کردند . او ضربات را با گریه‌ای از درد ورنج ، تحقیر و عشق شماره کرد .

در تر بلینکا ، رومئو و زولیت حق نداشتند دست در گردن هم ، بمیرند .

مرد « کوبا لو کزامبورگ (۱) » نام داشت . و زن را همه بنام « سونیا » می‌شناختند . مرد کاپوی کماندوی قرمز بود و زن در رختشوی خانه آلمانی‌ها کار میکرد . مرد سابقاً شاگرد قصاب بود و تحصیلاتش را تازه به پایان رسانده بود . زیبا بود ، بایک زیبایی وحشی ، پوستی قهوه‌ای رنگ ، و قدرتی زیاد . زن بلوند بود و ظریف و چشمانش رنگ آبی مینایی داشت .

وقتی که آن دو برای نخستین بار با هم برخورد کردند مرد چکمه پیادداشت ، شلوار سواری پوشیده بود و تازیانه‌ای بکف گرفته بود ؛ زن برهنه بود و آماده مرك . دختر می‌توانست در همان گتوئی که از آنجا آورده شده بود به گوشه‌ای بگریزد و حتی يك افسر آلمانی که فریفته زیبایی‌اش شده بود این نکته را به او توصیه کرد . لیکن او نتوانسته بود خانواده‌اش را ترك کند و ترجیح داده بود که با آنها بمیرد . برهنه در صف ایستاده بود و اینک انتظار میکشید که مرك در رسد و او را از این آخرین مرحله تحقیر و خفت برهاند . او در آخرین حرکت غرور آمیز خود که همچون عصیانی در مقابل جلادان و در مقابل مرك جلوه میکرد ، بهیچ روی کوششی برای پنهان داشتن برهنگی خود نکرده بود . گستاخ و بی‌اعتنا ، خود را در معرض تحسین دیگران گذاشته بود و میخواست بمیرد .

کاپو « کوبا » برای تفریح خاطر دیدن زنان آمده بود . او از آن یهودیانی بود که تر بلینکا فاسدشان ساخته بود . وقتی دختر را با آن زیبایی و آن بی‌اعتنایی ، تسلیم شده و دست نیافتنی یافت ، ناگهان ضربتی بر او وارد آمد . ازدواج قانونی بلافاصله انجام گرفت و لالکا به سونیا گفت : « این شوهر تو است » . دختر توانست تا فرا رسیدن شب اشک‌های خود را نگاهدارد لیکن وقتی که وارد ساختمان شد ، گریه‌ای که در گلویش خفه شده بود ناگهان همچون سیلابی فرو ریخت . ازدواج مذهبی چند روز بعد صورت گرفت .

در این فاصله ، کوبا ، آن مرد خشن با زیبایی وحشی‌اش تغییر حالت داده و آن کاپوی آزارجو مبدل به يك شاگرد مدرسه سر بزیر شده بود . دختر هر شب از نو میدی میگزیید و طلب مرك میکرد : مرد بر بالین دختر می‌نشست و

با فروتنی و احترام ، در حالیکه خود از نومیدی او نومید شده بود ، مدتی طولانی با اوسخن میگفت تا آنکه دختر مقهور خواب میشد و چشم برهم میگذاشت آنگاه ، بی حرکت میگذاشت تا دختر بخواب رود و هر لرزش صورت زیبای او را از نظر دور نمیداشت .

در این چند ساعت در روشنی شعله های آتش تل اجساد ، کوبا لحظاتی سرشار از يك سعادت غیر قابل توصیف را میگذراند . در همین لحظات نیز او با دختر سخن میگفت ، جمله های طولانی و ناتمامی ؛ زبان میآورد ، یا کلمه به کلمه صحبت میکرد و گاه نیز پیوسته نام او را تکرار می کرد : «سونیا ، سونیای کوچکم ، ملکه من ، عشق من ! سونیا ، تو رادوست دارم ، آیا گناه من است که ما در این جهنم با هم آشنا شده ایم ؟ من تو رادوست دارم ، سونیا ، تو را دوست دارم . ما بزودی خواهیم مرد و تو هنوز بروی من لبخند زده ای . مرا ببخش که تو را وادار ساختم تا زنده بمانی ، چون بالاخره باید بمیریم ، گاه نیز سخنان نامربوطی بر زبان جاری می ساخت . «سونیا ، من تو را نجات خواهم داد ، از اینجا خواهیم گریخت و آنوقت واقعاً باهم ازدواج خواهیم کرد . همه چیز را فراموش خواهیم کرد ، به کشور اسرائیل خواهیم رفت ، به مملکت خودمان سونیا و در آنجا فرزندان خواهیم داشت ، آنها مثل تو بلوند خواهند بود و قوی و خوشحال . من از تو محافظت خواهم کرد ، سونیا ! از تو دفاع خواهم کرد . هیچکس آزاری بتو نخواهد رساند ، آه ! سونیا ، سونیای کوچک من ، چقدر تو را دوست دارم .»

سونیا ، رفته رفته عادت کرده بود که خود را بخواب بزند و به خواب و خیال های دیوانه وار «شهر»ش گوش فرا دهد . آنگاه ، بگونه ای محسوس ، در حالیکه مقهور قدرت این کلمات شده بود ، احساس کرد که چیزی در درونش به جنبش آمده است ، يك جنبش خفیف زندگی که شیرینی عشق و تلخی مرگ را به همراه داشت . يك شب که همچنان تظاهر به خواب میکرد و به ستایش های پر از هیجان جلاد نومید خود گوش میداد ، ناگهان با گریه ای از اضطراب و نومیدی خود را به آغوش او انداخت . دختر ، روز گذشته از وجود يك کمیته چیزی شنیده بود و آن روز صبح ، برای نخستین بار ، خواب آرامی کرد .

روزهای بعد ، سونیا کوشید تا جزئیات تازه ای از آنچه در جریان بود بدست آورد . او را وادار ساختند تا سوگند بخورد که چیزی به کوبا نخواهد گفت و آنگاه موضوع را بر او آشکار ساختند . همچنین از او خواستند که

وانمود سازد که در تربلینکا باو خوش میگذرد و گذشته را فراموش کرده است. از آن لحظه بعد، سونیا به الکل پناه برد، تا فراموش کند، خود را گول بزند و در خویشتن جرأت و شهامت پدید آورد. و بعد در زیر تأثیر عشق کوبا، رفته رفته، عشق او را در دل پروراند و دوستش داشت. این یکنوع مستی بود، امید بود، زندگی بود و سعادت بود. او هم با شیوه خود، همان راهی را طی کرده بود که دیگر زندانیان رفته بودند. حالا او هم میخواست زنده بماند، میخواست باور کند که هنوز هم زندگی وجود دارد. که سرانجام روزی، کابوس پایان خواهد گرفت، که در جنوب، خیلی پائین، سرزمینی است پر از آفتاب و باکناره های دریایی پیوسته آبی رنگ، و آنجا سرزمین یهودیان است. او میخواست زندگی کند، شاد باشد، بچه داشته باشد. او دوست میداشت. حالا دیگر او هم بی صبرانه در انتظار فرا رسیدن شب بود، در انتظار لحظه ای که کوبا را دوباره بباید و در عشقی که بادیدن او در وجودش زنده میشد خود را فراموش کند.

يك شب، دیگر قدرت پنهان داشتن راز قیام را در خود نیافت و آنچه را میدانست به کوبا گفت. آن شب، تربلینکا بکلی برای آنها نابود شد. دیوانه وار هر دو به تنظیم طرح پرداختند. اندیشیدند که با هم فرار خواهند کرد و تا پایان جنگ خود را در جنگلها مخفی خواهند کرد و بعد عازم سرزمین اسرائیل خواهند شد. در آنجا با هم ازدواج خواهند کرد و در يك کبیوتس مستقر خواهند شد. در آنجا پیوسته تابستان خواهد بود، آسمان آبی خواهد بود و دریا هم، و فرزندان خواهند داشت که همچون تابستان زیبا و همچون آفتاب شادمان خواهند بود و يك روز تعریف خواهند کرد که همه چیز را بخاطر دارند.

آنها تربلینکا را فراموش کرده بودند ولی تربلینکا فراموششان نکرده بود، واقعه چند روز بعد اتفاق افتاد. «پرل» (۱) نسبت به سونیا احساس حسادت می کرد و يك روز که سونیا مست بود موضوع را به «کیو» اطلاع داد. در تربلینکا جزای مستی مرك بود. سونیا، در حالیکه از نومیدی دیوانه شده بود، وقتی به مقابل «کیو» رسید او را دشنام داد. این ماجرا هنگام روز اتفاق افتاده بود و کوبا در آنجا نبود. يك زندانی که دیده بود «کیو» سونیا را با خود می آورد، به کوبا اطلاع داد. کوبا با عجله به سراغ کیو رفت و از او با التماس درخواست کرد که زنش را عفو کند. «کیو» که متوجه شد میتواند

جاسوس تازه‌ای برای خود دست و پا کند پذیرفت که از کشتن سونیا صرف‌نظر کند و گفت :

- او به اردوگاه شماره ۲ خواهد رفت.

کوبا میدانست که این انتقال چه معنایی دارد و باز هم به التماس پرداخت، ولی کیونقشه‌ای در سر داشت و جواب داد:

- اگر از توراضی بودم او را باز می‌گردانم.

کوبا بلافاصله بفکر قیام افتاد. هر سه نفر، سونیا، کیو و او، در بالای میدان جمع‌آوری اشیاء، کنار «بیمارستان» ایستاده بودند. سونیا با نگاهی کانونده و نافذ، کوبا را می‌نگریست. احساس می‌کرد که کوبا مردد است و آماده است تا راز قیام را فاش سازد. ظاهراً کوبا متوجه او نبود و در حالی که سر خود را بزیر انداخته بود در رنج خود و در تردیدهای خود سرگشته شده بود.

ناگهان سر را بلند کرد و سونیا فهمید که او خیانت را انتخاب کرده است. میخواست صحبت کند که سونیا سخنش را قطع کرد:

- خدا حافظ! کوبا! دیدار ما در آینده‌ای خیلی زود، وقتی که همه چیز تمام شد!

کوبا، بلافاصله متوجه نشد که سونیا چه می‌خواهد بگوید لیکن در چشمان او چنان تمنا و خواهشی مشاهده کرد که فوراً متوقف ماند. چند لحظه نگاهشان را بهم دوختند و آنگاه سونیا آهسته اضافه کرد:

- عزیزم، چیزی نگو، همه چیز را از بین خواهی برد...
کوبا متوجه شد:

- بزودی، سونیا، در آینده‌ای زود که دیگر از هم جدا نخواهیم شد.
سونیا بروی او تبسم کرد، باز گشت و دور شد.

وقتی کوبا رفتن او را دید، فهمید که بی او نمی‌تواند زندگی کند و حتی آزادی نیز بدون وجود سونیا معنایی برایش ندارد. برای او قیام چه اهمیت داشت، انتقام چه بود، آزادی چه معنایی داشت، آنچه او می‌خواست این بود که سونیا را ببیند، و در کنار او هر جا که باشد و بهر وسیله که دست‌دهد زندگی کند. عشق کورش کرده بود، دیگر هیچ چیز جز سونیا برایش معنی نداشت و مصمم بود برای دیدن او بهر کاری دست بزند. روزهای بعد را در يك دودلی وحشتناك گذراند. بیش از ده بار تصمیم گرفت که برود و راز قیام را فاش سازد، لیکن در هر بار صورت سونیا را در نظر مجسم ساخت با آن نگاه عمیق، آمرانه

و ملتمس . نمی توانست از اطاعت این نگاه سر باز زند . می دانست که اگر به چنین کاری دست یازد ، سونیا هرگز او را نخواهد بخشود . فکر تازه در یکی از شب ها برایش پیش آمد . درحالی که در گوشه ای از حیاط نشسته بود به ستون دودی می نگریست که از پشت تپه های شنی به آسمان برخاسته بود . هر شب ، لحظات درازی را به تماشای این ستون دود که همچون مظهری شده بود می گذراند . آن شب فهمید که بدون سونیا ، خواهد مرد پس تصمیم گرفت که به او ملحق شود . لالکا در مرخصی بود و پیش خود اندیشید که بمحض مراجعتش از او تقاضا خواهد کرد که به اردوگاه شماره ۲ منتقلش کند . برای او مسلم بود که در آنجا خواهد مرد لیکن حداقل قبل از مرگ او را می دید .

لالکا در مقابل تقاضای کوبا به قهقهه خندید . این فکر را خالی از تفریح ندیده بود و سرانجام پس از آنکه او را آگاه ساخت که در « آنجا » دیگر کاپو نخواهد بود و روزهای خویش را با حمل اجساد به شب خواهد رساند ، با پیشنهادش موافقت کرد . لیکن برای کوبا همه چیز مسخره شده بود ، او بخاطر دیدن سونیا ، برای هر کاری آماده بود . روز بعد به اردوگاه شماره ۲ رفت .

« زندگی پرشکوه » که با تحرك ذاتی خود دوام یافته بود همچنان رو بتوسعه میرفت .

نخست پنهان و نا آشکار و بعد بیش از پیش آشکار و روشن ، در گتو ، يك نوع کاباره بوجود آمده بود . فکر ایجاد این کاباره پس از ازدواج دکتر ریباک پیش آمد . در آغاز ، گولد عادتاً هر شب به کارگاه خیاطان می آمد و تا هنگام اعلام خاموشی به موسیقی می پرداخت و بعضی از افراد ممتاز اردوگاه برای شنیدن موزیک دورش جمع میشدند . يك روز یکی از افراد باتفاق زن خود به کارگاه آمد و بعد تمامی زن ها آمدند . در آنجا موسیقی بود ، مردان بودند و زنان هم ، بنابراین رقص آغاز شد . تابستان نزدیک میشد و رقص عطش را می انگیخت ، پس بطری ها را باخو آوردند .

وقتی لالکا از این ماجرا اطلاع یافت ، نه تنها آن را ممنوع ساخت ،

بلکه خودش دستور تهیه مشروب داد و اس.اس‌ها را تشویق کرد که در این پایکوبی‌ها شرکت کنند. نخستین تماس بین آنها سرد و بی‌حرارت بود، لیکن اس.اس‌ها در اندک مدتی توانستند فراموششان سازند که چه هستند و بزودی آنها نیز فراموش کردند. نمایش‌های کاباره‌ای هم به رقص اضافه شد. یخ بین یهودیان و اس.اس‌ها شکسته شده بود. البته این موضوع مانع آن نمیشد که اس.اس‌ها روزها یهودیان را بکشند، لیکن این منظره که آنها در آینده‌ای نزدیک ناگزیر بودند از هم جدا شوند کمی غمگینشان می‌ساخت، مدتی طولانی بود که با هم بودند، خاطرات مشترک فراوانی داشتند، و علاوه بر آن، خود این اردوگاه نیز تا حدودی محصول کار مشترک آنها بود. روزهای نخست، روزهایی طاقت‌فرسا و دشوار بودند، درست است! لیکن آنها این روزها را باهم گذرانده بودند، با هم رنج و شکنجه دیده بودند، البته هر کدام با روش خود و بطریق خود، و حالا میرفتند تا یکدیگر را ترک گویند. یهودیان به برادران خود ملحق شوند و اس.اس‌ها، به اردوگاه دیگری و با زندانیان دیگری که آنها را نمی‌شناختند. آه، که زندگی تا چه حد دشوار است!

گروهی دیگر از اس.اس‌ها ترجیح میدادند که شب‌ها به ساختمان بزرگ بروند و در آنجا آوازهای عجیب و غم‌انگیز یهودیان را بشنوند. اس.اس‌ها زیر پنجره‌ها پشت بردیوارهای ساختمان می‌نشستند و غرق در رؤیاهای گذشته خود؛ با هیجانی تمام این آوازهای مرگ و امید را که بسوی پهنه شب‌های روشن پرواز می‌کردند می‌شنیدند. یکی از آوازا را مخصوصا دوست می‌داشتند، آواز عزا بود که کاپو مئیر میخواندش، همچون گریه‌ای طولانی و قطع‌نشده. تمامی غم‌های روی زمین همپای نوت‌های عجیب این آواز که بالا میرفت و همچون فریادی تیز میشد و بعد بگونه آوای تشییع جنازه‌ای با شکوه و پر جلال آهسته و احترام‌آمیز می‌گشت، بالا و پائین میرفتند، یک آواز عوامانه دیگر هم بود که آنها بسیار دوست میداشتند. این آواز گله‌ای طولانی بود از «الياهو پیمبر» که امت خود را فراموش کرده بود. در آواز گفته میشد: «الياهو، الياهو، چرا ما را رها ساخته‌ای؟» ساختمان هنگام شب، از آوازهای یهودیان پر طنین بود و اس.اس‌های دوراز وطن با هیجان آنها را می‌شنیدند. معروفترین آواز آوازی بود بنام «ییدیش‌مام» و آن داستان مادر یهودی مهربان و خوبی بود که با محبت و مهر خود تمامی افراد خانواده فقیر

خویش را حرارت و روشنی بخشیده بود. در يك آواز دیگر گفته میشد که یهودی حتی در بینوایی و سرگشتگی نیز ثروتمند است چون خدا را دارد. گاه با صدای آوازه خوان آوای گریه زندانیان نیز همراه میشد و اس. اس‌ها متأثر میشدند و حتی احساس همدردی میکردند لیکن روز بعد، شلاق را همچنان محکم در دست‌های خود داشتند. تمایلات احساساتی هرگز از چهار دیواری شب‌ها پا فراتر نمی‌گذاشتند. ممکن است کسی صدای خوبی داشته باشد ولی این هرگز مانع نمی‌شود که جسد خوبی هم باشد!

نقطه اوج این جشن و سرورها بی‌شك سالگرد تولد آرتور گولد بود. در کارگاه خیاطان بوفه وسیعی ترتیب داده شد که خود اس. اس‌ها آنرا تزیین کردند و پر از مشروب ساختند. دعوت‌نامه‌های خوش خط برای تمام اشراف اردوگاه فرستاده شد. بطور قطع این جشن، جشن بزرگ فصل بود و هرکسی کوشش داشت که بهترین و زیباترین لباس خود را بپوشد. برای شرکت در جشن بسته‌هایی بغارت رفته بود و حتی چند اسمو کینگ هم در میان جمع نمایان شد، اسمو کینگ‌هایی که مسلماً از يك کاروان بجا مانده بود، کاروانی که حالا، پس از آنکه آدم‌هایش مبدل به نعش و نعش‌هایش مبدل به خاکستر شده بودند، همچون گردوغباری بهوا رفته بود.

گالفسکی که دوباره جانشین را کوفسکی شده بود در جشن حضور داشت. سخت پریده رنگ بود و با صورتی که بر اثر بیماری لاغر و نحیف شده بود میکوشید تا تبسمی بلب آورد. زن‌ها موی یکدیگر را آرایش کرده بودند و همه بهترین لباس‌های فروشگاه‌های بزرگ را پوشیده بودند. دختران جوان لباس ساده و زنان پیراهن‌های دراز و دکولته. کیو کت سفیدش را پوشیده بود. لالکا که بسیار شیک و سرحال بود سخن بسیار میگفت و در این خصوص که تربلینکا پس از جنگ چه خواهد شد توضیح می‌داد. بگفته او دنیایی شکفت‌انگیز.

گولد که از هیچ چیز مطلع نبود گفت:

— لابد بهشت!

سردی مختصری پدید آمد که گالفسکی و لالکا کوشیدند تا برطرفش سازند. این تنها لحظه حساس آن شب نشینی خاطره‌انگیز بود.

گالفسکی افزود:

— بهشت زمینی.

لالکا خندید و گرمی محیط بازگشت. گولد هنگام نوشیدن جام‌ها قبل از آغاز جشن سنگ تمام گذاشت. از آلمانی‌ها بخاطر رفتاری که بایهودیان داشتند سپاسگزاری کرد و گفت: «بعضی‌ها کمی گله دارند. لیکن این عده فراموش می‌کنند که هر قومی و ملتی ابتدا باید در فکر خود باشد. آنچه آلمانی‌ها انجام می‌دهند در صلاح کشور آلمان است. چه کسی می‌تواند بگوید که يك ملت دیگر، حتی خود ما، اگر در چنین اوضاع و احوالی قرار می‌گرفتیم بگونه دیگری رفتاری کردیم...»

در این فاصله، اوکرائینی‌ها نیز با وضع تازه خو گرفته بودند و چون آنها حق نداشتند شب داخل گتوشوند، عادت کرده بودند که از پشت در حیات در جشن‌ها شرکت کنند. در آغاز، تنها می‌آمدند و بعد رفته رفته دختران جوان اوکرائینی را نیز که در اردوگاه کار می‌کردند با خود آوردند. يك شب، يك اوکرائینی، آکوردئونی با خود آورد و اوکرائینی‌های دیگر برقص پرداختند. این منظره توجه یهودیان را که در «کاباره» خود از گرما خفه میشدند جلب کرد. شب‌هرایی ملایم داشت و اگر آن آتش‌دایمی که شعله‌های درازش با آسمان راز و نیاز می‌کرد، فضا را در بر نمی‌گرفت، همه می‌توانستند گمان کنند که در میدان یکی از قراء اوکراین در شب جشن «یوحنا» گرد آمده‌اند. همه چیز بود، آتش اردوگاه، رقص، دامن‌های رنگارنگ زنان و هوای خنک شبانگاهی. هم بستگی‌ها بدین گونه بوجود آمدند. البته بخاطر آنکه روز بعد عده‌ای، عده‌ای دیگر را می‌کشند ضرورتی نبود که از حال‌ارخ‌ازهم برتابند و حالتی دژم بخود گیرند. برعکس باید از این صلح‌های موقت شامگاهی حداکثر استفاده را برد. یهودیانی که نمی‌خواستند عاطل بمانند، ارکستر خود را آوردند. آنها موسیقی را آوردند و اوکرائینی‌ها رقص را. پس از گذشتن دوهزار سال از آن تاریخی که یهودیان و اوکرائینی‌ها باهم زیسته بودند، این نخستین بار بود که هر دو در اطراف آتش يك اردوگاه یکدیگر را می‌یافتند. راستی چه انتظار طولانی‌ای لازم بود تا این نکته کشف شود که بهر حال همه آنها انسان‌اند، که موسیقیدانان یهودی نیز خیلی خوب می‌توانند رفاصان اوکرائینی را به حرکت در آورند! بدبختانه، بزودی یکدیگر را ترك می‌کردند: پس باید از فرصت سود جست. و در این فاصله از میان در، بطری‌ها را باهم رد و بدل می‌کردند، سیگار بهم تعارف می‌کردند و از قریه‌های خود سخن می‌گفتند...

ماه ژوئيه بود و تربلینکا يكسال داشت . تربلینکا كه در آشوب زاده شده بود ، در جنون نابود ميشد . هشتصد هزار مرد ، زن ، كودك ، پير ، عاقل و ديوانه ، زيبا و زشت ، بلند و کوتاه ، قتل عام شده بودند . حالا داشتند نعش- هایشان را میسوزانند . پرده داشت بر روی صحنه ماقبل آخر درام فرو میافتاد و مانند داستان های كهن . دوهما آورد قبل از آنكه بمیدان بیایند برادرانه دست يكديگر را میفشردند .

در گتوها هم همین جشن های عظیم ، همین عطش لذت و همین نیاز شدید به فراموش كردن قبل از نابود شدن وجود داشت . در همان حال كه در خیابان های ورشو ، انسان هایی كه دیگر قدرت جنبش نداشتند آهسته از گرسنگی میمردند . در كاباره های شهر آوای موسیقی و قهقهه های دیوانه وار با آسمان بر میخواست .

در اردوگاه شماره ۲ نیز زندگی پر شكوه ، پایه گزاری شده بود . در حالیکه جیبیلوسخت سرگرم سازمان دادن نظامی قیام بود ، سراسر اردوگاه مبدل به يك صحنه جشن و پایكوبی شده بود . در تمامی مدت روز ، افراد نعش ها را بیرون می کشیدند ، حمل می کردند و میسوزانند ، لیکن وقتی کار پایان می یافت آواز میخواندند ، میرقصیدند و در زیر نگاههای موافقت آمیز آلمانی ها پای میكوبیدند . بعلت گرمای تند روز كه كار در گودال ها را غیر ممکن می ساخت ، زندانیان از ساعت چهار صبح بكار میپرداختند و ساعت يك بعد از ظهر دست میکشیدند . و پس از ناهار ، در چهار دیواری سیم های خارداري كه گتو را محاصره می كرد آزاد بودند كه هر چه میخواستند بكنند .

با وجود آنكه نعش ها در جلو چشمشان بود . روز بهمان صورت میگذشت كه در اردوگاه شماره يك . وقتی آدولف به اردوگاه رسید . آلمان ها كار «سرگرم ساختن» یهودیان را شروع کرده بودند . لیكن خنده ها تلخ بود و اکثریه زندانیان بسرعت تمام و در مقابل نو میدی فراوان ، كارول پت زینگر ، كه محرك جشن و شادی ها بود هر گونه پایكوبی را تحریم كردند .

و رود آدولف همه چیز را تغییر داد . اما برخلاف اردوگاه شماره يك كه باستثنای يكشنبه ها . در بقیه روزها . شادی و تفریح خاص عده ای محدود بود ، در

اردوگاه شماره ۲ همه زندانیان درشادی شرکت می‌جستند. اردوگاه شماره يك هشتصد زندانی را در داخل خودجاده بود در حالیکه در اردوگاه شماره ۲ فقط دوست نفر زندگی می‌کردند که باستثنای زنان همه دريك ساختمان جای داشتند و از آنجا که تعدادشان کمتر بود بهم نزدیک‌تر بودند. از سوی دیگر این زندانیان می‌توانستند هرروز از نزدیک پیشرفت کار سوزاندن نعش‌ها، یعنی نزدیک شدن زمان نابودی اردوگاه را تعقیب کنند. هر نعشی که میبردند و میسوزاندند يك قدم به پایان نزدیک‌ترشان می‌ساخت. آنها این نکته را می‌دانستند. این گودال‌ها که یکی بعد از دیگری باز میشدند در نظر آنها همچون پوست دباغی بود که روزبروز از عرض و طولش کاسته میشد. هرچند این تفریحات برای آلمانی‌ها وسیله تفنن بود لیکن زندانیان نیز بهمان اندازه برای دور ساختن اندوه و دلهره خویش از آن سود میبردند. بعد از ظهرهای اردوگاه شماره ۲ زیر رهبری و هدایت آدولف مجموعه‌ای بود از يك سری جشنها و پایکوبی‌های قطع ناشدنی.

آواز، رقص و بازی‌های مختلف تا فرا رسیدن شب ادامه داشت. زنان نیز به نوبه خود، زیر تأثیر دیوانگی‌های محیط، تسلیم این زندگی عنان گسیخته شدند و رفته رفته اتاق‌های آنان چیزی جز يك چراغ قرمز بر بالای در، کم نداشت. شهوت‌رانی ناگهان بعد نهایت رسیده بود: علیرغم وجود نعش‌ها و شاید هم بخاطر وجود آنها، علیرغم نزدیکی مرك و یا بعلمت نزدیکی آن، علیرغم دلهره‌ای که هرروز بیشتر می‌فشرده‌شان و یا درست بخاطر آن!

آدولف و جیلو این زیاده‌روی‌ها را تشویق می‌کردند. جیلو بتشویق کفایت نکرد و خود شريك ماجرا شد. دختر او «ماشاء» نامیده میشد و در آخر ماه آوریل با يك کاروان حامل قیام‌کنندگان گتوی ورشو به تربلینکا آمده بود. داستانی که او از شهر شعله‌ور که اسلحه بدست مرده بود تعریف میکرد در بیداری ادراك و شعور زندانیان نقشی بزرگ بازی کرد. دخترك که عضو سازمان جوانان صیونیست بود خود در قیام شرکت جسته بود. برای این بردگان که زندانیان اردوگاه شماره ۲ نامیده می‌شدند این دختر، مظهر زنده قیام بود...

جیلو که تا آن زمان، خود را تنها دیده بود در وجود دخترك دستیار با ارزشی برای خود می‌یافت. دخترك، بدنی پسرانه، حرکاتی تند و

صورتی همچون آتش داشت. جیللو تا کنون روحاً و جسماً رنج فراوان کشیده بود. او فقط پس از زمانی طولانی که از ورودش به تربلینکا گذشته بود به سمت کاپو بر گزیده شده بود و چون در آغاز هیچکس را نمی شناخت نتوانسته بود از بازار سیاه برای تهیه غذا استفاده کند، آنگاه ضربتی را که بر او وارد آمده بود احساس کرده بود و بعد در تاریکی گردابی که آدولف در بدو رسیدن به تربلینکا از آن برکنارش داشته بود، زیسته بود. و پس از آن هم در مقابل زندانیان شك، این احساس بر او دست داده بود که فداکاری اش پوچ و بیهوده است. رسیدن ماشا او را مسحور ساخت.

نخستین باری که راجع به قیام با دختر ك سخن گفت، دختر در حال گریه بد آغوش او پریده بود و بعد الهام بخش جنگی او شد، و سرانجام نیز معشوقه اش شده بود. يك شب، با تردید راجع به این جریان با آدولف صحبت کرده بود و او تشویقش کرده بود:

— اولاً بخاطر آنکه او را دوست داری و توانایی دوست داشتن در اینجا يك امر فوق العاده است و دیگر آنکه همین موضوع موجب خواهد شد که او وارد نقشه ما شود.

لیکن جیللو در مقابل او آخرین عکس العمل نظامی خود را نشان داده بود :

— افراد چه خواهند گفت.

آدولف با تبسم پاسخ داده بود:

— خواهند گفت که تو شانس داری!

و آنگاه جیللو بسوی محل سکونت زنان برآه افتاده بود.

تا بسنان جانشین بهار شد. گودال های بیرحمانه. در محیطی رؤیایی آمیخته با غوغای ارکستر و موسیقی، خالی میشدند. اینك تربلینکا یکساله میشد و هر کس احساس میکرد که دارد آخرین روزهای عمرش را میگذراند. دلهره زندانیان بعد نهایت رسیده بود. چنین معلوم بود که درواپسین مرحله برنامه نابودی

دستجمعی آلمان ها دارند در مسابقه بر ضد زمان و بر ضد مرگ، پیروز می شوند .

در این زمان فریادی برخاست که در تسریع شروع عملیات مؤثر افتاد. روز جمعه بیستم ژوئیه سال ۱۹۴۳ اردوگاه شماره ۲ اولتیماتوم داد:

ما به آخرین گودال رسیده ایم. تا پانزده روز دیگر اردوگاه نابود خواهد شد. اگر تا چهل و هشت ساعت دیگر تاریخ قطعی و غیر قابل تغییر قیام را تعیین نکنید، ما خود عصیان را آغاز خواهیم کرد .



در همان زمان که شادی و پایکوبی با سرعتی هرچه تمامتر جریان داشت، سازمان قیام در اردوگاه شماره ۲ پابرجا شده بود.

جیپلو و آدولف پس از آنکه بر حیرت خود در مقابل وضع اردوگاه فائق آمدند، کار سازمان دهی را آغاز کردند. آغاز فعالیت دشوار بود و با سرخوردگی مواجه میشد. آنها با همان دشواریهایی برخورد کرده بودند که گالفسکی در اردوگاه شماره یک با آن مواجه شده بود همان خودپسندی‌ها، و مخصوصاً همان شکاکی. دکتر زیمرمان مرده بود و اردوگاه شماره ۲ فاقد رهبری روحی و اخلاقی بود. فرار فردی یا دسته‌ای در نظر هر کس تنها شانس ممکن بنظر میرسید. جیپلو و آدولف آدم‌های بیگانه‌ای بودند که از روز اول تأسیس اردوگاه با آن آشنایی نداشتند و همزمان با دیگران رنج و عذاب آن را تحمل نکرده بودند. بی‌تردید، آنها افراد را تا حدی کمک می‌کردند که زننده بمانند لیکن همچنان بیگانه مانده بودند! خود آنها هم از شرایط و محیط تازه زندگی‌شان رنج فراوان می‌بردند و ناراحت بودند از اینکه در کنار نعش‌هایی قرار می‌گیرند که دیگران یا بر اثر ازدست دادن هرگونه حس تأثیر یا بر حسب عادت، گویی اصلاً آنها را نمی‌دیدند. مخصوصاً یک نکته سخت به حیرتشان آورده بود: نوعی زبان «حرفه‌ای» زندانیان! هر فرد زننده بصورت یک آدم زننده نگریسته نمیشد بلکه هر کس دیگری را بصورت نعشی مینگریست که در آینده باید آنرا حمل کرد. وقتی یک زندانی غذا زیاد می‌خورد، رفقاییش به او می‌گفتند: «آه موشه! اینقدر نخور، چاق میشوی، در فکر ماهم که باید تو را حمل کنیم باش!» یک کاروان خوب کاروانی بود که از افراد مستمند ترتیب یافته باشد چون این افراد بعلت آنکه مدتی گرسنگی کشیده بودند آدم‌هایی لاغر بودند و در نتیجه جسدشان سبک بود. افراد تنبل اردوگاه را متخصصان اطفال

نام گذاشته بودند، چون این عده بیشتر به سراغ جسدهای کودکان می‌رفتند. ورود کاروان یهودیان بلغارستان که همه برنزه و درشت اندام بودند حادثه‌ای شده بود. شب در ساختمان این توصیف را می‌شد از دهان زندانیان شنید: «چقدر خوشگل بودند، اما سنگین!»

جیپلو و آدولف سرانجام توانسته بودند چند نفری را بگرد خود آورند لیکن جمعیت از آنها تبعیت نمی‌کرد. یکی از نخستین افراد آنها «شلوموفینکل اشتاین» (۱)، رئیس کومان‌دوی تمیز کردن «راه آسمان» بود و بوسیله او توانسته بودند نخستین پیام خود را به اردوگاه شماره يك و کمیته برسانند. این پیام بسیار مختصر بود: «سلامت وارد جهنم شدیم».

بعد هرزلیک (۲) و ویرنیک (۳) چوب‌بر با آنها پیوستند. لیکن تماس برقرار نمی‌شد و دو مسافر جهنم داشتند نوید می‌شدند. گودال‌ها دائماً خالی‌تر می‌شدند. در این وقت بود که «ماش» با یکی از اولین کاروان‌های پایتخت عصیان کرده لهستان به ترلینکا رسید. داستانی که او از قیام ورشو تعریف کرد همان اثر را بر روی زندانیان اردوگاه شماره ۲ داشت که سخنرانی لانگنر در اردوگاه شماره يك، هنگامی که از چوبه‌دار آویزان بود.

جرقه زده شد. آن شب در ساختمان، همه کس از پیکار بزرگ یهودیان ورشو سخن می‌گفت و هر کس هزاران شاخ و برگ هم به اصل مطلب می‌بست. جیپلو احساس کرد که محیط از امید و آرزو بلرزه در آمده است و ناگهان در میان ساختمان تاریک، فریاد برداشت: «چرا ما نکنیم؟» این صدای بی‌صورت که از دل تاریکی برمی‌خواست همچون ضربتی بر زندانیان فرود آمد. خداوند هم به همین گونه با بندگانش سخن گفته بود. گفتگوها قطع شد لیکن مغزها به فعالیت پرداختند.

از این لحظه، درحالی‌که آدولف مشغول بر پا کردن شادی و نشاط در اردوگاه بود، جیپلو نقشه قیام را سروسامان می‌داد. چون اردوگاه شماره دو در شروع قیام نقش اول را بازی نمی‌کرد، فکر مانور ساده‌تر بود. مهم این بود که هر کس آماده باشد تا در لحظه شروع قیام از تپه بآنسو بپرد. در مورد بقیه کارها، جیپلو، آدولف و چند تن دیگر که اختصاصاً برای این منظور انتخاب شده بودند، می‌بایستی به نابود ساختن پادگان ضعیف اردوگاه پردازند.

ساختن کار آلمانی‌ها و اوکرائینی‌هایی که در حیات بودند ، کار دشواری نبود . تعداد آنها هیچگاه از دونفر تجاوز نمی‌کرد و با استفاده از اثر غافلگیر کننده قیام و همزمانی کامل عملیات در دو اردوگاه خیلی زود می‌توانستند از عهده این گروه بر آیند. پست‌های مسائل موضوع مهم‌تری بودند . این پست‌ها در چهار گوشه اردوگاه مستقر بودند و سلسل‌های آنها بیرحمانه سرتاسر حیات را زیر تسلط خود داشتند. ما برای آن لاشخوری که يك روز برای نوک زدن به نعش‌ها آمده بود بخوبی تسلط مسلسل‌ها را ثابت کرده بود.

جیپلو گفته بود:

– باید بهر قیمتی هست آنها را خاموش کنیم چون بدون اینکار يك قتل عام واقعی صورت خواهد گرفت. تا زمانیکه این پرندگان در آشیانه خود نشسته‌اند هیچ کاری از دست ما ساخته نیست. پست‌های مسلسل باید نخستین هدف عملیات ما باشد.

نخستین ایده‌ای که بنظر رسید، آتش زدن آنها بود لیکن جیپلو متوجه شده بود که مسلسل‌ها بخوبی دائره عملیات یکدیگر را زیر کنترل دارند و هر کس به یکی از آنها نزدیک شود بلافاصله زیر آتش سه مسلسل دیگر قرار خواهد گرفت. و اضافه کرده بود : « مسلماً نمی‌توان يك پست مسلسل را بسادگی يك کبریت بآتش کشید ، مسئله صورت لا ینحلی پیدا کرده بود که دفعه‌ای فکری بنظر ویرینک رسید . تخصص او در چوب‌بری موجب شده بود که آلمانی‌ها برای او ارزش قائل شوند و در نتیجه اوکرائینی‌ها نیز به او احترام می – گذاشتند. این امتیاز موجب شده بود که او بتواند از نزدیک به مطالعه روحیه آنها بپردازد و در این مطالعات متوجه اثر فراوانی که طلا بر روی ایشان داشت شده بود. او تجربه کرده بود که فقط دیدن این فلز زرد رنگ کافی است که اوکرائینی‌ها را بکلی رام کند . در این مورد چنین توضیح داده بود :

– عشق آنها به طلا ، برابر ترسشان از آلمانی‌هاست .

جلسه روی تخت‌خواب او، در ته ساختمان ، در تاریکی ارغوانی رنگ شب تربلینکا تشکیل شده بود.

پس از آن همه درباره این موضوع به تفکر پرداختند ، ویرینک به توضیح فکر خود پرداخت:

– من اطمینان دارم که يك اوکرائینی از برج مسلسل خود پائین خواهد

آمد تا سکه طلایی را که روی زمین افتاده است بردارد. شاید در آغاز کمی تردید کند لیکن نخواهد توانست در مقابل وسوسه مقاومت کند. آنچه مهم است این است که آنها را به اینطور پائین آمدن از برج عادت دهیم. باید چندین بار قبلاً این کار را تکرار کرد تا سابقه‌ای بوجود آید و در روز قیام همه را یکباره باهم از برج‌ها پائین کشید.
آدولف گفت:

— کلاغ و روباه... (۱)

ولی چون هیچکس داستان لافونتن (۲) را نمیدانست، ناچار شد قصه را تعریف کند. این توضیح ادبی ظاهراً همه را قانع ساخت و تصمیم گرفتند آن را امتحان کنند. نتیجه‌ای که از این آزمایش گرفته شد کاملاً رضایت‌بخش بود.

گودال‌ها همچنان خالی میشدند.

روز پانزدهم مه بود و شماره‌های معکوس حساب به صفر نزدیک میشدند. ساعت شنی بیرحمانه خرده‌های ماسه خود را که همه نعش بودند پائین می‌ریخت و پوست دباغی در جلو چشم همه نازک تر و نازک تر میشد. جیبیلو از کمیته اردوگاه شماره یک اجازه شروع عملیات خواست،

در اردوگاه شماره یک وضع درخشان نبود. زمان قدرت را کوفسکی بود و فعالیت‌های او در راه کمیته ایجاد مانع می‌کرد. گالفسکی پاسخ داد که باید صبر کرد.

چندی بعد، را کوفسکی اعدام شد. شاتزکل که مدعی فرماندهی جدید اردوگاه بود موجب هراس کمیته شده بود. گالفسکی کوشش کرد تا ظاهراً

۱ - اشاره به داستان کلاغ و روباه لافونتن است که روباه با تعریف و تمجید از کلاغ وادارش میکند تا آواز بخواند و در نتیجه قالب پنیری را که از منقار کلاغ بیائین می‌افتد صاحب میشود - م.

۲ - La Fontaine شاعر معروف فرانسوی که مجموعه اشعار او معروف به افسانه‌های لافونتن، شهرت جهانی دارد - م.

خود را سالم نشان دهد . کفاشان برای او چکمه‌های اختصاصی دوختند و کمرستی‌هم از فروشگاه برایش تهیه کردند تا قامتش راست و خدنگ بایستد و هر صبح به آرایش می‌پرداخت و گریم می‌کرد تا صورت خود را گلگون نشان دهد .

«لالکاء، پس از بازگشت از مرخصی بدام افتاد و او را مجدداً فرمانده اردوگاه کرد.

«راه آسمان» پیام کمیته اردوگاه شماره يك را به اردوگاه شماره دو رساند : «خود را آماده کنید ، تا چند روز دیگر تاریخ قطعی را بشما اعلام خواهیم کرد».

گودال‌ها پیوسته خالی میشدند، جشن و پایکوبی در حد نهایت بود که ناگهان در اردوگاه شماه ۲ جریان غیر مترقبه‌ای روی داد. بر اثر گرمای شدید، ساعات کار تغییر کرد و کار در ساعت يك بعد از ظهر قطع شد . از لحظه قطع کار ببعد، زندانیان در محوطه اطراف ساختمان خود محبوس بودند و بنا بر این هیچ کاری نمی‌توانستند بکنند . البته باید این مانع از میان برداشته می‌شد ، لیکن تا رفع آن، متوقف ساختن عملیات ضرورت داشت.

پیام جدید فرستاده شد: «جریان غیر مترقبه، دستور را لغو کنید. مادوباره بشما خبر خواهیم داد.»

در اردوگاه شماره يك، آلمانی‌ها با اقدامات احتیاطی، مراقبت‌های خود را شدیدتر کرده بودند. کمیته، برای آرام ساختن بی‌صبری زندانیان شادی و نشاط را بیشتر تشویق میکرد. در طرح‌های اولیه باز هم اصلاحاتی صورت گرفت بدین صورت که مقرر شد «رودك» مسلسل خود کار را تسخیر کند و «یانکلا» که معاون او در گاراژ بود ذخائر بنزین را منفجر سازد.

در اردوگاه شماره ۲ پس از چند روز تفکر و تنظیم نقشه ، راه حل یافته شد : در این اردوگاه ازدواج‌ها آغاز شده بود و آدولف و جیللو تصمیم گرفتند که در روز قیام جشن برپا کنند. در این صورت آلمانی‌ها ، که همگی بطور منظم در جشن‌ها حضور می‌یافتند، کاملاً در اختیار ایشان قرار می‌گرفتند. پس بجستجوی يك داوطلب ازدواج پرداختند ، این قبیل افراد نادر بودند.

«شلومك»، متصدی روغنکاری موتورهایی که گازوارد اتاق‌های گاز می‌ساختند داوطلب شد. او مرد نحیفی بود که کار ازپایش درآورده بود. ماشا برای یافتن نامزد به کاوش پرداخت. دختری که پیدا کرد كوچك اندام و فربه بود و «داستر» نامیده میشد. ابتدا، دختر ك پيشهاد او را رد کرد لیکن ماشا به او توضیح داد که این کار يك ضرورت مهم است. آنگاه جیپلو به اردوگاه شماره يك پیام داد که حالا آمادگی دارند.

پاسخ کمیته این بود: «تاریخ قیام برای آخرین دوشنبه ماه مه تعیین شده است».

اردوگاه شماه ۲ پاسخ داد که تاریخ قیام را متوجه شده است و تأکید کرد که کاملاً آماده است و بایی صبری درانتظار روز موعود است. گودال‌ها همچنان خالی میشدند.

روز یکشنبه درمیان توفانی ازجشن و پایکوبی گذشت. هیچکس شب بخواب نرفت. صبح دوشنبه زندانیان داشتند عازم کار میشدند که صدای دردآور سوت لوکوموتیوی هوا را شکافت. وقتی مسافران پیاده میشدند گالفسکی روی ایستگاه بود. بسیاری از ایشان مجروح و گروهی سوخته بودند و آلمانی‌ها و اوکرائینی‌ها با وحشیگری ترس‌آوری با ایشان رفتار می‌کردند، مجروحان را با ضربت قنداق تفنگ جابجا میکشند و افراد سالم را ناقص میکردند. اینها آخرین جنگندگان گتوی ورشو بودند. آلمانی‌ها چنان از ایشان وحشت داشتند که با ترن آنها يك اسکورت قوی مرکب از یکصد نفر سرباز همراه کرده بودند. گالفسکی تصمیم گرفت که روز قیام را بازهم به عقب اندازد. تعادل قدرت‌ها سخت بهم خورده بود. لغو دستور قبلی در مورد قیام بلافاصله بار دوگاه شماره ۲ اطلاع داده شد.

در آن روز وحشیگری اس.اس‌ها و اوکرائینی‌ها حدومرزی نمیشناخت. در «راه آسمان» «ایوان»، جوان غول‌پیکر و خشن، شکم يك زن را با ضرب شمشیر از بالا به پائین پاره کرد. عده‌ای دیگر از زنان را زنده در آتش اجساد انداختند. اول کودکانشان را در آتش میانداختند و بعد به آنها دستور می‌دادند که به فرزندان خود ملحق شوند. جمعی شخصاً خودشان را با آتش انداختند

و گروهی نیز تردید کردند. آنوقت آنها را سرزنش کردند که احساسات مادری ندارند و خودشان به میان آتش پرتابشان کردند. فشار خشم و عصبانیت زندانیان در اردوگاه بالا رفت و سازمان مخفی بزحمت زیاد موفق شد آنها را نگاهدارد. آدولف ناگزیر شد مردی را که میخواست به ایوان حمله ببرد به شدت کتک بزند. ایوان پس از آنکه نعش زنان شکم دریده را از اتاق‌های گاز خارج میکردند زندانیان را مجبور میساخت که روی آنها بخوابند و ادای عشق‌بازی را درآورند.

صبح روز بعد، جیللو دستور داد اخطاریه‌ای فوری برای اردوگاه شماره يك بفرستند: «عجله کنید، جلوگیری از افراد لحظه به لحظه دشوارتر میشود».

کمیته پاسخ داد که باید گذاشت تا محیط آرام شود تا هم آلمانی‌ها فراموش کنند که یهودیان قادر به قیام هستند و هم خود یهودیان که نفرت و کینه‌شان به منتهی رسیده است، در آخرین لحظات همه چیز را خراب نکنند.

جیللو متوجه شد که بدین صورت دیگر بهانه ازدواج کافی نیست و باید چیز تازه‌ای یافت. راه حل این مسئله نیز پس از چند روز تفکر پیدا شد.

اول: گروه آشپزخانه تقاضا خواهد کرد که برای تهیه آب از چاهی که در خارج از محوطه قرار دارد، از محوطه خارج شود. با استفاده از این موقعیت آدولف با این دسته که از افراد مورد اعتماد خواهند بود محوطه را ترك خواهد کرد. دوم: باید افراد به ترتیبی کار کنند که تمام نعش‌ها، حتی بقیعت شدیدترین تنبیه‌ها و تازیانه‌ها نیز، در ظرف ساعات صبح بآتش سپرده نشوند. پس از ناهار، جیللو با يك گروه از افراد مصمم، داوطلب تکمیل نعش‌های محل سوزاندن خواهند شد. بدین ترتیب در اردوگاه همچنان باز خواهد ماند و وسیله‌ای خواهد شد تا زندانیان بتوانند فرار کنند. و گودال‌ها همچنان خالی میشدند.

زندگی از سر گرفته شد، نخست آهسته و بعد بیش از پیش لجام گسیخته‌وتند. رنج و دلهره خاطره تربلینکارا از میان برده بود.

پیام تازه و پراضطراب دیگری از اردو گاه شماره دو و باز هم جواب تازه ای برای مهلت و تأخیر از کمیته: «حداکثر تا ۱۵ روز دیگر».

تب بالا می رود . اضطراب بعد نهایت است . و گودال ها پسته خالی میشوند .

مهلت پایان می رسد که واقعه نگران کننده ای اتفاق افتاد. از چند روز پیش، بمنظور فراهم ساختن مقدمات آخرین صحنه و واپسین فعالیت های عملیات نابودی دستجمعی، اس. اس ها در اطراف اردو گاه، بفاصله پنجاه متر از سیم های خاردار، يك شبکه فشرده از موانع ضد تانك تعبیه کرده و روی این موانع را يك تور فلزی در هم و پیچیده انداخته بودند. کمیته با نارا حتی و دلواپسی ناظر پیشرفت این عملیات بود و احساس میکرد که چنگال های يك گیره، بیرحمانه بروی اردو گاه بسته میشود. حادثه در ضمن کارهایی که از طرف کومانندوی استنار اجرا میشد اتفاق افتاد. کلاینمان رئیس گروه جنگنده این کومانندو فقط بكمك يك معجزه موفق شد از فاجعه احتراز کند . برای گذاشتن موانع ضد تانك لازم بود که از درخت های يك جنگل كوچك استفاده شود، ضمن عملیات بریدن جنگل، یکی از زندانیان در پای درختی، يك رولور یافت و در لحظه ای که میخواست دور از چشم دیگران آنرا در جیب بگذارد، کلاینمان متوجه برق آبی رنگ پولاد شد. نزدیک شد و از زندانی خواست که هفت تیر را به او مسترد کند. زندانی ابتدا خودداری کرد ولی بعد تسلیم شد . کلاینمان سلاح را گرفت و قبل از آنکه آن را در کمر بند خود پنهان سازد بآن نگاه کرد. هفت تیر تقریباً نو بود و فولاد آن هنوز تیره رنگ نشده بود . این نکته موجب حیرت او شد و مردد ماند . ناگهان اندیشید: این يك دام است، يك نوع حادثه آفرینی است. هفت تیر را بهمان زندانی که آن را یافته بود مسترد کرد و دستور داد که آن را بجای خود بگذارد و چند لحظه صبر کند و آنگاه چنین وانمود سازد که هم اکنون آنرا یافته و بعد رولور را نزد اس. اس ببرد. وقتی که زندانی هفت تیر را به اس. اس میداد، کلاینمان از دور در خطوط چهره آلمانی دقیق شده بود . و اینك كاملاً یقین کرد که يك دام گسترده شده بود .

کمیته در آن شب تشکیل شد و گالفسکی ماجرای رولور را تعریف کرد. نتیجه مذاکرات این بود: آلمانی ها هیچ بویی نبرده اند ولی اعتماد ندارند. اگر چیزی می دانستند بی تردید اردو گاه شماره يك را که دیگر احتیاجی نیز بدان ندارند نابود می ساختند ، لیکن بهر حال عدم اعتماد دارند و همین حادثه

سازی مؤید این نکته است . رهبران کمیته بشدت اختلاف عقیده داشتند . رودك ميخواست كه همه چیز بلافاصله آغاز شود. گالفسكي پیشنهاد كرد كه باز هم منتظر بمانند تا بدگمانی آلمانی ها بكلی ازمیان برود.

«رودك» مردی قوی و ساده است . از نظر او تمامی این استراتژی دقیق و ظریف ، سرپوشی است برای پنهان داشتن ترس و وحشت و ناتوانی کمیته ای كه افراد آن را یهودیان سالخورده ای تشكيل داده اند كه بیشتر ترجیح می دهند حرف بزنند تا عمل كنند . او سخنگوی مردان گروه های حمله است :

- برای شما دست زدن به قیام هم چیزی شبیه مطالعه «تالمود» شده است . این يك کمیته قیام نیست بلکه مجلس دعاست.

لیكن دلائل گالفسكي هم خالی از ارزش نبود. او نخست از اولین قصد قیام و الهام قبلی خود صحبت كرد و بعد توضیح داد كه قیام كار دشواری خواهد بود و تنها شانس موفقیت آن در جنبه غافلگیر كننده قطعی آن است. - اگر آلمانی ها در مواضع مراقبت خویش باشند ما هیچ شانس نخواهیم داشت و هیچكس زنده از اینجا خارج نخواهد شد ، در حالی كه نباید این نکته را از نظر دور داریم كه هدف ما مردن نیست ، بلكه این است كه افراد را زنده از تربلینكا خارج سازیم و تعداد آنها هم با اندازه کافی زیاد باشد بنحوی كه حداقل یکی از میان آنها زنده بماند و بتواند ماجرا را تعریف كند . ما آدمهای نومیدی نیستیم! هدف ما خودكشی نیست! ما مأموریتی داریم كه باید انجام دهیم. من از مرگ هراسی ندارم . لیكن می خواهم انسانی باقی بماند تا بتواند تراژدی مرگ ما را برای جهان تعریف كند.

رودك پر خاش كنان گفت:

- تو آدم خرد شده ای هستی.

لیكن او هم تسلیم نظر کمیته شد و کمیته مصمم شد كه باز انتظار بكشد. گودال ها پیوسته خالی می شدند و جشن در اوج خود بود.

در این دنیایی كه حساسیتش از حد فزون شده و فشار عصبی اش به نهایت رسیده بود، چنین بنظر میرسید كه همه چیز در محیطی از خواب و خیال و معجزه صورت میگیرد. هر روز کمیته در كنار پرتگاه قرار می گرفت ، و هر

لحظه رودر روی سانجه‌ای بود که در هر بار بسختی از چنگ آن بسته بود. روزی کورلاند گمان برد که این بار دیگر همه چیز از دست رفته است.

«انتخاب طبیعی، سیستم لالکا، بی‌مانع و استوار ادامه داشت. معمولاً این انتخاب هنگام غروب، ضمن مراسم احضار انجام میگرفت. در آن روز، کیومصم شدیک کارگاه کامل را که در آن بسیاری افراد ضعیف و ناتوان کار میکردند یکسره نابود سازد. این کارگاه بوسیله خودکار گران تأسیس شده و هدف از تأسیس آن سپردن کارهای کم‌زحمت‌تر به کارگران رنجور و ضعیف بود. کار در این کارگاه، هم آسان و هم بی‌نتیجه بود. کار افراد آن بود که دسته‌های دیگ‌ها و ظروف آشپزخانه را با رنگ سیاه نقاشی کنند. چرا نه؟ آلمانی‌ها مدتی طولانی چشمان خود را بستند و بعد یک روز، بی‌تردید برای آنکه در موقع نابودی کامل اردوگاه زحمتشان از جهت کشتن افراد کمتر باشد تمامی زندانیان این کومان‌دو را خارج کرده و به «بیمارستان» بردند.

در میان محکومین، یک روزنامه‌نویس سابق و رشوبنام «کرونبرگ» (۱) وجود داشت. این شخص مردی میانه سال، بیمار و در شرف مرگ بود. وقتی که برکناره گودال رسید، ناگهان در او اراده‌ای شدید برای زیستن و وحشتی عظیم از مرگ پدیدار شد و او میدانست که قیام در آینده‌ای نزدیک روی خواهد داد و فکر مردن، درست در آستان آزاد شدن از بند، برایش غیرقابل تحمل بود. پس از مرگ همه زنده ماندن و حالا مردن، یک چیز غیرممکن و بیش از حد غیرعادلانه بود. این همه کوشش برای هیچ! این همه درد و رنج برای مردن و آنهم مردن در لحظه‌ای که زندگی میرفت تا دوباره از سر گرفته شود!

سرش را بلند کرد و با التماس وزاری از او کرائینی‌ای که تفنگش را نشانه گرفته بود تقاضا کرد از او درگذرد. مرد او کرائینی که عادت نداشت به بیند یهودیان در مقابل مرگ سربط‌نیاں بر میدارند، حرکت خود را نیمه تمام گذاشت. کورلاند با شنیدن فریادها و گریه‌های مرد از ساختمان خود خارج شده بود. لحظه‌ای تردید پدید آمد که در طی آن سه مرد بیکدیگر نگر بستند. بعد قربانی، فریاد شکایت آمیز خود را با خشمی آشکار که از صدایش خوانده میشد، از سر گرفت. تفنگ او کرائینی دوباره تا پشت گردن آن مرد که حالا تقریباً به لکنت افتاده بود بالا آمد. کورلاند، فرارسیدن فاجعه را قبل از شروعاش، احساس کرده بود.

ناگهان ، کروئنبرگ سرخود را بالا برد و فریاد زد:
- ازمن صرف نظر کنید تا رازی را برای شما آشکار کنم . زندگی مرا
بمن بازدهید ، من بشما خواهم گفت که چه توطئه‌ای در جریان است .
او کرائینی، بی آنکه به سخنان او توجه کند ، داشت ماشه را می کشید ،
که کروئنبرگ دیگر خودداری نکرد و فریاد زد:
- در اینجا ، عده‌ای دارند مقدمات يك قیام را فراهم می کنند ، آنها
میخواهند اردوگاه را ویران کنند .

او کرائینی توقف کرد. کورلاند درحالیکه بکلی رنگ خود را باخته
بود، نومیدانه کوشش‌هایی خود را بکاربرد. پیش آمد و به او کرائینی که رویش
را بجانب او کرده بود اشاره کرد.

آنگاه کورلاند، متبسم و باقیافه‌ای که نشان میداد متوجه ماجرا هست ،
با انگشت سبابه به بالای شقیقه خود زد تا به او کرائینی حالی کند که کروئنبرگ
دیوانه است . او کرائینی درمقابل این حرکت تبسمی کرد و ماشه را کشید.
کورلاند که به گودال نزدیک شده بود گفت :

- مرد بیچاره ، او عقل خود را از دست داده بود . مارك برایش
آسایش بود.

محکومان دیگر این صحنه را دیده بودند. آنها سرخود را بجلو بردند
و «شما اسرائیل» را زمزمه کردند: «گوش کن، اسرائیل، خدای ما ابدی است،
ابدیت یکی است» او کرائینی تفنگ خود را برای بار دوم ، بار سوم و چهارم
بالا برد و در هر بار، زمزمه‌ها کوتاه تر و ضعیف تر شد و سرانجام قطع شد. او کرائینی
برخاست ، تبسم کرد ، او کار خود را تمام کرده بود.
وقتی کورلاند این صحنه را برای اعضای کمیته تعریف کرد هنوز می لرزید .

گودال‌ها همچنان خالی میشدند . وحشت رفته رفته زندانیان را فرا
میگرفت .

کوماندوی استتار کوشی برای قیام بکاربرد. يك روز در جنگل ، افراد
این کوماندو آهسته هجوم به مراقبان خود را شروع کردند و کلاینمان با زحمت
فراوان ، موفق شد قبل از آنکه واقعه غیر قابل جبران اتفاق افتد و نگهبانان
متوجه حرکت افراد بشوند ، آنها را متوقف سازد. ساکت ساختن زندانیان

به صحنه رام کردن يك حيوان درنده شباهت داشت. بدون ادای يك كلمه، همه چیز فقط باردوبدل کردن نگاه‌ها پایان یافت. این بار کلايمان پیروزشده بود لیکن میدانست که دفعه آینده، نخواهد توانست مردان خود را نگاه دارد. شب به کمیته آمد:

— افراد به‌غایت تحمل خود رسیده‌اند. واقعه امروز يك روز دیگر اتفاق خواهد افتاد. ما دیگر نمی‌توانیم جنبشی را که خود براه انداخته‌ایم کنترل کنیم.

گودال‌ها پیوسته خالی می‌شدند و تربلینکا بصورت يك انبار باروت درآمد.

در اردوگاه شماره ۲ وضع از این بدتر بود. شب‌ها در ساختمان جز از قیام صحبتی نمی‌شد. آدولف که تا آن زمان کنترل اوضاع را بدست گرفته بود داشت آن را ازدست می‌داد. از طرفی خود او نیز، از بیاد آوردن صحنه‌های دلخراش و وحشیانه‌ای که هنگام رسیدن آخرین قیام‌کنندگان گتوی ورشو دیده بود، بلرزه می‌افتاد. برای منحرف ساختن بی‌صبری وحشت‌انگیز افراد، جشن‌ها و تفریح‌ها را دوجندان ساخته بود. همه چیز مجاز بود. آدولف که راه چاره‌ای نمی‌دید، همه چیز را تشویق می‌کرد، لیکن میدانست که وقتی کنترل اوضاع کاملاً از دستش خارج شود دیگر پاسخگوی هیچ چیز نمی‌تواند باشد و راز قیام دستخوش يك شوخی یا يك وراجی خواهد بود. هر شب، آلمانی‌ها به جمع زندانیان می‌آمدند و هر روز آدولف در این بیم‌برم‌بهرد که به‌بیند ناگهان یکی از آنها بروی يك آلمانی پیرد و یا بشنود که یکی از آنها می‌گوید بزودی روز تصفیه حساب‌ها خواهد رسید. لیکن این راهم میدانست که اگر برای متوقف ساختن این ماشین‌عنان‌گسیخته کوششی بکاربرد، موجب انفجار آن خواهد شد. تنها شانس او در پیش رفتن بسوی جلو بود. حالا زن‌ها، نیمه لخت و در میان شوخی‌های زندانیان در حیات‌گردش می‌کردند، در رختشوی خانه‌ای که محل کار آنها بود کاملاً لخت بکار می‌پرداختند. این منظره زندانیان را دیوانه می‌کرد. لیکن آدولف، اهمیتی برای جنبه‌های اخلاقی موضوع قائل نبود، هر چیزی که می‌توانست افراد را نگاه دارد در نظرش خوب بود. هر شب از، جیب‌لوتقا می‌کرد که اختاریه‌ای برای اردوگاه شماره يك بفرستد

وهرروز جیپلو باعجله‌ای هرچه بیشتر و تمامتر از کمیته میخواست که تاریخ قطعی قیام را تعیین کند .

گودال‌ها پیوسته خالی میشدند.

کمیته هنوز هم خواهان انتظار بود. گویی درمقابل این همه نیرویی که آزاد ساخته و دیگر نمی‌توانست بر آن مسلط شود، مسحور شده بود و سرگیجه گرفته بود. از نظر گالفسکی ، برپاساختن قیام در این زمان دیوانگی محض بود ، مراقبت بیش از حد جدی شده و محیط زیر فشار شدید بود. پیوسته پاسخ میداد که ابتدا باید افراد را آرام ساخت چون ناراحتی عصبی ایشان موجب افزودن حس بدگمانی آلمانی‌ها خواهد شد.

آرام ساختن یهودیان دیگر در قدرت آنها نبود. غیر واقعی بودن محیطی که در آن می‌زیستند ، بی‌صبری ایشان برای قیام و نزدیکی مرك در آنها بهم پیوسته و هر کدام را بصورت مخزن باروتی آماده اشتعال درآورده بود .

گذشته از توده زندانیان ، رفته رفته خود افراد گروه‌های حمله نیز خونسردی را از کف داده بودند. «تاگمان» (۱) و چندتن دیگر بامسئول‌منازه ابزارسازی که بعلت زشتی صورت همه «میمون» خطابش میکردند، توافق کرده بودند که تونلی حفر کنند . مغازه ابزارچسبیده به ساختمان زندانیان بود و آنها همه روی تختخواب چوبی که در طول دیواره وسط ساختمان و مغازه قرار داشت گردآمده و زیر دیواره را تونلی حفر کرده بودند و هر شب، بنوبت وارد مغازه که مدخل تونل از آنجا شروع میشد ، میشدند . خاکی که از زمین بیرون می‌آمد خوب پنهان نشده بود و کوچکترین بازرسی آن را آشکار میساخت .

گودال‌ها همچنان خالی میشدند.

در اردوگاه شماره ۲، خاکستر نعل‌ها را الك کرده و دوباره میسوزاندند و بعد باماسه مخلوط کرده و گودال‌ها را با این مخلوط پرمیکردند. آنگاه روی آن چمن میکاشتند و معبرهایی با سنگ ریزه‌های سفید رنگ تعبیه میکردند و روی چمن مانند يك باغ ملی بانیمکت‌های چوبی تزئین میشد.

از آنچه روزی تربلینکا نام داشت ، اثری باقی نمی‌ماند و گودال‌ها پیوسته خالی میشدند.

درمقابل این باغ ملی زیبا و آرام ، اندوه و اضطرابی عجیب زندانیان

را فرا گرفت . معلوم بود که دیگر تنها مرك تهديدشان نمی کند بلکه عدم چهره نمایانده است ؛ عدم موجودیت ، عدم هر گونه اثر و خاطره ای ، ترس از مرك در مقایسه با عدم هیچ نیست . مرك يك امر طبیعی است و در توسعه و تکامل تاریخ جایی برای آن هست . لیکن عدم ، انسان را به کناره های سیاهچالی تاريخ می آورد که همان دنیای قبل از خلقت بوده است . در مقابل عدم ، دیگر هیچ چیز وجود ندارد . آوازا مبدل به فریاد شده و رقص ها به صورت رسوم و عادات اقوام وحشی درآمده بودند .

در چنین محیطی بود که آخرین گودال گشوده شد . در این گودال ده هزار نعل وجود داشت ، ده هزار نعل مساوی کارپانزده روز بود . تا پانزده روز دیگر تر بلینکا نابود میشد .

روز جمعه سی ام بود . لالکا تازه به مرخصی رفته بود . جیلو اولتیماتوم داد . جواب فردای آن روز رسید :

«دوشنبه ، ۲ اوت ۱۹۴۳ — ما صبح آن روز با استفاده از تمام وسائل مناسب باردیگر تأکید خواهیم کرد . فریاد جمع این خواهد بود : « انقلاب در برلین ! »



روز، هنوز نمرده بود. روزی زیبا و گرم بود و غروبش ملایم و نورانی .
 واپسین شب بر تربلینکا پرده می‌گسترد.
 در اردوگاه شماره ۲ کوبا موفق شده بود چند لحظه‌ای را در یک گوشه
 پنهان و خلوت حیاط با سونیا بگذراند. آنها درحالی‌که هیجان گلویشان را
 می‌فشرده، کلامی با هم صحبت نکرده بودند. سخنان گنگ آنان، فشردن دستها،
 نگاهها و آه‌ها بود. آیا پایان تربلینکا، پایان عشق آنها خواهد بود؟ سونیا،
 کوفته بنظر می‌رسید، خود را بنرمی بر روی سیم‌های خاردار اطراف حیاط
 انداخته بود و چشمانش را بسته بود، گویی می‌خواست در همین محل و در همین
 لحظه بمیرد، کوبا، قبل از آنکه ترکش کند، در حالی‌که او را بشدت بخود
 می‌فشرده گفت:

— فردا بجستجوی تو خواهم آمد و با هم فرار خواهیم کرد.
 و دختر با صدایی دوردست پاسخ داد:
 — آری، درست است. با هم خواهیم گریخت.

«آبراهام لیند واسر» (۱) که سابقاً معاون دکتر زیرمان بود روی تخت-
 خواب چوبی خود دراز کشیده بود. یک بیماری استخوانی مفاصل او را منجمد
 ساخته بود و نمی‌توانست دست‌ها و پاها را خم کند. با زحمت زیاد جا-
 بجا میشد. معجزه بود که آلمانی‌ها او را اعدام نکرده بودند. لیکن این موضوع

۱ — A. Lindwasser مصاحبه این شخص با نویسنده کتاب ترجمه از
 مجله هاری ماچ پاریس به ضمیمه در آخر همین کتاب چاپ شده است — م.

تغییری در اصل ماجرا نمیداد. او میدانست که فردا نخ‌واهد توانست فرار کند و در هر حال خواهد مرد. بیصدا، انعکاس دراز شعله‌های آتش را که روی دیواره وسط ساختمان بازی میکردند، تماشا میکرد. میل به خواب نداشت. فردا برای همیشه بخواب میرفت.

الیا هوروزنبرگ (۲) که خود را به رفیقش «پاسامونیک» چسبانده بود میکوشید تا هیجان خود را آرام سازد. وقتی که چشم برهم نهاد، تمامی اردوگاه را در میان شعله‌ها مجسم میدید. لیکن چون میخواست هر يك از خاطرات آخرین لحظات زندگی تربلینکا را در درون خود حفظ کند بلافاصله چشم خود را باز میکرد. پیوسته تکرار می‌کرد: «هیچ چیز را فراموش نکردن، همه چیز را به خاطر آوردن، لیکن حوادث در مغزش همچون آبشاری عظیم درهم می‌آمیختند. برای مهار کردن سیل پر آشوب خاطرات خویش و برای اطمینان از اینکه همه چیز را بخاطر دارد پیوسته از خود سؤال میکرد: رسیدن من؟ میدانست که به يك سوراخ خزیده بود، دیگر تاریخ روز ورود را بیاد نداشت، فکری کرد. آه، بله! روز «روش هوشانا» یا بهتر بگوییم شب قبلش بود، درست بخاطر می‌آورم، همان شب بود که برلینر ماکس بی‌یلاش را کشت، عنان اراده خود را گسیخت و خاطراتش همچون فرفره‌ای دیوانه، بیرون ریخت. آن شب پراضطراب را بخاطر آورد، خاطره‌اش به کابوسی مبدل شد و بیشتر خود را به «پاسامونیک» چسبانید. دستخوش سیل خاطرات شده بود، آنگاه ورود خود را به اردوگاه شماره ۲ در نظر مجسم ساخت و باز پس رفتن خود را در مقابل توده عظیم نعش‌ها. «اروین»، آن اس. اس. مجنون و «سادیك» که هر روز نزدیک پنجاه زندانی را بخاطر تفریح و لذت شخصی می‌کشت، در حالیکه روی يك دماغه خاکی می‌ایستاد افراد منتخب خود را صدا می‌کرد و آنها برای اینکه زودتر آسوده شوند بسویش میدویدند و لباس کندن را شروع میکردند. وقتی نزدیک او می‌رسیدند لخت بودند، این يك دستور بود، کسانی که لخت نشده بودند قبلاً از مردن بشدت كتك می‌خوردند، کسانی که آهسته گام برمیداشتند و کسانی که سر خود را باندازه کفایت خم نمی‌کردند نیز همینطور. بدین ترتیب زندانیان «پیشدستی کرده»، «در يك حرکت میدویدند،

لخت میشدند، بزانو میافتادند و سر خود را خم می کردند. آنها که خیلی خوش شانس بودند بلافاصله میمردند. این ماجرا همچون صحنه‌ای از يك «باله» در عالم خواب ورؤیا میگذشت.

پاسامونيك زمزمه کرد:

- بخواب رفته‌ای؟

- نه. کابوسی در خواب دیدم. آیا ماجرای آن لاشخور را بیاد داری؟

- آری.

- هیچکس تا کنون مانند ما رنج نبرده است.

- نه .

گمان میکنی که موفق خواهیم شد؟

- آری .

- روزی یکدیگر را خواهیم دید؟

- نه .

- فردا، در جنگل، روی خزه‌ها خواهیم خوابید و درختان بزرگی بر بالای سر ما خواهند بود . هوا بوی خوب خواهد داد . صدایی نخواهد بود، همه بخواب خواهند رفت، بخوابی عمیق و قطع نشدنی ، تا حد بی نهایت ، من خود را می بینم که دراز کشیده‌ام و آسمان را می نگریم، بصدای باد گوش فرا میدهم و احساسی در وجودم بیدار میشود . آزادی خوب است ، زندگی خوب است .

- آری .

- نه ؟

- چرا؟ ولی قبلا بهتر است بروی خود را گرم کنی.

- ولی؛ ما پیروز خواهیم شد، نه؟

- آری .

- مطمئن هستی؟

- آری .

- من تو را دوست دارم، پاسامونيك. تو تنها دوست من هستی.

جیپلو و آدولف کنار هم دراز کشیده بودند.

جیپلو گفت:

- بسیار خوب. تمام شد.

- برای ما بلی. ولی نه برای دیگران. برای آنها هرگز تمام نشده است.

- درباره نقشه چه فکرمی کنی؟

- ممکن است خیلی بد باشد، لیکن شانس داریم که چند نفری را از اینجا خارج کنیم.

- تو فکر میکنی که آلمانی‌ها مشکوک شده‌اند؟

- نه، باید گفت که آنها چیزی نمیدانند ولی بدگمانی‌هایی دارند.

آنها نسبت به ما بی‌اعتمادند. تاکنون توانسته بودند به ما بقبولانند که کمی امید وجود دارد لیکن حالا همه چیز تمام شده است، امید نیست، هیچ چیز نیست. مثل يك لحیم‌کاری است. میدانند که دارد خیلی شکننده و حساس می‌شود. بعقیده من، در آن روزی که برای نابود ساختن ما برگزیده‌اند، باتانک اردوگاه را محاصره خواهند کرد.

- ولی ببین، ما بر آنها پیشی جسته‌ایم.

- خیلی کم.

- بعقیده تو در کمیته چه ماجرایی اتفاق افتاده است؟

- آنقدر وسواس برای بی‌نقص بودن کار نشان داده‌اند که نتوانسته‌اند تصمیم بگیرند. این یکی از خصوصیات یهودیان است که دست به هیچ کاری نمی‌زنند ببهانه اینکه می‌توان کاری بهتر از آن کرد. از طرفی، اینها مرد عمل نیستند. در آنجا ترس و خستگی هم هست. کوشش کن تا بخاطر آوری که آنها از نخستین روز ورود آلمان‌ها چه کشیده‌اند: ستاره زرد، گتو، گرسنگی، تازیانه، ترس، امیدی که ذره ذره از میان رفته، وبعد تر بلینکا، غوطه خوردن درد نیایی دیگر، وحشت، زندگی وارونه.

- آری، گمان می‌کنم که حالا دیگر می‌فهمم. از روزی که باینجا رسیده‌ام

خیلی چیزها فهمیده‌ام.

در حالیکه از سراسر ساختمان زمزمه برمی‌خاست، تر بلینکا آخرین

آسمان شب خود را که در دامن مغرب افتاده بود مشاهده کرد . زندانیان که خستگی و فشار عصبی از پایشان در آورده بود ، نزدیک صبح بخواب رفتند .

در اردوگاه شماره يك ، الكساندر کودلیك ، بار مختصر خود را بدقت بسته بود : يك قطعه صابون . يك « ژاكت » و يك جفت کفش یدکی . برای آنکه کسی این اشیاء را از او نذرند . همه را زیر سر خود گذاشته بود و پس از مدتی دراز بیداری ، بخواب رفته بود . خوابی پر از ترس و امید . رؤیایی ناگهانی در سرش ترکیب . دید که اردوگاه چیزی جز يك شعله عظیم نیست . میخواست از شادی فریاد بزند و پیروزی خود را اعلام دارد لیکن هیچ صدایی از دهانش خارج نمی شود .

ناگهان چشمها را گشود . نوری کورکننده چشمش را زد . چرخ زد و پلكها را باز کرد . از يك پنجره ساختمان وسیع خوابگاه ، نور آفتاب همچون يك دسته شعله پر حرارت بدرون می تابید و تمامی ساختمان را روشن میساخت . کودلیك ناگهان بخاطر آورد که در کجاست و چه واقعه ای اتفاق خواهد افتاد . دلهره گذشته و شادی آینده لحظه ای در درون او بمبارزه پرداختند . از هیجان میلرزید و آماده آن بود که از شادی فریاد بزند و به گریه بیافتد . آنگاه به دعا پرداخت ، به ستایش خداوند پرداخت و او را شکر گذاشت . نمیدانست چرا و برای چه : آیا از آن جهت که این خورشید نورانی را آفریده و به او اجازه داده است که به تماشای آن پردازد؟ روی پالیستاد وازیکی از پنجره ها بیرون رانگر است و از ورای محوطه محصور درسه ردیف سیم خاردار به دشت مرطوب و شبنم زده و جنگلی که مه سبك صبحگاهی بر روی آن بصورت قطعاتی پاره پاره افتاده بود نگر است . میدانست که زنده خواهد ماند . زندگی قوی تر است ، هیچ چیز در مقابل آن نمیتواند پایداری کند .

ساختمان آهسته جان میگرفت ، کودلیك به تخت خواب خود بازگشت و بی حرکت ، غرق در نور آفتاب این روز درخشان دراز کشید .

ساعت شش احضار شروع شد. کالمان تا گمان نمی توانست چشمانش را از دو درخت کهنسال سیاه و بی حرکت، که در میان آنها اس.اس ها رفت و آمد میکردند بردارد. آنها. گواهان گنگ و بی زبان حوادثی فراوان بودند که شاخه های گره دار، بی تفاوت و پراز آرامش خود را به رسو گسترده بودند. زمانی دراز بود که تا گمان با این دودرخت گفتگویی غیر ممکن را آغاز کرده بود و آنها که محرم سرگشتگی او بودند، همواره با همان آرامش پرشکوهی که امروز داشتند به سخنانش گوش داده بودند. همچون قوش های پرغروری بودند که زمستان بی بال و پرشان ساخته بود و اینک که بهار رسیده بود وزنی و حتی رنگی گرفته بودند يك رنگ سبز قشنگ تیره و عمیق. ناگهان با آنها خدا حافظی پر هیجان و احترام آمیزی کرد: «خدا حافظ، یاران قدیمی من، خدا حافظ دوستان کم سختم، گواهان من که چشم داشتید و میدیدید ولی زبان نداشتید تا تعریف کنید.»

گالفسکی پیش آمد، با تمام قدرت و اراده اش خود را با صلابت نگاهداشته بود. استقامتی بکار میبرد تا بزمین نیفتد. خسته و ناتوان، ایستاد. دهانش باز شد و سخن گفت:

– روز تازه ای آغاز میشود. این، آخرین روز نخواهد بود: امیدوارم که هر کس، مثل همیشه (در اینجا لحن بیانش تغییر یافت) کار خود را ببهترین صورت ممکن انجام خواهد داد. (چهره اش روشن شد و همه زندانیان دیدند که بایک چشمش، چشمکی زد). اربابان ما آلمانی ها، به وعده خود وفا کرده اند و کسانی که مدتهاست در اینجا بسر میبرند میدانند که آنها برای ما چه کرده اند. حالا برعهده ماست که ما نیز، وعده خود وفا کنیم و کار خود را خوب انجام دهیم.

آنگاه به سوی آلمانی ها رو کرد و سلام داد.

ساعت نه هنی يك گاری خود را در خیابان اسلحه خانه بحرکت در آورد. از آن دفعه، از پنج ماه پیش تا کنون، فقط خورشید راه خود را در آسمان تغییر داده بود، بقیه چیزها همه بجای خود بود: همان ساختمان ها، همان دو قراول طرفین اسلحه خانه و همان زندانیان که چند متر عقب تر بودند...

دره‌های خنك و صاف ، چرخ‌های گاری بسا صدای تیزی روی سنگ ریزه‌های جاده کشیده شدند، مردماندند و توقف کردند. صدای سوت بانوت‌های منظمی‌طنین‌انداخت ، پنجره قبلا باز شده بود ، سه جعبه نارنجك يکي پس از دیگری بیرون داده شد . زندانی باهمان حرکت ، آنها را در گاری مخفی ساخت . هنی يك که بدقت و متناوباً بهردو قراول چشم دوخته بود . قرار گرفتن سه جعبه را در درون گاری احساس کرد. کمیته تصمیم گرفته بود که تفنگ‌ها نیز از اسلحه‌خانه بیرون آورده شوند . هنی يك دید که قن‌داق‌های تفنگ يکي پس از دیگری از درون پنجره ظاهر می‌شوند. تفنگ‌ها بالامی‌آمدند، معلق میشدند و ناپدید میشدند. دستی بیرون آمد و علامتی گنگ داد . پنجره بسته شد. گاری بحرکت افتاد. همه چیز بدون ادای کلمه‌ای پایان یافته بود.

در نقشه تازه قیام پیش بینی شده بود که تفنگ‌ها بین دو مرکز توزیع تقسیم شود: در انبار سیب زمینی و در گاراژ. وقتی هنی يك به مقابل گاراژ رسید حرکت گاری را آهسته کرد . يك زندانی همراه با گاری بحرکت افتاد . هنی يك بدون آنکه نگاهش کند زمزمه کرد : « پنج تفنگ » و گاری در مقابل توده خاکروبه ایستاد . سه زندانی ، بی حرکت انتظار می‌کشیدند . ناگهان هر سه خم شدند و خاکروبه‌ها را بفل‌زدند و زندانیان دیگر به آنها نزدیک شدند و از آنجا تا در ساختمان ، زنجیری تشکیل دادند.

سلاح‌ها از این خط زنجیر ، همچون وزش نسیمی گذشتند. خط زنجیر با همان سرعتی که تشکیل شده بود از هم گسست و گاری دوباره بحرکت افتاد .

خیابان بزرگ ، خلوت و آرام بود . در سر پیچ « خیابان تبعیدیان » هنی يك با يك آلمانی مواجه شد. آلمانی به او نگر است ، هنی يك ترسید ، ولی اس. اس. ناگهان بروی او تبسم کرد.

انبار سیب زمینی . در آنجا هم همان خط زنجیر و همان حرکت نسیم مانند اسلحه و بعد گسستن خط و دیگر هیچ . هنی يك گالفسکی را دید که نزدیک شد و در انبار ناپدید شد. هنگام عبور او ، احساس کرد که بر صورت رئیس تبسمی نقش بسته است . شادی عظیمی درخونش دوید و سراسر وجودش را از سعادتی بی‌منتهی لبریز ساخت.

ساعت ده در اردوگاه شماره دو ، کار ازمدتی قبل شروع شده است. جیپلو فرمان داده است که هرچه ممکن است آهسته تر کار کنید ، حتی در زیر شلاق. نعش ها بصورت توده ای بیش از پیش بلند و مرتفع در کنار آتش جمع شده اند . جیپلو آخرین کمدی خود را بازی می کند . جیغ می کشد و شلاق خود را بصدا در می آورد و بر حسب تصادف بر روی پشت زندانیانی که با هستگی حرکت می کنند فرود می آورد ، لیکن نه تازیانه و نه فحش نمی توانند حرکت زندانیان را سریع تر سازند.

آدولف از این دسته بآن دسته میرود ، گاه بدسته مأمور آتش ، گاه بدسته حمل کنندگان نعش ها، و گاه نیز کیسه های خاکستر را روی الك می ریزد، همه چیز را بررسی می کند ، دلگرمی می دهد . دستور ها را بخاطر همه می آورد . لیکن هرچه زمان بیشتر می گذرد می بیند که در ته چشمان زندانیان يك سؤال و يك دلهره زاده می شود و رشد می کند. آیا سرانجام همین امروز است؟ آیا امروز روز مرگ یا روز پیروزی ما خواهد بود ؟

ساعت یازده کوماندوی پاك کردن « راه آسمان » امروز بسر کار نیامده است: بنابراین ارتباط با اردوگاه شماره يك قطع شده است .

همه چیز از بین رفته بنظر میرسد. فقط یکنفر هنوز هم می تواند وضع را نجات دهد: ویرنیک. گواهی اورا بشنویم (۱):

«مستولان نگران بودند . چون ما هیچ دستوری در باره ساعت شروع قیام نداشتیم. من نمی توانستم یکجا بمانم و می بایستی دائماً مراقب خود باشم تا مبادا موجب برانگیختن سوءظن آنها شوم. می کوشیدم تا کاملاً حواس خود را جمع کار کنم ، لیکن می دانستم که اگر وسیله ای برای برقرار ساختن تماس با اردوگاه شماره يك نیابم ، نابود خواهیم شد. فکر يك مرگ مذلت بـار ، پس از آنهمه رنج و آنهمه کوشش ، غیر قابل تحمل بود ، من می بایستی بخاطر خودم ، بخاطر دیگران ، بخاطر جهان ، برای نجات خودم ، نجات آنها و برای تعریف کردن ، موفق شوم . احساس می کردم از حیاط بزرگی که دوستانم ، دوران مرگ تمام نشدنی خود را در آن سپری می ساختند ، اضطراب

۱ - گواهی ویرنیک در سال ۱۹۴۴ از طرف کمیته هم آهنگی یهود ، مخفیانه در ورشو انتشار یافت.

و اندوه بالا میآید و مرا در خود میفشارد و دلهره و آشوب قلبم را زیرورو میکند. میدانستم که این روز برای همیشه معنای حقانیت یا محکومیت رنج درازما و همکاری وحشت‌آور مارا با آلمانی‌ها خواهد داشت. در زیر آفتاب سوزان، اضطراب و مرگ، رایحه‌ی نفرت‌انگیز برمیخاست...

«سرانجام راهی بنظرم رسید. رئیس آلمانی من که نامش را بخاطر ندارم، لیکن او را «پیراهن قهوه‌ای» می‌نامیدیم، نسبت به من حس احترام مختصری داشت، چون کاردانی و مهارت مرا تحسین می‌کرد. به سراغ او رفتم و گفتم که احتیاج به تخته‌ای مسطح دارم (انبار چوب در اردوگاه شماره یک قرار داشت)، این آخرین شانس بود. وقتی او به من گفت که خودش با چند نفر دیگر به آنجا خواهد رفت در درون سینه‌ام خلایق عظیم احساس کردم و در ته کارگاه مبهوت و ناتوان باقی‌ماندم. بخاطر ندارم که غیبت آنها چقدر طول کشید و در آن فاصله من چه کردم، لیکن وقتی «پیراهن قهوه‌ای» را مجدداً در چهارچوب در کارگاه دیدم، علاقمند شدم که دوباره زندگی کنم و مبارزه‌ام را ادامه دهم. آخرین حيله در آن لحظه بنظرم رسید. تخته‌ها را بررسی می‌کردم و ابعاد آنها را از تمام جهات اندازه می‌گرفتم و بعد با قیافه‌ای ناراحت همه را بگوشه‌ای میانداختم و می‌گفتم بدرکار من نمی‌خورند. «پیراهن قهوه‌ای» پرسید آیا لازم است که تخته‌های دیگری بیاورد. به او پاسخ دادم که بدین ترتیب ممکن است یک روز تمام را به رفت و آمد بگذرانیم و بهتر است که خود من شخصاً برای یافتن تخته‌های مناسب به انبار بروم. ظاهراً دستورهایی به او داده شده بود چون از این تقاضا ناراحت و نگران شد. اضافه کردم که بهر حال از نظر من موضوع بی‌تفاوت است و اگر امروز این تخته‌ها به من نرسد، به استراحت خواهم پرداخت. پس از سکوت ممتدی توأم با تردید، سرانجام به من دستور داد که خودم برای یافتن تخته‌ها بروم.»

«مدتی بود که به اردوگاه شماره یک نرفته بودم و نمی‌دانستم که علامت شروع کار چگونه به من داده خواهد شد. وارد اردوگاه شدم و با ناراحتی عصبی، در انتظار دریافت علامت به اطراف خود نگریستم و صورت بی‌حرکت و گنگ زندانیانی را که در راه با آنها برخورد می‌کردم می‌کاویدم. سؤال من روی صورت آنها لیز می‌خورد و نگاه‌های آنها از فرط بی‌تفاوتی مرده و بی‌حرکت بود. مسئول انبار چوب یک یهودی پنجاه ساله عینکی بود. او را از روی قیافه می‌شناختم لیکن چیزی در باره اش

نمیدانستم . وقتی به انبار چوب رسیدم گمان کردم که با شکست مواجه شد. ام . مرد بدون آنکه مرا ببیند بصورتی می‌نگریست و از چهره‌اش که بآن خیره شده بودم جز خستگی ، اندوه ، و رنجی طولانی چیزی منعکس نبود . در اینوقت بخود گفتم که قطعاً روز قیام باز هم به عقب‌انداخته شده است . در همان زمان که سه نفر افراد همراه من با مسئول آلمانی مشغول گفتگو بودند تا توجه او را منحرف کنند من به انتهای ساختمان انبار رفتم تا چوب‌های مورد نظر را انتخاب کنم . آنجا تاریک بود و پس از نور درخشان روز ، بزرگداشت می‌توانستم اشیایی را که در اطرافم قرار داشتند تشخیص دهم . ناگهان ، زمزمه‌ای در کنار خود شنیدم . از جا جستم و آهسته سر خود را بالا بردم . مسئول انبار مقابل من بود . آهسته ، بی آنکه هیچیک از خطوط صورتش تکان بخورد تار کرد : « امروز ساعت ۱۶ ، و بعد همچون وزش نسیمی گفت : « علامت ، انفجار یک نارنجک خواهد بود ، من با عجله تمام چند تخته فراهم کردم و بدوستانم گفتم آنها را حمل کنند . وقتی از انبار بیرون آمدم ، گویی خورشید در قلبم طلوع کرده بود ، »

در اردوگاه ، خبر همچون باروت ، منفجر شد . زمزمه‌یی برخاست ، دعا و مرثیه ، غرشی خفه که مبدل به فریادهای وحشیانه شد : « امروز جهان میلرزد ، این روز ، روز داوری بزرگ است ، تازیانه‌ها بحرکت درآمدند و باتون‌ها بر پشت‌ها خوردند ، افراد تند تر دویدند و زمانی که گودال بزرگ گشوده شد و مرگ پراکند ، بر زمینه یکدست آسمان خورشید صعود پر شکوه خود را بسوی اوج ادامه میداد .

ظهر در اردوگاه شماره یک ستون‌های زندانیان به گتو باز می‌گشتند تا ملاقه‌ای آب گرم سوپ و چند تکه‌ای نان خمیر شده دریافت دارند . آنها بلند و بغلط ، سرود تر بلینکا را میخواندند ، « تا لحظه‌ای که سر نوشت گوشه چشمی بما کند ، و تا گمان می‌اندیشید » این همان گوشه چشمی بود که امروز صبح کالفسکی بما نمایاند ، افراد که انتظار گویی سیرشان ساخته بود حتی در فکر گرفتن ملاقه سوپ خود نیز نبودند . رؤسای گروه‌ها پنهانی و ادارشان می‌ساختند تا در مقابل گیشه آشپزخانه به صف بایستند : « بصورت عادی . همه چیز باید عادی و مانند هر روز باشد . صف زندانیان آهسته در مقابل گیشه

تشکیل میشد و بی حرکت و بی صبر همچنان کشیده میشد ، وقتی که غذایشان را می گرفتند روی زمین در میان گرد و خاک می نشستند . هیچکس چیزی نمی خورد . در زیر آسمان گرم و داغ ، سکوت مطلق حکمفرما بود .

ساعت يك در اردوگاه شماره ۲ کار داشت تمام میشد . باید این نکته بدیهی را در مد نظر داشت که تمامی نعش های خارج شده نباید امروز سوزانده شوند . «هربرت فلوس» عصبانی بود . کارول پت زینگر تهدید میکرد : «بوی نعش ها خفه کننده شده بود و افراد ، در حالیکه حرارت و بوی نعش هایی که از گوال ها خارج میشدند منقلبشان ساخته بود تلو تلو می خوردند و بعضی ها بزمین می افتادند . در این وقت جیلو به آدولف نزدیک شد . او داوطلب شده بود که پس از ناهار کار را به پایان رساند و يك دسته از افرادی قوی و کارکن را نیز برای همکاری انتخاب کند . اس . اس از او تشکر کرده و به او وعده دو برابر کردن جیره غذایش را داده بود .

در محوطه داخل سیم خاردار اطراف ساختمان ، زندانیان در زیر اشعه گرم و بی رحم خورشید از حال می رفتند . گرما و هیجان ناتوانشان ساخته بود .

ساعت دو زندانیان که مدتی طولانی بی حرکت و بهت زده مانده بودند ، بطور نامحسوسی ابراز ناراحتی و عصبانیت می کردند . جیلو ، قبل از آنکه با کوماندوی داوطلب خود کار را شروع کند به «کالمان» ، محافظ ساختمان دستور داد که زندانیان را در داخل ساختمان محبوس سازد . آنگاه خارج شد تا نعش ها را برای سوزاندن آماده کند .
گارد اوکرائینی در را پشت سر او بست .

ساعت دو و ربع مسئول آشپزخانه به اوکرائینی نزدیک شد . گفت مخزن آب خالی است و باید آن را پر کرد . اوکرائینی قبول کرد که در را باز بگذارد

ورفت و آمد بین آشپزخانه و چاه که در فاصله بیست متری در خارج محوطه قرار داشت برقرار شد .

ساعت دو و نیم در اردو گاه شماره يك، گرمای زیاد آلمانی ها و اوکرائینی ها را فراری داده بود و آنها برای چند لحظه ای استراحت رفته بودند. کورلاند در ساختمان «بیمارستان» تنها بود کاغذهای خود را مرتب کرد و آهسته و گویی با تأسف، ساختمان را ترك کرد تا به اعضای کمیته بپیوندد . او بزودی میمرد لیکن باید قبل از مرك بازهم مبارزه کرد. اندوه و کوفتگی او را در خود گرفته بود. اردو گاه از شدت نور سفید شده و بی سکنه و خاموش بود . کورلاند سراسر آن را با قدم های آهسته بسوی آخرین مأموریت خویش و آخرین نبردش پیمود.

ساعت سه در اردو گاه شماره ۲، در داخل ساختمان بزرگ و تأثرناپذیر آن، گرما خفه کننده بود و غلیان بی صبری زندانیان به مرحله بی بازگشتی رسیده بود.

افراد جیبیلو در اطراف تل نعلی های منتظر آتش ، با سکوت کامل در رفت و آمد بودند .

سه اوکرائینی که در سایه طوقه چاه نشسته بودند و به یهودیان آشپزخانه دستور داده بودند که برایشان مشروب بیاورند ، باهم چند کلمه ای رد و بدل میکردند و ظاهراً گفتگوی دوستانه ای داشتند .

در پای برج های مراقبت، یهودیان دیگر با قراولان مشغول بحث بر سر مطالب مختلف بودند. در پرتو آفتاب از دست های آنها برق زرد رنگی، گاه گاه می درخشید. و قراولان يك بیک از برج ها پایین می آمدند...

ساعت سی و سی دقیقه در اردو گاه شماره يك، در معبرهای باغ وحش، يك اس.اس. مبتلا به بی خوابی، آهسته گردش میکرد. کاپوسودو ویج به او نزدیک شد و چیزی گفت . هر دو باهم برای افتادند . الکساندر کودلیك ، در حالیکه

آستین‌ها را بالا برده و روی چمن چمباتمه زده بود و چنین وانمود می‌ساخت که مشغول تزیین آن است ، عبور آنها را ظاره میکرد .
کومان‌دوی گندزدایی ، همچون دسته‌ای سرباز مخفی وقاچاق ، در حالیکه نوک پا از روی زمینی که زیر فشار گرما پیچ و تاب می‌خورد می‌گذشت ، خود را روی سطح وسیع میدان بزرگ لغزاند ...

ساعت سه و چهل دقیقه در کارگاه خیاطان ، جایی که گالفسکی ، سالزبرگ و کورلاند گرد آمده‌اند ، انتظاری خاموش ادامه دارد . در کارگاه باز است ، لیکن هوای بی‌حرکت خارج ، هیچ زمزمه‌ای ندارد
گالفسکی ، رو در روی حیاط ، در حالیکه نور به چشمانش می‌زند ، با ناتوانی رشته‌های خاطرات خود را يك بيك جمع میکند . پس از آنکه يك باردیگر جزییات قیام را از نظر می‌گذرانند و یکبار دیگر اطمینان می‌یابد که همه چیز منظم است ، با اعتماد ، خود را بدست خاطرات دردناک راه درازش می‌سپارد . ملاقات با خوکن و برلینر ، نخستین نبردشان ، انتصابش ، احساس مفید بودنش ، محبتی که در دوزخ زاده شد و بعد عزیمت خوکن ، مرک برلینر و باز هم تنهایی ، آن شب دراز اضطراب و دل‌هره و اندوه ، آدولف و بعد کورونگیتسکی . بعد کورلاند . سالزبرگ ، مونی‌یک و بالاکره جیبیلو ؛ زمستان ، بیماری ، نخستین قیام ، ناکامی و شکست ، کاروان‌هایی که پی‌درپی میرسیدند ؛ همچون «تم» تغییرناپذیر و سرسختی که می‌خواهد بیادشان بیاورد که مرک حرفه آنهاست ؛ بهار ، جشن‌ها ، قیام تازه ، پیروزی مردگان ، خروج از قبر . امروز او به پیروزی ایمان دارد ، میداند که تا چند ساعت دیگر سرانجام خواهد مرد لیکن تبرئه شده ، انتقام کشیده و آرامش یافته . يك کوشش دیگر و همه چیز پایان خواهد یافت .

صلح ، آهسته درونش را پر میکند . نقاب نازکی از اشک ، دنیای اطرافش را از او جدا می‌سازد ، نگاهش را در پشت پرده خود پنهان میدارد و منتقلش میکند .

ناگهان يك فریاد ، فریادی خفه و پرازا اضطراب در داخل ساختمان . همه خشکشان می‌زند . گالفسکی از جا می‌جهد .

«کیو» فرشته مرك همچون جفدی بدشگون ، وارد گتو شد . افراد که فاجعه‌ای را پیش بینی میکردند از تمامی کارگاهها ، پیشروی آرام و آهسته او را تعقیب میکردند . او با همان قدم‌هایی که پیوسته بجپ و راست منحرف میشد بسوی درساختمان بزرگ خوابگاه میرفت . سایه ساختمان او رادر خود بلعید . زمان متوقف شد .

سی‌ثانیه . يك دقیقه . دو دقیقه . يك فریاد پرازخشم . گوشه تاریک در حرکتی کرد و سه نفر در میان چارچوب آن ظاهر شدند . اول دونفر با سرهای خم شده و پشت سر آنها «کیو» .

این دوزندانی ، درساختمان پنهان شده بودند . جیب‌هایشان را خالی کردند : پرازسکه‌های طلا بود .

گالفسکی «کیو» را دید که آن دونفر را جلو خود بطرف در گتو . بسوی «بیمارستان» میکشاند .

کورلاند . بیاد ماجرای کرونتبرگ افتاد و آهسته گفت :
— آنها صحبت خواهند کرد . باید قیام را بلافاصله آغاز کرد .

— يك داوطلب برای کشتن «کیو» .

ناگهان سکوت برهم خورد . همه بجلو آمدند . گالفسکی ، «وولومانشیک» را انتخاب کرد ، یکی ازدزدان سابق ورشو . آدولف او را بعنوان محرم خود انتخاب کرده بود .

گروه مقدم کمیته پنج‌تفنگ . يك رولور و يك نارنجك ، همان نارنجکی که علامت شروع قیام بود . در اختیار داشت . وولومانشیک یکی از تفنگ‌ها را گرفت . از گتوبه حالت دو عبور کرد و در گوشه ساختمان بزرگ موضع گرفت . زانوزد . تفنگ را به‌شانه گذاشت و منتظر ماند .

«کیو» معبر خروجی گتورا می‌پیمود . وولومانشیک از فاصله سی‌متری از شکاف مگسك تفنگ خود مسیر او را تعقیب میکرد . انگشت سبابه‌اش آهسته بروی ماشه قفل شد . «کیو» همچنان راه میرفت و تا يك میلیمتر دیگر نمی‌مرد .

درساختمان ، نارنجك آماده انفجار بود و یکی از افراد در حالیکه بازوی خود را بعقب برده بود ، آنرا در دست گرفته و بی حرکت منتظر بود .

« کیو » اینك در امتداد طول ساختمان راه می پیمود . وولومانشيك چهره مصممی بخود گرفت ، نفس را حبس کرد و شليك کرد . تفنگ از جا پرید و « کیو » بزمین در غلتید . سکوتی برقرار شد . آنگاه ، وولومانشيك ، با تأمل و دقت باردیگر تفنگ را بر شانه گذاشت و شليك کرد و بدن « کیو » قبل از آنکه برای همیشه از حرکت باز ایستد آخرین تکان خود را خورد

گالفسکی با فریاد به وولومانشيك اخطار کرد که دراز بکشد ، نارنجك پرتاب شد ، غلتید ، متوقف ماند و منفجر شد .

قیام شروع شده بود .

شروع پیش از وقت عصیان . اردوگاه را در حالت بهت فرو برده بود . افراد گروه های جنگی ، زندانیان ، آلمانی ها و اوکرائینی ها ، مانند سنگ بی حرکت ، غافلگیر شده ، مردد و حیرت زده بودند . انعکاس صدای انفجار نارنجك همه جا پیچید و تدریجاً خفه شد .

قبل از همه ، افراد گروه ها بخود آمدند . در حالیکه نیمه کاره بدور هم جمع شده بودند هر يك بسوی محل مأموریت خود دویدند . این نخستین تند باد قبل از توفان بود .

ناگهان ، غرشی همچون رعد بصورت انفجارهایی وسیع آغاز شد . ده ها نارنجك بصورت زنجیری ، پشت سر هم منفجر شدند . هوا تیره شد و بلافاصله تیر اندازی آغاز شد : نا منظم ، پراکنده و خشم آلود . شعله های حریق بالا رفت ، قرمز شد و غرید . آنگاه از سراسر اردوگاه فریادهای هورا برخاست ، این نخستین فریاد آزادی بود . لیکن آلمانی ها نیز بنوبه خویش ، بخود آمدند . فرمان بهمه داده شد ، اوکرائینی ها دویدند ، تیر اندازی دوباره بر شد . اینك به تیر اندازی های نا منظم تفنگ ها ، گلوله های منظم مسلسل ها پاسخ می گفتند .

نبرد در گرفته بود .

شروع قبل از وقت قیام، تمامی پیش بینی‌های مربوط به حمله را برهم زد. رؤسای گروهها متوجه شدند که سرنوشت نبرد اینک بیش از همیشه بستگی به فداکاری و از خود گذشتگی ایشان دارد. گالفسکی در حالیکه افراد کمیته در اطرافش بودند، افراد گروه ذخیره را جمع کرد. مأموریت آنها این بود که گتو را بصورت يك اردوگاه سنگربندی شده درآورند، تا حدممکن دشمن را در پشت این سنگرها متوقف سازند، به زندانیان فرصت فرار دهند و تا آخرین فشنگ و آخرین نفر مقاومت کنند.

رودك، در حال دویدن، جهیدن و تیرانداختن، با اعضای گروه حمله خود از میان آشوب و غوغای فریادها و گلوله‌ها میگذشت. اعضای گروه از میان ابری که دودهای تیره و انبوه گلوله‌ها تشکیل داده بودند به هجوم خود ادامه میدادند. همه چیز پر آشوب و بی‌نظم بود لیکن آنها راست بطرف مقابل خود میرفتند، بی آنکه پرده‌هایی را که شعله حریق‌ها بگردشان کشیده بود ببینند و فریاد مجروحانی را که تضرع میکردند بشنوند. آنها، حتی وقتی که یکی از افراد دسته نیز، هنگام دویدن هدف گلوله يك گارد او کرائینی که در خطوط مقدم موضع گرفته بود شد و بزمین درغلطید، از سرعت حرکت خود نکاستند. سرنوشت قیام بستگی به این سرعت داشت چون مأموریتشان این بود که اتومبیل زره‌پوشی را که در نزدیک پست مراقبت متوقف بود از کار ببندازند. در نقشه اصلی قیام تمامی این موارد پیش بینی شده، آماده شده و تمرین شده بود. قرار بود با يك رشته تیراندازی منظم از جهات مختلف، مانع رسیدن سرنشینان زره پوش به اتومبیل خود شوند. لیکن چون قیام زود تر از وقت شروع شده بود این نقشه نیز در بوته فراموشی مانده بود و حالا کاری جز همین مسابقه دیوانه‌وار برای پیشدستی بر سرنشینان آلمانی زره‌پوش در رسیدن به این اتومبیل باقی نمانده بود.

رودك قبل از همه به حیاط بزرگ رسید و از آنجا زره‌پوش را همچون سوسك درشت بی حال و سیاهرنگی زیر اشعه آفتاب مشاهده کرد و پست قراول را نیز در طرف دیگر زره‌پوش دید. آنگاه دید که در قرارگاه باز شد و هیكل خاکستری رنگی با عجله از میان سایه در بیرون پرید. گلوله رودك در فاصله ده متری زره‌پوش به اس. اس اصابت کرد. سرباز آلمانی دو دست را بر روی

شکم گرفت و باز هم به آهستگی چند قدمی برداشت . با چشمان پر از حیرت به رودك و مردان او مینگریست که در حال دراز کش ، آتش خود را بر روی پنجره های قرارگاه باز کرد بودند ، بروی خود چرخي زدو سرانجام بزمین درغلطید و در حالیکه روی خود را بطرف قرارگاه کرده بود مرد .

در قرارگاه مجدداً بسته شده بود لیکن از تمامی پنجره ها تیراندازی شروع شده بود . رودك فریاد زد که باید در مصرف گلوله ها صرفه جویی کرد و آنگاه باتفاق یکی از افراد خود ، از پشت دیوار یکی از ساختمان ها بروی زمین خزید . دیگران که بر اثر تیراندازی آلمان ها پیشروی شان متوقف شده بود ، با شکم خود را روی حاشیه حیاط انداخته بودند آنها دیگر نه میتوانستند جلو بروند و نه عقب بنشینند . فقط قادر بودند فشنگ های خود را تمام کنند و بمیرند . رودك اندیشید که این کار بسرعت انجام خواهد گرفت و قبل از ربع ساعت دیگر نیز باقی سرنشینان زره پوش بدون مواجه با خطر از قرارگاه خارج خواهند شد و آنگاه ماشین ، برای درهم کوبیدن قیام بحرکت خواهد پرداخت و رزم آوران را در پناهگاههای مضحك و خنده آورشان خرد خواهد کرد . معلوم بود که هیچ چیز در مقابل آتش مسلسل سنگین زره پوش تاب مقاوم نخواهد داشت . مردی که همراه رودك بود احساس کرد که دست رودك به شانهاش خورد . او به رئیس خود نگریست و در صورت او چنان اثری از درد ورنج دید که گمان برد گلوله ای به او اصابت کرده است .

رودك نمی توانست چشم خود را از زره پوش بردارد . چندین ثانیه همچنان شانه رفیقش را گرفته بود و او نمی دانست رودك چه میخواهد از او بپرسد و انتظار چه جوابی را دارد . بنظر میرسید که رودك بسختی تنفس می کند . او تفنگ خود را بدقت به دیوار ساختمان تکیه داد و خود را کمی به جلو خم کرد . هم رزم رودك شاید هرگز ندانست که او در حالیکه خود را بوسط حیاط میانداخت فریاد می کشید . لیکن مردان رودك صدای او را شنیدند و دیدندش که پس از چند پرش تند تعادل خود را از دست داد به چپ و راست منحرف شد آنگاه از تمامی پنجره های قرارگاه آتش بروی او گشوده شد و هنگامیکه افراد رودك تیراندازی را آغاز کردند تا از حرکت او بسوی جلو پشتیبانی کنند ، رودك به زره پوش رسیده بود .

تیراندازی از هر دو طرف قطع شد . آنچه پس از این ماجرا روی داد غیر واقع بنظر میرسد . محوطه که نور خورشید بشدت بر آن می تابید ساکت بود - همچون جزیره کوچکی که سکوتی احترام آمیز و تقریباً مذهبی بر

آن حاکم باشد - مردان رودك در حالیکه قنذاق‌های تفنگ را بر روی گونه‌ها فشار میدادند ، بالا رفتن رئیس خود را از زره پوش نظاره میکردند و خود این بالا رفتن نیز چیزی غیر واقع بنظر میرسید ، چون احتیاط‌هایی که رودك میکرد موردی نداشت. زره پولادین ماشین او را در مقابل گلوله‌های آنها محافظت میکرد. او می‌توانست با يك پرش خود را به برج زره پوش برساند. لیکن او آهسته از پهلوی ماشین بی‌الا میرفت. به آن چسبیده بود. گویی می‌خواست خود را با آن بیاویزد و جزیی از آن شود و این در لحظه فوق‌العاده پر مخاطره‌ای بود که طی آن میبایستی برج را بگشاید و بداخل آن برود.

وقتی به قله برج رسید ، وقتی که دیگر کاری نداشت جز آنکه دست خود را دراز کند و به سرپوش برج برسد ، مردان او تفنگ‌های خود را بسوی پنجره‌های قرارگاه نشانه رفتند و مفاصل انگشت‌های سبابه‌شان بر روی ماشه فشار آورد. از مقابل خود فریاد خشنی شنیدند که فرمان آتش میداد. آنها در يك زمان تیراندازی را آغاز کردند. افراد دست رودك را ندیدند که چگونه به دسته سرپوش برج رسید و بعد ناگهان چنانکه گویی سرپوش تا بحد ذوب داغ است ، ناگهان بعقب بازگشت. لیکن تیراندازی آلمانی‌ها از شدت خود کاست و افراد رودك دیدند که دست او سرخ رنگ است. آنگاه همه چیز بسرعت اتفاق افتاد. سرپوش باز شد و با حرکتی بی‌اندازه سریع و چابك ، در زیر رگبار گلوله که زوزه کشان بر زره ماشین می‌خورد ، رودك وارد برج شد. شاید هم گلوله‌ای کارش را ساخته و او را بدرون برج انداخته بود.

مجدداً سکوت برقرار شد. سکوتی که گویی تمام شدنی نبود. و بعد صدای جیغ مانند آهنی که خوب روغن نخورده باشد بلند شد. برج بچرخش درآمد و لوله مرگبار مسلسل آن که تا آنوقت بروی اردوگاه نشانه‌گیری شده بود ، نیمه‌دایره‌ای در هوا رسم کرد و بسوی پست مراقبت متوجه شد. یهودیانی که بی‌حرکت بروی زمین خزیده بودند فریادهای وحشتی را که از آلمانی‌های پست مراقبت برآمد شنیدند و دیدند که رگبار گلوله‌های رودك آخرین شیشه‌های سالم پنجره‌ها را خرد کرد و دیوار تخته‌ای را درید. پست قراول از کار افتاده بود. آنگاه افراد رودك برخاستند ، برای آخرین بار به زره پوش نگر بستند و بعد بسوی وظایف دیگر خود ، بسوی مرك‌های دیگر رفتند .

«یاتزك» و گروهش گاراژ را تسخیر کرده بودند بی آنکه حتی يك گلوله شليك كنند ناچار چوب‌های چليك‌های نفت را از هم گسستند و سه نفر یا چهار نفر باتفاق هم توده‌های بزرگ چليك‌ها را واژگون ساختند و آنها با صدایی هراس انگیز بروی هم افتادند. چليك‌های دويست لیتری نفت را می‌غلطاندند و روی قسمت مسطح جلو گاراژ می‌آوردند ، از آنجا تا ساختمان آلمانی‌ها زمین‌بصورت يك سرایشی ملایم بود. آنگاه درپوش چليك‌ها را باز می‌کردند . نفت ابتدا بصورت يك برکه كوچك بود و بعد جویباری میشد كه تدریجاً بزرگ میشد ، به‌جنب وجوش می‌افتاد ، يك جوی بزرگ‌تر و بعد رودخانه‌ای كوچك و بالاخره شطی تشکیل میداد كه آهسته روی سرایشی متصل به ساختمان آلمانی‌ها راه می‌پیمود. و مردان یاتزك ساختمان آلمانی‌ها را نگاه می‌کردند و سایه‌های آنها را حدس می‌زدند كه در پشت پنجره‌ها با شتاب و هراس به‌رسو در حرکت بودند و رودخانه كوچك نفت را میدیدند كه بسوی آنها پیش می‌آمد. بعد یاتزك به‌افراد خود دستور داد كه متفرق شوند و آنها اطاعت كردند و پراكنده شدند. و اینك یاتزك تنها بود: يك میله پولادین بدست گرفت و با قدم‌هایی سنگین، مرد دو مصمم ، استوار و كمی لرزان ، بسوی تلمبه بنزین رفت . و همچنانكه درخت بلوطی را تبر می‌زنند ، تلمبه را شكست . بوی تند بنزین در هوا پراكنده شد. آنگاه یاتزك میله پولادین خود را بزمین گذاشت و پوسته نارنجك را كند. چند قدم دور شد و روی خود را برگرداند . او خیلی تنها و خیلی رنگ پریده بود. روی در روی مرك ایستاده بود: وقتی مرك او را شناخت و بسوی خود خواندش، اودست خود را با حرکتی ملایم و خسته بلند كرد و نارنجك را روی مخزن بنزین میزان كرد. انفجار چنان بود كه گویی زمین شكاف خورد و چشمه جوشان شعله‌های سرخرنگ از درون این زخم بیرون زد، و یاتزك در كام این آتشفشان ناپدید شد ، و رودخانه كوچك كه تمامی طول سرایش ملایم را پیموده بود، ناگهان شطی آتشین شد ؛ آتشی عنان گسیخته و ویران كننده .

پست‌های مراقبت یکی پس از دیگری همچون مشعلی می‌سوختند...

در اردوگاه شماره دو ، جیلو نخستین فردی بود كه از ماجرا اطلاع یافت . او صدای اولین گلوله را شنیده و توقف کرده بود . وقتی نارنجك

منفجر شد و بسوی چاه پرید و با تمام قوای خود فریاد زد: «انقلاب در برلین!» این جمله علامت شروع بود. یهودیان خود را بروی گاردها که از پست مراقبت خود پایین آمده بودند انداختند.

جیلو وقتی به چاه رسید دید که آخرین فرد از سه نفر او کرائینی، مأور، در داخل چاه ناپدید میشود. افراد از شدت عجله دو گارد او کرائینی را با تفنگ هایشان به ته چاه انداخته بودند، جیلو موفق شد تفنگ نفر سوم را بگیرد و بسوی ساختمان او کرائینی ها تیراندازی کند.

«وینر، مأوریت خود را میدانست: خراب کردن موتورهای که اتاق های گاز را تغذیه میکنند! در حالیکه يك پیت بنزین بدست گرفته بود بسوی ساختمان پیش میآمد. در محیط نیمه روشن «ماشین خانه»، موتور کاملاً روغن زده هیبت اضطراب آور غول خواب رفته ای را داشت. وینر محتوی پیت را بروی آن ریخت و يك کبریت آتش زد. انفجار هوا را تکان داد و از میان در از جا کنده شده اتاق دود تیره رنگی سر به بیرون نهاد. وینر با صورت تغییر شکل یافته و لباس های پاره پاره، ناگهان، تلو تلو خوران در میان چارچوب در هویدا شد، چند قدمی برداشت، توقف کرد، بچپ و راست لرزید و بعد بروی زمین در غلتید. او و کینه اش با هم مرده بودند.

آدولف بسوی اتاق های گاز پیش میرفت. میرفت تا آنها را آتش بزنند. ناگهان، ایوان، آن غول مبتلا به سادیسم، در مقابلش پدیدار شد. او کرائینی، قدری گیج و حیرت زده بنظر میرسید لیکن در او اثری از ترس نبود. چشمان سیاهش را به آدولف دوخته بود، به دستهای آدولف، به کمر بند آدولف. شاید میخواست به بیند احتمالاً سلاحی با او هست یا نه. هیچ سلاحی ندید. پس او هم از بیرون کشیدن هفت تیرش صرف نظر کرد. باز انوان کمی خم شده و دست های باز، انتظار آن یهودی کوچک اندام را داشت که بسوی او میدوید. ایوان می خندید. او در میان پوست خود، در داخل این هیکل که خون، گوشت و عضله بادش کرده بود، احساس راحتی و آرامش میکرد. بدون کوچکترین

حرکتی ضربتی را که آدولف میخواست با سر خود بر شکم او وارد سازد دفع کرد و آنگاه دودستش را دور گلوی او گره کرد و از زمین بلندش کرد و روی خاک خواباندش. آنوقت درحالی که روی آدولف خوابیده بود و تمام وزن بدن خود را بروی او انداخته بود، شروع کرد به خفه کردنش... و بدین ترتیب بود که ایوان مرد! يك دقیقه بعد وقتی که جیبیلونزدیک پیکر دوست خود رسید، نخست پشت پهن او کرائینی را دید با خنجرى که در آن جا گرفته بود و دست آدولف که هنوز هم بر گرد دسته آن حلقه شده بود. و در زیر جسد ایوان، جسد آدولف دراز کشیده بود. در چشمان آدولف حالتی بود که معمولا آن را در آدم‌های خفه شده نمی توان دید. گویی، آدولف، در آن لحظه‌ای که میمرده است، چیزی احساس نمیکرده است جز سعادتى عظیم از اینکه سرانجام موفق شده بود که خنجر او کرائینی را از غلافش بیرون آورد و تادسته بر پشت او بنشانند.

کارول پت زینگر میدوید. وارد اردوگاه شماره ۲ شد. در حالیکه دستهایش را بالا برده بود، با چهره‌ای که از حیرت و ترس درهم فشرده بود، با فریاد چیزی میگفت...

– تیراندازی نکنید، این «کارول» شماس است!

در داخل ساختمان، در انتهای دیگر حیاط بزرگ، کالمان روی خود رابسوی دربر گرداند. صورتش از عرق میدرخشید، چشمانش برقی وحشیانه داشتند. فریاد زنان بسوی در هجوم آورد. «انقلاب در برلن»، فریاد، درحیاط نورانی اردوگاه پیچید.

کارول پت زینگر توقف کرد.

پشت سر کالمان، توده زندانیان که زمانی دراز مهارشان کرده بودند، میفریدند و فریاد خشم بر میآوردند: توده‌ای همچون موج شط، ماده مذاب آتشفشان، گله؛ یهودیان، بردگان، شرکای جرم، پدرکش‌ها، برادرکش‌ها، هم‌نوع‌کش‌ها، قهرمانان مقدس یا قوم نفرین شده، برگزیده، خرد شده، با گاز کشته شده، سوخته، هزار بار کشته شده و هزار بار بحیات بازگشته؛ یهودیان، توده انسانی بهم پیوسته، از هم گسسته، کور شده، زاده کینه، امید

وخشم؛ یهودیانی که منهجر میشوند و راه میافتند و می‌غلطند و بار می‌کنند و بجوش و خروش می‌آیند، نفس میزنند، وحشی، اسیر سیل کینه، امید و خشم؛ یهودیانی که فریاد می‌کشند و میدوند و می‌جهند؛ همان‌ها که هم‌کیشان خود را رها کردند، همان‌ها که دندان‌هایشان را کردند، که آنهارا به اتاق گاز بردند، سوزاندند و استخوان‌هایشان را خاکستر کردند، یهودیان ترك وجود و معجزه، مرك و زندگی، یهودیان دلهره، ایمان و امید بی‌انعطاف و سرکش.

کارول پت زینگر دست‌ها را بالاتر برد و بلندتر فریاد زد:
- توقف کنید، این کارول شماست!

همچون يك ماشین دیوانه، کور، عنان گسیخته، همچون يك گله وحشی، همچون سیلی از کینه و نفرت، توده زندانیان بر سر اوربخت، او را زد و در زیر پالکدمالش کرد و بدنبال خود از او چیزی نگذاشت جز يك توده سیاه و سرخ و سفید، خرد شده، کوبیده و پاره پاره.

سونیا، با چشمان باز، بی‌حرکت بروی تخت‌خواب چوبی‌اش دراز کشیده بود. کوبا در را فشار داد و فریاد زد: «سونیا!»، او را دید، بسویش دوید: «سونیا، سونیا، زود». سونیا پاسخی نداد، مفلوج بنظر میرسید. در زیر فشار بیش از اندازه هیجان، گویی چیزی در درونش خرد شده بود. کوبا، بی‌آنکه توجهی به مرده بودن یا زنده بودن او داشته باشد برویش خم شد، او را در میان بازوان خود گرفت و بیرون پرید.

نخستین دسته زندانیان به موانع ضد تانک رسیده بودند. آنان خود را بمیان رشته‌های سیم انداختند و نومیدانه میکوشیدند تا از آنها خارج شوند. زندانیان دیگر آنهارا لکدمال میکردند. چنان وحشت زده بودند که هیچکس نمی‌توانست متوقفشان سازد.

«آبراهام لیندو اسر» پاهای خشك شده خود را بجلو میدانداخت. او آخرین نفر بود، مسلماً می‌مرد. دید چشمش مختل شده بود، لیکن افتان و خیزان با سرسختی راه خود را ادامه میداد؛ اول یکپا و بعد پای دیگر، تیراندازی در پشت سر او دوباره آغاز شد. ناگهان، معجزه بظهور پیوست.

زانوانش خم شدند، اوحالا می‌توانست بدود، و نجات یافته بود. درحالی‌که ازشادی، هیجان، ترس و ازهمه چیز، بگریه افتاده بود، با سرعتی هرچه بیشتر بسوی انبوهی سیاه جنگل میدوید.

اردوگاه خالی شده بود. جیبیلو به افراد خود دستور عقب نشینی داد. ماشا همراه او بود. در حالی‌که میدوید و تنه خود را بجلوداده بود، بسوی جنگلی دوید که دسته اول زندانیان اکنون وارد آن شده بودند. ناگهان ماشا که در کنار او میدوید، فریاد کوتاهی کشید. بچپ و راست لغزید و بزمین افتاد. وقتی جیبیلو بروی ماشا خم شد، اتومبیل را دید که نزدیک میشود، صدای ماشا را شنید: «فرار کن، جیبیلو! تمنا میکنم، زنده بمان. بخاطر آنها، بخاطر عشقمان!» اتومبیل پرازاس. اس‌ها و مجهز به تفنگ‌ها و مسلسل‌ها، بسوی زندانیانی که بی‌سلاح در راه جنگل میدویدند، سرعت میگرفت. تا چند دقیقه دیگر، به آنها میرسید، جیبیلو این حقیقت را دریافت. میدانست که تنه‌کاری که برایش مانده است چیست، میدانست که هرگز به جنگل نخواهد رسید. همچنانکه در کنار ماشا بزمین زانو زده بود، تفنگ خود را که روی زمین بود بدست گرفت، با آرامش تمام بشانه گذاشت و نشانه گرفت و تیراندازی کرد، یک بار، دوبار، سه بار. اتومبیل در میان دشت، بچپ و راست منحرف شد و ایستاد. و دوباره آهسته بحرکت درآمد، یک منحنی بزرگ را پیمود و درحالی‌که سرعت میگرفت، همچون یک پرنده شکارچی، همچون یک گراز زخمی، بسوی او کمین کرد. جیبیلو، باز هم با آرامش کامل تفنگ را بدوش گذاشت و شلیک کرد، شلیک کرد، شلیک کرد...

آخرین دسته زندانیان به جنگل رسیده بودند. اتومبیل بزرگ‌تر شد، بزرگ‌تر شد و ناگهان جیبیلو دیگر تیراندازی نکرد.

حریق، اردوگاه شماره یک را بدو قسمت کرده بود. در شمال اردوگاه، سودوویچ آخرین مردان خود را گرد آورد و بدنبال زندانیانی که در جنگل

به فراریان اردوگاه شماره دو پیوسته بودند. حرکت در آمد. این عده در حدود دوست نفر بودند ، همه مردد و متحیر . سود و ویج متوجه شد که پناهگاه آنها پناهگاه مسخره ای است و زندانیان باید هر چه زود تر متفرق شوند . از این لحظه ، هر کس می بایست برای خود بکوشد . ضمن عقب نشینی جمع زیادی از افراد او کشته شده بودند . او دیگر هیچ کاری نمی توانست بکند . بسوی زندانیان فریاد کشید تا متفرق شوند . لیکن این عده هنوز غرق حیرت و شگفتی بودند . یکدیگر را در آغوش می گرفتند ، شادی میکردند و مردد بودند . ناچار تفنگش را بدست گرفت و در حالیکه به هوا شلیک میکرد فریاد زد : « آلمانی ها ! » و دویدن ، دیوانه وار آغاز شد .

رودك در کنار زره پوش افتاده بود . او کوشیده بود تا اتومبیل را به حرکت در آورد لیکن موفق نشده بود و اربازار پیروزی اش به گورش تبدیل شده بود ، وقتی که ذخیره فشنگ های مسلسل تمام شده بود خواسته بود فرار کند ... در اردوگاه سنگر بندی شده گنو ، اعضای کمیته همچنان مقاومت میکردند .

و آخرین دسته زندانیان فرار کرده بودند . . .

در سمت جنوب . تلفات سنگین تر از شمال بود . از چهار رئیس گروه جز کلاینمان کسی نمانده بود . آخرین رزمندگان در آن طرف محوطه جلو ، گرد آمده بودند . اینها در حدود ده نفر بودند . و مردد مانده بودند . لیکن هیچ يك از زندانیان نتوانست از پشته شنی که در این محل ، حایلی میان اردوگاه و راه آهن بود بگذرد . آنها باز هم کمی با انتظار ماندند لیکن کلاینمان با تأسف ، بسوی جنگل کشاندشان .

اما آلمانی ها و اوکرائینی ها دیگر بخود آمده بودند . و به تعقیب زندانیان پرداخته بودند .

در اطراف افراد دسته عقب دار ، گلوله ها باریدن گرفتند . افراد بی اراده

قدم‌ها را تند کردند . ترس‌کهنی دوباره در آنها زنده شده بود ، ترس از آلمانی‌ها ؛ افرادی که مقتدر و شکست‌ناپذیرند. در زیر باران گلوله ، دوباره همان یهودیانی شدند که قرن‌ها به‌ایشان آموخته بودند: «اگر کافری تو را کتک زد، با و پاسخ مگوی، حداقل جانت را نجات خواهی داد» این ترس‌کهن در میان‌شان گرفته بود و بردگی طولانی و وحشتناکی که زندگی‌شان در آن گذشته بود و به‌آستان مرگ نیز کشانده بودند، آنرا دو برابر ساخته بود. پس آنها تندتر دویدند . در طرف جلو : دشتی وسیع ، صحنه‌ای مساعد برای تیراندازی در میان کبوتران . و در پشت این دشت حاشیه جنگل : ساحل نجاتی که باید هر چه زودتر به آن رسید. آنها دویدند و بعد یکی پس از دیگری افتادند و در آستان‌های بزمین در غلتیدند. کلاینمان ناگهان دریافت که هیچ‌کس به جنگل نخواهد رسید. فریاد زد :

– بخواهید .

و آنگاه خودش نیز بخاک افتاد، بسوی مهاجمان رو کرد و آتش خود را برویشان گشود.

نفر دوم ، بعد سوم و بعد همه دراز کشیدند. ترس‌شان را فراموش کرده بودند. در مقابل دشمن تیراندازی را آغاز کردند.

حالا نوبت او کرائینی‌ها و آلمانی‌ها بود که در دشت صاف هدف تیراندازی در میان کبوتران، قرار گیرند. در آن دشت برهنه، گویی بدن‌هاشان از میان آتش بیرون می‌پرید. دویدن بسیار، همه را پراکنده کرده بود. دسته نخست بزمین در غلتیدند و دسته دوم در فاصله صدمتری دسته اول متوقف شدند، ظاهراً بتدرید دچار آمدند و بعد چنانکه گویی بوحشت افتاده‌اند دوان دوان راه‌فرار در پیش گرفتند.

یهودیان دویدن خود را از سر گرفته بودند که دیدند از طرف چپ آنان نخستین جوخه‌های قوای کمکی آلمانی‌ها به پیش می‌آیند. این جوخه که در حدود پنجاه سرباز داشت بسوی آنان می‌آمد. کلاینمان وضع را ارزیابی کرد. در روی زمین هموار و باز هیچ‌شانسی وجود نداشت و معجزه‌ای که هم‌اکنون بوقوع پیوسته بود نیز تکرار نمیشد. باید قبل از تعقیب‌کنندگان به حاشیه جنگل رسید. جنگل که در فاصله کمتر از یک کیلومتری قرار داشت تاریک و جلب‌کننده

مینمود. آخرین دسته دوندگان خسته، در حال عبور از حاشیه آن بودند.
فریاد زد: زود! باید قبل از آنها به جنگل برسیم.

افراد با بکار گرفتن آخرین حد نیرو و توان خود قدم‌ها را تند کردند.
اس. اس‌ها که متوجه مانور کلاينمان شده بودند کوشیدند تا راه را بر او ببندند،
لیکن خیلی دور بودند. حاشیه جنگل نزدیک و درخت‌ها بزرگ میشدند.
کلاينمان اینک پشته‌ای که جنگل را محصور میکرد، در مقابل خود میدید.
پیوسته تکرار میکرد:
- زود، زود.

و این فریاد هم برای دلگرم ساختن و تشویق زندانیان بود و هم بهمان
اندازه برای قوت قلب خودش.
دیگر جنگل را نمیدید. همچون سحرشده‌گان، پشته‌شنی را میدید که
دارد بزرگ میشود. ناگهان پشته در جلو او بود. افراد با سرعت دو صد متر، در
يك لحظه از آن عبور کردند.
کلاينمان که نمیتوانست نفس‌های خود را کنترل کند زمزمه کرد:
- موضع بگیرید.

افراد صدایش را شنیدند. در پشت تپه‌شنی دراز کشیدند و رویشان
بطرف دشت بود. که در آن آلمانی‌ها میلولیدند و پیش می‌آمدند.
کلاينمان یکبار دیگر آهسته گفت:

- بگذارید نزدیک شوند. هیچکس نباید قبل از من شلیک کند.
آلمانی‌ها نزدیک میشدند. بخود اطمینان داشتند و بصورت دسته‌ای
میدویدند، آنها به شکار میرفتند نه جنگ. کلاينمان از میان مگسک تفنگ خود
آنها را میدید که پیوسته بزرگ‌تر میشوند. به آدولف اندیشید و به جمله‌ای که يك
روز به او گفته بود: «منتظر بمان، منتظر بمان، معمول این است که افراد همیشه
بیموقع تیراندازی می‌کنند. وقتی این احساس در تو بوجود آمد که دشمن
بالای سرت رسیده است، آنوقت آهسته تاسه شماره بشمار و با گفتن سه، گلوله
را رها کن.»

کلاينمان صورت مردی را که بسوی او هجوم آورده بود تشخیص داد.
يك، دو، سه. صورت مرد واژگون شد، و مرد بزمین درغلنید. تیراندازی

ازهر گوشه شروع شد. هشت سرباز آلمانی، روی علف پامال شده دشت، در چند متری جنگل، آرام دراز کشیده بودند. آلمانی‌های دیگر که گویی مقهور سرعت حرکت و جهش خویش شده بودند همچنان بدویدن ادامه میدادند. کلاینمان فرمان داد که هر کس مطابق میل خویش تیراندازی کند. و معجزه برای مرتبه دوم اتفاق افتاد. آلمانی‌ها در حین جنگ، عقب نشستند. آنگاه کلاینمان سرخم کرد و گریید. در اطراف او، شادی، دیوانه وار آغاز شد. افراد یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند، می‌بوسیدند، می‌گرییدند، فریاد می‌زدند و روی زمین می‌فلتیدند. آنها آزاد بودند، آنها ازدوزخ خارج شده بودند.

در انتهای دیگر دشت، ترلینکا دیگر چیزی جز يك توده مشتعل که در میان شعله‌های سرکش خود ناپدید میشد نبود. بر فراز منبع آب، هنوز پرچم صلیب شکسته در اهتزاز بود و بر روی دریایی از آتش شنا می‌کرد. ناگهان، چار چوب طعمه آتش شد، برج لغزید و درهم شکست. پرچم صلیب شکسته واژگون و ناپدید شد، و در کام شعله‌ها فرو رفت. باز هم صدای چند گلوله شنیده شد و بعد سکوت بر همه جا گسترده شد. گالفسکی و هم‌زمانش، با روحی آرام شده، بخاک افتاده بودند. عصیان پایان یافته بود.

روز پایان میرسید، تاریکی جنگل را دربر می‌گرفت. بر افق رنگ آبی یخ زده‌ای نشسته بود و آسمان هنگام غروب خورشید رنگی ارغوانی داشت. علف‌های دشت در زیر نسیم سبکی که برخاسته بود، بگونه‌ای نامحسوس میلرزیدند. زمین آرام و معطر بود. افراد، در حالیکه خستگی سنگینشان ساخته بود و بی حرکت دراز کشیده بودند، می‌خواستند این لحظه سعادت را از دست ندهند. کلاینمان با ملایمت اخطار کرد:

– رفقا! برخیزید، باید حرکت کرد. ما هنوز سفر دراز خود را پایان نرسانده‌ایم.

تمامی اعضای کمیته و اغلب کسانی که در عصیان اردوگاه تربلینکا نقشی بازی کرده بودند در جریان قیام از بین رفتند.

از میان هزارتن زندانی اردوگاه ، نزدیک ششصد تن آنها موفق شدند فرار کنند و بی آنکه دستگیر شوند به جنگل مجاور برسند.

از این ششصد تن فراری ، در سال بعد، هنگام رسیدن ارتش سرخ، پیش از چهل تن باقی نمانده بودند. دیگران در طول این سال ، بوسیله دهقانان لهستانی، گروه مقاومت «آرمیا کرایووا» (۱)، دسته‌های فاشیست اوکرائینی، فراریان ورماخت ، گشتاپو و واحدهای اختصاصی ارتش آلمان کشته شده بودند.

این چهل نفر باقیمانده ، هنوز هم زنده اند و در جهان پراکنده: بیست و دو نفر در اسرائیل، پنج نفر در ممالک متحد امریکای شمالی، سه نفر در فرانسه، سه نفر در لهستان ، دو نفر در کانادا ، یک نفر در هر یک از کشورهای انگلستان، آلمان، چکوسلواکی ، استرالیا و آرژانتین. همه آنها ازدواج یا تجدید فراش کرده اند و هر کدام پدر حداقل یک فرزند هستند.

ماجرای این چهل بازمانده اردوگاه تربلینکا، خود به تنهایی موضوع کتاب دیگری تواند بود، غم انگیز مانند ماجرای سونیا و کوبا و تقریباً مشغول کننده مانند ماجرای «شالوم کوهن»، یکی از مردان گروه حمله مهندس سودوویچ.

سونیا و کوبا یازده ماه در جنگل ماندند. وقتی خبر شدند که جبهه نزدیک میشود، آنها هم بسوی شرق رفتند تا به خطوط روس ها ملحق شوند. ماه ژوئیه

۱۹۴۴ بود. از همان وقت صدای غرش توپخانه را می‌شنیدند. لیکن یکی از شب‌ها که کوبا برای جستجوی غذایی رفته بود، دسته‌ای از لهستانی‌ها درصدد تجاوز به سونیا برآمدند. وقتی کوبا فریاد سونیا را شنید بعجله برای دفاع از او حرکت کرد و قبل از آنکه کوبا بدست آن افراد کشته شود سونیا موفق به فرار شد. او امروز در اسرائیل بسر میبرد، ازدواج کرده و مادر یک خانواده است.

وقتی که مهندس سودوویچ دستور پراکنده شدن داد، شالوم کوهن، موفق شد با هشت تن از دوستان دیگر فرار کند. این دسته سه تفنگ و دو رولور داشتند. تا ماه دسامبر ۱۹۴۳، در جنگل سرگردان بودند، از ساکنان اطراف غذا می‌گرفتند و برضد دسته‌های فاشیست، گروه‌های مقاومت افراطی دست راست، دهقانان و آلمانی‌ها می‌جنگیدند. در آن‌ها چنان کینه و نفرتی خانه کرده بود که نبردها همه بنفعشان پایان می‌یافت. با وجود این چهار تن ایشان در این نبردها کشته شدند. آنگاه تصمیم گرفتند به ارتش سرخ ملحق شوند و بسمت شرق حرکت کردند. در این موقع بود که بادهای از پارتیزان‌های افراطی چپ لهستانی که عقاید ضد یهودی نداشتند برخورد کردند. بی‌آنکه بگویند که از تربلینکا می‌آیند، به آن‌ها پیشنهاد الحاق کردند و پارتیزان‌ها پذیرفتند. کوهن و دوستان او بزودی متوجه شدند که پارتیزان‌های دیگر همیشه دشوارترین مأموریت‌ها را برعهده ایشان می‌گذارند و رفته رفته نگران شدند. قطع همکاری چند روز بعد عملی شد. یکی از افراد کوهن در جریان یک نبرد کشته شده بود و بقیه جسد او را برداشته و در اطراف آن گردآمده به خواندن دعا پرداخته بودند. وقتی که دیدند پارتیزان‌ها باحالت تهدید کننده‌ای به پیش می‌آیند چند لحظه فرصت یافتند تا سلاح‌های خود را بدست گیرند. در این وقت پارتیزان‌ها متوقف شدند و یهودیان درحالی‌که انگشت بروی ماشه تفنگ داشتند و عقب می‌نشستند از «متحدین» خود جدا شدند. این واقعه در ژانویه ۱۹۴۴ روی داد و آن‌ها دوباره زندگی سرگردان خود را از سر گرفتند.

یک ماه بعد، دهقانی را یافتند که حاضر شد با دریافت پول زیاد ایشان را مخفی کند. دهقان و پسرش در ده تنها بودند. خود دهقان از نظر مذهب، و پسرش نیمی بخاطر حرص پول و نیمی از جهت تامین آتیه، هر روز به مخفیگاهی که ابتدا در جنگل، بعد در باغ و سرانجام در خود خانه تعبیه کرده بودند می‌آمدند و برای آن‌ها غذا می‌آوردند. ارتش سرخ در ژوئیه ۱۹۴۴ فرار رسید. اولین افسرانی که با آن‌ها مواجه شدند سلاحشان را گرفتند و

زندانی‌شان ساختند. پس از چند روز زندان ، افسری برای بازجویی ایشان آمد و آنها را به تربلینکا آوردند از اردوگاه هیچ چیز باقی نمانده بود. آنها حتی قادر نبودند محل اردوگاه را نشان دهند. بازجویی تجدید شد. بالاخره آزادشان کردند و ایشان عازم قرارگاه فرماندهی روس‌ها شدند، ولی وقتی به آنجا رسیدند قرارگاه ناپدید شده بود. مصمم شدند به لوبلن بروند که در آنجا يك حکومت موقت روی کار آمده بود. آنجا يك وزیر یهودی حکومت جدید بنام «سامرشتاین» ایشان را پذیرفت. و این نخستین برخورد گرم آنها با يك انسان بود. مدت چند روز از آنها پذیرایی شد و غذای خوب و جای کافی داشتند. و بعد سامرشتاین آنها را احضار کرد و نطقی برایشان ایراد کرد که ماحصل آن این بود که بخاطر حفظ شرافت قوم یهود باید به ارتش لهستان که جنگ علیه نازیان را ادامه میدهد بپیوندند. قبول کردند و هر کدامشان به واحد جداگانه‌ای اعزام شدند. نخستین برخورد آنها با سربازان لهستانی، برخورد سردی بود. کوهن «بخاطر شرافت قوم یهود» تسلیم وضع تازه شد. تا آنکه نخستین نبرد بوقوع پیوست و کوهن متوجه شد که اگر هم گلوله‌های آلمانی‌ها به او اصابت نکنند، گلوله‌های لهستانی، او را معاف نخواهند داشت. پس فرار کرد و به «لودز» موطن اصلی خود بازگشت.

در آنجا آپارتمان خود را در اشغال کارگران آلمانی دید و ده دقیقه مهلتشان داد تا آن را تخلیه کنند. در لوبلن با دختر جوانی آشنا شده بود. او را به لودز آورد و با او ازدواج کرد.

اکتبر ۱۹۴۶: يك پسر متولد شده بود. کوهن و خانواده‌اش مصمم شدند که به فلسطین بروند. پس از آنکه پیاده از لهستان، چکوسلواکی، اتریش، آلمان و فرانسه گذشتند، در ژوئیه ۱۹۴۷ به «پورت دوبوک» رسیدند. پس از گذراندن چند روز در اردوگاه پناهندگان، خبر یافتند که قرار است يك کشتی عازم فلسطین شود. این کشتی، کشتی اسقاطی بود که جزرنگ دروپیکر، چیزی از آن باقی نمانده بود. نام آن «اگزودوس» بود. بود تدارکات حرکت کشتی شب هنگام صورت میگرفت تا انگلیسی‌ها که با استفاده از همه امکانات میخواستند مانع حرکت یهودیان به فلسطین شوند، متوجه نشوند. لیکن با وجود احتیاط فراوان، وقتی روزبرخواست، يك یدكش انگلیسی را دیدند که به کشتی آنها نزدیک میشود. دو کشتی دیگر انگلیسی نیز در جریان روز هویدا شدند. روی اگزودوس همه خود را آماده جنگ میکردند و چون حمله به کشتی در وسط دریای آزاد طبق قوانین بین‌المللی دزدی دریایی محسوب میشد، انگلیس‌ها

در انتظار آن بودند که اگزودوس وارد آبهای ساحلی فلسطین شود تا به آن حمله کنند. نبرد چندین ساعت طول کشید و بعد اگزودوس تا بندر حیفا يدك کشیده شد و در آنجا پناهندگان غیرقانونی را تحویل کشتی دیگری دادند و به آنها گفته شد که به قبرس خواهند رفت، لیکن پس از يك هفته سفر، مسافران، خود را در بندر ماری دیدند که میخواستند در آنجا پیاده‌شان کنند. یهودیان امتناع کردند. انگلستان از دولت فرانسه كمك خواست و فرانسه جانب یهودیان را گرفت. مجدداً تدارك حرکت دیده شد و کشتی بسوی هامبورگ عزیمت کرد. در هامبورگ آنها را مدت چند روز در يك اردوگاه که با سیم خاردار محصور شده بود محبوس ساختند و از آنجا ایشان را به مونیخ بردند، در اردوگاه دیگری که دیسپلین و انضباط سختی نداشت. شالوم کوهن دوباره بازن و فرزند خود فرار اختیار کرد. آنها در مه ۱۹۴۸ به ماری رسیدند و در آنجا مطلع شدند که دولت اسرائیل اخیراً تشکیل شده است.

خانواده کوهن با اولین کشتی حرکت کردند و صبح روز هفتم سفر به بندر حیفا رسیدند. کوهن گمان برد که سفر پر از سرگردانی‌اش پایان یافته، لیکن دید که در پایین پل کشتی، گروهی سرباز جوان عضو سازمان «هاگانا» فریاد می‌زنند: «زن‌ها بس‌ت راست، مردها بس‌ت چپ!» خیال کرد که خواب می‌بیند. نمیدانست که باید بخندد یا بگیرد. میخواست زنش را ببوسد لیکن سیل جمعیت بسوی ساختمان چوبی طویلی کشاندش که روی آن يك ستاره بزرگ داود برنگ قرمز نقش شده بود. ده طبیب مدت یکساعت او را معاینه کردند و ضربان قلبش را گوش دادند و بعد تشخیص دادند که «برای خدمت مناسب است» پس از این ساختمان، ساختمان دیگری بود و کوهن در آنجا يك اونیفورم نظامی و يك تفنگ دریافت داشت و بعد از ساختمان دوم يك کامیون بود که او را با خود برد.

شب بر صحرای «نگه‌و» (۱) سایه می‌گسترده. کامیون در پای يك سنگر توقف کرد. همه پیاده شدند. افسری نزدیک آمد: «امشب منتظر حمله‌ای

۱- Neguev منطقه‌ای است در جنوب اسرائیل که بیابان‌های بی‌آب و علف‌از آنجا شروع میشود.

هستیم، باید بهر قیمت هست پایداری کنیم، پس از يك شام سریع، کوهن خود را درسنگردید. شب ملایم بود و آسمان پرازسناره .

چندی پس از قیام، اردوگاه تربلینکا بکلی کوبیده شد و زمینش راشخم زدند. تمامی اسناد مربوط به آن سوزانده شدند. برای به تحریر درآوردن تاریخچه تربلینکا، ما تقریباً به چیزی جز گواهی‌های بازماندگان آن تکیه نداشته‌ایم. راجع به تربلینکا، کتاب نیز وجود ندارد. همانطور که اسناد رسمی آلمانی هم نمی‌توان یافت. تا آنجا که ما میدانیم فقط سه نوشته در این خصوص انتشار یافته است: «درباره اردوگاههای تربلینکا» اثر «راشل اوئرباخ» (۱) که در دوران جنگ همکار امانوئل رینگلبوم در ورشو بود و پس از آزادی، عضویت کمیسیون مأمور رسیدگی به جنایات نازیسم در لهستان در آمدودر زمان حاضر نیز بخش گواهی‌ها را در انستیتوی «یادواشم» (۲) تل‌او‌یو اداره میکند؛ دیگری «يك سال در تربلینکا» اثر یانکل ویرنیک (۳) است که گواهی نویسنده است و بصورت مخفی در لهستان و کمی قبل از پایان جنگ در ممالک متحد آمریکا منتشر شده است؛ دیگر «جهنم تربلینکا» است که بوسیله يك خبرنگار جنگی ارتش سرخ که بانخستین گواهان ماجرا مصاحبه کرده بود منتشر شده است. (۴) قبل از آنکه شخصاً با گواهان مصاحبه کنم، تمامی گواهی‌هایی را که تا آن زمان بوسیله کمیسیون بررسی لهستان در ۱۹۴۵ و بعد از آن بوسیله انستیتوی «یادواشم» گردآوری شده بود مطالعه کردیم.

با آنکه گواهی‌های ۱۹۴۵ مختصر و کوتاه‌اند، لیکن موثرترند چون هنوز وحشت اردوگاه از خاطرها نرفته بوده است. گواهی دهندگان ۱۹۴۵ اینها هستند:

۱ — Rachel Auerbach — ۲ — Yad washem

۳ — Yankel Wiernik

۴ — در مورد گتوی ویلنا ما مخصوصاً از اثر قابل تحسین دکتر دورژنسکی استفاده کرده‌ایم. دکتر دورژنسکی که از بازماندگان نادر گتو بود پس از جنگ به اسرائیل رفت و باستادی دانشگاه «بار-ایلان» تل‌او‌یو رسید. او که یکی از گواهان مؤثر محاکمه ایشمان بود خاطرات خود را در گتو زیر عنوان «پیروزی گتو» برشته تحریر درآورده است.

اوسکار استراوشینسکی	آرون چخوویچ
شی یک وارشاوسکی	الکساندر کودلیک
اوژن تورووسکی	آبه کون
هنریک پوسوولسکی	هنوخ برنر
مئیر ایشمان	ساموئل رایزمان

گواهی‌هایی که بوسیله انستیتوی یادواشم گردآوری شده مجموعاً بسیار کامل‌ترند. انستیتوی یادواشم با استفاده از وقت و فرصت بیشتر از بازماندگانی که در مقابل کمیسیون بررسی سال ۱۹۴۵ گواهی داده بودند یک گواهی تازه و کامل‌تر خواسته بود. بدین ترتیب چهارده گواهی دیگر گردآوری شد که مشتمل بر منابع مطالعه بسیار مهمی بود.

گواهی‌ها را این اشخاص داده‌اند :

مئیر ایشمان	سیمون گولبرگ
کالمان تاگمان	ساموئل رایزمان
یانکل ویرنیک	الکساندر کودلیک
ساموئل ویلنبرگ	آرون شیدمان
شالوم کوهن	دودک له و کوویچ
اوسکار استراوشینسکی	آرون چخوویچ
تانخوم گرینبرگ	الیا هوروزنبرگ

مجموعه این گواهی‌ها خود منبع قابل ملاحظه‌ای بود و با وجود این ، ما مصمم شدیم که شخصاً چندتن از بازماندگان را که بعضی از ایشان گواهی‌های خود را بصورت نوشته داده بودند مورد سؤال قرار دهیم . اینها هستند :

سونیا گرایینسکی	الکساندر کودلیک
آبراهام لیندواسر	شالوم کوهن
الیا هوروزنبرگ	کالمان تاگمان
ساموئل ویلنبرگ	حئیم شومولووویچ
تانخوم گرینبرگ	

مصاحبه با این گواهان گاه تأثرآور بود و هر چند در اینجا قصد آن داریم که از تمامی کمک‌هایی که بما داده‌اند سپاسگزاری کنیم ، لیکن همچنان می‌خواهیم تقاضا کنیم تا ما را بیخشنند از اینکه یک شب بسرآغشان رفتیم و محیط پر نشاط زندگی تازه‌شان را بهم زدیم تا دوباره دردوزخی که نومیدانه میکوشند تا از آن بگریزند ، بازشان گردانیم .

من همچنین از تمامی کسانی که در کاوش‌هایم مرا کمک و راهنمایی کردند
 تشکر میکنم : مادموازل راشل اوئرباخ از انستیتوی « یادواشم » آقای لئون
 زرتوک و مادام اولگا امبرت از « مرکز اسناد یهود » پاریس ، « مادام سوفی مارنی » ،
 مادموازل « رینه سیلبرت » ، « جودیت راپویور » ، « دیانا فیشر » ، و آقایان
 « دان اوامر » و « ژان هنو شبرک »
 و بالاخره ، می‌خواهم تمامی احساسات حق شناسی‌ام را نسبت به
 « کنستانتین ملنیک » که موجب شد تا این کتاب را بنویسم ، ابراز دارم .

۲۵ مهرماه ۱۳۴۵



.

آلبوم عکسها و متن مصاحبه های نویسنده کتاب
با چهار تن از بازماندگان تربلینکا در اسرائیل

از شماره‌ی ۸۸۷ - نهم آوریل ۱۹۶۶ مجله پاری‌ماچ

«من میخواهم باصراحتی تمام از موضوعی فوق العاده مهم باشما سخن بگویم. بین خودمان ، این موضوع را آزادانه مورد بحث قرار میدهیم ، لیکن در جامعه ، هرگز نباید کلمه ای از آن بر زبان آریم ...

«من میخواهم از نقل و انتقال یهودیان واز نابود ساختن قوم یهود باشما صحبت کنم . این مطلبی است که گفتنش آسان است . هر عضو حزب میگوید : «قوم یهود نابود خواهد شد، پرواضح است ، این از اصول برنامه ماست : طرد یهودیان ، نابود ساختن ایشان ؛ ما این کار را بپایان خواهیم برد » و آنوقت ، می بینیم ، همه می آیند ؛ هشتاد میلیون آلمانی جوانمرد و خوش قلب که هر کدام برای خود يك یهودی «خوب» دارند . بی شك ، دیگران ، یهودیان دیگر، همه کثیف اند، ولی یهودی او، یهودی ممتاز است . هیچيك از کسانی که چنین توقع دارند ، نعلش ها را ندیده اند ، در محل نبوده اند . بسیاری از میان شما میدانند يك توده ۱۰۰ جسدی یا ۵۰۰ جسدی یا ۱۰۰۰ جسدی چیست . دیدن این مناظر و در عین حال ، باستثنای چند مورد ناشی از ضعف طبیعت بشری ، انسانی درست و بااستقامت ماندن ، این است آنچه که ما را سخت و باصلابت ساخته است ...

« این ورق افتخار آمیزی از تاریخ ماست که نوشته نشده و هرگز نیز نوشته نخواهد شد »

از سخنرانی رایش فوهرر اس.اس هاینریش هیملر

در کنگره ژنرال های اس.اس در پوزن بتاريخ

چهارم اکتبر ۱۹۴۳

باید خیلی بپائین رفت . تا نیروی بالا جهیدن را بدست آورد

از يك آواز یهودی حاسیدی

ژان فرانسوا اشتاینر :

من چهارتن از فراریان تر بلینکارا در اسرائیل دیدم و آنها از کابوس خود بامن سخن گفتند



لیند ماسر: من نیمه فلج بودم، ولی ناگهان توانستم بدوم!

هم نخواست چیزی بگوید بعد ما را بصف کردند. يك اس. اس نزدیک ما آمد و از مردی که جلوم ایستاده بود شغلش را پرسید. آن مرد پاسخ داد که مهندس برق است و اس اس او را از صف خارج ساخت. بعد رو بمن کرد و پرسید عینکم از چه فلزی ساخته شده است. پاسخ دادم از طلا است. آنوقت از من پرسید که آیا با فلزات گرامبها آشنایی دارم بدون آنکه منظورش را بدانم گفتم آری. بمن گفت که از آن پس دندان ساز خواهم بود و مرا از صف خارج کرد آنگاه ما را به پشت يك ساختمان برد روی زمین پرازنه می نمود. فوراً متوجه

« من آبراهام لیند ماسر نام دارم و چهل و هفت ساله ام. درد نیابیش از هر چیز به دو دخترم علاقه دارم. » لیند ماسر برای تهیه مخارج تحصیل و پوشاک دخترانش دوشغل دارد، از هفت صبح تا پنج بعد از ظهر تکمیل برق و از پنج تا هفت بعد از ظهر معلم در يك مدرسه فنی.

« من در بیست و هشتم اوت ۱۹۴۲ در ورشو بازداشت شدم و تنها به تربلیه منکا آمدم. نمیدانستم که در آنجا چه میگذرد. از يك یهودی که در اردوگاه کار می کرد تقاضا کردم اطلاعی بمن بدهد. ولی او



نشدم و گمان بردم که آلمانی‌ها روی این
نمشی‌ها آزمایشهایی انجام میدهند او به
من يك پنس داد و گفت که دهان تمام
مرده‌ها را بررسی کنم و دندان‌های ملالی
آن را بیرون بیاورم من بدون آنکه چیزی
بفهمم میان جسد‌ها سرگردان شدم ناگهان
تازیانه‌ای بریستم فرود آمد. بعد مرا
برای آوردن سایر اجساد فرستادند و باز
يك تازیانه دیگر خوردم و اس. اس. مرا
برای کندن دندان‌ها فرستاد. بهت زده،
تا فرارسیدن شب کار کردم. وقتی به
ساختمان وارد شدم مهندس را در آنجا
یافتم.

او بمن گفت که دیگر نمی‌خواهد
بزندگی ادامه دهد، من خیلی خسته و
مبهوت بودم. خوابیدم بدون آنکه از
او بپرسم چه میخواهد بکند او هم در
کنار من خوابید. نیمه‌های شب، شنیدم
که از جای خرد برمی‌خیزد. او بلند شد و
کمر بندش را برداشت، آنرا از يك تیر
چوبی گذراند بر روی صندوقی رفت و انتهای
دیگر آنرا بگردن خود انداخت و با پا
ضربتی به صندوق زد، ساختمان لرزید.
من این صحنه را دیدم لیکن قادر به
کوچکترین حرکتی نبودم. ناگهان خودم
نیز، خواب‌آلود از جا برخاستم. روی
صندوق رفتم، کمر بند را از گردن رفیقم
باز کردم و او بروی زمین افتاد. بعد
بنوبه خود کمر بند را بدور گردنم حلقه
کردم. در لحظه‌ای که صندوق را بالکد
به عقب پراندم حس کردم که کسی کمر مرا
گرفت. بدین ترتیب بود که من نخستین

روز خود را در تربلینکا گذراندم.
وقتی قیام آغاز شد من نیمه فلج
بودم. فواصل زانو‌ها و آرنج‌هایم بهم
کلید شده بود و بزحمت می‌توانستم راه
بروم مدت‌ها بود که می‌خواستم بمیرم
لیکن حتی قدرت آن را هم نداشتم.
ناگهان همان هنگام که تیراندازی شروع
شد، علاقه‌ای شدید بزندگی مرا تسخیر
کرد. با پای خشک شده‌ام افتان و خیزان
براه افتادم و مانند کسانی که با چوب‌پا
راه می‌روند قدم‌ها بم را بجلومی انداختم.
دیگر هیچ چیز برای من بحساب نمی‌آمد
جز جنگلی که از دور میدیدم و دسته‌ای از
زندانیان را که قبل از دیگران به آن
رسیده بودند. لیکن جنگل دور بود و
من داشتم از رسیدن بآن نومید میشدم که
ناگهان در اعماق وجود خود نیرویی تازه
یافتم و همه اعضا بم را بکار گرفتم غملاً
زانوانم تا شدند و در علف‌ها غلطیدم و
در حالیکه از بحرکت افتادن عضلات زانو‌انم
غرق شادی بودم، دیوانه وار بدویدن
پرداختم.

لیندما سر که در جنگل پنهان شده بود،
مدت‌ها به تنهایی در انتظار رسیدن ارتش
سرخ‌مانند و آنگاه به ارتش لهستان وارد شد
و تا سال ۱۹۴۷ در این ارتش بود. پس از
خروج از ارتش به يك سازمان صیونیستی
وارد شد و بخاطر فعالیت‌های ضد دولتی‌اش
سه‌ماه بزندان افتاد و بمحض رهایی از
حبس، با همسرش که در سال ۱۹۴۵ با او
ازدواج کرده بود از لهستان گریخت و به
اسرائیل رفت.

اپشتاین: من دوازده ماه در آلمان مخفی بودم

منتقل شدم. یازده ماه تمام، کار من حمل
نمشی‌ها بود. ابتدا از اتاق گاز به گودال‌ها
و بعداً وقتی آلمان‌ها تصمیم به سوزاندن
جسد‌ها گرفتند، از گودال‌ها به محل
سوزاندن. همه کارها در حال دویدن انجام

من «پیناس اپشتاین» نام دارم.
در ۲۲ سپتامبر ۱۹۴۲ مرا از چکوسلواکی
به تربلینکا آوردند. هیجده سال داشتم.
پس از چند روز اقامت در اردوگاه شماره
يك به اردوگاه شماره ۲، اردوگاه مرك



شویم و در تربلینکا مجروحانی که نمی‌توانستند کار روزانه خود را در سطح همیشگی خود انجام دهند اعدام میشدند. کارشناس این قسمت که «هربرت فلوس» نامیده میشد آدم دیوانه‌ای بود و برای آنکه يك همچشمی سالم پدید آورد، بین دسته‌های مختلف حمل‌کننده اجساد سابقه برقرار میکرد و هر شب یکی از دسته‌ها بعنوان بهترین دسته معرفی میشدند. «او هرگز کسی را نمیزد، لیکن، پس از احضار، روی کناره‌های گودال‌ها بگردش و قدم زدن میپرداخت و دائماً این جمله را زیر لب زمزمه میکرد: «وقتی همه این کثافت‌ها از بین رفتند آنوقت بهشت بر روی زمین گسترده خواهد شد» وقتی که نخستین گودال کاملاً خالی شد خاکسترهای آن را از الک‌های بزرگ گذراندند. قطعات کوچک استخوان‌ها را که هنوز کاملاً خاکستر نشده بودند خرد کردند و خاکستر را با

میشد با بصورت اکیپ‌های دو نفری کار میکردیم. جثزه‌ها با برانکاره‌ای مخصوص حمل میشدند دشوارترین کار در مورد حمل اجساد با برانکاره‌ها بدست آوردن مهارت لازم برای انداختن آنها در گودال بود، بعداً وقتی اجساد را از گودال‌ها خارج ساختند، برانکاره‌ها تغییر کردند چون اجساد قدیمی تر تکه تکه شده و قسمت‌های مختلف اندام آنها در طول راه بزمین می‌افتاد اس اس متخصص سوزاندن اجساد طرح جمعی خاصی را ریخت که بدو طرف برانکاره نصب میشد. این آدم واقعاً يك کارشناس بود بطور کلی جسد‌های گودال‌ها سبکتر از اجساد اتاق گاز بودند لیکن ما کار کردن در گودال‌ها را دوست نداشتیم چون کارشناسان بیرون آوردن اجساد از گودال اغلب با پرتاب کردن قطعات مختلف جسد در روی ما، تفریح میکردند. این کار فوق‌العاده خطرناک بود چون ممکن بود مجروح

خاك مخلوط کردند و گودال را پر کردند و روی گوال‌های پر شده با قلا کاشتند و وسط باغچه‌های با قلا را عرو هـای باریك شنی تعبیه کردند. آنوقت بود که زندانیان متوجه شدند از تربلینکا هیچ چیز بجای نخواهد ماند و در همین زمان بود که قیام امری واجب و حتمی تشخیص داده شد « در روز قیام من کفش‌هایم را بیرون آورده بودم تا بتوانم تندتر بروم و وقتی از سیم‌های خاردار می‌گذشتم هر دو پایم بشدت مجروح و خونین شد و با وجود درد پا، دو یست و چهل کیلومتر فاصله اردوگاه تا «زن تسوکووا» را در ظرف دو هفته طی کردم. گتو در حال احتضار بود و هر روز بازداشت‌های تازه‌ای صورت می‌گرفت. من در یافتن که دیگر نباید در لهستان ماند و فکر کردم که مطمئن‌ترین جا برای ادامه زندگی، خود آلمان است. در واقع، در آلمان دیگر هیچ یهودی باقی نمانده بود و بنابراین کسی هم در صدد جستجوی آنها نبود. من موفق به

تهیه گواهینامه آریین شدم و بعنوان داوطلب کار برای آلمان در سازمان «تودت» بکار پرداختم. من در دسامبر ۱۹۴۳ به برلین رسیدم. در همه آلمان مسافرت می‌کردم. سالزبورگ، برن، هانوفر، کاسل، اکس لاشاپل (آخن) و ویرتال و شواین فوات. بدین ترتیب تا فوریه ۱۹۴۵ به آرامش گذراندم تا آنکه در این ایام در یکی از خیابانهای برلین يك لهستانی مرا شناخت در صدد برآمدن به اتیش فرار کنم چون جبهه بسرعت به آنجا نزدیک میشد، لیکن در مونیخ بوسیله گشتاپو توقیف شدم. خوشبختانه گشتاپو متوجه نشد که من یهودی هستم و ناماه آوریل که امریکائی‌ان رسیدند در زندان ماندم.

«در ژوئیه ۱۹۴۸ پس از یکسال و نیم انتظار در ایتالیا، به اسرائیل رسیدم پس از جنگ ازدواج کردم و اکنون سه فرزند دارم دو دختر و يك پسر»

تاگمان: اگر کورت فرانز را ببینم او را نخواهم کشت

— اگر امکان ملاقات با کورت فرانز را داشتید او را می‌کشتید؟
این سؤال را من از هریك از بازمانده گان تربلینکا کرده بودم و تا آنوقت همه بلافاصله پاسخ مثبت داده بودند.
کالمان تاگمان (که در این عکس در سمت راست در کنار دوبازمانده دیگر هلمان و کورلیك دیده میشود) و اندام بلند و کمی خمیده‌ای دارد در پاسخ این سؤال مردماند تبسم ملایم و کمی ریشخند آمیزش ناپدید شد. احساس میشد که او می‌کوشد تا خود را در وضع آن روز خود قرار دهد.

— کشتن؟ نمیدانم.
بنظر میرسد که خودش نیز از تردید و

بی‌تصمیمی خود حیران و حتی ناراحت است.

— نمیدانم، گمان نمی‌کنم.

— آیا از او نفرت دارید؟

— نفرت، بلی، البته، ولی

کینه...

سخنش ناتمام ماند.

زنش باقیافه پرتحرک خود بدقت مسیر افکار شوهرش را می‌پیمود، و اتاق برپیرایه آنها نیمه تاریک شده و در آن طرف خیابان امواج دریا با فواصل نامرتب به روی شن‌های ساحل می‌شکستند. آفتاب، دریا، آرامش، سعادت. همه اینها تربلینکا را خیلی دور، بی‌نهایت دور جلوه میدادند. تاگمان با وجود کوششی که برای زنده



قبل از وارد کردن آنها به اتاق گاز بودند •

— من يك زن، يك پسر، يك آيا رتمان
زیبا، يك شغل خوب و يك اتومبیل مستعمل
دارم و خود را در اینجا راحت احساس می-
کنم من يك انسان ناز و معصوم ولی هستم مثل
تمام مردان دنیا •

— آیا از این موضوع اطمینان دارید؟
— عمیقاً. و يك انسان عادی کسی را
نمی کشد و عدالت را خودش دوباره دیگران
اجرا نمیکنند.

ساختن کینه خود بکار میبرد نمی توانست
تر بلینکارا در خاطر مجسم سازد.

ادامه داد، صدایش بم، بسیار ملایم
و غم آلود بود. در اردرگاه، او خواننده
دسته ارکستر بود.

— من حالا زندگی تازه ای دارم
و آن زندگی قبلی پایان یافته است •

معدلك او یکی از کسانی است که
بیش از دیگران وقایع غم انگیز «آنجا»
را دیده است • او عضو «کوماندوی قرمز»
بوده است که مأمور لخت ساختن مسافران

الياهو روزنبرگ: گاهی از خود میپرسم آیا نمرده ام !

هنوز واقعیت را نمی دانستم . هنگامی که
«عروسك» آمد، جارویی بدست گرفتم و
بشدت مشغول جارو زدن شدم . بدین
صورت بود که از اتاق گاز نجات یافتم •
«صبح روز بعد، هنگام کار، يك آلمانی
آمد و پنجاه داوطلب برای يك کار ساده
ده دقیقه ای خواست • من قدمی به جلو
گذاشتم و درد ام افتادم • درهای اردوگاه
مرگ بروی من باز شدند و تا روزی که

« من الياهو روزنبرگ نام دارم و
چهل ساله ام . وقتی وارد تر بلینکاشدم ۱۸
ساله بودم . شب قبل از فرارسیدن سال
نو بود . مرا با مادر و خواهرانم در
آن روز بازداشت کرده بودند . پدرم چند
روزی پیشتر در گتو کشته شده بود • وقتی ما
را از هم جدا ساختند فقط وقت آن را یافتم
که فریاد بزنم و بمادرم بگویم که نامه ای
برای یکی از دوستانمان بنویسد • من

قیام روی داد من در بالای سر خود جز آسمان و در اطراف جز ماسه تپه های دور اردوگاه چیزی ندیدم، آسمان و ماسه و در روی زمین جنازه ها ، ده ماه تمام فقط آسمان، ماسه و جنازه .

پس از فرار، در حدود دو بیست نفر ما یکدیگر را در جنگلی که چند صد متر با اردوگاه فاصله داشت پیدا کردیم . هیچکس حرکتی نمی کرد ، آزادی همه را منک کرده بود . من و دوستانم از جا برخاستیم و بقیه هم بلند شدند آنوقت من گفتم، هر کس برای خودش این تنها شانس زنده ماندن عده ای از میان

پناهگاهی برای خود بسازم، لیکن لازم بود راه بروم، چیزی بخورم و راه را ادامه بدهم . در فوریه، یک دسته دیگر پارتیزانها را دیدم . مرا قبول کردند ولی از دادن سلاح خودداری کردند . بعدا فهمیدم که آنها مرا برای حمل کالاهای قاچاق قبول کرده اند و خودشان هم آدم های درستی نیستند در ماه ژوئیه هنگامی که ارتش روسیه رسید میخواستیم در این ارتش داوطلب شوم . نخست قبول کردند لیکن پس از ۱۵ روز بازجویی مرا باز پس فرستادند . آنها فقط میخواستند مطمئن شوند که من جاسوس نیستم . آنوقت من در ارتش



ما بود .

بدین ترتیب بود که سفر طولانی الیا هور و زنبیرک آغاز شد .

د آزادی بهیچانم آورده بود . می خواستم همه چیز را ببینم، همه کاری بکنم؛ همه جا بروم . نوعی سببیت در من ظاهر شده بود میخواستم جنگ کنم به همین جهت به جستجوی پارتیزان ها پرداختم . زمانی دراز در جنگل سرگردان ماندم زمستان فرارسید . برف آغاز شده بود که من نخستین گروه چریک ها را دیدم . لیکن آنها مرا قبول نکردند . آنگاه دوباره سرگردان شدم . هوا بسیار سرد بود . من میتوانستم

لهستان همکاری پرداختم . یک تفنگ بمن دادند . جنگ واقعی آغاز شده بود . ما ورشو، بومبرگ ، کونیگسبرگ و فلاتوو را گرفتیم و تا پشت دروازه های برلین رسیدیم . جنگ تمام شده بود و من هنوز سیر نشده بودم . به لهستان باز گشتم و بنا بتقاضای خودم در یک واحد از ارتش های سری مأمور مبارزه با هرج و مرج که بر سراسر کشور مستولی بود، وارد شدم . لیکن بزودی آرامش باز آمد . اما درون من آرامش وجود نداشت . در نوامبر ۱۹۴۶ از ارتش بیرون آمدم فوراً به برلین رفتم چون میدانستم که در آنجا می توانم

افسران ارتش یهودی فلسطین را بیا بیا •
آنها از من پرسیدند که چه کاری می‌خواهم
بکنم و من پاسخ دادم، جنگ. دستور دادند
که يك دوره تعلیمات کوماندو ببینم •
در آنجا بود که من نبرد تن‌به‌تن و کشتن با
دست را یاد گرفتم • بعضی روزها بیش از
تربلینکا شلاق و ضربه می‌خوردم • پس از
سه ماه مرا به مرزها و همچنین به وین
فرستادند. من مأموریت داشتم که یهودیان
را گردآورم و برای جنگ در اسرائیل که
مقدمات آن فراهم میشد تربیت کنم •

از او پرسیدم،

— آیا دیگر به تربلینکا نمی-

اندیشید ؟

— تربلینکا ، این موضوع هرگز

فراموش نمیشود •

— همیشه در فکر آن هستید ؟

— من به آن فکر نمی‌کنم، او در

درون من است، مانند يك اثر خالکوبی
شده ، محو ناشدنی • حتی گاهی از خود
می‌پرسم که آیا من نمرده‌ام، آیا من در
آسمان نیستم؟ شما متوجه میشوید، وقتی
من به تربلینکا می‌اندیشم، نمی‌توانم باور
کنم که توانسته‌ام از آن خارج شوم •
حتی يك پرنده نیز نمی‌توانست از آنجا
خارج شود • • • کسی چه میداند؟ شاید
من يك روز کشته شده‌ام و حالا در آسمان
هستم • • • شاید هرگز این موضوع

را ندانم •

— آیا همیشه در این تردید بسر
می‌برید یا فقط بعضی مواقع دچار آن
هستید ؟

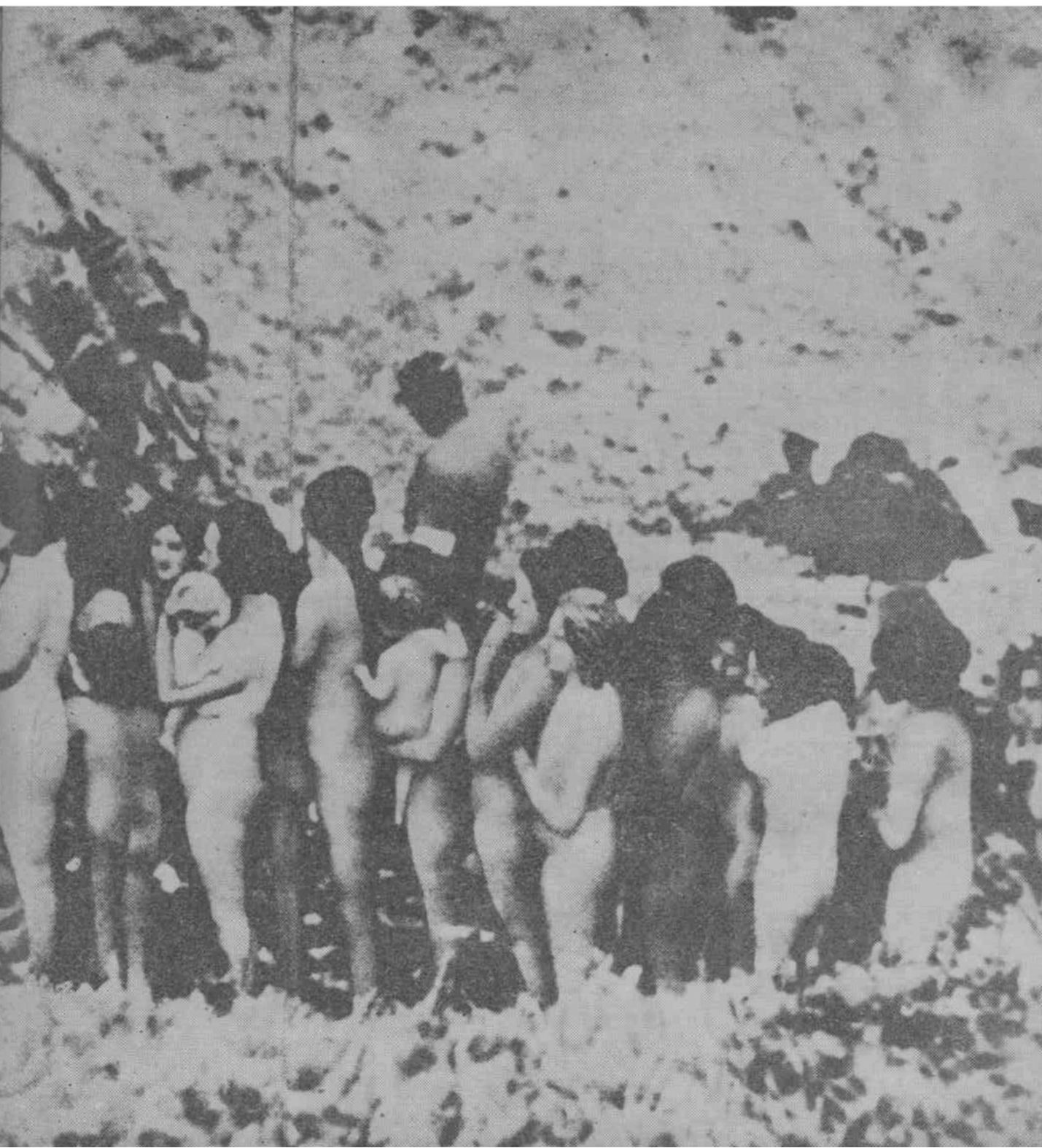
— فقط مواقعی که بفکر تربلینکا
می‌افتم • مثل این است که در آن واحد دو
زندگی داشتم •

— آیا شب‌ها تربلینکا را در خواب
می‌بینید ؟

— نه ، لیکن تقریباً هر شب خواب
می‌بینم که يك آلمانی را میکشم. حتی يك
شب خواب دیدم که یکی از آنها را خفه
می‌کنم و او میکوشد تا مرا از خود دور
سازد. من باز بیشتر فشار دادم داشت خفه
میشد که ناگهان فریاد بلندی کشید ، از
خواب جستم دیدم که روی زخم خوابیده‌ام
و انگشتانم را روی گلوی او می‌فشارم •
فورا چراغ را روشن کردم. او با رنگ
پریده و بی‌حال به پشت افتاده بود. تکان
نمی‌خورد فقط سینه او را میدیدم که با
نفس‌هایش بالامی‌آید و گلویش را، که اثر
انگشت ای شستم هنوز بروی آن بود •
الیا هوروزنبرگ بعنوان انبار دار
در بندر جدید «آشدوت» کار می‌کند. او دو
دختر ۱۲ ساله و هشت ساله دارد که قصه
او را در باره آن دوزخ با مخلوطی از
نا باوری و احترام گوش می‌کنند . آنها
چیزی نمی‌فهمند، آنها نمیتوانند بفهمند.

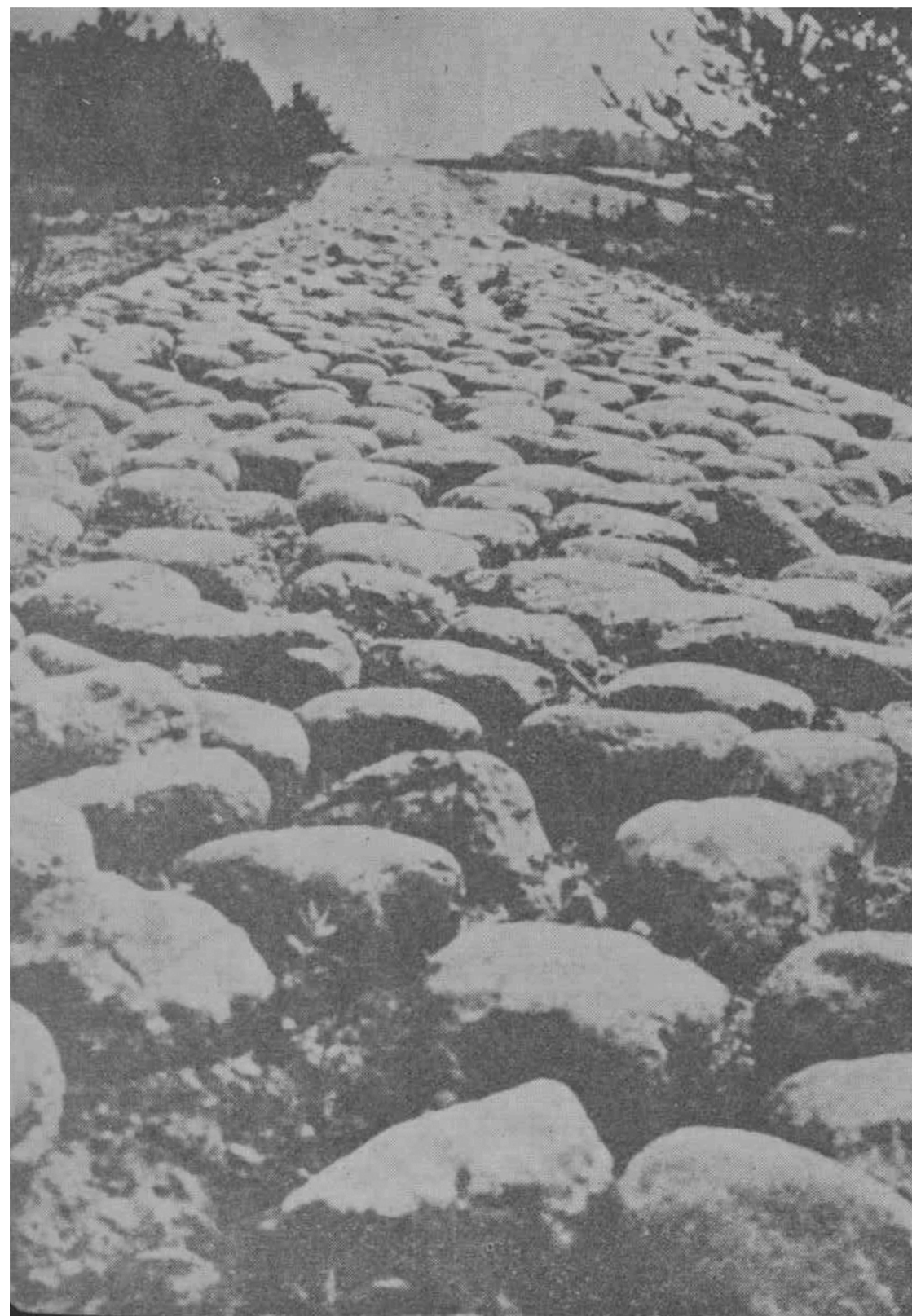
در اینجا ، نزدیک به يك ميليون يهودی در راه آسمان به پیش رانده شدند

این عکس را بزحمت میتوان تحمل کرد و ما جرات تفسیر آنرا نداریم این یکی از اسناد منحصر بفردی است که از اردوگاه تربلینکا باقی مانده است ، اردوگاهی که گفته می‌لرحتی خاطره‌ی آن نیز نباید باقی بماند .



پس از پیاده شدن از ترن، زن‌ها را از مردان جدا کرده و آنها را با اطفال، نخست به «آرایشگاه» میبردند چون موهایشان را جمع میکردند و با آلمان میفرستادند. يك روز، همسريك افسر عالیرتبه آلمانی ترن را اشتباه کرد و با دودختر خود به واگنی که به تربلینکا میرفت سوار شد - این واگن به مسافران یهودی آلمانی که امتیاز سوار شدن به واگن درجه يك تربلینکا را داشتند اختصاص داشت - وقتی ترن به تربلینکا رسید، زن آلمانی متوجه جریبان شد و اوراق هویت خود را نشان داد - جلادان مردد ماندند - آن زن برآز وحشتناکشان پی برده بود - او میبایست بمیرد، زن و دختری را همراه با جمع یهودیان در «راه آسمان» به پیش رانندند.

راه سنگلاخی که محکومان آنرا در میان دو ردیف اس.اس تازیانه بدست می‌پیمودند و آخرین دیدار آنها از جهان بود

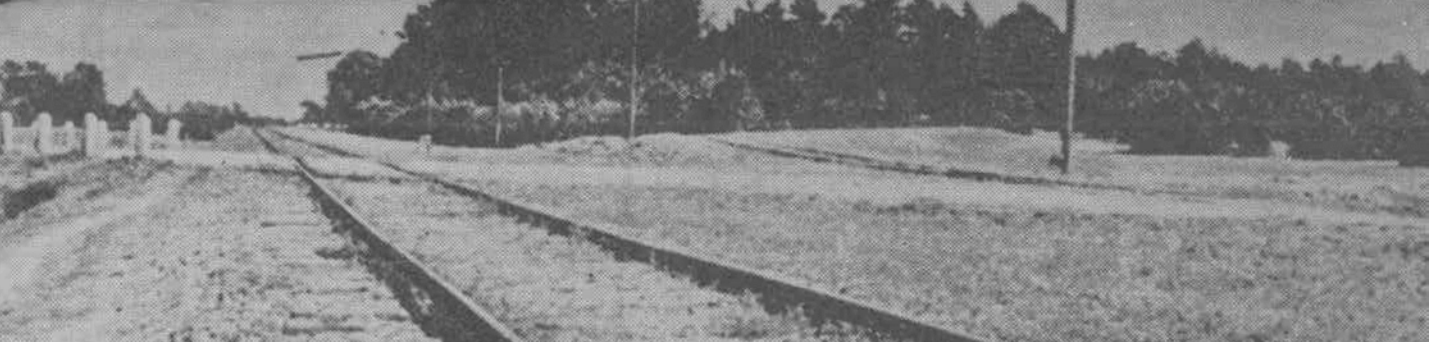




کورت فرانز فرمانده اردوگاه ، ستوان-سوم ۲۸ ساله اس.اس. در زمان فرماندهی
تربلینکا... و حالا . او در سال ۱۹۵۹ بازداشت شد و بعد محاکمه و به زندان
دائم محکوم شد و تقاضای فرجام کرد .

فرمانده اردوگاه دو وظیفه داشت : کشتن زندانیان و باز ستاندن اشیاء متعلق
به آنها . بیست سال بعد نیز او خود را مخفی نساخته بود و معتقد بود که
بازماندگان تربلینکا بیشتر هستند .

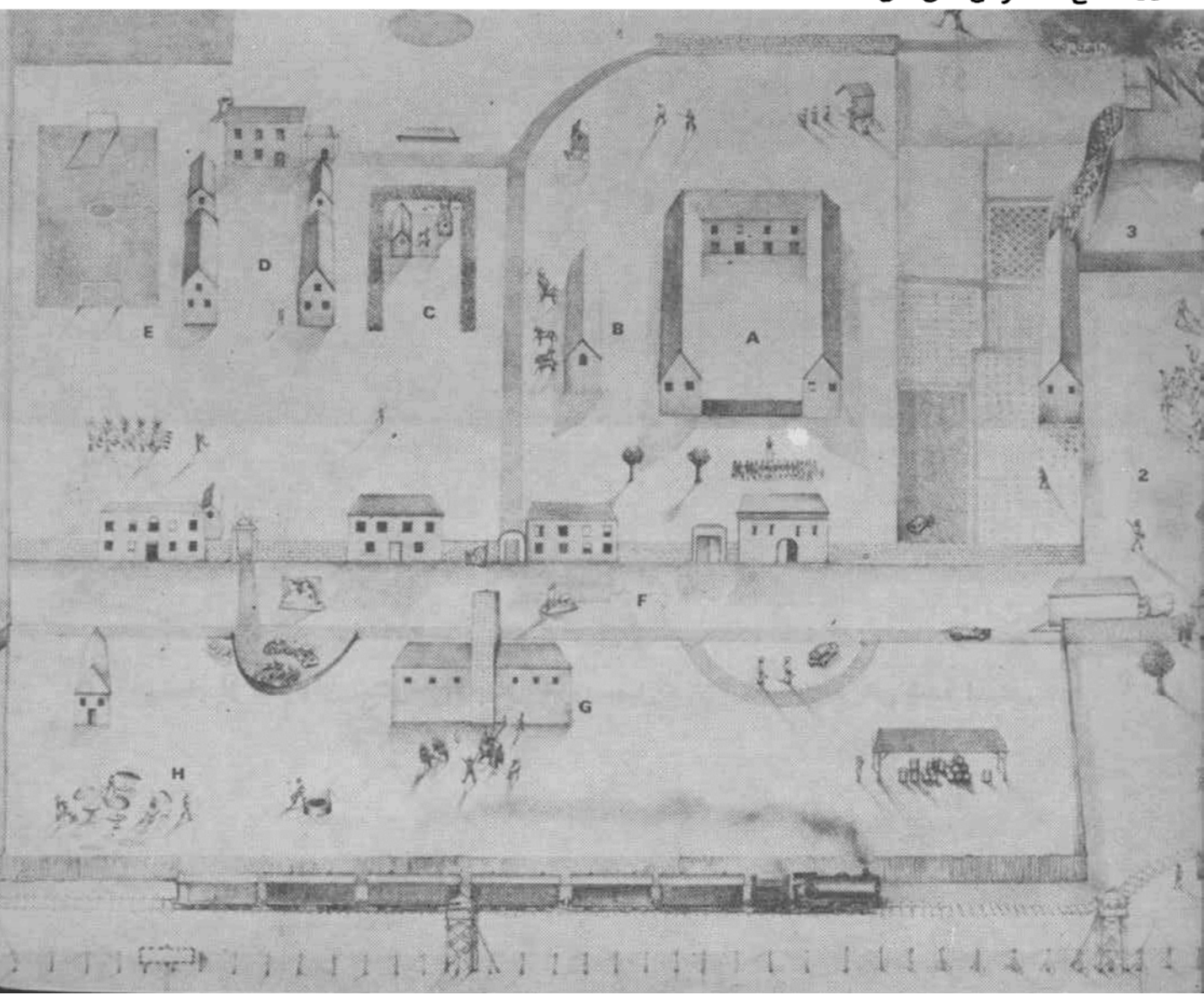


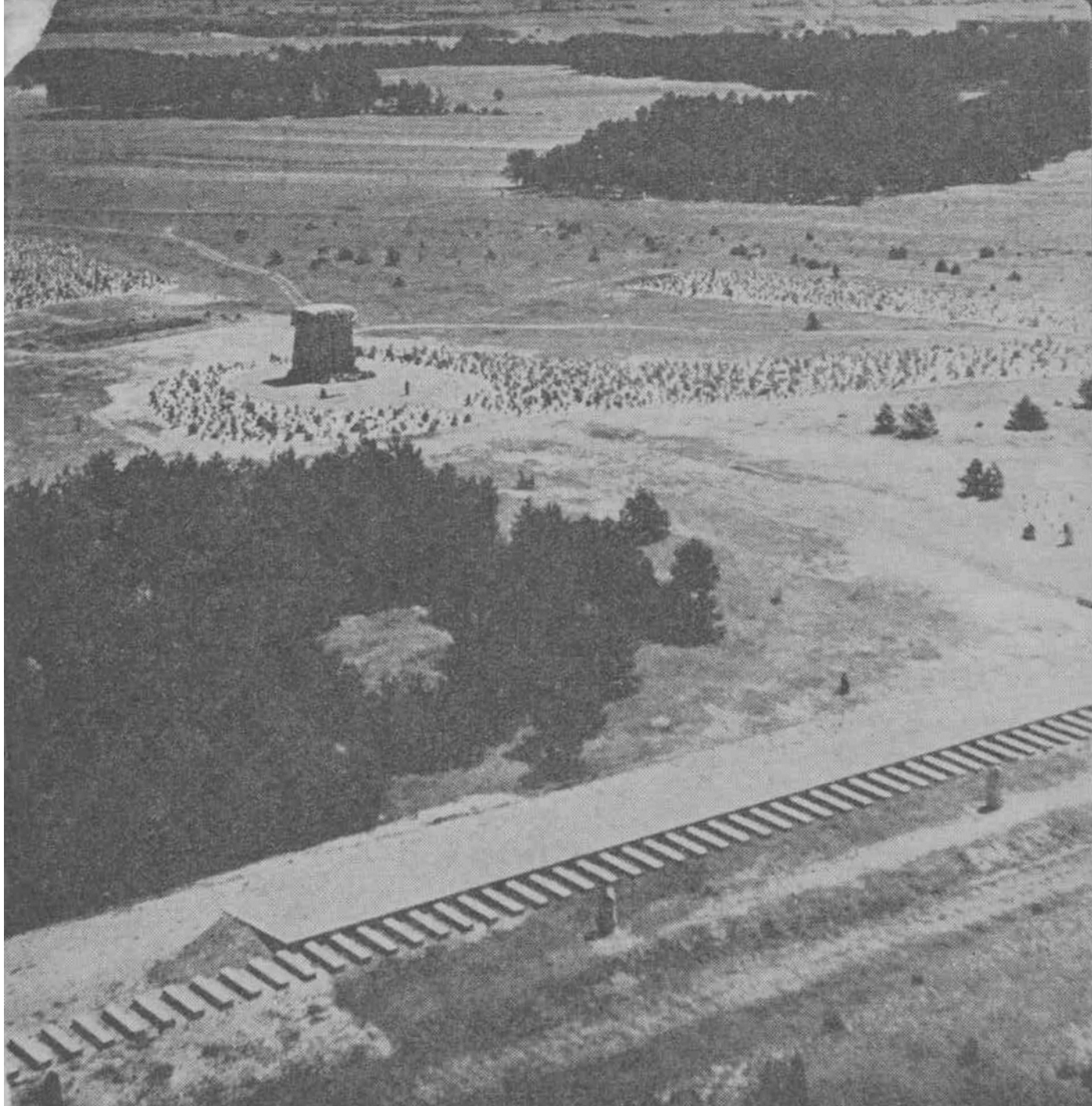


خط آهن بی بازگشتی که به تربلینکا می پیوست

- ۱- ایستگاه دروغین که ساختمان آن جزیک نقاشی بر روی دیوار چیزی نیست
 ۲- محل لخت شدن ۳- راه آسمان ۴- اتاق گاز ۵- گودال های اجساد
 ۶- توده های اشیائی که از زندانیان بدست آمده. از قبیل لباس و غیره که بلافاصله با قطاری که آخرین قربانیان روز را می آورد به آلمان فرستاده میشد
 A- قسمت یهودی نشین اردوگاه B- اصطبل C- باغ وحش D- قسمت اوکرائینی نشین اردوگاه E- زمین ورزش F- خیابان اصلی G- قسمت اس. اس ها H- باغ مخصوص اس. اس ها

نقشه اردوگاه





تربینکای امروز

هر کدام از ستونهای سنگی اطراف بنای یادبود سمبل یکی از از شهرهای قربانی شده است .

ژان فرانسوا اشتاینر در هفدهم فوریه ۱۹۳۸ درباریس به جهان آمد . پدرش یهودی بود و در تبعید مرد . مادرش که زنی کاتولیک بود و علاقه داشت فرزندانش از تعلیم و تربیتی که پدر مایل بود ، بهره مند شوند مجدداً با یک پزشک یهودی ازدواج کرد پس از تحصیلات مقدماتی در مدرسه «لوئی لوگران» یکسال و نیم در اسرائیل بسربرد . هفده ساله بود که طعم زندگی در «کیپوتس» را چشید و با دنیائی آشنا شد که در او علاقه‌ای شدید و پر هیجان پدید آورد . همین آشنائی نخستین مرحله کاوشهائی بود که او را بنوشتن «تربلینکا» وادار ساختند پس از بازگشت بفرانسه در کلاس های تهیه دانشگاه سوربن دروس خود را ادامه داد و در سال ۱۹۵۹ باتفاق یک هنرک چتر باز عازم الجزایر شد و دو سال دوران خدمت سربازی خود را در این کشور گذراند و پس از پایان خدمت با روزنامه ها و مجلات معروف فرانسه از قبیل «کومبا» ، «تان مدرن» «رنالیته» ، «اکسپرس» ، «نووکاندید» همکاری کرد و فعلاً نیز سرگرم نوشتن بیس تاتر ، رمان و یک کتاب درباره آلمان است .